



به نام خدا

فرزند طوفان

(بر اساس زندگی و خاطرات محمدحسین پرنیا)

به کوشش:

حمید اکبر پور


 فهرست
 

صفحه	عنوان
۷.....	۱ فرزند طوفان
۱۱.....	۲ قیقاچ در کودکی
۱۹.....	۳ فاتح کوچک
۲۵.....	۴ سال سیاه
۳۳.....	۵ کوچ اجباری
۳۸.....	۶ بر سر دو راهی
۴۲.....	۷ دو راهی چهارم
۵۰.....	۸ فرار از قفس
۶۱.....	۹ حادثه در شیراز
۶۴.....	۱۰ درس، کار، شیطنت!
۷۱.....	۱۱ بچه‌ی پریان
۷۳.....	۱۲ شعله‌های انقلاب
۷۹.....	۱۳ آینده‌ی درخشان
۸۳.....	۱۴ جنگ آغاز می‌شود!
۸۷.....	۱۵ فرزند طوفان
۹۶.....	۱۶ اولین ثبت‌نام
۱۰۲.....	۱۷ پرواز به‌سوی سرنوشت
۱۰۹.....	۱۸ آموزش بی‌سیم
۱۱۴.....	۱۹ عملیات رجایی و باهنر
۱۲۳.....	۲۰ فرار بزرگ
۱۳۱.....	۲۱ گردوخاک مقدس

۱۴۰	اولین شناسایی
۱۴۷	عملیات شهید آیت‌الله مدنی
۱۵۶	هفت مهمان ناخوانده
۱۶۴	شلیک به ماه
۱۶۹	نبرد لیخزر
۱۸۳	صبح پیروزی
۱۸۹	در دل فتح‌المبین
۱۹۴	به یاد شیرعلی
۲۰۲	جبهه‌ی ثارالله
۲۰۵	جان پدر کجاستی؟
۲۰۹	بهترین فیلم تاریخ جنگ
۲۱۳	شکست محاصره
۲۱۸	به دنبال بعثی
۲۲۲	در راه شیراز
۲۲۵	عاشق کردستان
۲۳۴	تبعید به قلب جبهه
۲۴۳	رادیوی کوچک من
۲۵۳	موقعیت ۲۳۴
۲۶۱	سنگر خصوصی
۲۶۶	حریم سنگر
۲۶۹	وای از دل مادر
۲۷۴	گردان ۹۶۱
۲۷۷	ضد کمین
۲۸۳	شمع و پروانه
۲۸۶	یا همه یا هیچ کس
۲۹۱	به یاد بالیده
۲۹۵	انبار مهمات
۲۹۹	عدسی پر دردسر
۳۰۳	این سه نفر

۳۱۱.....	۵۱ تبعیدگاه بهشتی
۳۱۸.....	۵۲ عصر خونین
۳۲۲.....	۵۳ مثلث انتقام
۳۳۲.....	۵۴ گروه ضربت
۳۳۶.....	۵۵ سنگر طبیعی
۳۴۴.....	۵۶ جن تپه
۳۴۷.....	۵۷ جنگ بازی
۳۵۱.....	۵۸ حفاظت از بانک
۳۵۶.....	۵۹ معجزه‌ی سرنوشت
۳۶۶.....	۶۰ تک به خودی
۳۷۰.....	۶۱ کد پاسداری
۳۷۴.....	۶۲ از پدافندی به آفندی
۳۷۹.....	۶۳ پیش به سوی عملیات والفجر ۴
۳۹۰.....	۶۴ در دل میدان مین
۴۰۱.....	۶۵ مأموریت شبانه
۴۰۷.....	۶۶ پادگان پنجم شکاری
۴۱۳.....	۶۷ بمباران هوایی
۴۲۶.....	۶۸ عملیات خیبر
۴۳۵.....	۶۹ عادت ناشایست
۴۴۰.....	۷۰ (ش.م.ر)
۴۴۹.....	۷۱ سپاه عشایر
۴۵۳.....	۷۲ عشق و عاشقی
۴۶۴.....	۷۳ نبرد فاو
۴۸۰.....	۷۴ آه گاومیش
۴۸۶.....	۷۵ مهمانان ناخوانده
۴۹۲.....	۷۶ عروسی یک چریک
۴۹۶.....	۷۷ سه‌راه مرگ
۵۰۲.....	۷۸ مقر تاکتیکی گولان
۵۱۶.....	۷۹ فرشته‌ی نجات

۵۲۱.....	۸۰ شب برفی
۵۲۵.....	۸۱ عملیات بیت المقدس ۲
۵۳۲.....	۸۲ هتل سعادت
۵۳۸.....	۸۳ پایان عملیات بیت المقدس ۲
۵۴۲.....	۸۴ سفر برفی
۵۴۹.....	۸۵ پرواز به خاک دشمن
۵۵۹.....	۸۶ ناکجا آباد
۵۷۱.....	۸۷ یازل گمشده
۵۸۱.....	۸۸ بیت المقدس ۳
۵۹۱.....	۸۹ اتوبوس جنگی
۵۹۷.....	۹۰ یک ترفند ساده
۶۰۱.....	۹۱ زیر آبی تا بهشت
۶۰۶.....	۹۲ غار غارک
۶۱۰.....	۹۳ قطع نامه ی ۵۹۸
۶۲۰.....	۹۴ پایان مأموریت
۶۲۵.....	۹۵ تصاویر و اسناد

فرزند طوفان

به گواه مادرم، در اوایل فروردین ۱۳۴۵، در منطقه‌ی "اوگناری" در نزدیکی بالاده کازرون، در مسیر کوچ ایل از قشلاق به بیلاق، به دنیا آمدم.

در آن سال، افراد طایفه‌ی ما معروف به فار سیمدان^۱ در سالی پربارش که دشت‌ها سرسبز و چشمه‌ها خروشان بوده‌اند، سرمست از بهاری زیبا و خاطره‌انگیز، آماده‌ی کوچ به بیلاق می‌شوند. خانواده‌ی ما به همراه پانصد خانوار دیگر از دشتستان بو شهر به مقصد روستای امامزاده شهید در دامنه‌ی کوه زیبای دنا، حرکت می‌کنند.

آن‌ها با هزاران دام هر ساله این مسیر چهارصد کیلومتری را در

۱. ایل قشقایی در استان‌های فارس، کهگیلویه و بویراحمد، چهارمحال و بختیاری، اصفهان، خوزستان، کرمان، یزد، تهران و خراسان پراکنده بودند که مرکز حکومتی ایلخانان فارس، باغ ارم شیراز و فیروزآباد بوده است. ایل قشقایی به چندین طایفه‌ی بزرگ به نام‌های: عمله، فارسیمدان، کشکولی بزرگ و کوچک، شش بلوکی، گله زن، دره شوری و باصری که عرب بودند، تشکیل می‌شود که این‌ها هرکدام تیره‌های مختلفی نیز دارند.

مدت حدود چهل و پنج روز پیاده طی می‌کردند تا به پادنا برسند و در سینه‌ی کوه دنا و در هوایی خنک و دلپذیر، تابستان را بگذرانند و آن‌گاه در شهریورماه، دوباره بار و بینه‌ها را بردارند و راهی گرمسیر شوند.

در سالی که من به دنیا آمدم، ایل از پشتکوه برازجان حرکت و پس از چند روز در "اوگناری" اطراق می‌کند. آن‌ها به رسم همی‌شه، در هر یک شب می‌ماندند. و از قضا در آن شب، مادرم به من حامله و پابه‌ماه بوده است.

در لیل برای زن حامله ارزش و احترام فراوانی قائل هستند و اگر از روی رفتار و شرایط فیزیکی زن می‌فهمیدند که فرزند او پسر است، این احترام دو چندان هم می‌شد. و اگر این حرمت‌ها نبود، زندگی سخت و طاقت‌فرسای عشاير به‌ویژه زنان پابه‌ماه و زائو، تحمل‌پذیر نبود.

علاوه بر همه‌ی مشکلات طاقت‌فرسای مادرم در آن شب، طوفانی همراه با رعد و برق و باران سیل‌آسا به راه می‌افتد. اسب‌ها ناآرامی می‌کنند و شیهه می‌کشند. سگ‌هایی قرار می‌شوند و به زمین و آسمان، پارس می‌کنند. همه‌ی لیل به تکاپوی می‌افتند و مثل یک خانواده به یکدیگر کمک می‌کنند تا از کوچک‌ترها، بنکوه و احشام محافظت کنند. بسیاری از چادرها پاره می‌شود و سیل قسمتی از خانه‌ها را فرا می‌گیرد. طوفان یک نفس می‌تازد و در آن شرایط سخت، درد زایمان

مادرم شروع می‌شود و زنان با تجربه‌ی ایل به کمکش می‌شتابند. در آن زمان باور عمومی این بود که زن زائو را آل می‌برد و جگرش را می‌خورد. به همین خاطر چندین نفر م مسلح تا صبح ک شیک می‌دهند و تیر هوایی شلیک می‌کنند تا آل نتواند به ایل بیاید و به زن زائو آسیب بزند.

از جمله زنانی که تا صبح در کنار مادرم می‌مانند و به او کمک می‌کنند، یکی همسر اسکندر پناهی است. خود اسکندر "بی" هم به همراه چند نفر تا صبح ک شیک می‌کشند. حدود سحر من به دنیا می‌آیم. در آن شب طوفانی و اضطراب‌آور همراه با صدای باد و باران و گلوله و شیهه‌ی اسب، من به دنیا می‌آیم و در حالی چشم به دنیا باز می‌کنم که خانواده‌ام مثل یک اردوی نظامی، دائم در تکاپو بودند.

شهبلا بی‌بی، زن یکی از خوانین ناف مرا می‌برد. در عشا بر رسم است که هر کس ناف کودکی را می‌برد، خصلت او به کودک منتقل می‌شود و او تا آخر عمر، مادر دوم کودک و مورد احترام خانواده محسوب می‌شود. و اگر کودکی در بزرگی کار نا شایسته‌ی انجام دهد، می‌گویند معلوم نیست کی ناف او را بریده است!

مشهدی نورجان، مادر کدخدا اسدالله بی‌پناهی که بزرگ طایفه بود، به مناسبت طوفان آن شب، اسم مرا "طوفان" می‌گذارد.

۱. سلسله‌مراتب قدرت در ایل قشقایی، ایلخانی، کلانتر، خان، کدخدا و بی، بوده است.

یک روز به خاطر زن زائو، تیره اطراق می‌کند و فردای آن روز در میان همه‌ی صدای حیولفات اهلی لیل، مثل قطار به طرف سرحد حرکت می‌کنند. من هم در آغوش مادرم و سوار بر اسب، مسیر سخت و دشوار کوچ را طی می‌کنم تا آرام آرام بیاموزم که چگونه با سختی‌ها و فراز و نشیب زندگی، آشنا شوم. ما قشقای‌ها مانند اسپارته‌های قدیم تربیت شده بودیم. یعنی در شکم مادر روی اسب یا دیگر حیولفات اهلی کوچ می‌کردیم، در زمان کوچ متولد می‌شدیم و یکی، دو روز بعد از تولد، روی اسب بوده‌ایم.

چهل روز بعد در میان دامنه‌ی سرسبز و قلعه‌ی همیشه پر از برف دنا، چادرها برافراشته می‌شود و در کنار یکی از خروشان‌ترین و خنک‌ترین چشمه‌های سرحد، در منطقه‌ای به نام دشتک اطراق می‌کنند.

قیقاج در کودکی

کودکی من در دل طبیعت رنگارنگ و زیبا، به سرعت می گذشت. زندگی روزلنه در لیل، پر از حادثه و هیجان و مبارزه بود. حمله‌ی گرگ‌ها به گو سفندان، جنگ با جانوران موذی طبیعت مانند مار، عقرب، هزارپا و صدها جانور دیگر. ماه‌ها در دو مرتبه در بین بیلاق و قشلاق در حرکت بودیم و دائم با گو سفندان و شتران و اسبان و دیگر حیوانات اهلی زندگی می کردیم. در هنگام کوچ، بزرگ ترها ما کودکان را به همراه بره ها و بز غلله ها و مرغ و خروس ها، روی شتر، الاغ یا اسب سوار می کردند.

خانواده‌ی پدری من اهل چوب و چماق و شش پر و خانواده‌ی مادری ام اهل کتاب و قرآن و نماز بودند. در ست مانند لبه‌های یک شمشیر! در سرحد پادنا رو ستای "خینه" خانواده‌ی مادری ام زندگی می کردند و اگر کسی نماز نمی خواند، به او غذا نمی دادند.

در پنج سالگی، من سه ماه در خینه پیش مادر بزرگم ماندم و دایی ام جم شید مو سوی، نماز و سوره‌ی بقره را به من آموخت. او

مرتب مرا ت شویق می کرد و به بهلنه‌های مختلف مثل جمع آوری کنگر و دروی گندم، همراه خود به صحرا می برد و همراه با کار و تفریح، به من قرآن می آموخت. او بیل کوچکی هم برایم به عنوان هدیه خریده بود که با آن کنگر جمع می کردم. در خلال بازی و کنگر و گندم، من حافظ سوره‌ی بقره شدم و این سرنوشت مرا تغییر داد؛ چون من روح بسیار مغرور و ماجراجویی داشتم.

یک روز در سرحد به همراه مادرم با حسین خان زکی پور روبه‌رو شدیم. او پس از احوال‌پرسی، گفت: «اسم پسر ت چیه؟» مادرم گفت: «نوکرت طوفان!» خان گفت: «آهان... همون کسی که توی طوفان به دنیا اومد!»

خدا حافظی کرد و رفت اما من خیلی ناراحت شدم. به مادرم اعتراض کردم: «چرا گفتی نوکرت؟ مگه او کیه؟ از این به بعد هر که اسم من رو پرسید، باید بگید آقا طوفان.» این آخرین باری بود که خانواده‌ام در حضور دیگران به من نوکر گفتند.

من به باغ هرکس وارد نمی شدم. تنها وارد باغ خان‌ها می شدم. چون می دیدم به مردم زور می گویند. مردم هم به خاطر ترسشان و برای راه‌اندازی کارشان مرغ، بره، کله‌قند، و... می‌برند خله‌ی خان. به همین خاطر مال خان را بر خود حلال کرده بودم و از میوه‌های باغ آن‌ها که توسط نوکرانشان محافظت می‌شد، استفاده می‌کردم.

در چشمه‌ی دره‌ی سرحد، چند هکتار باغ مربوط به حسین خان

فار سیمدان بود. من عمداً در بین هزاران سیب و زردآلو و هلو، فقط به این چند درخت که وسط باغ بود، دستبرد می‌زدم و برای دوستانم می‌بردم.

حسین خان دستور داده بود کشیک بدهند ببینند چه کسی در بین این همه درخت، فقط این چند اصله را هدف قرار داده و حتی جایزه هم گذاشته بود. یک روز قبل از ظهر، درحالی که فاصله‌ی آن باغ با خانه‌ی ما حدود پنج کیلومتر بود، من با پسرعمه‌ام "حاصل" که کرولال بود، به بهانه‌ی سرزدن به شترها به سمت باغ رفتیم. حاصل، خارج از باغ به نگهبانی ایستاد و من وارد باغ شدم. باغ وسط دو دره واقع شده بود. چندتایی سیب لبنانی قرمز چیده بودم که پسرعمه‌ام از بالای تپه شروع به سرو صدا کرد. او داشت تلاش می‌کرد چیزی به من بگوید اما مفهوم نبود... خوب که دقت کردم او با اشاره‌ی دست به من فهماند که در محاصره هستم!

ح حسین علی رحمانی با دو متر هیکل و چوب ارژن در دست، درست در دو متری من بود. من مثل یک بچه آهو پریدم و دررفتم. او بلافاصله چوب دستی‌اش را پرت کرد که اگر به من می‌خورد، نقش بر زمین می‌شدم.

من در بین درختان قیقاج می‌رفتم و او و دو نفر دیگر به سرعت مرا تعقیب می‌کردند. از سیم خاردار دور باغ گذشتم و به کوه زدم؛ درحالی که دست حسین علی چند بار به لبام سم‌گیر کرد بود اما نتوانسته بود مرا بگیرد. حتی سیب‌هایم را هم بردم. او چندتایی

کفر و ناسزا گفت و برگشت. آن دو نفر همراهش هم نفس زنان برگشتند.

بالای تپه، داخل باغ پیدا بود. آن‌ها در کنار جوی آب داخل باغ در حالی که به من اشاره می‌کردند، صورت خود را آب می‌زدند. من هم برای دق دل آن‌ها، چند سیب به حاصل دادم و همان‌جا نشستیم و سیب‌ها را خوردیم.

ما شناخته بودند و رفته بودند به خان گفته بودند که کاکای مقصود بوده... پسر حسن علی! چند روزی گذشت قاصد خان آمد و گفت: «خان فرموده این بچه رو بیارید من ببینم چرا این همه درخت هس فقط درخت کنار خونه رو انتخاب کرده؟»

فردای آن روز به همراه مادرم با بردا شتن یک کله‌قند، رولنه‌ی خلنه‌ی خان شدیم. پس از ساعتی پیاده‌روی، به در ورودی باغ رسیدیم. وارد باغ که شدیم، خانه‌ی حسین علی نوکر خان، پنجاه متری پایین‌تر از خلنه‌ی خان بود. ما باید از جلوی خلنه‌ی او رد می‌شدیم. زن او به پد شوازمان آمد و به مادرم خیلی اصرار کرد تا استراحتی کنیم و بعد به خانه‌ی خان برویم. وارد خانه‌ی نوکر خان که شدیم، تا چه شمش به من افتاد، به طرف من آمد. من خاطر جمع از این‌که در خانه‌ی او در امان هستم، شَق و رَق ایستاده بودم که نامرد ک‌شیده‌ی آبداری به صورتم زد. جلوی چشم‌هایم سیاهی رفت و صدای عجیبی در گوشم ایجاد شد. آمد ک‌شیده‌ی دوم را بزند که زنش او را هل داد و مانع شد. مادرم هم هر چه ناسزا بود، نثار او کرد.

من هم گفتم: «پدرسگ! به کاکام میگم بوات رو بسوزونه!»

سریع از خلنه‌ی آن‌ها بیرون زدیم در حالی که زنش با گریه عذرخواهی می‌کرد. خانواده‌ی خان هم که متوجه سرو صدا شده بودند، به بیرون از خلنه آمده بودند و با کنجکاوی می‌خواستند ببینند چه شده است؟

گو شم هنوز دینگه می‌داد، که ما به خانه‌ی خان رسیدیم. من سلام ندادم و با غرور ایستادم؛ در صورتی که حدود هفت سال بیشتر نداشتم. مادرم که به "حسنی بی‌بی" زن حسین خان ماجرا را گفت، حسین خان برافروخته شد و نوکرش را صدا زد و با تشر گفت: «نامرد بی‌بته‌ی پست فطرت! اون روز نتونستی این بچه رو بگیری حالا که توی خونوات مهمونه، شیر شدی و بهش سیلی می‌زنی...»

زن و دختران و پسران او هم هر چه بدوبیراه بود، به او گفتند. پس از دلجویی از مادرم و بوسیدن من توسط دختران و زن خان، دستور دادند به بهترین نحو از ما پذیرایی کنند. بعد حسین خان رو به من کرد و گفت: «چرا این همه درخت فقط به این چند درخت دستبرد می‌زنی؟» گفتم: «من که دزد نیستم!» سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت. به نوکرش هم گفت: «مواظب خودت باش که کاکاهاش تلافی می‌کنند.» آن روز، پس از صرف ناهار به خلنه برگشتیم.

یک بار هم من و خواهر بزرگم جان صنم، "ولی" دو ستم،

افلاطون دختر هم سلیه و برادر او که همگی به غیر از من و ولی بزرگ بودند، شترهایمان را برده بودیم چرا. در روبه‌روی ما رو ستایی بود به نام " شهید " که ما داخل زمین آن‌ها شده بودیم. آن زمان ترک و تاجیک با هم خیلی بد بودند. ما هم از این اختلاف بی‌خبر بودیم. شب شد و تاریکی مطلق بین ما که در دامنه‌ی کوه بودیم و آن‌ها که در دشت بودند، فرا گرفت.

ما همه سوار شتر بودیم. حدود صد شتر بود. برای رسیدن به دامنه‌ی کوه و خله سبلیدبه رودخلنه پر از آب یخ می‌زدیم. ناچار به رودخلنه زدیم. شترهای جلویی که از رودخلنه رد شدند، چند تاجیک در داخل درخت‌ها مخفی شده بودند که یکباره بیرون پریدند و هی کردند. شترها رم کردند و به عقب برگشتند.

من با پرش از روی شتری به شتر دیگر، به سرعت از رودخانه عبور کردم و به کوه زدم. مثل رعد رفتم. طوری که تاجیک‌ها متوجه فرار من نشدند و شترها را با سواران آن به طرف رو ستا بردند. من پس از عبور از چندین تپه و نرسیده به دامنه، " هی مدد " کردم. خانواده‌های ما هم که از دیر کردن ما نگران شده بودند، با چراغ‌قوه و فانوس به طرف من آمدند. نفس‌نفس‌زنان گفتم: «تاجیک‌ها، شتر و بچه‌ها رو بردن!»

حاج سبزعلی قزل‌بیگلو با تعدادی آدم زنده روی اسب پریدند و با تاخت رفتند و کاروان شترها را که به وسط رو ستار سیده بودند، برگرداندند. حاج سبزعلی از سرتاپای من را می‌بو سید و

می‌گفت: «تو آبروی ما رو خریدی... تو آهوی تیزپای تیره‌ی ما هستی!»

یک روز دیگر هم با "ولی" دو ست هم سن و سالم، به باغ زیرخان فار سیمدان رفتیم. ما را دیدند و دو دختر کنیز آن‌ها که قد بلند و رشید بودند، تعقیب‌مان کردند. ما به کوه زدیم و آن‌ها هم در بین خارها، به کوه زدند. من نگاه کردم دیدم به سختی و عرق‌ریزان می‌دوند. با وجود این که فاصله داشتیم، من ایستادم ولی دوستم رفت.

نفس‌زنان آمدند. یکی دست را ست و دیگری دست چپ مرا گرفتند و به پایین کوه و داخل باغ که خلنه‌ی زیرخان بود، بردند. آن‌ها کنار چشمه‌ای زلال و با صفا و در احاطه‌ی درختان گردو و بادام و زردآلو و سیب، چادر زده بودند. یکی از دختران خان گفت: «تو که مثل آهو می‌رفتی؟ چطور گیر این دو دختر افتادی؟» گفتم: «نامردی بود که این‌ها با این لباس‌ها توی خارها بدوند!» گفت: «دستاش رو آزاد کنید!» بعد هم صورتم را بوسید و جیبم را از پر از نقل‌های مثلثی شکل بسیار خوشمزه کرد. دخترهای خان گفتند تو آزادی هر وقت خواستی به این باغ بیایی و هرچه خواستی بخوری! پسر خان هم گفت: «تو در آینده، مرد بزرگی می‌شی!»

رفتار فرزندان خان باعث شد که من دیگر به درخت هیچ‌کسی دست درازی نکنم. هر چند شیطنت‌های کودکی‌ام را داشتیم و همی‌شه سرد سته‌ی دو ستلنم‌بودم و نمی‌خواستم از

هم سن و سال‌هایم عقب بمانم؛ اما از کودکی یک قانون داشتم که هرگز زیربار زور نروم... دروغ نگویم... بچه یتیم‌ها زور نگویم... دزدی نکنم و قسم ناحق نخورم.

در عشایر، قلیان و سیگار نقل مجالس بود، ولی من با خودم عهد کردم هرگز استفاده نکنم. به شراب و عرق که بی‌شتر در خلنه‌ی خان‌ها مرسوم بود، لب‌نزنم... با هرکس نشسته‌ام و برخواستنم و فرومایه و جیره‌خوار دیگران نباشم.

در سال ۱۳۵۴، اوج فشار رژیم شاه برای اسکان و خلع سلاح عشایر بود. سخت‌گیری آن‌ها به خاطر سربازگیری اجباری، باعث شده بود اکثر جوانان عشایر به شهرها بیایند. برادران من هم یکی، یکی می‌رفتند و در شیراز ساکن می‌شدند. سوغات شیراز برای من، شنا سنامه، نام جدید و موز بود. برادرم ناصر از شیراز، شناسنامه‌ای به نام "محمدحسین" برایم گرفته بود.

ناصر در پاکدامنی و دینداری، زبانش خاص و عام بود. او در شجاعت هم یکی از نام‌آوران طایفه بود. او قدی بلند و چهره‌ای سفید و موهایی زرد و طلایی داشت و بسیار مودب و خوش‌اخلاق بود.

او هر وقت از شیراز برمی‌گشت، برایمان موزه‌های خوش‌مزه می‌آورد. اولین بار بود که موز می‌خوردم و مزه‌ی آن را می‌چشیدم. شلید جز افراد خیلی بدم که این تجربه را داشتیم! برادرم در

شیراز زندگی می‌کرد و این‌باعث مباحثات من نسبت به سایر دوستان و اقوام بود.

بعد از این‌که شناسنامه‌دار شدم، برای اولین بار به مدرسه رفتم. مدارس سیار بود و همراه ایل رفت‌وآمد می‌کرد. چادر آن سفید و مثل نگینی در میان سیاه‌چادرها بود.

معلم ما نوذر پناهی پسر کدخدا اسدالله پناهی بود. او که فرزند کدخدا بود برای خودش برووبیایی داشت و بسیار مغرور بود. قرار گذاشته بود روزانه، خواهر یکی از دانش‌آموزان بیاید و کار خانه‌شان را انجام دهد.

تا نوبت به من رسید، گفتم: «خواهرت فردا صبح این‌جا باشد!» من به خانه چیزی نگفتم. فردا هم از خواهر من خبری نشد. صبح همان‌طور که روی صندلی نشسته بود و سبیل کلفتش را تاب می‌داد، با خشم رو به من کرد و گفت: «چرا خواهرت نیومد؟»

من که از قبل نیت او را می‌دانستم، با فاصله از او نشسته بودم. منتظر جواب بودم و من باکمال شجاعت گفتم: «مگه خواهر تو می‌اد تو خونگی ما کار کنه!» او که انتظار چنین سخنی نداشت، به شدت عصبانی شد.

شاید در طایفه‌ی پنج‌هزار نفری فارس سیمدان، درحالی‌که هفت سال بیشتر نداشتم، اولین کسی بودم که این‌طور سخن می‌گفتم. او می‌دانست که ظهر بچه‌ها برای خانواده‌هایشان تعریف می‌کنند و بلافاصله دهان‌به‌دهان تا عصر در تمام طایفه پخش خواهد شد و

آبرو و اقتدار چندین ساله‌شان به باد خواهد رفت.

می‌خواست زهر چه شمی از من بگیرد و نفس بچه‌ها را هم ببرد تا کسی جرات گفتن آن بیرون از مدرسه نداشته باشد. با تشر گفت: «بچه، برو اون میخ^۱ رو بیار!» من آن میخ را برداشتم و قبل از این که بخواهد مرا تنبیه کند، به طرفش رفتم و با تمام توان، توی پهلویش زدم و به سرعت از آن جا دور شدم.

او که بی‌خبر از همه‌جا، چنین ضربه‌ای خورده بود، دستور حمله به من را صادر کرد و تمام مدرسه به رهبری نوذر پناهی به دنبال ما افتادند. من ابتدا به سمت کله‌کوله یا خانه‌هایی که از زلزله خراب شده بود، رفتم و سپس به جنگل فرار کردم.

از دور می‌دیدم که حدود چهل دانش‌آموز دختر و پسر به همراه آقای معلم برای دستگیری من، به دست ریخته‌اند. دانش‌آموزان از هفت ساله تا بیست ساله بودند. چون آن زمان سن مطرح نبود. در آن زمان بهمن‌بیگی مدیرکل آموزش و پرورش عشایر بود.

مثل یک قطره‌ی آب در زمین فرو رفته بودم و آن‌ها هر چه می‌گشتند، پیدا نمی‌کردند. من هم نقشه می‌کشیدم تا شب به خانه‌ی نوم تا هم تیره را علیه او برانگیزم و زهر چه شمی از او گرفته باشم و هم توی طایفه پخش بشود که پسر کوچک سن‌علی پرنیا، نوذر پناهی را زده و فرار کرده تا برای همیشه مایه‌ی افتخار

۱. منظور میخ چادر بود که از چوب درست می‌کنند و به زمین فرو می‌برند تا بند چادر را با آن محکم کنند.

خانواده‌ام بشود. چون بچه‌ی کدخداها، مغرور و قُلدر بودند.

تا ظهر هرچه گشتند، مرا پیدا نکردند. از این‌که ممکن است من در چاه افتاده باشم، مایوس و دست‌از‌پا‌دراز‌تر، به مدرسه برگشتند. بچه‌ها که از مدرسه به خانه برگشتند، برای پیدا کردن من، اعلام عمومی می‌کنند. غوغایی به پا می‌شود و مردم طایفه از زن و مرد و کوچک و بزرگ و پیر و جوان و نوکر و کلانتر، بسیج عمومی می‌شوند. عشا در سختی‌ها، خیلی متحد و به تعبیری همه یک‌تن می‌شوند. از کودک پنج‌ساله تا پیرمرد صدساله هرکس که توان داشته باشد، به کمک می‌آید.

من به هدفم رسیده بودم و درحالی‌که در گودالی در زیر درخت گُناز مثل خرگوش تپیده بودم، به حرف جستجوگران گوش می‌دادم. مردم که دل‌خوشی از غرور بی‌جای او داشتند، پیازداغش را زیاد می‌کردند. همه از دلیری و شهامت من می‌گفتند و از کتک خوردن نوزاد! هرچند ضربه‌ی من کاری نبود ولی نفس کار مهم بود.

کم‌کم هوا داشت تاریک می‌شد. تا شب هم مردم مرا پیدا نکردند. گرسنگی و تشنگی را تحمل کردم تا ضربه‌ام ارزش داشته باشد. شب، مردم با چراغ‌قوه و فانوس در همه‌ی دشت پراکنده شده بودند و گودال به گودال می‌گشتند. خبر تا دشتستان و حسین‌آباد هم رفته بود. حتی از تیره‌های دیگر هم برای کمک فراخوان شده بودند.

یکباره قاطی سروصداها، شیون مادرم را شنیدم. بی‌قراری می‌کرد و دلم را آتش می‌زد. دل‌به‌دریا زدم و آرام از مخفی‌گاه بیرون آمدم. در دل تاریکی و از بین مردم، خودم راجه‌خلنه ر سلندم و پشت رختخواب‌ها پنهان شدم.

نیمی از شب‌گذشته بود که کدخدا فرمان توقف عملیات را صادر کرد. مردم با ناامیدی، مادرم با شیون، پدرم و هم‌سایگان با تهدید و اکنش نشان می‌دادند و می‌گفتند که اگر بچه پیدا نشود، فردا خلنه‌ی معلم راجه‌آتش می‌کشند. معلم هم بره‌ای‌نذر کرده بود که از این شر خلاص بشود.

هر کس چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت به چاه افتاده... یکی می‌گفت جن برده... یکی می‌گفت گرگ دریده... یکی تف و لعنت می‌کرد و می‌گفت: «معلم شده، حقوق بگیر دولت شده ولی هنوز دست از خان و خان‌خانی برنمی‌داره.»

در حالی که حدود چهل، پنجاه نفر از زنان و مردان تیره، پدر و مادرم را همراهی می‌کردند، به در چادر رسیدند. من که خیلی دلم برای مادرم سوخته بود، از پشت‌خانه بیرون آمدم و به سرعت رفتم تا خودم را توی بغل مادرم بیندازم. نرسیده به مادر، پایم به طناب چادر گیر کرد و با دست رفتم توی اجاقی که خواهرم جان صنم روشن کرده بود. فریاد سوختم سوختم من به آسمان رفت. در حالی که همه با دیدن من شوکه شده بودند، به طرف اجاق هجوم بردند و مرا بلند کردند و در آغوش گرفتند. با آرد و تخم‌مرغ

و... پمادی درست کردند و دست راستم را که تا آرنج سوخته بود، باندپیچی کردند.

شیون به شادی بدل شد. صدای ساز و نقاره از ضبط صوت قوه‌ای بلند شد. خانهای ما مملو از جمعیت هم‌کلاسی‌هایم که هنوز نخوابیده بودند، شد. بچه‌ها چنان دور و بر مرا گرفته بودند که گویی فاتح جنگ برگشته بود.

شام کره و ماست و خرما بود و با وجود درد سوختگی، دلی از عزا در آوردم. در همه‌ی تیره هیچ‌کس به‌اندازه‌ی مادرم خو شحال نبود. مدام دورم می‌گشت و از سرتاپایم را غرق بو سه می‌کرد. مردان تیره آفرین می‌گفتند و نوذر پناهی نیز نذر خود را ادا کرد و از آن روز به بعد، دیگر به کسی حرف زور نزد.

سال بعد قحطی آمد و آسمان بر زمین تنگ گرفت. زندگی عشاير هم وابستگی شدید به طبیعت دارد. شادی و نکبت قشقای، به طبیعت گره خورده است. ما در حال کوچ از قشلاق به بیلاق بودیم و خشک سالی بیداد می کرد. نه آب پیدا می شد نه غذا.

هر دو، سه روز باید چند مشک بار الاغ می کردیم و ساعت ها در گرمای گرمسیر، در صف می ایستادیم تا نوبتمان بشود و مشک ها را پر کنیم. علاوه بر آن، هزاران گوسفند و صدها شتر و الاغ و اسب و قاطر و گاو هم به نوبت می آمدند و آب می خوردند. بعضی وقت ها هم گوسفندان قاطی می شدند و دعوی شدیدی بین چوپان ها و افراد فامیل در می گرفت و یکدیگر را کتک می زدند. بعد هم با میانجی بزرگان فامیل، به صلح و سازش می انجامید. در جاهایی هم

آب بود اما تلخ و شور بود و به "تهلو" معروف بود.

همه از دام و انسان، گرسنه و تشنه و بی حوصله و بی‌قرار بودند. ریوهای ارتش آمده بودند و نان سنگک پرت می‌کردند. عشایر هم هجوم برده بودند و می‌گرفتند. در قهوه‌خانه‌ی حسین‌آباد دعوا شد و سر یک نفر بابت یک عدد نان سنگک شکست.

دولت جیره‌ی غذایی تعیین کرده بود. من و مادرم آمده بودیم صد کیلو گندم سهمیه‌ای را بگیریم. شب در خلنه‌ی یکی از آشنایان خوابیدیم و فردا گندم‌ها را بار الاغ کردیم و بردیم. طوری شده بود که شتر وقتی می‌خواست، دیگر نمی‌توانست از جایش بلند شود. باید پایه زیر شکم شتر می‌کردند و دو نفر دو طرف آن را می‌گرفتند و بلندش می‌کردند.

به هر سختی بود، خود را به سرحد رساندیم و در چشمه‌ی قره خان یُرد آبا اجدادی‌مان اطراق کردیم. مدرسه‌ی ما چند کیلومتر فاصله داشت و من مجبور بودم این فاصله را هر روز در مسیر ناهموار و کوهستانی طی کنم.

یک روز در تاریکی شب سگها به طرفم هجوم بردند و اگر نبود پسر ورزیده‌ی همسایه که تازه از سربازی به مرخصی آمده بود، مرا تکه تکه می‌کردند.

آن سال اردویی در خسروشیرین از طرف آموزش پرورش عشایر برپا شد. در چمنی و سیع چادرهای سفید با پرچم‌های رنگارنگ دایره‌وار برافراشته شده بود. حدود دو هزار دانش‌آموز و معلم

دانش‌سرای عشایر از اقصی نقاط ایران آمده بودند.

ما هم از دامنه‌ی دنا با پوشیدن ارخالق و دخترها با لباس محلی بایک مینی‌بوس به محل اردو رفتیم. چادرهای سیاه بزرگی هم برای مدیرکل آموزش پرورش محمد بهمن‌بیگی و جان شین او شهبازی در جایگاه زده بودند. ساز و نقاره هم می‌نواخت و مرد و زن در یک صف می‌رقصیدند. بعد نوبت به آزمون از مدرسه‌ها رسید. شاگردان مدرسه‌ی ما از امتحانی که بهمن‌بیگی شخصاً نظارت می‌کرد، سرافراز بیرون آمدند و من به‌عنوان دانش‌آموز ممتاز معرفی شدم.

پس از یک هفته، با بچه‌های مدرسه و با کلی جایزه به میان طایفه برگشتیم و بهار و تابستان را پشت سر گذاشتیم و به طرف گرمسیر کوچ کردیم.

در بین راه، شترها به خاطر خشک‌سالی توان حرکت نداشتند. خانواده‌ی ما به خاطر داشتن شترهای زیاد، مجبور بود آرام حرکت کند. برادرانم یا در شیراز بودند یا همراه گو سفندان جلورفته بودند تا از دیگر افراد قبیله عقب نمانند. من و پدرم و مادرم و یکی از خواهرانم، به همراه شترها کوچ می‌کردیم. در نزدیکی "گویم" یک شب اطراق کردیم. اولین شبی بود که دور از لیل می‌گذراندیم. زندگی ما و شترها به یکدیگر وابسته بود و آنها جزئی از اعضای خانواده بودند. نابودی آنها، نابودی ما هم بود.

به هر سختی بود، به گرمسیر و حوالی بالاده رسیدیم. در آن جا

خلنه‌ی برادرم مقه صود با هیکل‌ی در شت و قدبلند و یکی از چوب‌بازان قشقایی بود که حریفی نداشت. هر طرف مقه صود بود، پیروزی هم با او بود. بسیاری از کدخداها و کدخدازاده‌ها از دست او کتک خورده بودند.

در خلنه‌ی مقه صود، پدرم دوباره یادش به ماجرای مقه صود و شش‌بلوکی‌ها افتاده بود و از سیر تا پیاز ماجرا را دوباره یادآور شد. بعد هم گفت که این دلاوری‌ها بی‌ریشه نیست.

ریشه‌ی این دلاوری‌ها و جنگاوری‌ها هم برمی‌گردد به جنگ جنوب با انگلیس به فرماندهی صولت‌للدوله‌ی قشقایی که در این جنگ به خاطر قحطی و خشک‌سالی، خانواده‌ی پدر بزرگ من تلفات زیادی متحمل می‌شوند.

در این جنگ لیل قشقایی به‌طور مستقیم با دولت ملعون انگلیس و روباه‌پیر وارد جنگ می‌شود و ده نفر از خانواده‌ی بابای پدر بزرگ پدرم کشته می‌شوند. اما بار شادان آن دلاورمردان، بوشهر آزاد و از سقوط برازجان جلوگیری می‌شود.

در این جنگ، طایفه‌ی ما به فرماندهی مسیح‌خان فارسیمدان تا آخرین لحظه در کنار صولت‌للدوله‌ی قشقایی با دشمن می‌جنگند و بیشترین درگیری‌ها هم در حوزه‌ی قشلاق و بیلاق طایفه‌ی ما اتفاق می‌افتد. به خاطر همین تلفات جانی و مالی در خاندان پدری ما زیاد بوده اما حاصل آن فرزندان شجاع و نام‌آور پدرم بودند که در طایفه از نظر جنگاوری، چوب‌بازی و مردانگی بر

سر زبان‌ها بودند.

پدر، گرم نقل خاطره بود و غرور از کلامش می‌ریخت. ماجرا از این قرار بود که چند سال پیش پسر یکی از خوانین شش‌بلوکی خواستگار دختر یکی از بزرگان طایفه‌ی فارسیمدان می‌شود. در روز عروسی همراه با صدای شورانگیز ساز و نقاره، مردان جوان و دلاور دو طایفه روبه‌روی هم قرار می‌گیرند. از هر طایفه دو جوان به میدان چوب‌بازی می‌آیند و به‌نوعی جنگ‌بازی آغاز می‌شود و تا طرف مقابل شکست نمی‌خورد، دست از بازی نمی‌کشیدند. بعضی وقت‌ها به دعوا ختم می‌شد و از هر طرفی، یک و یا چند نفر کشته می‌شدند و ذکر این نبردها، تا سال‌ها ادامه پیدا می‌کرد و کوری‌خوانی‌هلبه عروسی بعدی کشیده می‌شد.

در آن روز، خانواده‌ی خان شش‌بلوکی‌ها با حدود چهارصد سوار از راه می‌رسند. حسین خان فارسیمدان کلانتر طایفه با همین تعداد چند کیلومتر به استقبال آن‌ها می‌رود. در حالی که اکثر نفرات هر دو طایفه مسلح بوده‌اند، با شلیک تیر هوایی و تاخت‌وتاز در دامنه‌ی کوه‌های سربه‌فلک کشیده، به یکدیگر ابراز محبت می‌کنند.

پس از خوش‌بش‌بزرگان، مهمانان به‌طور منظم وارد محل عروسی که با ده‌ها چادر گمپل‌بندی شده، می‌شوند. میهمان‌ها در چادر مخصوص مستقر می‌شوند و میزبان از آن‌ها پذیرایی می‌کند. پس از استراحتی مختصر، ساز و دهل برپا می‌شود و ابتدا زن‌های

هر دو طایفه در یک دایره، لباس‌ها و هنر رقص خود را به رخ می‌کشند.

بعد از رقص، جنگنامه نواخته و چوببازی شروع می‌شود. مردان ورزیده‌ی دو طایفه در دو طرف میدان صف می‌کشند و چوببازی می‌کنند. مردان شش‌بلوکی که در دلاوری و جنگندگی بی‌همتا هستند، در روز اول طایفه‌ی فار سیمدان را شکست می‌دهند.

روز دوم هم با پیروزی چوببازهای شش‌بلوکی به پایان می‌رسد. حسین‌خان که بابت شکست ناراحت بوده، یکباره متوجه غیبت مقصود برادر بزرگم می‌شود. بلافاصله دو اسب‌سوار چابک با یک اسب یدک می‌فرستد.

صبح روز سوم عروسی، برادرم را به محل چوببازی می‌آورند. در اولین دور بازی، هر کس از طرف مقابل چوب می‌گیرد، به دست مقصود از میدان خارج می‌شود. تا عصر هیچ بازیکنی حریف او نمی‌شود و طایفه‌ی شش‌بلوکی آخرین و نام‌آورترین بازیکن خود که فرزند خان شش‌بلوکی بوده و نام او لرزه بر اندام هر چوببازی می‌انداخته، وارد می‌کنند.

ساز و نقاره پر شورتر می‌نوازد. هر دو چند دور، دور میدان می‌چرخند. حدود هزار نفر در اطراف میدان به تشویق می‌پردازند. با کل و هو غوغایی به پا می‌شود. نفس‌ها در سینه حبس و چشم‌ها به این دو نفر خیره می‌شود تا پیروزی هر کدام، افتخاری ابدی برای

آن طایفه به ارمغان بیاورد و خاطره‌ی آن سینه‌به‌سینه در همه‌ی ایل قشقایی، نقل مجالس شود.

چوب‌بازی آغاز می‌شود و برادرم با یک ضربه به پای پسر خان، او را نقش بر زمین می‌کند. طرفداران خان شش‌بلوکی ساکت می‌شوند و کل و هاواش و تیرلندازی هوایی افراد طایفه‌ی فار سیمدان بلند می‌شود. به‌طوری‌که اگر نبود و ساطت بزرگان دوطایفه، بسی خون‌ها که ریخته نمی‌شد.

بزرگان شش‌بلوکی ضمن تبریک گفتن به برادرم و احترام به او از اصل و نسب او می‌پرسند. می‌گویند او نوه‌ی نوروز پرنیا است که در فلان درگیری به تنهای دوازده نفر را می‌زند و از دست صولت للدوله‌ی قشقایی مفتخر به انعام می‌شود. او را می‌بوسند و می‌گویند خانواده‌ی شما مایه‌ی افتخار قشقایی است.

خواهرم گل صنم که بسیار مهربان و شیرین‌زبان بود نیز در آن‌جا بود. او مرا دو ست داشت و من هم او را. خاطره‌بازی پدر که تمام شد، به خانه‌ی آن‌ها رفتم و پس از ماه‌ها، دیداری تازه کردم و از ماجراهای کوچ برایشان نقل کردم.

ماه صنم خواهر دیگرم که به سردار سپه معروف بود، یادش افتاده بود. آن روزی که برای آوردن هیزم به کوه رفته بودیم و می‌خندیدیم. خواهرم کمتر می‌خندید و بسیار منظم و قاطع بود. همه از او حساب می‌بردند و چون قدرشیدی داشت و در کارها بسیار جدی بود، به او می‌گفتند سردار سپه دوم. در آن روز، من خیلی

گرسنه و تشنه شده بودم. به او گفتم دیگر نمی‌توانم راه بروم. یک گله‌ی گوسفند داشت رد می‌شد. او بلافاصله رفت و چند تا بز را گرفت و توی دهن من شیر دوشید. سیرسیر که شدم، گفتم: «حالا دیگه می‌تونی راه بری؟» خندیدم و گفتم: «بله خواهر، قبرا قبرا قبرا قبرا!»

عصر با دو ستم رستم جهانیان رژه می‌رفتیم و ادای افسران نظامی در می‌آوردیم. پای من موزون و صاف بالا می‌رفت اما رستم نمی‌توانست. مادر رستم که تماشا می‌کرد، گفت:

«آفرین... تو خوب رژه می‌ری و در آینده نظامی می‌شی ولی رستم من نمی‌تونه و باید بره یه کار دیگه پیدا کنه!»
ما خندیدیم و دنبال بازی خود رفتیم و نمی‌دانستیم که آینده چه خواب‌هایی برایمان دیده است!

کوچ اجباری

هر روز محاصره‌ی قشقای‌ها تنگتر می‌شد. هزارچندگاهی، ارتش‌ها با ماشین‌ریو پر از سرباز روی بنکوه‌های ما می‌ریختند و لباس‌های سنتی و سیاه‌چادرهایمان را پاره می‌کردند و جوانان را می‌گرفتند و به اجباری می‌بردند.

خشک‌سالی از یک طرف و فشار حکومت از طرفی دیگر باعث شده بود جوانان غیور قشقای، ایل را ترک کنند و به شهرها پناه ببرند. در حالی‌که در طبیعت آقای خود بودند ولی در شهر بیلید عملگی می‌کردند.

من در مدرسه و سرکلاس همه‌ی فکر و ذکرم این بود که زودتر بزرگ و بعد یاغی بشوم. پشت سنگها و در کوه و کمر، کمین کنم و ژاندارم‌هایی را که به ایل حمله می‌کنند، خلع سلاح کنم. تفنگ‌هایشان را بگیرم و آن‌ها را اسیر کنم و یا بکشم و عشاير را از ظلم و ستم آن‌ها نجات دهم. اسمم ورد زبان قشقای‌ها شود و مادران ایل، اسم بچه‌هایشان را محمدحسین بگذارند. در ایل و مدرسه، مدام در رؤیای

خود که تعقیب و گریز با ژاندارم‌ها، در قلعه‌ها و دره‌ها و دشت‌ها بود، سیر می‌کردم.

داستان‌های زیادی از یاغیان قشقایی به خصوص مسیح و دشتی^۱ بر سر زبان‌ها بود و حتی در لایبی مادران عشایر هم آمده بود. من که همیشه رؤیای یاغی‌گری داشتم، مشابهت اسمی برادرم مسیح با یاغی معروف قشقایی، ذهنم را حسابی مشغول می‌کرد. واقعاً هم اگر زمینه‌اش پیش می‌آمد، برادرم مسیح یکی از سرداران قشقایی می‌شد.

او با قدی رشید و کمری باریک، شجاع، جنگجو و اسب سوار قهار بود. او سوار بر اسب در حین چهارنعل، از زیر شکم اسب چرخ می‌زد و گاهی مرا به دندان می‌گرفت و چندین کیلومتر می‌تاخت. در طایفه، اسم او که می‌آمد، مو بر بدن دشمنان راست می‌شد. او شتر نری که آدم را می‌گرفت، در ساعتی رام می‌کرد و بر آن سوار می‌شد.

یک روز در چه شمه‌دره‌ی سرحد، یسرحد سن علی قلدر می‌خواست مرا بزند. من فرار کردم و اوبه دنبال من از تپه‌ای به تپه‌ای دیگر می‌دوید. برادرم مسیح داشته چندین کیلومتر دورتر با دوربین دو چشم، به طرف دامنه‌ی دنا نگاه می‌کرده. یک لحظه دوربین روی من می‌افتد و بعد تعقیب کننده. چون قابل تشخیص

۱. مسیح بلوردی و دشتی گل‌هزن دو تن از سرداران قشقایی بودند که جلوی حکومت وقت برای خلع سلاح عشایر ایستادند و سرانجام جان خود بر سر اهدافشان گذاشتند.

نبوده، برادرم می‌گوید: «این کدوم خامرده که زورش به یه بچه رسیده؟!»

به سرعت روی اسب یراق^۱ می‌پرد و هی می‌کندبه‌طرف ما. طولی نمی‌کشد که مثل باد می‌رسد. تازه متوجه می‌شود کسی که فرار می‌کند، منم؛ تعقیب‌کننده هم جوانی هجده سلله‌به‌نام "قره" است. از روی اسب با چوب ارژن توی کمر او می‌زند که نقش بر زمین می‌شود.

در حالی که نفس‌زنان، عرق می‌ریختم و سرفه می‌کردم، متوجه آمدن اسب سواری شدم. دویست متری فاصله داشتم. نزدیک‌تر رفتم و دیدم برادرم مسیح به کمک آمده. از دور التماس‌های قره را می‌شنیدم اما مسیح هم‌چنان با چوب می‌زد. کم‌کم صدای قره خاموش شد و همان‌طور که در خود می‌پیچید، بی‌حال روی زمین افتاد.

او که افتاد، برادرم مسیح آمد مرا بوسید و ترک خود سوار کرد. از کنار قره که گذشتیم، گفتم: «کاکا، خیلی زدیش... گناه داشت!» گفت: «این برای عبرت دیگرونه تا دیگه کسی به کوچک‌ترش ظلم نکنه!»

به خانه که رسیدیم، مسیح پدر او را که همسایه‌ی ما بود، صدا زد و گفت: «قره فضولی کرد، زدمش... پچای کوه افتاده، برید

۱. اسب بدون زین

بیاریدش!» رفتند و او را که درب و داغان شده بود، به خانه آوردند. تا یک هفته نمی‌توانست غذا بخورد و به او فقط سوپ مرغ می‌دادند.

تا این‌که او به سربازی رفت و کوچ اجباری مسیح از ایل آغاز شد. کوچی که خواه ناخواه کم‌کم داشت دامن همه را می‌گرفت. موقع تقسیم‌بندی، مسیح به زاهدان افتاد. آن زمان افراد معدودی اسم زاهدان شنیده بودند و فقط در کتاب‌ها اسم سیستان و بلوچستان شنیده بودند.

حشمت یعقوبی هم‌دوره‌ای سربازی مسیح می‌گفت:

«ماها را که سوار ماشین کردند، همه گریه می‌کردیم جز مسیح که خیلی آرام سیگار و بندستون بر لب، چشم به بیرون دوخته بود و انگار که به تفریح می‌رفت. پس از یک شب‌لنه‌روز، در پیادگان زاهدان پیاده شدیم. من که از هیبت او خوشم آمده بود، با او دوست شدم. در مراسم صبحگاه هم به خاطر قد رشیدش او را نفر اول غذا شتند. او تمام مراحل آموزش را با موفقیت طی کرد. تا این‌که در مراسم صبحگاه یکی از روزها، افسری به سربازان فحش رکیک داد. مسیح بلافاصله از صف بیرون آمد و خیلی خونسرد به سمتش رفت. روبه‌رویش که رسید، طوری به او سیلی زد که نقش بر زمین شد. دژبان آمد و مسیح را دستگیر کرد و به بازداشتگاه برد. این‌طور که من شنیدم یک سرهنگ از مسیح بازجویی می‌کند و می‌پرسد که: «چرا به مافوق سیلی زدی؟» او هم می‌گوید: «ما

اومدیم این جا آموزش ببینیم که چطوری از ناموس و وطنمون دفاع کنیم... این افسر اومده فحش ناموسی می ده. پس من باید اول اونو بکشم بعد با دشمن بجنگم!» آن سرهنگ هم خوشش می آید و او را آزاد و افسر را بازداشت می کند. او را فرماندهی گردان سربازان می کنند اما پس از مدتی، فرار می کند و به میان عشایر بلوچ می رود و پس از بلند شدن موی سرش، به شیراز می آید و برای همیشه ایل را ترک می کند.»

مسیح دیگر به ایل بازنگشت مگر برای دیدار و سرکشی از خانواده. آخرین باری هم که آمد، ای شوم! داشت از دماغه‌ی شیراز عبور می کرد که با یک ضبط قوه‌ای آیوای ژاپنی با چند نوار پیدایش شد. شلوار و پیراهن جین آمریکایی پوشیده بود که به هیکل برازنده‌ی او می آمد. او برای مردم نوار می گذاشت و همه دور او حلقه زده بودند. او هم با آن لباس تمیز و اتوکشیده، ژستی گرفته بود که بیا و ببین! کمتر دختری بود که او را ببیند و عاشقش نشود و کمتر پسری بود که به دوستی با او مباحث نکند.

مسیح هم راهبرادر دیگرمانا صرا در پیش گرفته بود و شهرنشینی، سرووضع او را حسابی عوض کرده بود. رؤیای یاغی‌گری من هم کم کم داشت رنگ می باخت.

۱. گروه‌های کوچک عشایر متشکل از چند خانوار که با هم کوچ می کنند.

بر سر دو راهی

چادرها در کنارستان "داربلی" برافراشته شده و هنوز رمقی مانده بود. شترها در کنارستان می‌چریدند و موقع زایمان پاییزه‌ی بزها و میش‌ها بود. صدای پارس سگ پيشانی سفید من، نشان از نزدیک شدن غریبه‌ای به خانه می‌داد.

مادرم گفت مژده بدهید که مهمان عزیزى داریم. سگ پيشانی سفید چنان حمله کرد که برادرم ناصر، دست به سنگ شد. شهرنشینی برادرم باعث غریبه شدن او به سگمان شده بود. من چخ‌چخ گویان دويدم و خودم را به او رساندم و توی بغلش پریدم. نا صر مرا بو سید و از کیفش ژاکت و شلواری مخملی درآورد و به من داد. من ته‌تغاری بودم و همه‌ی برادران و خواهرانم مرا دوست داشتند.

سوغات برادر بجه‌موقع ر سیده بود؛ زیرا بجه‌یک عروسی در "سر مشهد" دعوت شده بودیم.

پوشیدن آن لباس زیبا مرا از دیگران متمایز می‌کرد و این‌بجه من

لذت می‌داد.

آن شب برادرم از حُسن‌های شهرن شینی و معایب زندگی ع شایری برایمان حرف زد. از این‌که برادرانم که به شهر رفته‌اند، کار می‌کنند و زندگی راحتی دارند. در خلنه‌ای زندگی می‌کنند که سقف و دیوار دارد و از باد و باران و سرما در امان هستند. دیگر از هیزم و دود و بی‌آبی خبری نیست. در آن‌جا برای روشنایی از برق و برای گرما از چراغ علاءالدین و برای پختن غذا از کپ سول‌گاز استفاده می‌کنند. دیگر نیاز به پختن نان و دو شیدن شیر نیست. نیاز به بافتن چادر و قالی و جاجیم و گلیم هم نیست و همه چیز در دکان‌ها و بازار موجود است. از همه مهم‌تر، در نزدیکی خلنه، مدرسه است و محمدحسین هم می‌تواند در آسایش درس بخواند و در زندگی‌اش پیشرفت کند.

اسم من که آمد، راست نشستم. نا‌صر را مثل چشم‌هایم دو ست داشتم و می‌دانستم که خیر و صلاح خانواده را می‌خواهد. نا‌صر ول‌کن نبود و از هر راهی وارد می‌شد تا پدر و مادرم را راضی کند. آخر سر هم گفت: «خواهرها هم که الحمدلله به خوبی و خوشی به خونه‌ی بخت رفتن و حالا تنها هستیم.»

پدر و مادرم با همه‌ی خوبی‌هایی که نا‌صر از شهرن شینی گفت، ترجیح می‌دادند آزاد باشند و همه‌ی سختی‌ها را به جان بخرند اما از دامان طبیعت جدا نشوند.

حالا در دو راهی قرار گرفته بودم. آن شب در بغل برادرم

خوابیده بودم و تا دمدمای سحر به حرف‌های او فکر می‌کردم. از این‌که شترهای سرخ و سفید و دیلاق^۱ خوشگل و گو سفندان و بزغاله‌ها و بره‌های رنگارنگ و سگ پیشانی سفیدم را رها کنم و به شیراز بروم، خوابم نمی‌برد. نزدیکای سحر به خواب رفتم و در عالم خواب منظره‌های زیبایی از شیراز را به خواب می‌دیدم که با بانگ خروس تاج بلند رنگارنگم، از خواب پریدم.

پس از صرف صبحانه، برادرم دوباره بحث را پیش کشید ولی چون دید هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیرد، موضوع بحث را عوض کرد و گفت:

«در بیست کیلومتری شیراز، نزدیکای کوار تلمبه‌های زیادیه که تو سینه‌ی کوه واقع شده‌ان و شما هم می‌تونید گوسفند و اسب و مرغ و سگ نگه‌داری کنید... هم نزدیک ما هستید... هم به دوا و دکتر دسترسی دارید... هم محمدحسین به مدرسه می‌ره. خلاصه کلی هم قوم و خویش اون جا روی تلمبه‌ها هستن و غریب نیستین.»

اصرارهای نا صرکار خودش را کرد و بالاخره پدر و مادرم با این پیشنهاد موافقت کردند. برادرم خوشحال راهی شهر شد و چند مدت بعد برگشت و گفت جای مناسبی در دو راهی جهرم پیدا کرده که تمام خواسته‌های ما را تأمین می‌کند. رفت یک وانت آورد تا زمینه‌ی انتقال ما را به آن جا فراهم کند. او خوشحال بود لمامادرم شیون می‌کرد و اشک‌هایش بند نمی‌آمد. به کمک خواهرم جان صنم، و سایل را بار زدند

۱. بچه شتر

و مظلومانه رفتند.

ما شین که حرکت کرد، سگ پید شانی سفید من که گویی از سرنوشت خود خبر داشت، مسافت زیادی را با عوعو دنبال ماشین دوید. با دور شدن ما شین، درحالی که زبان از دهانش بیرون آمده بود و لملله می زد، به پیش من و پدر که برای تعیین تکلیف این بی زبانان مانده بودیم، برگشت.

چرخ می دور من زد و یُرد بی چادر را بو کرد و در سایه ی کُناری سر را روی دستش گذاشت و غمگین خوابید.

ابتدا گو سفندان راجه رو ستای دادین بردیم و تحویل برادرم مقصود و غفار دامادمان دادیم. بعد رفتیم چهارده شترمان را درحالی که من اشک می ریختم به خیبر پسر عموی بلاییم دادیم و یک شب هم خانه آنها خوابیدیم. حال مانده بودیم ما و گاوها. گاوها را پدرم از بالاده تا خینه سمیرم پادنا به صورت نصفی واگذار کرد. سگ بیچاره هم تا ما سوار ما شین شدیم و حرکت کردیم، تا توان داشت دوید و پارس کرد تا از نظر ما محو شد.

آری ما همه، آواره شده بودیم. خانواده ای که تا دیروز یکی از ستون های ایل مقتدر قشقایی بود، امروز جز چند سنگ، در یُردش باقی نمانده بود. خانواده ای با نُه فرزند برومند حالا مثل لشکر شکست خورده، هر کدام در زیر ستاره ای آوای من غریب می خواند.

دو راهی جهرم

ظهر، به دو راهی جهرم در بیست کیلومتری شیراز رسیدیم. بالای جاده‌ی آسفالت، از وسط دره به فاصله‌ی پنج کیلومتر از هر طرف، خبری از آبادی نبود. در فاصله‌ی دو کیلومتری از جاده، محوطه‌ای بود که دیواری بلند اطراف آن را احاطه کرده بود و ما باید به آن جا می‌رفتیم.

صدای ناهنجار تاق‌تاق تلمبه‌ای در نزدیکی، گوش آدم را کر می‌کرد. جاده‌ی خاکی را گرفتیم و به همراه پدرو در سکوت به راه افتادیم. اطراف جاده‌ی خاکی، درخت چنار و در زمین‌های اطراف، جو و گندم کاشته بودند.

دو تا اسب یکی سفید و دیگری قهوه‌ای با پیشانی سفید، در سمت راست دامنه‌ی تپه به سینه بود که بیشتر نظر مرا به خود جلب کرد. نزدیکی‌های تلمبه، سگ زردی به طرف ما حمله و شروع به پارس کرد. زمین و زمان را روی سرش گذشته بود. چند سنگ به طرفش انداختیم

اما عقب‌نشینی در کارش نبود.

توی خیالات خودم بودم که به پشت در رسیدیم. برخلاف چادر که حیاط آن دشت بود و از هر طرفی دلت می‌خواست وارد می‌شدی، برای اولین بار به‌جایی می‌رفتم که در آن بسته بود. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم، غمگین‌تر می‌شدم و شترها و گاوها و گوسفندان و سگم، جلوی چشمم رژه می‌رفتند.

روی در جای در زدن با سنگ مانده بود. ما هم با سنگ در زدیم و علمدار آمد و در را باز کرد. او یکی از اقوام ما در طایفه‌ی لیدر بود. اولین بار بود یکدیگر را می‌دیدیم. روبرو سی که کردیم، با نگرانی گفت: «کجا یید شما؟ چرا این‌قدر دیر کردید؟ این زن از دیروز تا حالا این‌قدر شیون کرده که مریض شده.»

ما که وارد باغ شدیم، مادرم سرش را بلند کرد و چهره‌ی غمناکش را دیدیم. من که این دو روز، همه‌ی غم‌های عالم را در دلم جمع کرده بودم، خودم را توی بغلش لنداختم و های‌های گریه کردم. با گریه‌ی من و مادر، پدرم، علمدار و زنش باختر، همه شروع به گریه کردند. بچه‌های آن‌ها هم به جمع ما پیوستند. گویی عزیزی مرده بود. احساس می‌کردم صدای گریه‌تا دامن‌های کوه هم جوار می‌رفت و برمی‌گشت. مانند کولی‌ها، بی‌خانمان شده بودیم. آری، آزادی و عزت ما مرده بود. پرنده‌های آزاد حالا در غربت، در چهاردیواری محصور شده بودند.

باختر بلند شد. دلداری داد آب آورد و ما صورت خود را از

اشک و گرد راه، شستیم. او برنجی را که خودش پخته بود، برایمان آورد و ما خوردیم که از بس خوشمزه بود، هیچ‌گاه مزه‌ی آن را فراموش نمی‌کنم.

پس از خوردن ناهار، علمدار گفت: «این سنگ، خیلی هار و وحشیه... تا با شما اُخت بشه، مواظبش باشید!» من مقداری نان برداشتم و به طرفش رفتم. عین دیوانه‌ها به طرفم حمله کرد ولی من بدون این‌که تکان بخورم، مقداری نان جلویش لنداختم. او خیال کرد سنگ است و توی هوا آن را قاپید. وقتی متوجه شد نان است، آن را انداخت و رفت عقب و روی دو پا نشست و مرا برانداز کرد. من هم به یاد سنگ پیشانی سفیدم، روبه‌روی او نشستم و با مهربانی، به او نگاه کردم. آرام که شد، آمد نان را خورد، دمی تکان داد و روبه‌روی من خوابید.

من که دلم آرام نمی‌گرفت، رفتم و کنجکاوانه به چهارگو شهی آن‌جا، سرک کشیدم. محوطه‌ی وسیعی بود که همه چیز داشت؛ از اسطبل اسب بگیر تا انبار گاه و یونجه و شیروانی آغل گوسفندان. چهاردیواری، دو در داشت، یکی در پایین و یکی در بالا. دو لطاق کنار در بالا وجود داشت که یکی خلنه‌ی علمدار بود و دیگری و سایل خانه‌ی ما در آن قرار داشت. کنار در پایین هم دو اتاق بود که یکی اتاق تلمبه و دیگری انبار جو بود.

از در پایین، به سراغ اسب‌ها رفتم و آن‌ها را نوازش کردم. به سرو صورت اسب سفید دست می‌کشیدم و او هم گویی احساس

غربت مرا درک کرده بود، سرو صورتش را به من می‌مالید. گویی چند سال بود همدیگر را می‌شناختیم و با هم دوست بودیم. بعد از ظهر، هوا که خنک‌تر شد، دور از چشمدار، اسب سفید را باز کردم، روی آن پریدم و به طرف دوراهی جهرم چهار نعل تاختم. اسب تیزرویی بود و شیهه‌کشان حدود پنج کیلومتری را مثل باد رفت. به تمام دور و اطراف، سر زدم و کاملاً شنا سایی کردم.

در برگشت، روی تلمبه‌ی دیگری با دو برادر به نام‌های عزت‌الله و شکرالله بیات از طایفه‌ی بیات آشنا شدم. آن‌ها از اسب سواری من کیف کرده بودند و دلشان می‌خواست بیشتر با من آشنا شوند. با شکرالله^۱ هم سن و سال بودم و رابطه‌ی دوستیمان بیشتر شد.

به چهاردیواری برگشتم و اسب را سر جایش بستم. آن‌ها آن قدر ناراحت بودند که متوجه غیبتم نشده بودند. اما من در همان روز اول، متوجه شدم که حدود شش کیلومتری آن‌جا، روستای بورکی واقع شده و چندین تلمبه هم در منطقه وجود دارد که اکثراً متعلق به ترک‌های از ایل بریده است. هم‌زبان در منطقه زیاد داریم که بیشتر از دو طایفه‌ی نمدی و گله زن هستند.

شب فرار سید. اولین شب دوری از طایفه‌ی فارسیمدان را تجربه می‌کردم. نخستین بار بود که شب، ماه و ستاره‌ها را نمی‌دیدم. دیگر

۱. شکرالله بیات بعدها در جنگ مقفودالانتر شد.

از آسمان زیبا خبری نبود. چراغ نفتی که خاموش می کردی، برخلاف زندگی در چادر، همه جا تاریک می شد. دیگر صبح بارو شنایی خورشید بیدار نمی شدی. در اتاق، روز و شب یکی بود.

صبح، حاجر سول با یک ژیان قرمز آمد. او شیرازی و مالک آن جا بود. مهربان و مؤمن بود و خانواده‌ی مذهبی و باحجابی داشت. من سوار اسب شدم و چند دور، دور دامداری زدم و فرزندم چالاک، به پایین پریدم. او که از حرکاتم شگفت زده شده بود، گفت: «آفرین! این اسب تحویل خودت... نذار اسب تنبل بشه، هر روز تمرین کن! تو سوارکار ماهری هستی.»

پدرم شروع به درختکاری کرد. ما هم کم کم به آن جا عادت کردیم. خانواده‌هایی از اقوام و آشنایان مانند خانواده‌ی عزیزخان مظفری دایمی‌ناتنی ام‌با بچه‌هایش امین، لمان، شکرالله و عبدالله. نیز در آن جا بودند که هر روز با یکی از آن‌ها آشنا می شدیم.

قبل از مدرسه‌ها، من و پدرم به شیراز رفتیم. مسیح برادرم مرا به شهر برد و یک دست کت و شلوار به قیمت هفتاد تومان برایم خرید. دل من ماشین کمپرسی پلاستیکی می خواست که قیمتش یک تومان بود. او هفتاد برابرش برایم کت و شلوار خرید اما دل من هنوز هم پیش آن ماشین بود.

مدرسه‌ها که باز شد، در دوراهی جهرم به مدرسه‌ی عشایری رفتیم. در کنار خانه‌ی دادالله از طایفه‌ی نمدی، به مدرسه می رفتیم. من درسم خوب بود ولی امین و امان هر روز فلک می شدند.

یک روز با زرس آمد. معلم گفت: «برو خون‌هی برادر دادالله، قلیون چاق کن بیار.»

من رفتم تنباکو را با پهن خر قاطی کردم و زغال روی آن گذاشتم و آوردم. یک دوم، با زرس متوجه شد و قلیان را به معلم داد. او هم چند پیک زد. اول به همدیگر نگاهی و بعد درگوشی نجوا کردند. معلم صدای من زد و گفت: «تنباکو رو از کجا آوردی؟» گفتم: «خودت گفتی برو خون‌هی بلبای هولناز چاق کن!» هولناز، هم کلاسی مان بود.

با زرس از کتاب شعری انتخاب کرد و گفت: «این شعر رو بخون!» چون فکرم پیش قلیان بود، چند بیت آن را فراموش کردم. بچه‌ها و معلم تعجب کردند. بعد که با زرس رفت، معلم گفت: «پرنیا، بیا این جا...» او روی صندلی نشسته بود و من هم خبردار روبه‌رویش ایستادم. گفت: «شعر رو دوباره بخون!» مثل بلبل بدون غلط خولندم. گفت: «بارک‌الله بیا جلوتر!» جلوتر که رفتم، یک سیلی خواباند توی گوشم و گفت: «حالا دیگه برای من بلبل‌زبون شدی؟! اون از قلیونت... این هم از لالمونیت جلوی با زرس!»

در مدرسه علاوه بر درس خواندن، معمولاً بیکار نمی‌نشستم و سعی می‌کردم برای خودم کار سببی کنم. مثلاً من از شیراز دفتر می‌خریدم و با آن دفترچه‌های کوچک در دست می‌کردم و در مدرسه می‌فروختم.

یک روز یک گربه داشتم که زایید و چند بچه‌گربه به دنیا آورد.

یکی از بچه‌گربه‌ها که سفید بود و هنوز چ ششم باز نکرده بود، به مدرسه بردم و به امان گفتم: «این بچه‌گربه خارجیه... مخصوص تو آوردم.» گفتم: «چند؟» من هم از فرستاده استفاده کردم و گفتم: «برای تو که دوستمی، پنج تومن!»

بچه‌گربه را به امان فروختم و او ظهر آن را به خانه برد.

پدرش شیراز کار می‌کرد و بسیار مهربان بود. وقتی برمی‌گشت، هر چیزی که برای بچه‌هایش می‌خرید، برای من هم می‌خرید. بچه‌گربه را که دیده بود، امان قصه‌ی خرید آن را تعریف کرده بود. گفته بود: «آفرین! بچه‌های فارسیمدان از جانور بیابون هم پول درمی‌آرن!»

اسب‌های حاجر سول هم هر کدام داستانی داشت. یکی از اسب‌ها، بسیار وحشی بود و سواری نمی‌داد. برادرم مسیح از شیراز برای سرکشی به پیش ما آمده بود. حاجر سول گفت: «تا حالا کسی نتوانسته به این اسب نزدیک بشه!» مسیح خیلی خونسرد به اسب نزدیک شد و درحالی‌که اسب شیهه می‌کشید و دور خودش می‌چرخید، اسب آن را باز کرد و روی اسب پرید و به طرف کوارهی کرد.

درحالی‌که دهان حاجر سول اورنگی از تعجب واهلنده بود، مسیح از نظرها محو شد. به غیر از مسیح، هیچ‌کس نمی‌توانست سوار آن اسب شود؛ تا این‌که مجبور شدند و او را فروختند.

یک اسب دیگری هم بود که تا سوارش می‌شدی، می‌دوید و

خودش را به درخت می‌زد. من ا سب را چند کیلومتر آن طرف‌تر می‌بردم و می‌پریدم سوار می‌شدم. در برگ‌شت، نزدیک خانه و درخت‌ها که می‌شد، جلدی می‌پریدم پایین تا مرا به درخت نکوبد. حاج‌رسول مرتب مرا زیر نظر داشت و روزبه‌روز علاقه‌اش به من بیشتر می‌شد. او با من نماز و قرآن کار می‌کرد تا سال مدرسه هم تمام شد.

فرار از قفس

تا سرم گرم درس و مشق بود، خوب بود؛ اما سال تحصیلی که تمام شد، یکباره فیلم یاد هندوستان کرد و به فکر فرار از آنجا افتادم. دل من هنوز در لیل بود و نمی‌توانستم یکجای شینی را تحمل کنم. به ناچار یک روز از خلنه فرار کردم و خودم را به پل فسا در ابتدای شیراز رساندم.

در آن‌جا یک سرباز به من شک کرد و مرا به داخل پاسگاه برد. من هم به دروغ گفتم گم شده‌ام! شب در پاسگاه یک تخت دادند و من مهمان پاسگاه شدم. یک افسر از رفتارم خوشش آمده بود و به همکارانش می‌گفت اگر خانواده‌اش اجازه بدهند او را می‌برم خانه‌ی خودم و می‌فرستم مدرسه. آینده‌ی خوبی دارد. دلیلش هم این بود که در آن شب هر چه از نماز و قرآن سؤال می‌کرد، من فوری جواب می‌دادم.

فردا صبح با یک جیب‌بر بردند کوار و تحویل پاسبان‌ها آن‌جا

دادند. رییس پا سگاه^۱ آن جا به سیار بداخلاق بود. بعد از ظهر با ریو مرا بردند و تحویل خانواده ام دادند.

چند روزی ماندم و دوباره فرار کردم. با ماشین های سر راهی به شیراز رفتم. در فلکه ی فرودگاه هیچ مینی بو سی به خاطر سنم سوارم نمی کرد. تا این که یک بنز ده تُن سوارم کرد. به راننده اش گفتم: «عشایرم و از ایل جا موندم!» بنده ی خدا مرا سوار کرد و به پاسگاه چنار شاهيجان^۲ تحویل داد.

در پاسگاه، دوباره پُرس و جوها شروع شد: «از کجا اومدی؟ کجا می ری؟ خونه تون کجا ست؟ بزرگترات کجا هستن؟» باز هم مجبور شدم دروغ بگویم. دنباله ی دروغ هایم نمی آمد. واقعاً دروغ، دروغ می زاید. از خودم بدم می آمد ولی عشق به ایل و آزادی، راست و دروغ سرش نمی شد. گفتم با پدرم رفته بودیم شیراز، من گم شدم. خانه مان هم دادین بالاده است. خانه ی برادرم آن جا بود. بعد مظلوم نهایی کردم و گفتم: «هر کاری کردم، هر چه قدر التماس کردم... چون پول ندا شتم، مینی بوس شیراز - کازرون سوارم نکرد!»

آن ها که حسابی تحت تاثیر حرف های من قرار گرفته بودند، اولین مینی بو سی را که به سمت کازرون می رفت، نگه داشتند و

۱. اول انقلاب، انقلابیون در باغان رییس پاسگاه را در حالی که لباس زنانه پوشیده بود و می خواست فرار کند، دستگیر کردند و با تیر کشتند.

۲. قائمیه

دفتر چه اش را بجه گرو گرفتند و راننده اش را موظف کردند که مرا تحویل مش تقی بدهد.

مینی بوس به کازرون رفت و مسافرهاش را پیاده کرد. بعد هم مرا برد و تحویل مش تقی داد. در بین بالاده و کازرون، مش تقی تنها ولنت دار آن منطقه بود. تا بجه مش تقی گفتم برادر مقصود هستم کلی تحویل گرفت و مرا به خانه‌ی مقصود برد.

از دیدن همدیگر، حساسی خوشحال شدیم و سر ذوق آمدیم. من یواشکی به زن دادا ششم ماه جان، گفتم فرار کرده‌ام. او هم به مقصود گفت: مقصود هم به مش تقی گفت تا پیغام را به برادرم ناصر در شیراز برساند تا خانواده را از ناراحتی در بیاورد.

من از قفس رها شده، مثل یک پرنده‌ی آزاد به همه جا سر می‌زدم. خانه‌ی خواهرم گل صنم رفته بود سرحد. آن‌ها مانده بودند درو کنند و خیاری را که کاشته بودند، برداشت کنند. من هم می‌رفتم جوجه قمری‌ها را از داخل لانه شان در درخت بید، برمی‌داشتم و می‌آوردم خانه و بزرگ می‌کردم.

یک روز رستم می‌خواست به سرحد برود. مقصود هم که فهمید من دلم می‌خواهد به آنجا بروم، بیست تومان به من داد و با رستم به حسین آباد در بیست و پنج کیلومتری شیراز آمدیم. پیاده رفتیم کوهبیل و کوهمره که فردوس برادر و گودرز، عموی رستم در آنجا بودند. برای من مثل بهشت بود. سرکوه هنوز برف بود. در دامنه‌ها پر از چای شیر و انواع درخت بلوط بود. من هم قمری‌های خودم را آورده

بودم و به هر جا می‌رفتم، آن‌ها هم می‌آمدند.

یک روز خبر دادند باروبنه‌ی برادرم مقصود به چه شمه فاطمی در حسین‌آباد آمده است. وقتی من برای دیدنشان به آن‌جا رفتم، از بدشانسی من مسیح هم از شیراز آمده بود. او که دل پری به خاطر فرار من و زجر پدر و مادرم داشت، می‌خواست مرا برگرداند.

من هم نیامده، گریزان شدم و به بنه‌ی آن‌ها نزدیک نمی‌شدم. ماه‌جان زن برادرم ضامن شد که کسی چیزی به من نگوید و کاری به کارم نداشته باشد. عصر همان روز، مسیح دنبال بهانه می‌گشت تا مرا همراه خودش به شیراز ببرد. آخر سر هم ضمانت ماه‌جان را نادیده گرفت و به طرف من حرکت کرد تا به زور هم که شده مرا با خودش ببرد.

مثل آهو به طرف تپه دویدم. من مسیح در تعقیب من و رستم هم به دنبال من مسیح، حدود دو، سه کیلومتری دویدیم. من سیرم را به سمت رودخانه‌ی قره‌قاج کج کردم و از آن‌جا رد شدم. آن‌ها نیز با کفش به رود خننه زدند! من که فکر نمی‌کردم آن‌ها این‌قدر با سماجت مرا دنبال کنند، از سر ناچاری به کوه زدم.

رستم، نفس‌نفس‌زنان می‌گفت: «من مسیح، وای سا... من و تو نمی‌تونیم بگیریمش!» من مسیح هم که سرلج افتاده بود، می‌گفت: «تا نگیرمش، بر نمی‌گردم!»

نفسم بریده بود؛ به سختی از دامنه‌ی کوه بالا رفتم و زیر یک سنگ پنهان شدم تا نفسی چاق کنم. آن‌ها آمدند و درست روی

همان سنگ نشستند! مسیح سیگاری روشن کرد و چند ناسزا هم به من گفت. رستم کفش‌هایش را از پا درآورد و گفت: «بهت گفتم ما نمی‌تونیم بگیریمش... ببین چه به سر کفش و شلوارمون آوردی؟» مسیح گفت: «اگه دستم بهش برسه، من می‌دونم و اون!» رستم خندید و گفت: «اگه رو کا شتن، سبز نشد... خدا می‌دونه الان بالای کدوم درخت داره به ما می‌خنده!»

نیم ساعتی نشستند. بعد آمدند پی‌رونی^۱ کنند. اثری از ردپای من پیدا نکردند. من قبلاً فکر آن‌ها را خولنده بودم و در دویست متر آخر، روی سنگها دویده بودم تا اثری از ردپایم نبا شد. ردپای من تا پایین تپه بود اما هر چه دور می‌زرفند، ردپای من حرکت نمی‌کرد! برایشان شده بود معما.

از دور می‌دیدم که مسیح با آن کفش شبرو و شلوار جین آمریکایی خاکی شده‌اش، حسابی گیج و مستاصل شده بود. یک نخ سیگار دیگر آتش زد و همان‌طور که تند، تند پک می‌زد، به رستم هم چیزی می‌گفت و دوتایی از من دور می‌شدند.

هرچه آن‌ها دورتر می‌شدند، تپش قلبم آرام‌تر می‌شد. به خودم می‌بالیدم و دوباره رؤیای یاغی‌گری در من قوت می‌گرفت. مسیح که روباه را توی دو می‌گرفت، حالا دست خالی برمی‌گشت. غرورش له شده بود و جوابی برای حدود صد خانوار چادرنشینی که شاهد تعقیب و گریز ما بودند، نداشت. توی خیالم، این داستان که مسیح

۱. از روی ردپا، جای کسی را یافتن.

و رستم نتوانستند محمدحسین را بگیرند، دهان به دهان در ایل می‌گشت و همه جا، نام من بر سر زبان‌ها بود.

آن‌ها که از رودخانه گذشتند و دست خالی برگشتند، آمدم روی سنگ نشستم. دیگر نه می‌توانستم و نه می‌خواستم که به پیش مقصود و چشمه فاطمی برگردم. بهترین و امن‌ترین جا برایم خانه‌ی خواهرم و پیش غفار و فردوس بود.

به کوه زدم و در دامنه‌ی تپه‌ها، به سمت خانه‌ی غفار و فردوس، راه افتادم. بین راه، چادرنشینان فارسیمدان اطراق کرده بودند و گاه‌گاهی سگهایشان به طرفم حمله‌ور می‌شدند و پارس می‌کردند. هر خلنه‌ای که تعارفی می‌کرد، سگ را هم از من دور می‌کرد. آن روز، تا غروب راه رفتم.

از کنار خانه‌ی تیره‌ی موصلو که رد می‌شدم، زن میان سال مهربانی آمد جلو و سلام و احوال‌پرسی کرد: «غروب‌ی، کجا می‌ری رودم؟» گفتم: «می‌رم خونه‌ی غفار.» با تعجب گفت: «خونه‌ی اونا که اون سر کوهه و تا صبح هم بهش نمی‌رسی... ا صلاً مگه من می‌ذارم که تو این موقع بری!» آن زمان گراز و گرگ در آن منطقه زیاد بود.

با اصرار، مرا به خانه برد. سرو صورتم را شستم و شام مفصلی خوردم. گفتم: «لین جا چه کار می‌کنی؟» گفتم: «شهر درس می‌خوندم گفتم سری به خواهرم بزنم.» با مهربانی مادرانه‌ای گفت: «بچه‌ی من هم در دبیرستان عشایری شیراز درس می‌خونه... حالا شما جای پسر منی!»

آن شب به من خیلی محبت کرد و من خیال می‌کردم پیش مادرم هستم. شب راحت خوابیدم و صبح، قبراق و سرحال پس از صرف صبحانه، با کوله‌باری از خوراکی‌های توراھی، که آن مادر مهربان برایم گذاشته بود، به کوه زدم.

ظهر، به خانه‌ی فردوس و غفار رسیدم. ابتدا از لابه‌لای درختان، کاملاً داخل خانه را بررسی کردم. خاطر جمع که شدم، وارد خانه‌ی خواهرم شدم. کلی بغلم کرد و بو سید. قضیه را که تعریف کردم، حسابی خندیدند.

ع صر، خلنه نملندم و همراه با فردوس، گو سفندان رابه چرا بردیم. کوهستان کوه‌بیل، پر برکت و سخاوتمند بود. من به جمع کردن بادام‌کوهی مشغول شدم و هر روز مقداری جمع می‌کردم. شب‌ها مخصوصاً پنج‌شنبه، جمعه‌ها همه‌ی حواسم را جمع می‌کردم که کسی مرا برنگرداند. تمام تابستان در کوهستان کوه‌بیل ماندم و چند گونی هم بادام‌کوهی^۱ چیدم.

کم‌کم وقت کوچ فرا رسید و آنها باید به گرم‌سیر می‌رفتند و من هم راهی مدرسه می‌شدم. و سایل را بار خردیم و به کنار جاده آوردیم. من با چشمان گریان به شیراز رفتم و آنها هم به گرم‌سیر رفتند.

به شیراز که رسیدم، به دروازه کازرون رفتم، بادام‌ها را فروختم و با پولش برای خودم لباس و برای مادر، خواهر و پدر، هرکدام

۱. به ترکی مجگ می‌گویند.

جداگانه سوغاتی خریدم. بعد به فلک‌هی م صدق^۱ رفتم و در آن جا سوار مینی بوس اکبرآباد شدم و به خانه رفتم.

مادرم با دیدن من، کلی گریه کرد. دوباره آهاده‌ی رفتن به مدرسه شدم اما دلم در ایل بود. دست خودم نبود و تا فرصتی پیش می‌آمد، فرار می‌کردم و می‌رفتم دادین جلاده. برادرانم زلزله شده بودند؛ هی می‌آمدند مرا برمی‌گرداندند و با خواهش و تمنا در مدرسه ثبت‌نام می‌کردند اما دوباره من فرار می‌کردم.

تا این‌که نا صر و م سیح برای چندمین بار مرا از دادین آوردند خلنه‌ی پدرم. تار سیدیم خلنه، من به طرف کوه فرار کردم. آن‌ها حسابی عصبانی شدند و افتادند دنبالم اما نتوانستند مرا بگیرند. ناصر و مسیح خسته شدند و برگشتند. پدرم اما برگشت و هر جا رفتم، به دنبالم آمد.

او مرتب صدایم می‌کرد که برگردم اما من توجه نمی‌کردم. وقتی دید من بر نمی‌گردم، نشست روی زمین و شروع کرد بیه بیه گفتن و با صدای بلند گریه کردن! پدرم مانند آینه صاف و زلال بود. او تازه از دزکرد پادنا برگشته بود و من چون در خانه نمی‌ماندم، درست او را ندیده بودم اما قصه‌ی سفرش را شنیده بودم.

او هفته‌ی گذشته بوده‌ی دارم و بلیدیه دزکرد پادنا بروم. آن زمان ما شین زیاد نبود و کل جاده‌های فرعی، خاکی بود.

۱. فلک‌هی دفاع مقدس فعلی

او از خانواده خداحافظی می‌کند و به آباده و از آن جا با ماشین سر راهی، به خسرو شیرین و سپس دزکرد، خانه‌ی حاج سید عباس می‌رود.

حاج سید عباس به او می‌گوید: « شنیدم که از ایل رفتی کوار، این جا چکار می‌کنی؟ » پدرم می‌گوید: «اوعدم بدهی ام رو بدم.» حاج سید عباس با تعجب می‌گوید: «من از روزی که رفتی، بخ شیدم!» پدرم می‌گوید: «من بدهکار بودم و بلید ت سوییہ می‌کردم.» پدر، چند روزی مهمان حاج سیدعباس می شود و بعد تسوییہ می‌کند و برمی‌گردد دره‌ی عسلی. پدرم صدویست تومان کرایه داده بود تا بیست تومان بدهی بدهد.

صدای گریه‌ی پدر، همه‌ی وجودم را آتش زد. دلم سوخت و به پیشش برگشتم. دست انداخت گردنم و خیلی با هم گریه کردیم.

وقتی آمدیم خانه، ناصر و مسیح مرا از میله‌های سقف آویزان کردند و مسیح چند تا کابل و ناصر چند توگو شی زد. خانواده‌ی علمدار و پدر و مادرم که آمدند، مرا رها کردند. آن‌ها می‌گفتند این بچه، جن زده شده و باید برایش سر دعا بردارند. همان شب رفتند و برایم دعا گرفتند. آن‌ها نمی‌دانستند این ماهی از دریا دور افتاده، نه این که جن زده شده!

صبح، برای چندمین بار مرا به مدرسه بردند. معلم به هیچ وجه مرا قبول نمی‌کرد. برادرم ناصر پیراهن مرا بالا کشید. تمام بدنم سیاه شده بود. به معلم گفتم: «یا قبولش می‌کنی یا همین الان

می برمش پاسگاه می گم تو زدی!»

معلم کوتاه آمد و مرا قبول کرد. آن ها که رفتند، معلم برخلاف قبل با من مهربانی کرد و بعد از زنگ مدرسه و دادن تغذیه^۱، مرا به چادر خودش برد و با مهربانی علت فرار مکرر مرا پرسید. من شمه‌ای از داستان کوچ اجباری را گفتم. از گله‌ی شتران و گوسفندان و گاوها گفتم که چه بر سرشان آمده بود. دو تا از شترها مرده بودند و بقیه را به قیمت مفت فروخته بودند.

به او گفتم که ما اگر بیست و پنج سال هیچی نخوریم و فقط پس انداز کنیم، نمی‌توانیم شتران خود را پس بگیریم چه رسد به گوسفندان و گاوها. در آن جا ما صد چادر طناب به طناب، هم سایه داشتیم؛ حالا نزدیک‌ترین هم سایه‌ی ما پنج کیلومتر آن طرف‌تر است. در آن جا ما برای خودمان حرمت و عزت داشتیم... اولین پاکت نلمه‌ی دعوت به عروسی برای ما بود. اما این جا ما را به عنوان یک نگهبان تلمبه می‌شناسند.

معلم که با همه‌ی وجودش به صحبت‌های من گوش می‌کرد، زنگ بعد را هم تعطیل کرد و با چشم‌های اشک‌آلود گذاشت من برایش حرف بزنم و از دل سوخته‌ام بگویم. به او گفتم ما در بهترین جای پادنا، در کنار چشمه‌ی قره‌خان و دشتک بیلاق داشتیم و تمام اجداد ما در آن جا به دنیا آمده و خاک شده‌اند. در گرم سیر

۱. در آن زمان در زنگ استراحت، به دانش‌آموزان تغذیه می‌دادند.

هم در بهترین جاها قشلاق داشتیم...

هنوز حرف‌هایم تمام نشده بود که ا شک‌های آقای معلم مثل مروارید از چشم‌هایم سرازیر شد.

او متوجه شده بود بچه‌ای که روبه‌رویش نشسته، از خانواده‌ای اصیل است که تا چند ماه پیش برای خودشان کسی بوده‌اند و حالا در کنج دامداری یک چهاردیواری، اسیر شده‌اند.
حرف‌هایم که تمام شد، آهی کشید و گفت:

«محمدحسین جان، چه بخوای چه نخوای، دنیای شما دیگه عوض شده و فقط یه راه برات مونده و اون اینه که تا می‌تونی درس بخونی... اگه درس نخونی، فردا روز باید برای دهاتی‌ها و شهری‌ها حمالی کنی! تو خیلی با استعدادی و نمره اول کلا سی... همین‌طور بری جلو، آینده‌ی درخشانی داری.»

از آن روزبه بعد، نظر آقای معلم درباره‌ی من به‌طور کلی عوض شد و با هم دوست شدیم. من هم با جدیت درس خواندم و با معدل بیست، سال تحصیلی را تمام کردم.

حادثه در شیراز

تابستان با امین و امان آمدیم شیراز و مشغول به کار شدیم. در یکی از روزها که می‌خواستیم برای کارگری در یک باغ، از خیابان بگذریم، ماشینی با من تصادف کرد و من بی‌هوش شدم.

مرا که پایم شکسته بود، به بیمارستان سعدی می‌برند و در آنجا بستری می‌کنند. امان و امین به سرعت می‌روند و به خانه‌ی برادرم ناصر که در تل‌بادی زرهی بود، خبر می‌دهند.

برادرم به بیمارستان می‌آید اما مأمور به او می‌گوید باید بروید پدرش را بیاورید و به پا سگاه چنار راهدار که در پلیس راه شیراز کازرون بود، ببرید. برادر دیگرم مسیح به سرعت می‌رود و پدرم را به پا سگاه می‌برد. راننده‌ی ماشینی که با من تصادف کرده بود، ترک تبریزی و در چه‌دار آن‌جا بود. برادرم به پدرم می‌گوید: «تا نگفتم، چیزی رو امضا نکن!»

داخل پا سگاه، ورقه‌ای می‌گذارند جلوی پدرم و می‌گویند امضا

کن. برادرم می گوید ورقه را بخوانید، پدرم سواد ندارد. سربازی نهیب برادرم می زند و می گوید شما برو بیرون! و هم زمان چشمکی می زند که می خواهد مطلبی بگوید.

سرباز م مسیح را از اتاق بیرون می کند و وقتی مطمئن می شود کسی صدایشان را نمی شنود، به او می گوید: «اون که با برادر شما تصادف کرده، درجه دار این جا ست... اینا با رییس پا سگاه رو هم ریختن که از شما رضایت بگیرن... حواستون باشه!»

آن ها هر کاری می کنند پدرم امضا نمی کند. رییس پا سگاه برادرم را صدا می زند. برادرم می گوید: «بی زحمت بخونید تا ما بدونیم چه چیزی رو داریم امضا می کنیم!» رییس پاسگاه می گوید: «عزیزم، من دارم بهت می گم امضا کن!» م مسیح می گوید: «برادر من هنوز بی هو شه... توقع داری چی رو امضا کنم؟» رییس پا سگاه با عصبانیت می گوید: «بابای دهاتی، چرا نمی فهمید؟ چرا حرف تو گوشتون نمی ره؟» و هم زمان دستش را پرت می کند که به مسیح، توگوشی بزند.

مسیح فرصت نمی دهد و به سرعت برق و باد توی گوش رییس پا سگاه می خواباند. او را از پشت میز بیرون می کشد و زیر پا می گذارد و حالا نزن، کی بزن! سربازها می ریزند و رییس پاسگاه را از زیر پای او خارج می کنند. برادرم ورقه را یواشکی برمی دارد و به پدرم می گوید: «تا اینا سر شون چه دوا و درمون رییس پا سگاه گرمه، باید دربریم... یه آشی برا شون بپزم که یه وجب

روغن روش باشه!»

پدرم و م‌سیح بلافاصله به دادگاه می‌روند و دادخواستی علیه رییس پاسگاه و راننده‌ی خاطی تنظیم می‌کنند.

چند روز بعد، در حالی که هوش آدمم که پای را ستم تا ران در گج بود و سرو صورتهم هم باندپیچی شده بود. بعد از مرخصی از بیمارستان، مدت‌ها خانه‌ی برادرم بودم. در این مدت، خدیجه زن ناصر خیلی زحمت کشید و مرا مدیون خوبی‌های خود کرد. دادگاه مقرر کرده بود تا زمان خوب شدنم، ماهی سیصد تومان به من حقوق بدهند.

تابستان آن سال در گیرودار تصادف و جوش خوردن استخوان و باز کردن گج و تردد به بیمارستان، گذشت.

اول مهر که فرا رسید، من با اشتیاق بیشتری نسبت به هر سال، به مدرسه رفتم. معلم ما آقای قهرمانی معلم بسیار جوانی بود که حدوداً هجده ساله می‌زد و از دانش سرای و شایری آمده بود. او عاشق موتور سواری بود و با اولین حقوق خود، یک موتور یاماها ۱۲۵ خرید.

درس، کار، شیطنت!

من هم درس می‌خولندم و هم در هر فرصتی که پیش می‌آمد، کار می‌کردم. هیچ‌وقت سر بار خانواده‌ام نبودم. در آن سال، جلگه‌ی کوار زیر کشت چغندر قند بود و کار برای همه بود. مردها با بیلچه چغندر را از زمین بیرون می‌آوردند و زن‌ها و بچه‌ها سر آن را می‌زدند و با استنبلی به کنار کامیون یا تراکتور می‌بردند.

جلگه‌ی کوار از دوراهی جهرم شروع می‌شد و در میان دو کوه تا شاه‌بهرامی ادامه پیدا می‌کرد. این جلگه در زمان کوچ‌نشانی، دیدنی‌تر می‌شد و دشت، رنگ زندگی به خود می‌گرفت. طایفه‌های مختلفی از جمله طایفه‌ی عمله از آن جا عبور می‌کردند. طایفه‌ی عمله یکی از بزرگ‌ترین طایفه‌های قشقایی و دارای چندین تیره هستند. این طایفه، سپاه اصلی ایلخانی و تفنگداران و پیش‌قراولان سپاه قشقایی بودند.

یکی از تیره‌های طایفه‌ی عمله، تیره‌ی نمدی هستند که چند

خانوار آن‌ها آمدند و در دره‌ی ع سلی چادر زدند. خانواده‌ی ما هم که دلشان برای زندگی در طبیعت لک‌زده بود، از چاردیواری بیرون آمدند و در کنار آن‌ها، چادر زدند. دوباره چادرها برافراشته شد و زندگی در طبیعت جان‌دوباره‌ای به خانواده‌ی ما داد.

ماه‌گل مردانی دختر محمود مردانی هم که تازه از دانش سرا آمده بود، معلم ما شد. او دو برادر داشت به نام‌های قردادش و اردشیر که با هم یک گروه تشکیل داده بودیم و در چادر عشایری مدرسه‌ی نمودی، درس می‌خواندیم.

یک روز ع شایر عمه برای رفتن به گرم سیر در جلگه‌ی کوار اطراق کردند. خان طایفه هنوز برو و بیا داشت. حدود دویست خانوار چادر زده بودند و جیب تویوتای قرمز خان جلوی خانه‌اش پارک شده بود. هزاران گوسفند در دشت در حال چرا بودند. گله‌های شترها و اسب‌ها، جلوه‌ی زیبایی به جلگه‌ی کوار داده بودند.

من و قردادش و اردشیر و بهنوش با دوچرخه به آنجا رفتیم و با بچه‌های آن‌ها بازی کردیم. در حین بازی، بچه‌ی خان به یکی از دوستان من یک سیلی زد. من بلافاصله یک سیلی تو گوشش خواباندم که همه تعجب کردند. سابقه نداشت کسی توی گوش بچه‌ی خان بزند. او گریه کرد و به طرف خانه شان رفت و به همراه پدرش برگشت.

خان آدمی قذبلند و شکم‌گنده بود که کلاه دوگوشی بر سر داشت و سبیل‌هایش تا بناگوش رفته بود. او همان‌طور که دست

پسرش را درد ست گرفته بود، با ابهت گفت: «خب، حالابدون گریه و مثل یک مرد بگو چی شده؟» بچه‌ی خان با آستین، اشک‌هایش را پاک کرد و با اشاره به من گفت: «اون زد تو گوشم!»

خان نگاه معناداری به من کرد و گفت: «به‌به، برای چه زدی بچه؟» گفتم: «دو ستم را زد، من هم زدم!» او که از لهجه‌ام فهمید من از آن طایفه نیستم، گفت: «از کدوم طایفه‌ای؟» گفتم: «فار سیمدان.» گفت: «فار سیمدان هستی که جسوری! حالا برای چه این جایید؟»

بدون فکر گفتم: «بختمان برگ‌شت!» او مکثی کرد، دست فرزندش را رها کرد و گوشه‌ی سبیلش را به دندان گرفت و شروع به جویدن کرد. چرخ‌های دورمان زد و چندبار همان‌طور که فکورلنه نگاهمان می‌کرد، جمله‌ی مرا تکرار کرد.

من بدون توجه گفته بودم اما او معنایش را فهمیده بود. یکباره انگار فکری به ذهنش رسید، به‌طرف فرزندش رفت و گفت: «این‌ها مهمان تو بودند و تو میزبان. شروع کننده‌ی دعوا هم تو بودی! درسی باشد برای آینده‌ات که همه‌بله‌قربان‌گوی تو نیستند. خان به‌طرف من برگ‌شت، دست‌های من به‌مهربانی بر سر من کشید و رفت پیش مهمان‌هایش نشست.

یکی دیگر از کارهایی که در کنار درس‌های ما می‌دادیم، جمع‌آوری پیاز بود. یک روز با قرداش و ارد شیر و چند نفر دیگر رفتیم کنار جاده‌ی کوار فوتبال بازی می‌کردیم. یکی از بچه‌ها

شوت محکمی زد و توپ ما افتاد داخل زمین پیازی.

صاحب آن جا آمد و چند فحش ناموسی زشت به ما داد. خانه ما چند کیلومتر با آن جا فاصله داشت. با ناراحتی برگشتیم خانه ولی من آرام و قرار نداشتم. دوباره برگشتم پیش بچه‌ها و گفتم: «بچه‌ها، من هر کاری می‌کنم نمی‌توانم حرف‌های زشت اون مردک نفهم رو تحمل کنم... باید همین امشب ازش انتقام بگیریم تا دیگه هر حرفی رو به هرکس نزنه.»

قرار گذاشتیم و بدون این که خانواده‌ایمان بفهمند، شبانه به آن جا رفتیم. من و قرداش پیازها را درمی‌آوردیم و ارد شیر و بهنوش هم سر آن‌ها را می‌کنند و جدا می‌گذاشتند. سر پیاز یک طرف، ته پیاز یک طرف! چهار کرزه پیازنارس مردک فحاش را خراب کردیم تا دلمان راضی شد و خرد و خسته ولی خوشحال، به خانه برگشتیم.

یک بار دیگر هم کلاه گشادی سر بچه‌های روستای بورکی گذاشتیم که دیگر به کسی ظلم نکنند. رستم بعد از این که پیاز را جمع می‌کنند، اجازه می‌دهند تا هر کس خواست برود و برای خودش جمع کند. ما هم رفتیم پیاز جمع کنیم اما بچه‌های روستای بورکی زیادتر بودند و نگذاشتند ما جمع کنیم. ما پنج نفر بودیم و مظلومانه به آن‌ها که به جان پیازها افتاده بودند، نگاه می‌کردیم.

یکباره فکری به ذهنم رسید. گفتم: «بچه‌ها، یه نقشه دارم ولی

فعلاً باید صبر کنیم و جلوی چشم‌مشون نبا شیم.» به دور از چشم آن‌ها، به گوشه‌ای رفتیم و صبر کردیم تا آن‌ها گونی‌ها را پر کنند و روی گاری بگذارند.

بهنوش ادای دیولنه‌ها را خوب در می‌آورد. گفتم: «بچه‌ها، حالا وقت شه! بهنوش، تو خودت رو بزنی به دیوونگی و دنبال ما کن... ما هم فریاد می‌زنیم و به طرف آن‌ها می‌دویم.» به خواهرش هم گفتم: «تا می‌تونی جیغ بکش و شلوغش کن!»

عملیات فرار به سوی پیازها آغاز شد. بهنوش واقعاً تر سناک شده بود. او همان‌طور که از دهانش کف می‌ریخت، ما را دنبال می‌کرد و ما چنان دادوبیدادی راه‌لنداخته بودیم که خودمان هم باورمان شده بود.

نرسیده به بچه‌های رو ستای بورکی، همگی فریاد می‌زدیم: «آهای... فرار کنید... دیوونه اومده!» آن‌ها وقتی متوجه ماجرا شدند، گاری‌ها را رها کردند و به کوه زدند. بهنوش هم تا مسافتی دنبالشان رفت و ما با خیال راحت هر کدام یک گاری را برداشتیم و به خلنه آمدیم. پیازها را خالی کردیم و گاری‌ها را یواشکی برگرداندیم.

اواخر همان سال، یک آزمون سراسری عشایری در چشمه‌ی شاه‌بهرامی بعد از کوار برگزار شد. در دامنه‌ی کوهی بسیار دل‌انگیز، ده‌ها چادر سفید برافراشته شده بود و صدها دانش‌آموز حاضر جواب عشایر با شعار "قلم تفنگ من است، گچ فشنگ من" به طرف تخته‌سیاه هجوم می‌بردند و نوبت را از یکدیگر می‌ربودند.

همه‌ی دانش‌آموزان سر حال و قهقرا و خوش‌لباس در آزمون شرکت کرده بودند. دخترها با لباس محلی و پسرها با ارخالق و کلاه دوگو شی، مانند گل‌های رنگارنگی بودند که در دل دامنه روییده بودند. من هم با ارخالق زیبایی که برادرم من صور برایم خریده و دوخته بود، حضور داشتم. صدای ساز و نقاره، چوب‌بازی و دستمال‌بازی دانش‌آموزان، شادی وصف‌ناپذیری را ایجاد کرده بود. موقع امتحان، چند چادر سیاه سرهم زده و جایگاه عظیمی برپا کرده بودند. بهمن‌بیگی و شهبازی پیپ بر لب، با بازرسان و سران در ردیف جلو و دبیران و داوران در ردیف دوم و معلمان در ردیف سوم نشسته بودند. بهمن‌بیگی کلاس‌به‌کلاس راجه سیاه‌چادر بزرگ می‌آورد و آزمون می‌گرفت. من کلاس سوم بودم و هنوز نوبت ما نشده بود.

نوبت کلاس پنجم یکی از مدارس بود. در تخته سیاه یک مسئله نوشته بودند که دانش‌آموزی باید آن را حل می‌کرد. همه جا ساکت شده بود و همه منتظر بودند دانش‌آموز پاسخ بدهد. من که متوجه جواب شده بودم، از آخر جمعیت، حفظی جواب دادم. همه دست زدند و کل کشیدند.

بهمن‌بیگی گفت: «بیا جلو ببینم!» رفتم و کنار تخته سیاه ایستادم. گفت: «آفرین! کلاس چندمی؟» گفتم: «سوم آقا!» دوباره همه دست زدند. گفت: «از کدوم مدرسه‌ای؟» گفتم: «مدرسه‌ی نمدی ماه‌گل مردانی.» گفت: «بگوئید معلم هم بیاید.»

ماه‌گل مردانی با لباس محلی زیبایی که هیبت خاصی به او داده بود، آمد و کنار من ایستاد. بهمن‌بیگی چند سؤال دیگر کرد و همه را من حفظی جواب دادم. او که سر ذوق آمده بود، هر دوی ما را تشویق کرد و جایزه داد. آخر سر هم گفت: «پسر، همه چیزت خوب بود فقط پابه‌پا می‌شدی... باید خبردار و ایسی!»

این درس آن مرد بزرگ را برای همیشه آویزه‌ی گوشم کردم و با خوشحالی آن آزمون را هم پشت سر گذاشتم.

بچه‌ی پریان

خلنه‌ی برادرم من صوربا ما ده کیلومتر فاصله داشت. او در دامنه‌ی کوه رو ستای باغان، چادر زده بود و دامن‌داری می‌کرد. من صور پرسی داشت به نام "نادر" که فوق‌العاده باهوش و زرنگ بود. او که پنج سال داشت، اشتباهی به جای آب، نفت خورده و به شدت مریض شده بود. او را به شیراز بردند و پس از بستری و بهبودی نسبی، به خانه برگرداندند اما پس از چند روز، فوت کرد. نادر کوچولو و عزیز را در باغان و دور از طایفه، غریبلنه به خاک سپردند. او اولین نفر از طایفه‌ی فارسیمدان بود که در دامنه‌ی کوه کوار به خاک سپرده می‌شد.

او قبل از مرگش، یک چوب ارژن برایم پیدا کرده و گفته بود می‌خواهم برای عموی کوچکم! یک هفته بعد از فوتش، پیاده به راه افتادم که به خانه‌شان بروم.

بعد از چند ساعت پیاده‌روی طولانی، به گندمزاری رسیدم که

بچه آهوایی در آن می چرید. به دنبالش افتادم تا او را بگیرم. هی می ایستاد تا من به او برسم و نزدیکش که می شدم، دوباره می رفت و دور می شد. بچه آهو به همین شکل، کیلومترها مرا به دنبال خود کشید.

زمانی به خودم آمدم که از نفس افتاده بودم. مقداری استراحت کردم و دوباره به م سیر برگ شتم و به خانه ی برادرم رفتم. قدری نشستم و استراحت کردم. وقتی می خواستم بلند شوم نتوانستم. کل بدنم بی حس شده بود. طوری بود که برای بیرون رفتن، برادرم بغلم می کرد.

وقتی ماجرای بچه آهو را برای شان تعریف کردم، گفتند بچه ی پریان در جلد بچه ی شکار بوده و می خواستند تو را پیش خودشان ببرند. ما مثل یک تکه گوشت افتادیم و خانواده ی برادرم که هنوز داغ نادر برایشان تازه بود، به شدت نگران شدند.

من که رفتم کمک حال برادرم با شم، شدم سربار آنها. رفتند برایم دعا گرفتند و بعد از چند روز، سالم خوب شد. در همان جا بودم که یک گله ی دوازدهم تایی گراز از گندم ها بیرون آمد و بجه کوه زد.

با کوهی از غم و غصه خاطر از دست دادن نادر، با چوب ارژنی که او برایم درست کرده بود، به خانه برگشتم.

شعله‌های انقلاب

زمزمه‌ی اعتراضات مردم در شهرها به گوش می‌رسید و ما از طریق رادیو لندن پی‌گیری می‌کردیم. من از بچگی دل خونی از رژیم شاه داشتم و دلیل آوارگی و بدبختی‌مان را ظلم و ستم آن‌ها می‌دانستم اما در مدرسه جرأت بیان آن را نداشتم.

همیشه قصه‌ی غری‌گری علیه امنیه‌ها و ژاندارم‌ها را داشتم. آدمم دق دلی‌ام را سر عکس شاه در صفحه‌ی اول کتاب درآوردم و کنار عبارت "جاوید شاه" نوشتم: «جو بده شاه!»

موقع تدریس، معلم‌مان آقای قهرمانی کتاب علوم مرا گرفت. در حین برگ زدن، متوجه نوشته شده شد. رنگ از رخسارش پرید و گفت: «این چیه پرنیا؟! می‌خوای خودت و ما و مدرسه رو بدبخت و نابود کنی؟»

من اظهار بی‌اطلاعی کردم اما کتک مفصلی خوردم. معلم کتاب را انداخت توی آب تا کمی مستعمل به نظر بیاید، بعد عکس آن را کند. خیالش از بابت عکس که راحت شد، کلی نصیحت‌م کرد که این کارها آخر و عاقبت ندارد.

هر روز شعله‌های انقلاب در گوشه گوشه‌ی کشور برافروخته‌تر می‌شد. مردم در سختی افتاده بودند اما کوتاه نمی‌آمدند و مرتب تظاهرات می‌کردند. نفت‌نلیاب شده بود و مردم با بشکه‌های بیست لیتری ساعت‌ها در دو راهی بیدزد در صف نفت ایستاده بودند. منطقه‌نامن و دزدی‌ها زیاد شده بود. در عرض چند ماه، چند بار به خانه‌ی یکی از اهالی به نام شیرافکن، دزد زد. اما او که مرد زرنگ و شجاعی بود، به کمک یک سلاح شکاری تک لول، هرچند بار راه دزدان را بست و اموالش را پس گرفت.

من خیلی دلم می‌خواست در تظاهرات شرکت کنم و هر از چند وقتی، خودم را به شیراز می‌رساندم شاید تظاهراتی باشد و من در آن شرکت کنم. تا این که یک روز وقتی می‌خواستم به فلکه‌ی م. صدق بروم، به آرزویم رسیدم.

خانم‌ها با چادر مشکی، جلوی جمعیت و مردها از پشت سر آنها شعار مرگ بر شاه، مرگ بر شاه می‌دادند. دورتادور خیابان، سربازان مسلح ایستاده و یا پشت تیربار بودند و چندین تانک در وسط خیابان جولان می‌دادند.

من هم وارد جمعیت شدم و با مشت‌های گره کرده شعار دادم. تظاهرات تا فلکه‌ی م. صدق ادامه داشت. عصر برگشتم کوار. صدای انقلاب به همه جا رسیده بود و مردم روستایی و عشایری برای محافظت از خود و خانواده‌شان مسلح می‌شدند. حکومتی که پنجاه سال با ارباب و زور، عشایر را خلع سلاح کرده بود، حالا فرصتی

پیش آمده بود تا سلاح‌ها از زیر زمین بیرون بیاید.

شهری‌ها شعار می‌دادند: «عشایر مجاهد مسلمان، بیا که وقت جنگ است/ جواب شاه خائن، گلوله و تفنگ است.» خیلی از پاسگاه‌ها، در آن روزها، خلع سلاح شد.

در سال ۵۷، خانه‌ی ما آمده بود کنار باغ روستا و با م شهدی نجف حسن پور، هم سایه شده بودیم. او دو زن داشت یکی در شیراز، یکی در آنجا. ما و محمود مردانی در چادر بودیم. یک روز باران بارید و سیل آمد. چادر ما پشت دیوار آن‌ها بود. سیل ابتدا دیوار آن‌ها را سوراخ کرد و بعد وارد خانه‌ی ما شد. حاجر سول صاحب تلمبه و چهاردیواری اولی، به خانه‌ی ما آمد و ما را دوباره به محل قبلی برگرداند. من در آنجا هر روز تمرین اسب سواری می‌کردم.

در همان سال انقلاب پیروز شد. من اولین بار اسم امام خمینی را از طریق رادیو بی‌بی‌سی شنیده بودم. می‌گفتند عکس او در ماه است. اغلب به ماه نگاه می‌کردیم و هر کس به سینه عواطف و اعتقادات خودش آن را تفسیر می‌کرد.

انقلاب که پیروز شد، منطقه‌ی ما بسیار ناامن شد. یاغی‌ها زیاد شدند. یک روز عشایر برای رفتن به سرحد در جلگه‌ی کوار اطراق کرده بود. من با اسب رفتم پیش‌شان. صبح بود. هنوز چادر نزده بودند. روی و سایل هر خانه، یک ده تیر روی یا برنو یا پنج تیر بران بود. همه مسلح بودند.

ما هم چهار تا اسلحه داشتیم و روی پشت‌بام، سنگ‌بندی کرده بودیم. یک دم پر، یک ده‌تیر، یک سوزنی و یک کلت. فشنگ هم فراوان بود. من در حین تمرین روی اسب، تیراندازی می‌کردم. خله‌ی ما چون در دامنه‌ی کوه بود، مرکز رفت‌وآمد انواع گروه‌ها بود. یاغی می‌آمد، نان می‌خورد و می‌رفت. سپاه می‌آمد و می‌رفت. ژلندرمری هم همین‌طور. ما هم کاری‌به‌کار ک‌سی‌خدا شتیم و از خودمان و اموالمان محافظت می‌کردیم هر چند که همی‌شه هم موفق نبودیم. مثلاً یک شب دزد به دامداری ما زد و بیست گوسفند ما را برد و هرگز هم پیدا نشد.

یکی از شب‌ها، پدرم به شیراز رفته بود و من و مادرم و خواهرم در آن‌جا تنها بودیم. بقیه‌ی گوسفندان را فروخته بودیم و مش‌نجف هم رفته بود. من قطار ده‌تیر بسته و مسلح بودم. حدود ساعت دوازده نصفه شب، صدای ماشینی توی دامنه پیچید. سریع خودم را به بالای حوض رساندم و در سنگر آن‌جا که مسلط به جلوی خانه و جاده بود، موضع گرفتم.

طولی نکشید ما شین‌جیبی به جلوی در رسید. بلافاصله سه تیر بالای سرشان توی درخت‌ها زدم و بلند گفتم: «تکون نخورید!» گفت: «من رییس پاسگاه کوارم!» گفتم: «رییس پاسگاه، بی‌رییس پاسگاه... دست‌ها بالا!»

سه نفر با دست‌ان‌بالا، از ما شین‌پیاده شدند. دوباره داد زدم: «اسلحه‌ها رو زمین!» آن‌ها اسلحه‌ها را روی زمین گذاشتند. گفتم:

«رو به طرف من، فا صله بگیرید!» چاره‌ای جز اجرای فرمان ندا شتند. بعد که خاطر جمع شدم، به مادر گفتم: «حالا در رو باز کن!»

پس از عذرخواهی، تعارف کردم بیایند داخل. مادرم نهد انداخت و آن‌ها بیرون اتاق روی سکو نشستند. من هم آمدم و با فا صله نشستم. رییس پاسگاه گفت: «بالاخره شناختی؟» گفتم: «بله، شما رییس پاسگاه، ایشون هم معاون جناب عالی، این سرباز هم راننده‌ی شما هستن!»

رییس پاسگاه که جلوی معاون و سربازش کوچک شده بود، گفت: «این چه کاری بود با ما کردی؟!» گفتم: «خودتون که بهتر می‌دونید چند روز پیش این جا رو دزد زده! من که علم غیب‌ندا شتم.» گفت: «اسلحه‌ات رو بده نگاه کنم!» شیطنتی در چهره‌اش بود. نتوانستم اعتماد کنم. گفتم: «ما قشقایی‌ها اول اسلحه‌ی طرف رو می‌گیریم، بعد اسلحه‌ی خودمون رو می‌دیم.»

او که باور نمی‌کرد من تیراندازی با ژ-۳ را بلد باشم، به سرباز گفت: «اسلحه تو بهش بده!» او اسلحه‌اش را به سمت من دراز کرد و من گرفتم و هم‌زمان ده تیرم را به او دادم. سرباز ده تیر را گرفت و داد به رییس پاسگاه.

او پس از برانداز کردن اسلحه، با تشر گفت: «بچه، حالا اسلحه رو بده من!» آنی گلنگدن ژ-۳ را کشیدم و گرفتم طرفش. نزدیک بود روح از بدنش خارج بشود. خنده‌ای عصبی کرد و گفت: «نه، نیازی

نیست... شوخی کردم!» آن‌ها به دیوار تکیه زده بودند اما پشت سر من خالی بود. من چند متر عقب‌تر رفتم و اشاره کردم ا سلاح‌ها را بدهید. سرباز با ترس‌ولرز آن را به طرفم دراز کرد. گفتم: «بزارش رو زمین!» گذاشت روی زمین. ده تیرم را از روی زمین برداشتم. خشاب ژ-۳ را هم جدا کردم و دوباره گلنگدن را کشیدم. فشنگ آماده‌ی شلیک را بیرون کشیدم؛ داخل خشاب جا زدم و به طرفش هل دادم. رییس پا سگاه درحالی که داشت با لیوان آب می‌خورد، گفت: «ببین ما چقدر بدبخت شدیم... یه موقعی مردم از کمر بند ما می‌ترسیدند، حالا یک الف‌بچه با ما چه می‌کنه!» رییس پاسگاه زور می‌زد تا تحقیرش کمتر بیه چه شمش بیلید اما شکلش این بود که نمی‌دانست من کار کردن با ژ-۳ را پیش پسر حاجی جهانگیر یاد گرفته بودم و با آن تیراندازی هم کرده بودم.

یک سال از انقلاب می‌گذشت اما هنوز خان‌ها در ادارات دولتی نفوذ داشتند. سال قبل یک اختلاف محلی بین خانواده‌ی ما و اقوام پیش آمده بود که برادرم مسیح چند صبحی به زندان افتاد. دامادمان غفار جهانیان به خواهش برادرم نا صر، در چ شمه فاطمی ح سین آباد موضوع را به ح سین خان گفته بود. ح سین خان هم که هنوز اقتدار قبلی را داشت، گفته بود تا چند روز دیگر آزادش می‌کنم. چند روز بعد هم به قولش عمل کرد و مسیح آزاد شد.

برادرانم به خاطر تشکر از ایشان، او را به مهمانی دعوت کردند. آن زمان خان برای خودش برو و بیایی داشت و دعوت از او مستلزم تشریفات فراوانی بود. در خانه‌ی نا صر بحث بود کدام زن برادر غذا بپزد که بهتر باشد. من که مدت‌ها از ایل جدا شده بودم، ذاتاً از این تشریفات خوشم نمی‌آمد. در این فکر بودم این چه فردی است که کل خانواده درگیر پذیرایی از او شده است.

بالاخره بعد از کلی م شورت و هم‌فکری، یک اتاق را که مربوط به برادرم م سیح بود، برای مهمان آذین‌بندی و غذای مفصلی از مرغ شکم‌پر و گوشت لای‌پلو و انواع میوه‌های فصل و دسرها آماده کردند.

برادرانم رفته بودند سرکوپه و منتظر ای‌شان بودند. پس از ساعتی، ای‌شان تشریف آوردند. او با کفش کلارک و شلوار و پیراهن آمریکایی، تنها از ما شین پیاده شد و راننده هم داخل ماشین ماند. برادرانم به رسم قدیم دست‌به‌سینه گذاشتند و از دور سلام کردند. من خیلی خونسرد رفتم جلو، سلام کردم و دست دادم. بعد همراه ایشان، به راه افتادم و با هم به سمت خانه حرکت کردیم. برادران هم پشت سر ما می‌آمدند.

ایشان پس از خوش‌وبش با اهالی خانه، داخل حیاط شدند و در اتاق نشیمن نشستند. در تمام مدت، من همراه ای‌شان بودم و به‌دقت رفتارهای‌شان را زیر نظر داشتم. دلیلش هم این بود که کنجکاو شده بودم ببینم چرا ای‌شان با دیگران فرق می‌کند. برادرانم مدام چشم‌غره می‌رفتند که من از اتاق بیرون بروم ولی من بی‌خیال این اشاره‌ها، روبه‌روی خان نشیمن سسته بودم و توی ذهنم ورلندازش می‌کردم. خیلی مغرور اما بسیار مؤدب بودم. از اسم و درس و مشق، سؤال کردند و من جواب دادم. بدون توجه به نگرانی‌های برادرانم، هر سؤالی که به ذهنم می‌رسید، می‌پرسیدم و ایشان هم در کمال متانت، جواب می‌دادند.

من از مردانگی و طرز صحبتش، خو شم می‌آمد. بسیار با وقار و سنجیده حرف می‌زدند. مدتی که گذشت، متوجه شدند برادرانم به لحاظ حضور من که یک نوع بی‌ادبی می‌داند، مستند، معذبند و حرص می‌خورند. فرمودند به ایشان کاری نداشته باشید.

پس از صرف میوه و چای، نوبت به ناهار رسید. برادران ما سر به من اشاره کرد که بیرون بروم و بیشتر از این مزاحم خان نشوم. من دوباره توجه نکردم. باز خان متوجه شدند و فرمودند: «بذارید راحت باشه!»

مجمعه‌ی^۱ غذا را که آوردند، من باز بلند نشدم و روبه‌روی ایشان چارزانو نشستم و با هم مشغول غذا خوردن شدیم. بعد از صرف غذا، ایشان آماده‌ی رفتن شدند و من و برادرانم طبق روال تا کنار ماشین همراهی کردیم. موقع خداحافظی، به ما سرگفت: «این بچه، برادرته؟» ما سر هم با شرمندگی گفت: «بله... ببخشید که امروز اذیت شدید!» گفت: «اصلاً... اتفاقاً خوشم آمد... آینده‌ی درخشانی دارد... مواظب ایشان باشید.»

آن موقع کلاس پنجم بودم و در دره‌ی عسلی، درس می‌خواندم. فاطمه‌ی اوچی دختری مؤمن و چادری، معلم ما بود و من بعد از ظهرها، چندین ساعت اسب سواری می‌کردم. تازه انقلاب شده بود و منطقه‌ی ما هنوز هرج و مرج بود اما به هر سختی بود امتحانات نهایی کلاس پنجم را هم با موفقیت پشت سر گذاشتم و

۱. سینی بزرگ مسی

به مدرسه‌ی راهنمایی رفتم.

جنگ آغاز می‌شود!

برای سال تحصیلی ۶۰-۵۹ در مدرسه‌ی راهنمایی اکبرآباد کوار ثبت‌نام کردم. همه‌ی معلم‌ها از شیراز می‌آمدند و از کنار خننه‌ی ما با مینی‌بوس به آنجا می‌رفتند و بعد هم به شیراز برمی‌گشتند.

روزهای اول شروع مدرسه، تعدادی دانش‌آموز ترک تحصیل کرده، بچه‌هایی را که از اطراف می‌آمدند، کتک می‌زدند و شیشه‌های مدرسه را هم خرد می‌کردند.

این مدرسه، تنها مدرسه‌ی راهنمایی منطقه بود. دانش‌آموزان از روستاهای طسوج و بورکی و دره‌ی سلی و محمودآباد و تلمبه‌های اطراف، به این‌جا می‌آمدند و در اکبرآباد غریب بودند. بعضی از بچه‌های اکبرآباد هم بسیار فضول و شیطان بودند و آن‌ها را کتک می‌زدند.

چند روزی از سال تحصیلی نگذشته بود که فکری به ذهنم رسید.

همه‌ی بچه‌های اطراف را جمع کردم و گفتم اگر می‌خواهید در این جا درس بخوانیم، باید متحد باشیم. هم‌قسم بشویم که اگر کسی یکی از ما را کتک زد، همه به او حمله کنیم و او را بزنیم. ما حدود بیست نفر هستیم که اگر با هم با شیم، هیچ‌کس کتک نمی‌خورد ولی اگر تنها باشیم، هر روز کتک می‌خوریم.

همه قبول کردند و قرار شد برای خرید ویا سوار شدن به ما شین، پنج‌تا پنج‌تایا هم برویم. در اولین روز بعد از اتحادمان، کنار خرابه‌ای، بچه‌ای که با زنجیر هر روز یکی را می‌زد، جلوی ما را گرفت. ما هم‌با هم‌به او حمله کردیم؛ زنجیرش را از او گرفتیم و با همان زنجیر و مشت و لگد، به جانش افتادیم. آس‌ولاش فرار کرد و ما هم با خیال راحت رفتیم.

در عرض چند روز، هرکس گردن‌کشی کرد، سرکوب کردیم. بچه‌های اطراف متحد و مانند شیر، قوی و شجاع شده بودند. در مدرسه هم هرکس زور می‌گفت، حالش را جا می‌آوردیم. چند روزی که گذشت، معلم مرا مبصر کلاس کرد. چون هم درسم خوب بود و هم مؤدب بودم.

جو مدرسه، نسبت به سال‌های قبل خیلی آرام شده بود و دیگر خبر از شکلیت‌ها و بی‌نظمی‌های مکرر نبود. مدیر مدرسه که جوانی شیرازی بود و در این چند روز، رفتار مرا زیر نظر داشت، از اصل و نسبم پرسید و بعد به‌عنوان مسئول انضباط مدرسه، معرفی کرد. لیاب و ذهاب خودم هم مجانی شد و با سرویس معلم‌ها،

رفت و آمد می‌کردم.

پیش از جنگ کود کانه‌ی ما دلنش‌آموزان اطراف بابرخ‌ی نوجوانان شرور اکبرآباد، جنگی با ابعاد بسیار بسیار بزرگ‌تر آغاز شده بود. پدرم هر شب رادیوی کوچکش را با صدای بلند رو شن می‌کرد و به اخبار جنگ گوش می‌داد و صدام متجاوز را تف و لعنت می‌کرد.

جنگ ایران و رژیم بعث عراق، برای خانواده‌ی ما از زهانی ملموس‌تر شد که برادرمان صربه‌عنوان اولین فرد از طایفه، به جبهه رفت. مادر و پدرم آرام و قرار نداشتند و مرتب پیچ رادیو روشن بود بلکه خبرهای خوشی از راه برسد و ناصر هر چه زودتر به آغوش خانواده برگردد.

یازدهم بهمن همان سال خواهرم به دنیا آمد و من اسم زهرا را برای او را لنت خاب کردم. علاوه بر جنگ تحمیلی و جنگ دانش‌آموزی، به خاطر قرار گرفتن خانه‌ی ما در مسیر کوچ، گاه‌گاهی هم شاهد جنگ محلی بودیم.

در یکی از روزها، دو طایفه از عشایر شش‌بلوکی که در حال کوچ به سرحد بودند، با هم درگیر شده بودند. شب، یکی از این طایفه‌ها، از کنار خانه‌ی ما رد می‌شدند. حسن اورنگی پسرعموی حاج رسول جلوی منزل یک تیر هوایی شلیک کرد.

آن‌ها که خیال می‌کردند دشمن‌شان در تعقیب آن‌هاست، اطراف خانه‌ی ما را به گلوله بستند. از هر طرف، گلوله شلیک می‌شد. دشت

یک پارچه آتش شده بود. ما هم خیال کردیم می خواهند به خانه‌ی
ما حمله کنند. به سنگرها رفتیم و متقابلاً تیراندازی کردیم. تا
اینکه آن‌ها متوجه اشتباه خود شدند و آتش بس اعلام کردند.
بزرگ‌شان آمد و کلی عذرخواهی کرد و ماجرا به خیر و خوشی تمام
شد.

حدودیک سال از جنگ خانمان سوز تحمیلی می‌گذشت. تابستان ۱۳۶۰، روبه‌روی پادگان زرهی ارتش در ایستگاه اتوبوس ایستاده بودم که به مرکز شهر بروم. تانک‌های ارتش یکی پس از دیگری بر روی کفی تریلی از پادگان خارج می‌شدند. ارتشیان این غیورمردان ایران‌زمین، خانه و کاشانه‌ی خود را رها کرده بودند تا به جبهه‌های جنوب و غرب بروند و با نثار جان خود، آزادی و امنیت را برایمان به ارمغان بیاورند.

ناخودآگاه از چشمانم اشک جاری شد و دلم هوای پرواز به سوی خوزستان کرد. مشکل بزرگی که داشتم، قانونی نبودن سنم بود. در این افکار غرق بودم که از چه راهی می‌شود به جبهه رفت، که اتوبوس خط ۱۱، از راه رسید و من سوار شدم.

درحالی‌که از پشت شیشه‌ی اتوبوس به نحوه‌ی پوشش ارتشیان و نظم و انضباط آن‌ها نگاه می‌کردم، از آن‌جا دور شدم. با عبور از خیابان‌ها، به ایستگاه شاه‌چراغ رسیدم. با دادن یک بلیط دو

ریالی، پیاده شدم و بی‌هدف به قدم زدن پرداختم. یکباره به دلم افتاد که از ح حضرت شاهچراغ (ع) کمک بخواهم. بجه محوطه‌ی ح حضرت احمدبن موسی (ع) وارد شدم؛ و وضو گرفتم و به زیارت ضریح رفتم. پس از زیارت، دو رکعت نماز حاجت خواندم و بیرون آمدم.

کنار در ورودی با یک جوان زال و بور، چه ششم در چه ششم شدم. شاید تقدیر من این بود که با هم احوال‌پرسی کنیم. او از روستای شهیدآباد ده‌بید و مثل خودم ترک بود. این وجه مشترک ترک بودن ما را بیشتر به یکدیگر نزدیک کرد. طولی نکشید که مثل دو برادر واقعی شدیم. او خودش را منوچهر اکبری معرفی کرد و گفت برای عضویت در کمیته آمده‌ام و حدود هفده سال دارم.

با هم‌به دفتر کمیته‌ی مستقر در شاهچراغ (ع) رفتیم. چند جوان سبزپوش یوزی‌به‌دست و کلت بر کمر، در آنجا بودند که با خورویی از ما پذیرایی کردند. آن‌ها تلفنی هماهنگ کردند و نشانی جایی در فلکه‌ی ستاد دادند که ما هم با خوشحالی رفتیم و در کلاس آموزشی ثبت‌نام کردیم. قرار شد از شنبه‌ی هفته‌ی آینده در کلاس شرکت کنیم.

با دو ستم‌خدا حافظی کردم و به سوی دره‌ی سلی در دوراهی جهرم به راه افتادم. احساس می‌کردم نماز حاجتی که در شاهچراغ (ع) خوانده بودم، مستجاب و فصل‌جدیدی در زندگی‌ام آغاز شده بود.

به خانه که رسیدم، به خانواده گفتم در شاه چراغ (ع) کاری پیدا کرده‌ام و از شنبه باید به شیراز بروم. همین که خانه‌ی برادرم زرهی بود، کار را برایم آسان کرده بود و آن‌ها زیاد سؤال پیچم نکردند.

اول صبح شنبه، با مینی‌بوس به شیراز رفتم و خودم را به ستاد رساندم. ساعت هشت صبح، سر کلاس حاضر شدم. پانزده نفری در کلاس بودند که کوچک‌ترین آن‌ها من بودم.

بعد از چند دقیقه، یک اف‌سر هوابرد با لباس پلنگی و کلاه آبی فیروزه‌ای، رشید و چهار شانه، وارد شد. به ما گفته بودند بسیار قاطع است و با کوچک‌ترین اشتباه، شما را از آموزش اخراج می‌کند. وارد کلاس که شد، همه به احترام او از جا بلند شدیم.

من در پوست خود نمی‌گنجیدم چون تعریف‌های فراوانی از نیروهای هوابرد شنیده بودم و مشتاق بودم مثل آن‌ها باشم. با خود می‌گفتم یک ماه بیشتر این آموزش‌ها طول نمی‌کشد و به هر سختی باشد، تحمل می‌کنم تا نظر او را جلب کنم. من فرزند کوه و دشت و طبیعت بودم و از هیچ سختی، ابایی نداشتم.

اف‌سر هوابردسپانام خدا، کلاس را شروع کرد و گفت یکی یکی خودمان را معرفی کنیم. از سمت چپ کلاس، من اولین نفر بودم. با اشاره‌ی انگشت به من گفتم: «بفرمایید!» من که در صدر سه‌ی عشایری محمد بهمن‌بیگی درس خوانده بودم و می‌بایستی با صدای بلند که گوش‌بازرس را کر کند، خودم را معرفی می‌کردم، مثل آهو پریدم و با صدای بلند گفتم: «محمدحسین پرنیا، شماره‌ی یک!»

بچه‌های کلاس و مربی، برق از سر شان پرید و ح سابی جا خوردند. مربی بعد از چند لحظه با نگاهی پر از تعجب گفت: «اهل کجایی؟» گفتم: «ق شقایبی!» گفت: «آفرین، از ج سارتی که نشون دادی، معلوم بود! حالا بر جا!» فرز و چالاک، بایک پرش جای خود نشستیم. بقیه هم به همین منوال خود را معرفی کردند اما نه به پر حرارتی من!

مربی، ابتدا کلیاتی درباره‌ی نظم و اهمیت آموزش نظامی گفت و بعد تأکید کرد: «دو ستان، دقت کنید که در جنگ، اولین ا شتباه، آخرین ا شتباه! چون هیچ دشمنی به شما فرصت دوباره نمی‌ده!» من سراپا گوش بودم و همه‌ی مطلب را علاوه بر ذهنم، در دفتر چهی کوچکی ثبت و ضبط می‌کردم.

موقعی که مربی سؤالی می‌کرد، با صدای بلند مثل مدر سه‌ی عشایری جواب می‌دادم. او که در مدرسه‌ی شهری‌ها درس خوانده بود و چنین چیزی ندیده بود، می‌گفت: «همین آموز شاست که باعث همیشه دانش آموز کلاس پنجم مدرسه‌ی عشایری بشه معلم! دیپلم مدرسه‌ی شهری، انشاء هم نتونه بنویسه.»

حرف‌های مربی احتمالاً ح سادت بعضی‌ها را برانگیخته بود، اما من کاری به کار کسی نداشتم و فقط می‌خواستم به بهترین شکل آموزش را بگذرانم. پنج روز از آموزش می‌گذشت که کارت آموزش کمیته صادر شد. اولین کارت نظامی من که فقط اعتبار آموز شی داشت اما خیالم را راحت کرد که از آموزش، اخراج نمی‌کنند. بعد

از کلاس، از خوشحالی تا فلک‌هی مصدق دویدم.

افسر هوابرد مثل برادرش با من رفتار می‌کرد و توجه بی‌شتری به من داشت. او روزهای بعدی از فنون تاکتیک، دفاع شخصی، پرش از ارتفاع، سینه‌خیز، ورودبه ساختمان و سنگر، نبردبا سرنیزه، جنگ شهری، شکار تانک با نارنجک، نفوذ به تانک از نقطه‌ی کور، پرش از خودروی در حال حرکت و نحوه‌ی استفاده از انواع سلاح‌ها برایمان گفت و من با موفقیت آن را گذراندم.

برای پلیمان دوره، به میدان تیر واقع در اکبرآباد، چند کیلومتر بالاتر از دروازه قرآن رفتیم. در آن‌جا مسؤل میدان تیر استان فارس، مسؤل کمیته و آموزش و چند نفر از مربیان ما را همراهی می‌کردند.

ابتدا مسؤل آموزش از روند پیشرفت خوب بچه‌ها و زحمت و پشتکار مربی ما گفت و بعد مسؤل کمیته ضمن تشکر و قدردانی از زحمات مربی، موفقیت ما در این دوره‌ی فشرده‌ی یک ماهه را تبریک گفت. در پایان، درحالی‌که خودشان نیز آماده‌ی تیراندازی می‌شدند، اختیار میدان تیراندازی را به افسر میدان واگذار کردند.

ما پانزده نفر آموزشی به علاوه‌ی مربی، دوه‌دو پشت خاکریز آماده‌ی تیراندازی شدیم. من دوست داشتمم گروه دوم باشم. ابتدا با تفنگ امپیک نفری سیزده تیر، سه تیر قلق و ده تیر نمره‌به سیبل مقابل شلیک کردیم. پس از ثبت امتیاز، من نفر اول شدم.

رییس کمیته از جثه‌ی کوچک و سن کم من، تعجب کرد و چند

بار آفرین گفت. بعد با اسلحه‌ی ژ-۳، طبق روال قبل تیراندازی کردیم و من دوباره مقام اول را کسب کردم و در مجموع با نمره‌ی ۹۶ از ۱۰۰، اول شدم.

به همراه دوستان و مسئولان، با سر بالا و با افتخار به ستاد برگشتم. بین راه خدا را شکر می‌کردم که من قشقای زاده و فرزند طوفانم. من از کودکی به ورزش علاقه‌مند بودم و از پنج سالگی بر انواع حیوانات اهلی سوار شده بودم و با اسلحه‌های زیادی تیراندازی کرده بودم و اسب سوار ماهری بودم که در تاخت، هدف را با تیر می‌زدم. خدا را شکر می‌کردم که تجربه و هنر من حالا در کنار آموزش‌های این مربی بزرگ، بهتر شده بود.

به ستاد که رسیدیم، آن مربی با غیرت از همگی خداحافظی کرد و ما را به دست سرنوشت سپرد. پیش از این که از آنجا دور شود، خود را به او رساندم تا برای آخرین بار از او تشکر کنم. حالا دیگر وضع فرق کرده بود و رابطه‌ی استاد و شاگردی، جایش را به دوستی داده بود.

با من گرم گرفت و من هر سؤالی داشتم از او کردم و ابتدا هم از ستاره‌های روی سینه‌اش پرسیدم. گفت: «من مربی تکاوران و پارتیزلان هوابرد کشورم. این‌ها نشان تعداد پرش‌ها چتر از هواپیما و این هم نشان ارشدیته. من بعد از انقلاب، بخشی از وقتم رو وقف آموزش بچه‌های انقلاب کردم که شما هم بخشی از اون بودید.»

بعد از من پر سید: « شما برای چی اومدید این جا؟ » گفتم: «می خوام برم جبهه!» گفت: «برای شما هنوز زوده... فعلاً در ست رو بخون تا موقعش برسه... اون روز بهترین فرزند طوفان می شی!» گفتم: «اون روز دیگه خیلی دوره! من این قدر صبرندارم!» گفت: «از ما گفتن بودپارتیزان...» مثل دو تا دو ست، با هم خداحافظی کردیم و او رفت.

به دفتر آموزش کمیته رفتیم تا برگه‌ی پلیمان آموزش را بگیریم. منوچهر اکبری هم نشسته بود. به او برگه را دادند و گفتند خبرت می کنیم. به من هم برگه را دادند ولی گفتند وقتی سنت قانونی شد، بیا ولی ارتباطت را با کمیته قطع نکن.

به همراه منوچهر، از بچه‌ها خداحافظی کردیم و به پشتولنه‌ی برگه‌ی آموزش، به پایگاه بسیج در خیابان زند رفتیم. بسیج، مملو از نیرو بود. از پیر و جوان گرفته تا نوجوانانی مثل من! تعداد زیادی هم اتوبوس در آن جا بود. صف طولی از داخل بسیج تشکیل شده بود که تا داخل خیابان ادامه داشت. منوچهر از یکی پرسید: «این صف برای چیه؟! » گفتند ثبت نام جبهه! ما هم توی صف ایستادیم و من گفتم: «خدا بده برکت!»

صف به گندی جلو می رفت. من بیکار ننشستم و کلی اطلاعات درباره‌ی رفتن به جبهه و نحوه‌ی آموزش جمع کردم. می گفتند بعد از ثبت نام، نیروها را چهل و پنج روزه پادگان آموزش اکبر آباد می برند. در آن جا مربیان بسیار سخت گیری هستند که خیلی از

نیروها، تمرینات را تاب نمی‌آورند و بعضی‌ها فرار می‌کنند. ا سم نادر زارع را می‌آوردند که خیلی سخت‌گیر است و با تیر جنگی زیر پای نیروها می‌زند. در هر وعده‌ی غذا، فقط نصف نان می‌دهند با یک سیب‌زمینی یا یک تخم‌مرغ آب‌پز. نیروها را مجبور می‌کنند سنگ بغل کنند. مربی‌ها با پا می‌روند روی شکم نیروها و آن‌ها را ساعت‌ها در خارها غلت می‌دهند! خلاصه، بدانید کجا آمده‌اید که خیلی سخت می‌گیرند.

توی دلم گفتم خدا کند ثبت‌نام کنند، این آموزش‌ها با من! درباره‌ی اتوبوس‌ها هم پرسیدم، گفتند که این‌ها نیروها را به مقر صاحب‌الزمان (عج) می‌برند تا در آن‌جا تقسیم بشوند و بعد ببرند جبهه.

بعد از دو ساعت رسیدیم به دفتر پذیرش. مسئول آن‌جا، منوچهر اکبری را راحت ثبت‌نام کرد. نوبت به من که رسید، نگاهی به قد و قواره‌ام کرد که من فوری برگ آموزش را گذاشتم روی میز. م‌شغول خواندن برگه شد و گفت: «خیلی خوبه... شما دو نفر با همین اتوبوسا برید!» بعد شناسنامه‌ام را گرفت و شروع کرد به پر کردن فرم ثبت‌نام.

توی دلم بلوایی بود. یکباره دست نگه داشت و گفت: «سن شما قانونی نیست! نمی‌تونیم ثبت‌نامتون کنیم.» بلافاصله گفتم: «شناسنامه‌ام رو کوچیک گرفتن.» منوچهر هم حرف مرا تأیید کرد. مسئول پذیرش قبول نکرد و همان‌طور که با شناسنامه‌ام ور

می‌رفت، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: « شما برادر نا صر پرنیا ه ستید؟» با خو شحالی گفتم: «بله.» گفت: «چرا زودتر نگفتی؟ ایشون جزو اولین نیروهایی‌یه که سال ۵۹ وارد جنگ شدن و هنوز هم عضو فعال بسیج و آموزش‌های مختلفی رو گذروندن... مؤمن دو ست دا شتنی، کنار وای سا تا چند نفر رو رد کنم با ای شون مشورت می‌کنم اگه اجازه دادن، چشم!»

رد انگشت اشاره‌ی مسئول پذیرش را گرفتم و دیدم که برادرم ناصر با لباس پلنگی، تفنگ ام‌یک در دست، روی صندلی نشسته و عبور و مرور نیروها را چک می‌کند. فاتحه‌ی جبهه رفتنم را خواندم و همه چیز را تمام شده دیدم.

مو بر تنم سیخ شد و دست و پایم را گم کردم. به منوچهر اشاره کردم که یعنی شناسنامه را بردار. او که از سرخی صورتم متوجه اوضاع شده بود، چند سؤال ردگم‌کنی از مسئول پذیرش کرد و من یواشکی شناسنامه را کش رفتم و از در جنوبی خارج شدم.

منوچهر هم دنبال من راه افتاد و به در جنوبی آمد. در آن جا من با هزار اف سوس از او خداحافظی کردم. منوچهر لب‌آ آن اتوبوس‌ها، عازم منطقه‌ی عملیاتی شد و من جا ماندم.

۱. منوچهر اکبری پس از اعزام به جبهه در یکی از مناطق جنگی، شهید و در روستای شهیدآباد دهیید به خاک سپرده شد.

غمگین و سربه‌زیر قید رفتن به جبهه از طریق بسیج را زدم و بدون هدف راه افتادم توی خیابان‌ها. جلوی بیمارستان مسلمانم بودم که صدای اذان از مسجد خیرات بلند شد. ناخودآگاه به آن سمت کشیده شدم. وارد مسجد شدم؛ وضو گرفتم و به صف نماز پیوستم. در نماز از خدا خواستم که از این سردرگمی نجاتم دهد و راهی پیش پایم بگذارد. نماز ظهر و عصر که تمام شد، هم‌چنان مغموم و ناراحت از مسجد خارج شدم.

هنوز چندمتری نرفته بودم که چشمم به تابلویی آن طرف خیابان افتاد که روی آن نوشته شده بود: «فداییان اسلام» درباره‌ی نواب صفوی بنیان‌گذار فداییان اسلام چیزهای شنیده بودم. کنجکاو شدم و به آن طرف رفتم.

روی برکه‌ای کعبه‌دیار چسبیده بودند، نوشته بود: «فداییان اسلام از بین جوانان انقلابی، عضو می‌پذیرد.» جوان هفده‌ساله‌ای با یوزی در ورودی آن جا نشسته بود. از او پرسیدم: «جبهه هم

می‌برید؟» گفت: «بله، جنگ‌های نامنظم!»

برقی در چشمانم و امیدوی در دلم روشن شد. وارد ساختمان شدم و مستقیم پیش مسئول آن‌جا رفتم و خودم را معرفی کردم. استقبال کرد و چند فرم به من داد که با شوق پر کردم. آخر سر گفت: «شش قطعه عکس سه‌درچهار هم باید بیاری، تا پرونده‌ات تکمیل بشه!»

چشمی گفتم و تا بوسیج دویدم. برادرم رفته بود برای ناهار. پیدایش کردم. با تعجب گفت: «این‌جا چه کار می‌کنی؟!» گفتم: «پول می‌خوام برم عکس بگیرم.» گفت: «عکس برای چه؟» به دروغ گفتم: «برای مدرسه!» دست در جیبش کرد و یک اسکناس ده تومانی به من داد و گفت: «حالا که همه‌جا بسته، بیا ناهار بخور بعد برو!»

برایم ناهار گرفت. درحالی‌که سعی می‌کردم برگه‌ی پذیرش‌م را ببینم، ناهارم را خوردم و عصر رفتم عکس گرفتم. عکاس قبضی داد و گفت: «تا سه روز دیگه آماده می‌شه.» قبض را گرفتم و پیاده‌مبه مرکز فداییان اسلام رفتم.

در آن‌جا با عبدالخالق شاهینی و خواهرش آشنا شدم. پدر و مادر پیری دارند و خانه‌شان بالاتر از خانه‌ی برادرم ناصر است. این همسایگی باعث شد برای عضویت‌م، تمام تلاش‌شان را بکنند. شب‌ها سول فیروزی و شاهینی هم آمدند. آن‌ها هر دو اهل اردکان فارس بودند.

شب در آن جا ماندم و هر آموز شی که دیده بودم را با آب و تاب برایشان توضیح دادم. آقای سلامی مسئول فداییان اسلام ابتدا باور نمی کرد و رفت یک اسلحه ی ژ- ۳ را آورد تا مرا امتحان کند. به چشم برهم زدنی، باز و بسته کردم. همه تعجب کردند. یکی از بچه ها هم رفت و یوزی آورد. یوزی را هم همین طور و با سرعت باز و بسته کردم. شب از ساعت ۱۲ تا ۲ برایم پست گذاشتند.

عبدالخالق و خواهرش، آخر شب به خانه شان رفتند و روز بعد برگشتند و گفتند: «خوب خودت جا انداختی! آقای سلامی کلی تعریف کرد!» از تهران هم چند پسر و دختر به ما پیوسته بودند و تعدادمان روزبه روز زیادتر می شد.

چند روز بعد از اهواز زنگ زدند و درخواست نیرو کردند. شبه سرعت با همه ی بچه ها لیاقت می شدم و در هر فرصتی، بجه تازه واردها اسلحه آموزش می دادم. رسول فیروزی اسامی سیزده نفر، از جمله نام مرا نوشت و گفت: «اگه می خوای جا نمونی، جلدی مدارک پرونده ات رو کامل کن!»

به سراغ عکاسی رفتم. عکسها را گرفتم و به سرعت تحویل دادم. لحظه ها و ثانیه ها به کندی و به شکل عذاب آوری می گذشتند تا این که کارتم صادر شد و نفس راحتی کشیدم. بیستم مرداد ۱۳۶۰، اولین ثبت نام تاریخ عمرم در دفتر جبهه های ایران بود. همه اش دعا می کردم تا کسی متوجه رفتنم نشود.

قبل از رفتن، برگه ای داند و گفتند برگه را پر کنید و بدهید

پدرستان آن را امضا کند. یکی از بچه‌ها، همان‌جا برایم پر کرد و دوستش هم ضرب‌انگشت زد. روز بعد تحویل دادم تا کسی شک نکند. سلامی م‌سئول آن‌جا مرا گرفت و چند بار به ستون برق جلوی در کوبید.

دل‌ریخت و دوباره فاتحه‌ی جبهه رفتنم را خولندم. می‌خواستیم عذرخواهی کنم که یکبارہ گفت: «این‌قدر ادعات می‌شه، ببینم محکم هم هستی؟!» خوشحال شدم و فهمیدم که اثر انگشت تقلبی هنوز لو نرفته است. بعد گفت: «ما شالا... عالی هستی... فقط باید پدرت بیاد و حضوری رضایت بده!»

شاهینی که شاهد گفتگوی ما بود، گفت: «پدرش پیره... نمی‌تونه بیاد! دیروز خودم همراهش بودم و دیدم که رضایت داد.» سلامی قبول نکرد. پیش خودم گفتم: «حالا بیا و درستش کن!»

بیست و سوم مرداد ۶۰، هیئتی از تهران به شیراز آمد و همه‌ی مسئولان از جمله آقای سلامی را درگیر استقبال و ارایه‌ی گزارش کرد. لطف خداوند هم شامل من شد و هم‌زمان از فرودگاه نظامی زنگ زدند و گفتند اسامی افراد را برای فردا تا ساعت هشت شب بفرستید.

آقای سلامی که گرفتار بود، فیروزی را هامور تهیه‌ی لیست و هماهنگی‌با فرودگاه کرد. فیروزی هم اسامی ما سیزده نفر را به اضافه‌ی آقای سلامی به فرودگاه برد. ما که از قبل خود را آماده کرده بودیم، خوشحال به انتظار برگشت او نشستیم.

ساعت ده شب، فیروزی به دفتر برگشت و گفت: «از شالا فردا ساعت هشت صبح می‌ریم فرودگاه!» همه از خوشحالی، بالا و پایین پریدیم. در پوست خودم نمی‌گنجیدم و نمی‌دانستم چکار کنم. بالاخره داشتم به آرزویم می‌رسیدم. فیروزی همه را مرخص کرد و گفت: «برید خونه‌هاتون و برای آخرین بار خدا حافظی کنید... چون هر اتفاقی ممکنه براتون پیش بیاد!»

شب به خانه‌ی برادرم رفتم اما چیزی از سفر پیش رو نگفتم و صبح زود، خودم را به دفتر فداییان اسلام رساندم. قبل از هشت، مینی‌بوسی دربست کردند و ما را به فرودگاه بردند.

در روز بیست و چهارم مرداد ۱۳۶۰، سیزده نفر از جوانان و نوجوانان به فرماندهی آقای سلامی رأس ساعت هشت صبح، وارد فرودگاه شیراز شدیم. قلبم به شدت می‌تپید و بسیار مضطرب بودم. بدون اجازه‌ی خانواده و اقوام و کاملاً محرمانه و مخفیانه، بدون خدا حافظی از خانواده، عازم سفری بودم که ممکن بود بی‌بازگشت باشد. اما چنان شور و هیجانی داشتم که به هیچ چیز فکر نمی‌کردم و فقط خدا، خدا می‌کردم کسی مانع سفرم نشود.

وارد سالن انتظار شدیم. در قسمت انتظار، سر از پا نمی‌شناختم. دیگر دوستانم نیز کمتر از من اشتیاق نداشتند. لحظه‌ی موعود فرارسید و ما وارد قسمت پرواز شدیم. هواپیمای سی - ۱۳۰ منتظر ما بود. حدود صد نفر از نیروهای ارتش هم بسیار منظم با تمام وسایل و تجهیزات، در آنجا بودند.

شاد و خندان سوار بر هواپیما شدیم. برای من، لحظه‌هایی فراموش نشدنی بود. لحظه‌ی آزادی از مدرسه و خانه و لحظه‌ی پیوستن به سپاه اسلام و هسته‌ی مقاومت! این هواپیما آمده بود تا پینده‌های از قفس رها شده راجه اوج آسمان‌ها ببرد... تا دور از چشمان پدرو و مادر، پادراهی بگذارند که سرنوشت آنان و کشورشان با آن گره خورده بود.

پرواز به سوی سرنوشت

هوایما که از زمین بلند شد، احساس می‌کردم از همه‌ی تعلقات دنیوی آزاد شده‌ام. هوایما فاقد صندلی بود و ما دورتادور آن نشستیم. به دستور خلبان، کمربندها را بستیم. حدود یک ساعت در آسمان بودیم که خلبان اعلام کرد آماده با شید که به فرودگاه اهواز نزدیک می‌شویم. ار ت‌شی‌ها فکر می‌کردند ما از خانواده‌های ار ت‌شی در اهواز هستیم که برای تفریح به شیراز آمده‌ایم و حالا داریم برمی‌گردیم.

شوخی‌ها گل کرده بود. یکی از بچه‌ها گفت: «ما نخواهیم به زمین برگردیم، چه کسی رو باید ببینیم؟» ر سول فیروزی هم بلافاصله گفت: «میگای صدام!» همه خندیدند.

هوایما در فرودگاه اهواز به زمین نشست. ما با شور و شوق تمام عازم اردوگاه شهید چهره‌قانی در نزدیکی فلکه‌ی چهار شیر اهواز شدیم. عصر به اتفاق سلامی و دیگر رفقا به شهر رفتیم. از پل

نادری بازدید کردیم و چند عکس یادگاری گرفتیم. به بازار رفتیم و ساک و دیگر وسایل شخصی خریدیم.

چند شبی که در آن جا بودیم، به نوبت نگهبانی می دادیم و زیر نظر یکی از بچه های تهران که می گفتند از لبنان آمده، به طور فشرده آموزش پارتیزانی و جنگهای نامنظم و چریکی را گذراندیم. صبح روز اول شهریور ۱۳۶۰، عقب وانت سیمرخ سوار شدیم و به سو سونگرد رفتیم. سلامی هم خداحافظی کرد و به شیراز برگشت. پنج کیلومتری که از اهواز خارج شدیم، به پادگان حمید رسیدیم. می گفتند که ارتش دشمن تا آن جا آمده بود اما دکتر چمران به ابتکار خودش و با رها کردن آب و جنگ چریکی، جلوی آن ها را گرفته بود.

در دشت پهناور خوزستان تانک های سوخته و به گل نشسته، انواع خودرو و ادوات جنگی به طور پراکنده به چشم می خورد و ضدهوایی های چهار لول و دولول، تلنک ها و ادوات توپخانه و آنتن های بی سیم، همه جا مستقر بودند. گاهی وقت صدای توپ هم شنیده می شد.

وارد شهر سو سونگرد که شدیم، در مغازه ها باز اما شهر خالی از سکنه بود و به هر طرف که نگاه می کردی، جای گلوله ها خودنمایی می کرد. اکثر ساختمان ها به مقر نظامی و تدارکات و بهداری یگان ها تبدیل شده و شهر حال و هوای منطقه ی جنگی پیدا کرده بود. در گوشه ی دیگری از شهر نیز، تریلی های ارتش در حال حمل

تانک بودند.

از شهر خارج شدیم و به تپه‌های الله‌اکبر که مقر ارتش بود و تعدادی تانک و نفربر و ریو و آمبولانس در آن جا بود، رسیدیم. در آن جا پیاده به سمت چادری هدایت شدیم. تا شب باید صبر می‌کردیم؛ چون جاده در تیررس‌تلنک بود و اگر می‌رفتیم، احتمال داشت با تانک ما را بزنند.

فرمانده که رفت، ما از چادر بیرون رفتیم تا گشتی در مقر ارتش بنزیم. هوا به شدت گرم بود و از سر تا پایمان عرق می‌ریخت. دشت، برهوتی بدون آب و علف و درخت بود. تنها و سیله‌ای که همه چیزمان بود، چفیه‌ای به ارث رسیده از چریک‌های فلسطینی بود.

آرام و قرارنداشتیم. اولین بار بود که این قدر تلنک و و سلیل نظامی می‌دیدم. تا فرماندهی ما بیلید و بگوید: «بچه‌ها، داخل مقر ارتش نرید، بد شون میاد!» ما همه جا را گشته و کلی با تانک‌ها و رفته بودیم و بچه‌ها عکس هم گرفته بودند.

غروب بعد از نماز، به سمت خط اول رفتیم و بعد از طی حدود سه کیلومتر به آن جا رسیدیم. هوا، صاف بود و باد گرمی می‌وزید. به خاکریزی رسیدیم. تعدادی چادر با فاصله پشت آن بود. هر دوازده نفر در یک چادر مستقر شدیم.

اولین خمپاره از ما استقبال گرمی کرد. گفته بودند هر وقت صدای سوت مانندی شنیدید، به سرعت روی زمین دراز بکشید که خمپاره

است و ترکش دارد. دومی هم زوزه کشان چند متر آن طرف تر به زمین خورد و شن‌های اطراف، لباس نوها را پوشاند. هرکس چیزی می‌گفت. یکی از بچه‌ها که تک‌فرزند بود، خیلی ترسیده بود و دو روز بعد، تسویه کرد و رفت.

بعضی وقت‌ها ترکش‌های خمپاره و توپ، چادرها را پاره می‌کرد و شهید و مجروح می‌دادیم. تا این‌که دکتر چمران از خط‌بازدید کرد و دستور داد چادرها را جمع کنیم و با الوار و گونی سنگرهای اجتماعی بسازیم. امنیت جانی بهتر شد، اما گرمای تابستان سو سنگرد و بادهای گرم، بیداد می‌کرد و اکثر نیروها عرق سوز شده بودند.

حالا ما عضو چریک‌های نامنظم شده بودیم و یکی از بچه‌های تهران به‌نام مرتضی جلالی تکاور جاسور و آموزش‌دیده، به فرماندهی ما منصوب شده بود. ما زیر نظر تیپ ۵۵ هوابرد شیراز و از بهترین غذاها و امکانات خوراکی برخوردار بودیم. به‌طوری‌که برای‌ناهار هر چهار نفر یک مرغ می‌دادند و برنج آن‌قدر چرب بود که ابتدا روغن آن را می‌گرفتیم و بعد می‌خوردیم. حتی دسر میوه و نوشابه هم داشتیم. اما بچه‌های سپاه و بسیج غذای مناسبی نداشتند. شب‌ها پنیر و هندوانه یا خیار یا عدس، ظهر عدس‌پلو یا برنج با خورش معمولی داشتند. ما از نظر اسلحه مسلح به ژ-۳ تاشو بودیم و کلاش. نارنجک هم صندوقی داشتیم.

در یکی از شب‌ها در حال نگهبانی بودم که از طرف عراق نوری

خاموش و رو شن شد. تا بیست تا شمردم. خیال کردم آن‌ها با ماشین به طرف ما می‌آیند. مرتضی جلالی را صدا زدم. سریع خود را به سنگر من رساند. گفتم: «ببین چراغ می‌زنند!» گفت: «تا حالا چند تا بوده گفتم حدود سی تا.» ده تای دیگر هم شمردیم. گفت: «بخواب کف سنگر... اینا، نور شلیک چلچله^۱ است!» طولی نکشید که مو شک‌های آن یکی پس از دیگری پشت خاکریز به زمین خورد.

این قضیه باعث شد ما به خودمان بیاییم و سنگرهای محکم‌تری بسازیم. علاوه بر آن سنگرهای گروهی را از هم فاصله دادیم تا تلفاتمان کمتر شود. بعضی‌ها توپ دیگری هم داشتند که به آن خم سه، خم سه می‌گفتند و با گلوله‌های پنج‌تایی، خاکریز و سنگرها را به لرزه در می‌آورد.

در آن روزها و شب‌ها ما به صورت شش نفره و به فرماندهی جلالی به عمق مقرهای دشمن نفوذ می‌کردیم و ضربات جبران‌ناپذیری به آن‌ها می‌زدیم و برمی‌گشتیم.

در یکی از شب‌ها، پس از شناسایی دقیق سنگرهای اجتماعی و مهمات دشمن، شش نفری تا پشت سردشمن نفوذ کردیم تا به آن‌ها ضربه بزنیم. محمدزاده از بچه‌های آبادان که به عربی مسلط بود، جلالی، من و سه نفر دیگر بودیم. قرار شد سه نفر کمین کنند

۱. کاتیوشا

و من و محمدزاده و جلالی هدف‌های مدنظر را منهدم کنیم.

ما سریع خودمان را به سنگرها رساندیم و به سرعت نارنجک‌ها را داخل سنگرها لنداختیم و به پیش نیروهای کمین برگ‌شتیم. یکباره در خط دشمن آشوب به پا شد. سنگرهای مهمات یکی پس از دیگری به هوا می‌رفت و لرزه بر اندام نیروهای بعثی می‌انداخت. در این بین، از مرتضی جلالی خبری نبود. ما با دلهره دراز کشیده بودیم و بعثی‌ها که هشیار و زخم‌خورده شده بودند، به هر سمتی تیراندازی می‌کردند. منوره‌های دشمن همه‌جا را مثل روز، روشن کرده بود. طوری که ما تکاپوی آن‌ها را می‌دیدیم.

نیروهای ارتش که وضع دشمن را غیرعادی دیده و از وجود ما در بین آن‌ها بی‌خبر بودند، منطقه را زیر آتش گرفتند. طوری که گلوله‌های توپ آن‌ها اطراف ما به زمین می‌خورد. شکل ما دو برابر شده بود و حدود یک ساعت در این وضعیت قرار داشتیم. منطقه که کمی آرام شد، محمدزاده به موقعیت جلالی رفت و طولی نکشید که جلالی را غرق به خون، آورد.

همه شوکه شده بودیم. دست و صورتش غرق در خون بود؛ طوری که نمی‌توانست ببیند. سریع کمک‌های اولیه را انجام دادیم و جویای احوالش شدیم. گفت: «زمانی که رفتم جلوی سنگر، چند نفر خواب بودن، دو نفر هم ورق‌بازی می‌کردن! خارن‌چک رو که انداختم نگاه کردم ببینم چطوری می‌میرند! منفجر که شد، دیگه چیزی نفهمیدم!

با هزار م شقت او را به عقب آوردیم و فر ستادیم اهواز. دو روز بعد با سر و دست باند پیچی شده، برگشت خط! با تعجب گفتیم: «چرا نرفتی استراحت کنی؟» گفت: «دلم نیومد شماها رو این جا تنها بگذارم و برم تهران!» او عادت داشت اگر نیرویی به مأموریت می‌رفت، تا بر نمی‌گشت، غذا نمی‌خورد.

صبح روز ششم شهریور ۱۳۶۰، جلالی چند نفر از جمله مرا صدا زد و گفت: «با ارتش هماهنگ شده، باید برید برای آموزش بی‌سیم.» وسایل شخصی‌مان را برداشتیم و به پشت وانت سیم‌رغ پریدیم. سیم‌رغ، از ترس اصابت گلوله‌های دشمن، مثل باد حرکت کرد. در بین راه، تعدادی گلوله‌ی توپ و خمپاره اطراف‌مان به زمین خورد اما آسیبی به ماشین و نیروها نزد.

رفتیم به مقر ارتش در تپه‌ی الله‌اکبر. آن جایک درجه‌دار آمد و با گو‌شهی چه ششم نگاهی به ما انداخت و با تم سخر گفت: «این جا کودکستانه؟» گفتم: «نه تپه‌ی الله‌اکبره!» بچه‌ها همه خندیدند. آن برادر ارته‌شی لبخند معناداری زد و گفت: «برای آموزش بی‌سیم اومدید؟» همه با هم گفتیم: «بعله!» او که هیکل چاق و چله و سبیل تاب داده‌ای داشت، انگار با نگاهش می‌گفت: «یه بی‌سیمی نشونتون بدم، اون سرش ناپیدا!»

بدون این که از ما پذیرایی شود، زیر آفتاب داغ و گرهای جان سوز و روی ماسه‌های گرم نشستیم. یک بی‌سیم پی‌آرسی ۷۷، آورد و شروع به توضیح مشخصات ظاهری آن کرد. مرتب می‌گفت این بی‌سیم ساخت آمریکا ست، وزن آن هفت کیلوگرم است، در تابستان برد آن این قدر کیلومتر است، با آنتن میله‌ای و با آنتن شلاقی این قدر کیلومتر. از انواع برد بی‌سیم در زمستان و کنار دریا و جنگل و کوهستان سخن‌ها گفت اما به ما نگفت چطور کار می‌کند و ما چطور می‌توانیم از آن استفاده کنیم.

ما در زیر آفتاب سوزان، چفیه‌ها را روی سر انداخته و سراپا، گوش بودیم و جزوه می‌نوشتیم اما او از قیمت چند صد دلاری دستگاه می‌گفت و این که در مقابل ضربه، محکم است و آب درون آن نفوذ نمی‌کند. بسیار کلی صحبت کرد و آنچه لازمه‌ی کار بود، به ما یاد داد و یا مایل نبود ما از بی‌سیم چیزی بدانیم. ظهر شد و موقع اذان فرا رسید اما حتی طریقه‌ی خاموش و روشن کردن دستگاه هم به ما نگفت. انگار فقط می‌خواست رفع تکلیف کند.

آخر کلاس هم ما را پیش یک نفربر برد که انواع بی‌سیم در آن نصب بود. اولین بار بود این همه بی‌سیم می‌دیدم. برایم خیلی جذاب بود. محو تنها شای انواع بی‌سیم‌ها بودم که با لحنی تمسخرآمیز گفت: «بچه‌ها، خسته نباشید... آموزش تموم شد... تشریف ببرید!»

من که در دلم به خاطر رفتار تحقیرآمیزش، خیلی عصبانی

بودم، با تشر گفتم: «نه خیر! آموزش تمام نشده...» بچه‌ها با تعجب به من نگاه کردند. او که می‌خواست جلوی بچه‌ها کم نیاورد، با پوزخندی گفت: «من در سم رو دادم؛ شما یاد نمی‌گیری، تقصیر من نیست!»

فکر می‌کرد جواب مرا داده و ماجرا تمام شده است. داشت می‌رفت که من بلند گفتم: «ما می‌خوایم فرماندهی این جا رو ببینیم.» او که قبلاً هم حاضر جوابی مرا دیده بود، عقب‌نشینی کرد و با لحنی آرام گفت: «من که همه‌ی مطلب رو آموزش دادم!» گفتم: «نه خیر آقا، ما چیزی یاد نگرفتیم... ما که برای خریدن بی‌سیم این جا نیومدیم. شما طرز استفاده از بی‌سیم و جازدن باطری و باز و بسته کردن آنتن و خاموش و روشن کردن رو به ما یاد بدهید، بقیه‌ش با خودمون!»

کمی خودش را جمع‌وجور کرد. با اکراه، دوباره بی‌سیم را آورد و آموزش کاربردی را شروع کرد. بچه‌ها هم خوشحال شدند. او ابتدا طرز بستن آنتن میله‌ای را گفت که از پایین به بالا باز و برعکس، بسته می‌شد. او سپس طرز بستن آنتن شلاقی، شناخت و طرز استفاده از فرکانس، روش جازدن باطری و روشن و خاموش کردن دستگاه و میزان صدا را هم به ما یاد داد. همه‌ی کلاس صبح یک طرف، این آموزش‌ها هم یک طرف.

وقتی دیدم کمی آرام شده‌ایم، از در دوستی درآمد و گفت: «حالا با فرماندهی چکار دارید؟» خودم را جدی گرفتم و گفتم: «می‌خوام

ببینم این چه بر خوردی بود که امروز با ما شد.» او دوباره به هم ریخت ولی چیزی نگفت.

از قبل تعدادی جزوه و کتاب در داخل نفربر دیده بودم؛ گفتم: «حداقل یه جزوه به من بدید که خودم از روی اون یاد بگیرم!» پکر و سر سنگین گفت: «خودتون بردارید!» من هم از فرصت استفاده کردم و یک جزوه‌ی کامل را که نحوه‌ی استفاده و شکل انواع بی‌سیم در آن بود، برداشتم و ضمن تشکر، از او خداحافظی کردم. یکی از بچه‌ها گفت: «مگه فرملنده‌ی این جا رو نمی‌خوای ببینی؟» در گوشه‌ی به او گفتم: «من این جزوه رو می‌خواستم که گیر آوردم... دیدن فرمانده، بهانه بود.»

با هم خندیدیم و به مقرر برگشتیم. حال دیگر گنجینه‌های ارزشمند به دست آورده بودم. عصر بچه‌های مخابرات را دور خودم جمع کردم و علاوه بر مرور مطالب، حسابی تمرین کردیم.

من به مقتضای سنم و علاقه‌ی زیادی که به آموختن داشتم، مطلب را سریع بیاد می‌گرفتم. من با اشتیاق کتاب را می‌خولندم و حفظ می‌کردم. مسئول محور که داستان من با آن درجه‌دار را شنیده بود، از جلالی خواسته بود مرا پیشش ببرند.

فردای آن روز خدمت ایشان رفتیم. با کمال احترام از ما پذیرایی کرد. من سیزده سالم بود ولی رفتارم به سنم نمی‌خورد. او از خانواده و شهرم پرسید، گفتم: «اهل شیراز و از ایل قشقایی‌ام.» به دقت به صحبت‌م گوش کرد و در پایان گفت: «چیزی لازم نداری؟ چه کمکی از

دست من برمیاد؟» گفتم: «اگه شما زمینه‌ی آموزش بی‌سیم رو فراهم کنید، بقیه‌ی کاره‌اش با من.»

قول م. ساعد داد و از فردای آن روز من شدم مربی مخابرات! برای خودم هم باورپذیر نبود ولی رفتار تحقیرآمیز آن ارت‌شی، در عرض چند روز، مرا به بهترین بی‌سیم‌چی تبدیل کرده بود!

عملیات رجایی و باهنر

در این چند روز حلت جبهه فرق کرده بود. تعداد زیادی نیرو وارد خط کرده بودند. رفت و آمدها، زیاد شده بود. شب هفتم شهریور ۱۳۶۰، ما را با بچه‌های بسیج و سپاه ادغام کردند و در یک ستون، به تپه‌های الله‌اکبر رفتیم.

در آن جا یک گروهان نود نفری متشکل از بسیجی‌ها، سپاهی‌ها، ارتش‌ها و نیروهای جنگ‌های نامنظم را ساماندهی کردند. یک افسر ارتش به‌عنوان فرمانده و مرتضی جلالی به‌عنوان معاونش انتخاب شد. محمدزاده تیربارچی شد و بقیه هم به‌عنوان تک‌تیرانداز حضور داشتیم.

حدود ساعت سه شب، به خاکریز برگشتیم. شب در حین نگهبانی، دعای توسل و زیارت عاشورا خواندم. پس از تمام شدن پستم، آمدم و در سنگر اجتماعی خوابیدم.

در خواب رؤیای جالبی دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم. از

پنجره‌ای مانند قبر، وارد دشتی وسیع شدم که درختانی سرسبز و چشمه‌هایی روان و مردمانی مهربان داشت. به طوری که اصلاً دلم نمی‌خواست برگردم؛ اما بعد از چند ساعت، گفتند که باید بروی و من با افسوس از آن جا بیرون رفتم!

روز هشتم شهریور، خبر رسید که منافقان دفتر نخست‌وزیری را منفجر کرده‌اند و رجایی، رییس‌جمهور و باهنر، نخست‌وزیر را به شهادت رسانده‌اند. جبهه سراسر عزا و ماتم شد اما نیروها با انگیزه‌ای مضاعف، از صبح تا عصر در تپه‌های الله‌اکبر با تمرینات فشرده، روز به روز هماهنگ‌تر و منسجم‌تر می‌شدند. حال یک نیروی نظامی بالقوه بودیم که با عشق زیر نظر یک افسر با جذب و مهربان، تمرین می‌کردیم و شده بودیم یک نیروی واحد.

شب دهم شهریور دوباره به مقر ارتش رفتیم. حدود ساعت نُه شب رسیدیم و به چهار گروهان تقسیم شدیم و در کنار هم نشستیم. یکی از افسران ارتش که به خاطر تاریکی چهره‌ی او را نمی‌دیدم، در سخنانی که برای همیشه آویزه‌ی گوشم شده است، گفت: «انسان، یک روز به دنیا می‌آید و یک روز هم از دنیا می‌رود. چه بهتر که در دفاع از وطنش، شهید شود و با شهادت از دنیا برود.» خیلی خلاصه و مفید، صحبت کرد و سپس دستور حرکت داد.

در دو ستون، به طرف خط مقدم حرکت کردیم. در خط، مجدداً تجهیزات را بررسی و قلمقه‌ها را از آب، پر کردیم. با بسم‌الله و

توکل بر خدا، از دو محور جداگانه، سه طرف دشمن حرکت کردیم. ساعت دوازده شب، نقطه‌ی رهایی بود.

حدود سه کیلومتر با خاکریز دشمن فاصله داشتیم. هوا صاف و زمین هنوز گرم بود و تا چشمت کار می‌کرد، شنزار و بدون هیچ برآمدگی بود. هر کس در عالم خودش بود. یا به فکر فرو رفته بود و یا با خدای خودش راز و نیاز می‌کرد. از هیچ کس، صدایی در نمی‌آمد و ستون در سکوت مطلق به پیش می‌رفت.

البته برای بچه‌های ما که هر شب این مسیرها را می‌رفتیم و برمی‌گشتیم و به قول معروف، مثل کف دست می‌شناختیم، عادی بود. حتی گه‌گاهی سربه‌سر سربازها می‌گذاشتیم. با هم بگوبخند داشتیم. آن‌ها به قد و قواره و آموزش‌های خود می‌نازیدند و بسیار منظم و پایبند به قانون ارتش بودند ولی ما که اکثراً نوجوان هم بودیم، تابع هیچ قانون نظامی خاصی نبودیم و تنها به این فکر می‌کردیم که به هر طریقی شده، دشمن را به عقب برانیم.

با کوچک‌ترین صدایی، فرماندهان دسته‌ها و گروهان‌ها به ما تذکر می‌دادند که سکوت را رعایت کنید تا دشمن غافلگیر شود. هیچ کس حق ندارد قبل از دستور، تیرلندازی کند. ما هم البته کاملاً مقید به فرمان و دستورات فرمانده بودیم زیرا که امام خمینی اطاعت از فرماندهی را واجب کرده بود. ما این‌ها را می‌دانستیم اما به مقتضای سن مان، شیطنت هم می‌کردیم.

قدم به قدم، به دشمن نزدیک می‌شدیم. ساعت سه و سی

دقیقه‌ی بامداد روز یازدهم شهریور ۱۳۶۰، ما زودتر از دیگر نیروها، به مواضع دشمن رسیدیم. فرمانده دستور درازکش داد. همه درازکش، استراحت کردیم. به محض این که درازکش شدیم، اولین گلوله‌ی خمپاره به استقبالمان آمد و درست ده متری ما، به زمین نشست.

معلوم نبود این خمپاره‌ی سرگردان ایرانی یا عراقی بود اما چرت از سر نیروها پراند. یک ترکش ریز هم زیر انگشت کوچک سمت راستم خورد. سرم را روی دستم گذاشته بودم که ترکش آمد و انگشتم را سوزاند. اگر ترکش دو سانت بالاتر می‌خورد، چشم راستم را از دست می‌دادم. درد داشت اما دیگر جای سرو صدا و ناله نبود. کوچک‌ترین اشتباه، باعث لورفتن عملیات می‌شد. ساعت به‌کندی می‌گذشت. هر ثانیه برایم یک ساعت می‌گذشت. دلهره‌ی عملیات، تمام وجودم را گرفته بود. عرق از سرتاپایم می‌ریخت.

سرنوشت این عملیات برای کشور حساس بود و ملت ایران در سوگ و ماتم از دست دادن رییس‌جمهور و نخست‌وزیر محبوب خود بودند. عملکردها در گروه این عملیات بود. آن شب برابر با هزاران شب برای من بود. خواهر دو سله‌ام را نمی‌دیدم ولی صدایش در گوشم بود. گریه و زاری مادرم و صدای پدر پیرم که نیاز به کمک من داشت، به وضوح می‌شنیدم اما من هزاران کیلومتر از آنها دور بودم و نمی‌توانستم کاری بکنم. من بودم و هزاران افکار مبهم دیگر و تپش قلبی که چند برابر شده بود.

یکباره گلوله‌ی منوری به آسمان رفت و همه‌ی منطقه‌ی شحیطیه را مثل روز، روشن کرد. دوباره به خودم آمدم و شش‌دانگ حوا سم را جمع کردم تا از نیروها عقب نیفتم. دوباره، همه‌ی نیروها به زمین چسبیدیم و پیچ‌پیچ بچه‌ها، شروع شد. یکی می‌گفت دشمن حضور ما را احساس کرده و ما باید زودتر عملیات را شروع کنیم.

صدای خش‌خش بی‌سیم‌ها بلند شد. آن‌ها به دنبال اعلام موقعیت و هماهنگی بیشتر بودند. من به بی‌سیم‌چی نزدیک بودم و صداها را می‌شنیدم که می‌گفتند: «عقاب، شاهین به گو شم... عقاب، رجایی به گو شم... عقاب، باهنر به گو شم... دویست متر مونده، عقاب چکار می‌کنید؟ با رجایی دست‌بده... قدم‌ها تون رو بلندتر بردارید... چه شم... باهنر، باهنر، شما؟ با شاهین دست دادیم... خدا قوت! منتظر دستور باشید.»

گروهان ما هم خودش را جمع‌وجور کرد و آماده‌ی حرکت شد. نیم‌خیز و آرام آرام به حرکت درآمدیم. ساعت چهار و سی دقیقه‌ی صبح را نشان می‌داد. به نزدیکی میدان مین رسیدیم. درازکش حالت ته‌اجمی به خود گرفتیم. تخریب‌چی‌ها شروع به خنثی کردن مین و باز کردن معبر کردند.

طولی نکشید که آتش‌تهیه‌ی توپخانه‌ی ارتش شروع شد. اولین بار بود این حجم از آتش توپخانه را می‌دیدم. صدای آن وحشتناک و یا برای من وحشتناک بود. نیروهای به هر طرف

تیرلندازی می‌کردند. از تیرهای ر سام آن‌ها م شخص بود که از وجود ما بی‌خبر بودند و گلوله‌ها بیشتر از بالای سر ما به طرف خط خودی شلیک می‌شد.

سربازی که به عنوان دیدمبان به توپخانه گرا می‌داد، در چند متری من بود. سر شب با او دو ست شده بودم و خیلی چیزها درباره‌ی گرا دادن یادم داده بود. در گرماگرم حمله هم کنج‌کاو بودم و از او جدا نمی‌شدم؛ چون می‌خواستم پارتیزان بشوم، باید از همه چیز سر درمی‌آوردم. دیدمبان خیلی خوب گرا می‌داد و گلوله‌های توپ، دشمن را گیج و سردرگم کرده بود.

ظاهراً ما زودتر رسیده بودیم و نیروهای دیگر با ما هماهنگ نبودند. معبر باز و سیم‌های خاردار قیچی شده بود. همه چیز برای یک حمله‌ی برق‌آسا آماده بود که یکباره مین منوری روشن شد و نیروهای دشمن که هشیار شده بودند، زمین و زمان را به گلوله بستند. طوری که همان اول تعدادی در خون خود غلتیدند. آن‌ها در سنگر و در پناهگاه و ما در وسط میدان مین و سیم خاردار، بدون جان‌پناه، گیر افتاده بودیم.

دشمن با همه‌ی توانش از سلاح‌های سبک گرفته تا تیربار و چهارلول هوایی و آرپی‌جی و خمپاره بر سر ما آتش می‌ریخت. صدای سوختم سوختم و داد و فریاد مجروحان، از همه جا شنیده می‌شد. افسر ارتشی با صدای بلند گفت: «من میرم، شما هم پشت سرم بیایید!»

تیربار محمدزاده شروع به تیراندازی کرد و ما به خاکریز دشمن هجوم بردیم. جنگی نابرابر امان از همه بریده بود. گلوله مثل تگرگ می‌بارید و یاران ما یکی پس از دیگری، در خون خود می‌غلتید. دود و باروت و گرد و خاک، مثل ابر همه‌جا را پوشانده بود.

ما خود را به خاکریز رساندیم اما در تیررس و هدف توپخانه‌ی خودی قرار گرفتیم. بی سیم‌چی هنوز سالم بود. فرمانده پشت بی سیم داد می‌زد: «ما تو خاکریز هستیم... پشت خاکریز رو بزن!» آن‌ها متوجه نمی‌شدند. دیده‌بان فریاد می‌زد: «نقل و نبات شما داره رو سر ما می‌ریزه. ما داریم خاکریز رو فتح می‌کنیم!» گوش کسی بدهکار نبود و چنان آتشی ردوبدل می‌شد که گویی جهنم شده بود.

از خاکریز بالا رفتیم و کم‌کم درگیری تن‌به‌تن آغاز شد. یک طرف ارتش تا بن دندان مسلح رژیم بعث عراق بود و یک طرف تعدادی سرباز و دانش‌آموز از جان‌گذشته که به عشق وطن‌شان، جانشان را کف دستشان گرفته بودند و به طرف آن‌ها هجوم می‌بردند.

من فقط در میدان مین که زمینگیر شده بودیم، از مرگ ترسیدم و گفتم: «خدایا، به پدر پیرم رحم کن!» بعد دیگر بی‌خیال شده بودم و در سینه‌ی خاکریز دشمن، زیر سنگر تیربار قرار داشتم. بچه‌ها چنان با دل و جرأت تیراندازی می‌کردند که گویی

برای این کار به دنیا آمده‌اند.

یکی فریاد می‌زد: «نارنجک بنداز تو سنگر تیربار!» دیگری می‌گفت: «تانکا... تانکا رو بزنی جلونیان!» اولین تانک د شمن که به عقب فرار کرد، دومی و سومی هم به دنبالش رفتند. یکی از بچه‌ها اولین تانک را زد. نیروهای بعثی هم که او ضاع را چنین دیدند، پا به فرار گذاشتند.

تیربارهای آن‌ها که دقایقی پیش ما را درو می‌کرد، به دست ما افتاده بود و نیروهای د شمن یکی پس از دیگری، به زمین می‌افتادند. هوا روشن شده بود و دشمن در حال عقب‌نشینی بود ولی توپخانه خودی ول کن نبود. جلالی گو شی را گرفت و با فریاد گفت: «با چه زبونی بگم... آتش نمی‌خوایم... همه رو کشتید!»

خاکریز را کامل گرفتیم و تانک‌های د شمن را یکی پس از دیگری، به آتش کشیدیم. تعداد زیادی اسیر شدند که بیش از هشتاد نفر آن‌ها را سریع به عقب فرستادند. نفربری که یک آرپی‌جی ۱۱، روی آن سوار بود، به دست ما افتاد. یکی از بچه‌ها رفت آن را بیاورد که منفجر شد. تله‌گذاری کرده بودند و آن جوان رشید، تکه تکه شد. نزدیک به سی د ستگاه تانک و نفربر آن‌ها منهدم شد.

آفتاب، دشت را روشن کرده بود. میدان نبرد پر از شهدای ما و کشته‌های آن‌ها بود. زخمی‌های خودی و دشمن، غرق در خون ناله می‌کردند و کمک می‌خواستند. ضجه‌ها و تقاضاهای کمک آن‌ها،

صحنه‌ی دلخراش و وحشتناکی ایجاد کرده بود. ما هم با باقی‌مانده‌ی دشمن در حال نبرد بودیم و قادر به کمک‌رسانی به آن‌ها نبودیم.

یکباره ورق برگشت و پاتک دشمن شروع شد. شهادت دوستان، خستگی نبرد دیشب، نبود آب و غذا، فشار همه‌جانبه‌ی دشمن، تمام کردن فشنگ ژ-۳ و دست‌رسی نداشتن به مهمات تازه، چون سلاح‌سازمانی عراقی‌ها سلاح‌های کلاش بود، نیروهای باقی‌مانده در بدمخم‌صه‌ای انداخته بود. مخم‌صه‌ای که نه راه پس داشت و نه پیش!

ما با کمبود مهمات و نیرو مواجه شده بودیم و عقبه‌ی ما هم به خاطر زمین‌های رملی منطقه، قادر به پشتیبانی لجستیکی از ما نبود. ما سرسختانه مقاومت می‌کردیم و به دنبال راهی بودیم که اگر بتوانیم از آن مهلکه جان سالم به در ببریم. به تعبیری تک‌ما تمام و پاتک دشمن آغاز شده بود؛ درحالی‌که ما دست‌خالی بودیم و دیگر رمقی هم برای مبارزه نداشتیم.

روز یازدهم شهریور ۱۳۶۰، در ادامه‌ی عملیات رجایی و باهنر، با پاتک سنگین دشمن روبه‌رو شدیم. دشمن با امکانات زرهی، آتش توپخانه‌ی قوی و پشتیبانی خوب و حساب شده، هر لحظه عرصه را بر ما تنگتر می‌کرد و به ما نزدیک‌تر می‌شد. تعدادی از نیروها عقب‌نشینی کردند اما بچه‌های جنگهای نامنظم، تعدادی از ارتش‌های و بسیجی‌ها حاضر به از دست دادن موضع خود که با هزاران مشکل به دست آمده بود، نمی‌شدند.

جنگ مغلوبه شد و مجبور شدیم به صورت سنگر به سنگر با آنها بجنگیم. تشنگی و گرسنگی، گرمای هوا، زمین‌شن و ماسه‌ای، باران گلوله‌های آتشین دشمن و بی‌تجربگی و بی‌تدبیری مسئولان، همه و همه، دست‌به‌دست هم داده بودند تا ما مظلومانه‌با تعداد اندکی نیرو، جلوی لشکر منظم دشمن، ایستادگی کنیم.

هر لحظه به تعداد نیروهای آنها اضافه و برعکس از ما کم می‌شد.

دشمن بر تعداد کم ما واقف بود اما همین نیروهای لندک تا آخرین فشنگ و تا آخرین نفس و قطره‌ی خون خود می‌جنگیدند و به شهادت می‌رسیدند. برای دشمن، باور کردنی نبود. چون روز بود و همدیگر را می‌دیدیم. کم‌کم حلقه‌ی محاصره تنگتر می‌شد.

در گرما گرم نبرد، یک لحظه احساس کردم سنگی به آرنجم خورد. یکی از بچه‌ها گفت: «تیر خوردی!» گفتم: «چیزی نیست! تحملش می‌کنم.» خواستم خشاب را عوض کنم، نتوانستم. انگشتان دست را ستم را که تکان دادم، درد تمام وجودم را فرا گرفت. تیر به بالای آرنجم خورده و از زیر آرنج خارج شده بود. خشاب را با دست چپ جا زدم و تیراندازی کردم.

چیزی نگذشت که دشمن خاکریز را پس گرفت و تانک‌های بی‌شمارشان، سینه‌به‌سینه‌ی خاکریز ایستادند. مقاومت بی‌فایده بود. فشنگ‌های بچه‌ها یکی پس از دیگری، تمام می‌شد و ما دست خالی در آن گرمای طاقت‌فرسا با لب‌های تشنه و صورت‌های گرد و غبار گرفته، مانده بودیم و هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. یک راه بیشتر نمانده بود و آن هم تسلیم بود.

دشمن تقریباً همه‌ی اطراف ما را احاطه کرده و حلقه‌ی محاصره را تنگ و تنگتر کرده بود ولی چون از تعداد ما به علت پراکندگی، بی‌خبر بود، احتیاط عمل می‌کرد. ما سیزده نفر بیشتر نبودیم و راهی جز اسارت برایمان باقی نمانده بود.

جرقه‌ای در ذهنم زده شد که مثل گذشته‌ها که از دست نگهبان

باغ و م سیخ و نا صر و... درمی‌رفتم، از دست بعضی‌ها هم دربروم. بچه‌ها، دست‌ها را که بالا بردند، آن‌ها دست از تیراندازی کشیدند. خاکریز که آرام شد، چه شمشه درختچه‌ی گزی در نزدیکی‌مان افتاد.

فرصت سبک‌وسنگین کردن فکرم را نداشتم. دل به دریا زدم و با یک پشته‌وارو به پشت درختچه‌ی گزی پریدم و در پناه آن درختچه، به طرف عقب دویدم. البته این یک خودکشی بود ولی بهتر از به دست دشمن افتادن بود. پنجاه متری دور شده بودم که نیروهای دشمن متوجه فرارم شدند و مرا چنان به رگبار بستند که قمقمه و دو تا خشابم تیر خورد.

به سرعت خودم را روی زمین لنداختم و چندتا غلت خوردم. دوباره بلند شدم و به راهم ادامه دادم. چفیه‌ام هم افتاد که آن را برداشتم و دور گردنم پیچیدم. نکرده دور آن‌چم‌ببندم تا خون‌ریزی نکند. هر لحظه احساس می‌کردم تیری به پشتم بخورد و از سینه‌ام بیرون بزند.

یک لحظه صدای شنی شنیدم؛ نمی‌دانم مال تانک بود یا نفربر. صداها گلوله‌به‌سمتم می‌آمد و من به زمین می‌خوردم و بلند می‌شدم و تا توان داشتم می‌دویدم.

نمی‌دانم چند کیلومتر دور شده بودم که احساس کردم دیگر گلوله‌ای به سمتم نمی‌آید. خوشحال شدم که باز هم مثل گذشته، از معرکه نجات پیدا کرده‌ام. نفسم بالا نمی‌آمد و از آن‌چم خون

می‌رفت. اسلحه را حمایل کرده با دست چپم گرفته بودم.

حدود یک ساعت پس از دویدن و پیاده‌روی به طرف نیروهای خودی، از تپه‌های ماهوری می‌گذشتم که یک لحظه صدایی مرا سر جایم خشکاند: «لا تحرک!»

و هم‌زمان تیربار گرینوفش را که آن زمان فقط نیروهای بعثی داشتند و تعداد کمی به غنیمت گرفته شده بود، به سمت من گرفت. تمام زحماتم را هدر رفته دیدم و از چیزی که می‌ترسیدم، داشت سرم می‌آمد.

گفت: «الجیش للخمینی؟» چیزی نگفتم. دیگر نای حرکت نداشتم و خودم را برای هر اتفاقی آماده کرده بودم. دوباره گفت: «للجیش للعراقی؟» باز هم چیزی نگفتم. غافلگیر و مجروح و بی‌رمق بودم و ساکت و آرام ایستاده بودم و هر چه سؤال می‌کردند، جواب نمی‌دادم.

به اطراف که نگاه کردم دیدم در داخل درختچه‌های گز تعدادی نیرو با لباس عربی و سلاح عراقی، مستقر هستند. کمک تیربارچی می‌خواست مرا بکشد اما تیربارچی مخالفت می‌کرد.

در این گیرودار، یکی از بچه‌های م شهدبه طرف ما آمد. خیلی ناراحت شدم و گفتم او هم اسیر می‌شود. با تعجب دیدم به ما که رسید، با آنها خوش و بش کرد. او از بسیجی‌های م‌شهد بود و من می‌شناختمش. به محض این که زخم مرا دید، با عصبانیت گفت: «چرا زخمش رو نبستی؟» گفتند: «عراقی یه!» گفت: «کدوم

عراقی مرد مؤمن! ایشون از بچه‌های چمرانه!»

تیربارچی با گریه، چفیه‌ی خودش را پاره کرد و دست مرا بست. کمک تیربارچی هم که از گفته‌ی خودش که می‌خواست مرا بکشد، خجالت‌زده شده بود، چند بار مرا بغل کرد و بو سید و عذرخواهی کرد. از آن‌ها پرسیدم که شما کی هستید و این‌جا چکار می‌کنید؟ گفتند: «ما از نیروهای عرب‌زبان ایرانی این منطقه هستیم که کمین کرده بودیم تا بعضی‌های فراری‌روا سیر کنیم که توبه تورمون افتادی!» با توجه به موقعیت منطقه، اگر آن‌ها نبودند، مستقیماً مهمان بعضی‌ها می‌شدم.

آن‌ها سریعاً مرا به پست امداد رساندند. پست امداد هم پس از کمک‌های اولیه، من و چند مجروح دیگر را سوار نفربر کرد. برایم جالب بود که در آن مثل هواپیمای سی-۱۳۰ باز و بسته می‌شد. من برای اولین بار بود که سوار نفربر می‌شدم و کمی واهمه داشتم؛ چرا که گلوله‌های توپ‌خلنه‌ای دشمن که می‌آمد، اگرچه نفربر می‌خورد و آتش می‌گرفت، راه فرار نداشتیم.

ساعت دوازده ظهر، نفربر پر از مجروح شد و به طرف تپه‌های الله‌اکبر حرکت کرد. تنها و سیله‌ای که می‌توانست در آن صحرای شنی حرکت کند، خودروهای شنی‌دار بود. پس از طی مسافت دو کیلومتر و تحمل گرمای جهنمی داخل نفربر، به تپه‌های الله‌اکبر رسیدیم.

تعدادی چادر برپا کرده بودند اما پر از مجروح بود. ما را در

برانکار گذاشتند و در چهار ردیف کنار هم زیر نور آفتاب ظهر خوزستان، خوابانند و سرم و صل کردند. بعد از مدتی، تعدادی اتوبوس قراضه‌ی خط واحد اهواز که صندلی آن‌ها را هم برداشته بودند، آمدند و ما را به داخل آن‌ها انتقال دادند و کنار هم خوابانند. پرستارهای گردان ۱۴۱ ارتش هم سرم‌ها را از دست‌های کنار پنجره‌ی اتوبوس آویزان کردند و راننده، با سلام و صلوات راه افتاد.

گره‌های هوا و داغ بودن بطنه‌ی اتوبوس، تشنگی‌ام را بیشتر می‌کرد. از تشنگی زبانم مثل تکه‌ای چوب شده بود اما می‌گفتند چون مجروح هستید، نباید آب بخورید. اتوبوس‌های قراضه‌ی خط واحد که حالا به فرشته‌ی نجات ما تبدیل شده بودند، تلق و تلق به طرف اهواز به راه افتادند. جاده، خاکی و پر از دست‌فروشان بود و ناله‌ی مجروحان را به آسمان می‌برد.

من بیشتر به فکر دوستانی بودم که شب گذشته با شوق و ذوق، به طرف دشمن حرکت کرده بودیم و حالا از آن‌ها بی‌خبر بودم و نمی‌دانستم چه سرنوشتی پیدا کرده‌اند. از هر مجروحی، احوال آن‌ها را می‌گرفتم.

اتفاقات شب گذشته مثل کابوسی یکی پس از دیگری از ذهنم می‌گذشت. صحنه‌هایی دیده بودم که روح و روانم را فرسوده کرده بود. خودم دیدم که مجروحی در خواب کمک کرد و بعضی‌ها با بی‌رحمی و قساوت، به او تیر خلاص زدند. مجروحی را دیدم که دو

پایش از زانو قطع شده بود و در حالی که یا حسین یا حسین می گفت، تانک دشمن او را زیر گرفت و جنازه اش با زمین یکی شد.

از این که نتوانسته بودم برای هم‌رزانم کاری بکنم، عذابم می کشیدم. غرق در این افکار بودم که صدای مجروح‌برهای بیمارستانی در اهواز بلند شد که با لبخند و سرشار از محبت به تک تک مجروحان، خوش آمد می گفتند.

انگار این آدم‌ها از دنیای دیگری بودند. به بیمارستان که وارد شدم، گویی دری از بهشت به رویم باز شده بود. هم محیط آنجا بسیار خنک و مجهز به کولرگازی بود و هم رفتار آن‌ها با ما بسیار خوب بود. آن‌ها انصافاً با فداکاری کار می کردند و پرستاران خانم و آقا، همه می‌دیدند تا هر چه سریع‌تر به ما خدمتی بکنند. آن‌ها سریعاً از دستم عکس گرفتند. دکترها هم بدون نوبت معاینه‌ام کردند و دستم را گچ گرفتند.

من که بر اساس شنا سنامه، متولد اول مرداد سال ۴۷ و سیزده سلله بودم؛ کوچک‌ترین فرد در بین رزمندگان مجروح محسوب می‌شدم و از این نظر برای همه جالب بودم. تعدادی از آن‌ها با من عکس می‌انداختند. بعضی‌ها هم اطرافم جمع شده بودند و هر کس سؤال می‌کرد: «تو در جنگ بودی؟ تیر خوردی؟ چند سال داری؟ کی اجازه داده به جنگ بری؟ پدر و مادرت کجا هستند؟ مدرسه چه کار کردی؟ تو از جنگ نمی‌ترسی؟» و ده‌ها سؤال دیگر.

بعد از درمان موقتی و پذیرایی و احترام، سنامه‌ی اعزام مرا به

فرودگاه صادر کردند و عصر یازدهم شهریور ۱۳۶۰، با آمبولانس به
فرودگاه اهواز فرستادند. مجروحان دیگری هم در سالن انتظار
بودند ولی هیچ کدام نمی دانستیم مقصد بعدی کجاست!

بچه‌های نیروی هوایی به‌سیار منظم، مؤدب و خوش‌رفتار بودند. اتوبوس فرودگاه آمد و ما را به قسمت پرواز برد. دوباره، هواپیمای سی-۱۳۰ منتظر ما بود. در عقبی آن‌جا شد و خدمه‌ی پرواز، مجروحان را یکی یکی با فهرستی که در دست داشتند، مطابقت دادند و وارد هواپیما کردند.

داخل هواپیما چهار طبقه در چند ردیف تخت‌بندی کرده بودند و حدود سیصد مجروح را جا دادند. جوان‌های برومند که زخم‌های آن‌ها را موقتی‌بلندپیچی کرده و با کمترین امکانات دارویی روی تخت‌ها خوابانده بودند، هر کدام در خواستی داشتند. بیشتر آب و داروی مسکن می‌خواستند. ما هم در گوشه‌ای نشستیم و در هواپیما بسته شد.

از طریق بلندگوی داخل هواپیما اعلام کردند که آماده‌باشید هواپیما پرواز می‌کند. از هر کدام از خدمه‌ی پرواز که سؤال

می کردیم ما راجه کجا می بیند؟ نمی گفتند. هواپیما مثل کبوتر اوج گرفت روی اهواز دوری زد و به قلب آسمان رفت. در آسمان، هواپیما چند باری تکان های شدیدی خورد و کمی بالا و پایین شد که داد زخمی ها را به هوا برد.

از پنجره ی کوچک هواپیما به بیرون نگاه می کردم و مزارع و روستاها و شهرها را ریز می دیدم. از روی کوه ها و دشت ها و قله های برفی و جنگل ها و دریاچه ها گذشتیم و من مثل یک نقشه بردار با دقت به آن ها نگاه می کردم و در ذهنم ثبت می کردم. انگار داستم نقشه ی وطنم را به ذهنم می سپردم تا هیچ دشمنی نتواند به سرحدات آن حمله کند.

برای چندمین بار، اتفاقات چند روز گذشته جلوی چشمانم آمد. انگار همین دیروز بود که با دوستانم برای رفتن به جبهه، لحظه شماری می کردیم. حالا معلوم نبود چقدر تا زمان شهید، مجروح یا اسیر شده باشند. یاد فرار خودم از دست بعثی ها که می افتم، از این که خدا، صدای قلبم را شنید و به پدر و مادرم رحم کرد، خدا را شکر می کنم. اگر فرار نکرده بودم و بعثی ها هم مرا زنده می گذاشتند، حالا باید در کمپ های دشمن با کتک و شکنجه، پذیرایی می شدم و آرزوی دیدار دوباره ی خانواده ام راجه گور می بردم.

هواپیما تکان شدیدی خورد و دوباره آه و ناله ی چند مجروح به آسمان رفت. تصور این که هواپیما توی جاده در حال حرکت است

و جاده، چاله چوله دارد، به خنده‌ام انداخت و به بغل دستی‌ام گفتم:
«چه جاده‌ی بدی... پر از چاله چوله‌ان!» و او هم خندید.

صدای ناله‌ی بعضی مجروح‌ها که به گوشم رسید، بلند شدم و به آن‌ها سر زدم. پاسدارهای جوان هفده، هجده ساله، بسیجی‌ها، سربازها، درجه‌داران و افسران ارتش، همه و همه در راه وطنشان دور از خانواده، مظلومانه چشم‌به‌راه کمک بودند.

خیلی‌ها آب طلب می‌کردند. من هم بلندی را خیس می‌کردم و بجه لب‌های آن‌ها می‌کشیدم. چون خودم تجربه کرده بودم می‌دانستم همین کار کوچک، چه حال خوبی به مجروح می‌دهد. دستم به مجروحان تخت‌های طبقات بالا نمی‌رسید و از این‌که نمی‌توانستم کاری برایشان بکنم، ناراحت بودم.

حدود یک ساعت در آسمان بودیم که هوا رو به تاریکی رفت. از پنجره‌ی هواپیما، چراغ‌های شهر بزرگی دیده می‌شد. هواپیما چرخ‌های زد و اعلام کردند تا چند لحظه‌ی دیگر در فرودگاه مشهد به زمین می‌نشینند. خیلی خوشحال شدم همان‌آقا علی‌ابن موسی‌الرضا(ع) شدیم.

هواپیما با تکان شدیدی، در فرودگاه مشهد به زمین نشست. اتوبوس‌ها و آمبولانس‌ها از قبل آماده بودند و بلافاصله مجروحان را به بیمارستان‌های مشهد انتقال دادند.

مرا به همراه چند مجروح دیگر، به بیمارستان امداد بردند. در راهرو اتفاقات و بخش‌ها، همه‌جا پر از مجروحانی بود که از درد ناله

می‌کردند. تعداد زیادی از مردم م شهد جلوی بیمارستان تجمع کرده بودند و با گل و شیرینی و میوه از مجروحان پذیرایی می‌کردند.

داخل بیمارستان وضع فرق می‌کرد و به نظر می‌رسید برخی از پرسنل بیمارستان، توجه کافی نمی‌کردند و چند تا از پاسدارها، به خاطر رسیدگی نکردن به موقع، شهید شدند. ما به رییس بیمارستان اعتراض کردیم و وضع بهتر شد.

تخت کناری‌ام، پاسداری مشهودی بود. می‌گفت در مرز پاکستان پایش تیرخورده و فعلاً مرز آن طرف هم ناآرام است. اولین بار بود می‌شنیدم که در مرز پاکستان هم جنگ است.

در ساعات ملاقات، مردم مشهد گروه گروه، به عیادت رزمندگان می‌آمدند و با گل و شیرینی و غذای محلی از ما پذیرایی می‌کردند. من اصلاً احساس غربت نمی‌کردم و انگار خانواده‌ای بزرگ‌تر پیدا کرده بودم.

یک روز در کمال تعجب، شنیدم که نام مرا می‌خوانند و می‌گویند که به پای تلفن بروم. وقتی گوشی را برداشتم، باورم نمی‌شد برادرم ناصر باشد. بعد از احوال‌پرسی، معلوم شد به پولی که برای عکس گرفته بودم، شک کرده بود. جویای احوال من از خانواده شده بود. آن‌ها هم گفته بودند ما فکر می‌کردیم خلنه‌ی شما با شد. وقتی خانواده‌ام متوجه غیبت من شتوند، تمام بیمارستان‌ها و پاسگاه‌ها را می‌گردند اما اثری از من پیدا نمی‌کنند.

نا صربه خاطر بی‌تابی مادرم، خلنه‌ی پیدرم را از دوراهی جهرم‌سبه شیراز و کنار خانه‌ی خودشان در زرهی، می‌آورد.

ناصر سرانجام از طریق تعاون سپاه ردم را در بیمارستان امداد مشهد پیدا می‌کند. از احوالم که پرسید، گفتم: «به خدا، سالمم... فقط دست را ستم تیر خورده که داره خوب می‌شه.» نا صر ابتدا قبول نمی‌کرد و می‌خواست به مشهد بیاید که من گفتم ما فردا مرخص می‌شویم و خودم می‌آیم. از او هم خواهش کردم که از مجروحیتم چیزی به مادر نگوید که غصه می‌خورد.

بعد از پنج روز که در بیمارستان بستری بودم، روز هفدهم شهریور ۱۳۶۰، از طرف سپاه آمدند و ما را مرخص کردند. نفری هم پانصد تومان هزینه‌ی راه دادند و به ایستگاه قطار بردند و سوار قطار کردند. با قطار، راهی تهران شدم.

اولین بار بود سوار قطار می‌شدم. زیاد کنجکاو بودم و در طول مسیر، مرتب از اول قطار به آخر می‌رفتم و به تمام واگن‌ها سرک می‌کشیدم و با دیگران آشنا می‌شدم. خیلی‌ها مشتاق شنیدن خبرهای جبهه بودند. بعضی‌ها هم به من نصیحت می‌کردند که نگو بسیجی هستم چون ممکن است جانت به خطر بیفتد.

در نزدیکی نی‌شاپور اح‌ساس کردم داخل گچ دستم خیس می‌شود. بررسی کردم و دیدم خونریزی می‌کند. به خدمه‌ی قطار گفتم و آن‌ها هم بلافاصله با اورژانس نی‌شاپور تماس گرفتند. به محض رسیدن به ایستگاه قطار، آمبولانسی مرا سوار کرد و به

بیمارستان شیر و خورشید برد.

مرا در بیمارستانی که اکثراً پیرمردها در آن بستری بودند و بیماری کلیوی داشتند، بستری کردند. دکتری بالای سرم آمد و معاینه کرد و دستور داد به من آمپول پنیسلین بزنند. خانوم پرستار میان سالی با اخم و تخم و با لحنی پر خاشاک گفت: «رزمنده‌ای؟ جبهه بودی؟ به پشت بخواب ببینم!»

گویی پدر او را کشته بودم. چون در بین آدم‌های غریبه و سبالا بودم، خجالت می‌کشیدم و خیلی هم احساس تنهایی می‌کردم. او با تشریح گفت: «مگه نشنیدی چه گفتم؟» بالاجبار به پشت دراز کشیدم و او با قساوت تمام آمپول را در باسن پای راستم فرو برد. آخی گفتم و طوری به هوا پریدم که آمپول از دستش افتاد.

دیگران که شاهد این قضیه بودند، به او بدوبیراه گفتند. یکی از پرستاران گفت: «عقدۀات رو سر این طفل معصوم خالی می‌کنی؟» و خودش آمد و با محبت، برایم آمپول زد. او سپس برایم آب و غذا آورد و کنار تختم نشست. وقتی دیدم آرام شده‌ام و با محیط بیمارستان غریبه نیستم، شروع به پرس‌وجو کرد: «اهل کجایی؟ سمت چیه؟ در کدام جبهه زخمی شدی؟ چرا این جا اومدی؟ و...»

پرستار جوان، دختری بیست‌ساله از یزد بود که به من خیلی ابراز محبت می‌کرد و مثل این بود که برادرش را پیدا کرده باشد. هر دوی ما در آنجا غریب بودیم و من بعد از محبت‌های ایشان، احساس آرامش می‌کردم و شب را به خوبی گذراندم.

فردای آن روز هوا سرد بود. زنگ زدیم که از سپاه برایم لباس گرم بیاورند. مسئول تعاون سپاه، لباس خیلی بزرگی آورده بود. زمانی که وارد بخش شد و مرا دید، صورتش سرخ شد. باور نمی‌کرد رزمنده‌ای نوجوان در این بیمارستان جا شد. چند لباس دیگر هم آورد که هیچ‌کدام اندازه‌ی من نبود. بالاخره رفتند و از بازار، برایم لباس گرم ورزشی تهیه کردند.

ظهر، دست‌های من را نگاه می‌کردند. اما من خیلی دلم تنگ شده بود. درخواست داشتم مرخص بشوم اما دکترها قبول نمی‌کردند. صبح روز بعد، وسایلم را جمع کردم و یواشکی از نرده‌های بیمارستان بالا رفتم و به بیرون پریدم. در گوشه‌ای از خیابان، لباسم را عوض کردم و وارد شهر شدم.

اول باید حمام می‌کردم. رفتم داخل حمام عمومی. حمامی وقتی فهمید رزمنده‌ام، با خوشرویی نایلون آورد؛ روی گچ دستم را پوشاند و به کیسه کش گفت: «این شیرمرد رو حمام کن تا گردو خاک جبهه، به این جا برکت بده!» او هم با کمال احترام، مرا حمام کرد و هر کاری کردم، پول نگرفت. گفتند: «همین‌که شما این جا تشریف آوردی، برای ما افتخاره... شما از جونتون برای ما گذشتین حالا ما بیاییم از شما پول حمام بگیریم!»

حمامی هم با حرف‌هایش و هم با مشت‌ومالی که به من داد، حساسی را خوب کرد. بعد از حمام، سبک‌بال شده بودم و احساس می‌کردم می‌توانم تا شیراز پرواز کنم و به پیش خانواده‌ام

برگردم.

نشانی ایستگاه قطار را پرسیدم و به آن جا رفتم. دوباره سوار قطار تهران شدم و با صدای تلق و تولوق آن از سرزمین‌های ناشناخته‌ای گذشتم و اولین سفر دور و درازم را تجربه کردم. قبراق و سرحال، وارد تهران شدم. آوازه‌ی بزرگی‌اش را شنیده بودم. گشتی در شهر زدم؛ سپس به ترمینال جنوب رفتم و برای رفتن به شیراز، بلیت گرفتم. شماره‌ی صندلی‌ام، چهارده بود.

اتوبوس تهران - شیراز، تمام شب در راه بود و صبح به شیراز رسید. مستقیماً به دفتر فداییان اسلام رفتم. ابتدا سراغ دوستانم را گرفتم. چندتا اسیرو چندتا مجروح شده و بقیه در جبهه بودند. به آقای سلامی گفتم می‌خواهم به خانه بروم ولی با دست گچ گرفته نمی‌روم!

آقای سلامی خودش مرا به بیمارستان مسلمین برد. دکتر بعد از معاینه، قبول نکرد گچ را ببرند و با ناراحتی برگشتیم دفتر. آقای سلامی که برای کاری از دفتر بیرون رفتند، من به کمک یکی از بچه‌ها، با قند شکن گچ را شکستیم و دست تیر خورده را در حالی که آرنج آن هم را دست نمی‌شد، به کمک چفیه به گردنم آویختم و به خانه‌ی برادرم رفتم.

در که زدم، زن برادرم در باز کرد. ابتدا حساسی ترسید که شاید دستم قطع و یا فلج شده! حرکات انگشتانم که دید خوشحال شد. به او گفتم: «نگران نباش... ببین دستم فقط تیر خورده که از شالا زود

خوب می شه!» ان شاءاللهی گفت و رفت از مادرم مژدگانی گرفت. آن شب، همه خوشحال بودند.

چند روز بعد برادرم م. سیح عرو سی کرد؛ ولی همه‌ی فکر و ذکرم در جبهه‌ها و پیش‌دوستان و هم‌زمانم بود.

در روزهای نقاهت، بارها حوادث و خوبی‌ها و بدی‌های آدم‌هایی که در این سفر کوتاه اما پرماجرا، با من روبه‌رو شده بودند، در ذهنم مرور کردم اما هیچ‌کدام برایم غرورانگیزتر و زیباتر از حرف حمامی نید شابوری نبود. حاضر بودم صدمبار به خاطر چنین مردم قدرشناسی، مجروح شوم و یا بمیرم.

هنوز باند دستم باز نشده بود که دوباره به اهواز رفتم و از آن جا راهی سو سنگرد و جبهه‌ی دهلاویه شدم. دهلاویه، رو ستایی در شمال غربی سو سنگرد بود که در بیست و چهارم مهر ۱۳۵۹، پس از مقاومت ده روزه‌ی پا سداران و ارتشیان که بسیار سر سخته‌ان و عجیب بود، به دلیل نرسیدن نیروی کمکی و شهادت آن‌ها، به دست ارتش بعث عراق افتاده بود.

دهلاویه، جایی بود که دکتر چمران فرماندهی ستاد جنگهای نامنظم در سی و یکم خرداد ۱۳۶۰، کمتر از یک ماه پیش، در مسیر این رو ستا به سو سنگرد، بر اثر اصابت ترکش خمپاره به پشت سرش دعوت حق را لبیک گفته و به دیار دوست شتافته بود.

حال نوبت ما بود که انتقام آن شیرمردان را که تا آخرین فشنگ در برابر توپ و تانک دشمن ایستاده و جان داده بودند، بگیریم.

وارد دهلاویه که شدم به همراه نیروها به کنار رود کرخه رفتیم. آقای جلالی نیروها را جمع کرد و گفت: «کیا بلدن خوب شنا کنن؟» اکثرآ دست‌ها را بالا بردند که منم جزو آنها بودم. من در کودکی به شنا علاقه‌ی زیادی داشتم و شناگر ماهری بودم. دلیل آن هم این بود که باغ کناری ما استخر بزرگی داشت که من و دوستانم دزدکی شب و روز در آن شنا می‌کردیم و هر وقت صاحبش می‌آمد، مثل گلوله درمی‌رفتیم.

خوشحال بودم که آن شناهای دزدکی، این‌جا به دردم خورد؛ که ناگهان جلالی مرا از جمع جدا کرد و گفت: «تو هنوز دست خوب نشده!» گفتم: «چرا؟ خیلی هم خوب شده... حاضرم با همه‌ی این‌ها سابقه بدم!» قبول نکرد و گفت: «فعلاً زوده پرنیا... بایده دستت کاملاً خوب بشه!»

عصر، من و تعدادی از نیروها را برای شنا نبردند. من و سه تن از بچه‌ها رفتیم و پنجاه متر بالاتر از جایی که آنها بودند، به آب زدیم و از آن طرف بیرون رفتیم. و دوباره مسیر رفته را جلویم چشم‌ها با شنا برگشتیم. جلالی، ما را که دید، صدا زد و به من گفت: «واقعاً که شیطون رو درس می‌دی پرنیا!»

از بین پنجاه نفر، ده نفر انتخاب شدیم ولی نگفتند برای چه کاری. بقیه را بردند خط و تمرینات ما دوباره شروع شد. این بار با اسلحه بود و بیشتر آموزش عبور و ایستادگی زیر آب و تنفس با نی بود. نفری دو تا نی هم بریدیم و به سوسنگرد برگشتیم.

با آقای شریفی و محمدزاده و جلالی که واقعاً تکاور بودند، داخل یک اتاق شدیم که پر از نق شه و کالک بود. از روی نق شه، مواضع دشمن را تا نزدیکی بستان به ما نشان دادند و منطقه را برای ما به دقت توجیه کردند. گفتند هیچ کس نبلید از نیت شما اطلاع پیدا کند. دفترچه‌ی کوچکی هم دادند و گفتند هر چه دیدید، از تعداد تانک و توپ و خمپاره و زاغه مهمات گرفته تا نفرات، در آن بنویسید. با دو تا دوربین چشمی و دو تا دوربین عکاسی ۱۳۵ و مقداری خوراکی نایلون پیچ شده، در دو گروه پنج نفره یکی به فرماندهی جلالی و دیگری شریفی، برای شناسایی عقبه‌ی دشمن تا نزدیکی بستان اعزام شدیم.

بعد از نماز مغرب از طریق رودخانه، از خط دشمن عبور کردیم و به راحتی وارد عقبه‌ی دشمن شدیم. من جزو گروه جلالی بودم. او خیلی نترس بود و ما هم ادای او را در می‌آوردیم. جلالی به همه جا سرک می‌کشید.

شب تا توانستیم به طرف بستان رفتیم؛ به طوری که چراغ‌های بستان دیده شد. آقای جلالی گفت: «اون جا، بستانه!» ما خیلی مشتاق بودیم وارد بستان بشویم و این را برای خود یک قهرمانی می‌دانستیم. اما جلالی خیلی منطقی و با احتیاط و دقت عمل می‌کرد. حتی می‌گفت چراغ‌ها را هم بشمارید. همه رفت و آمدهای آن‌ها را می‌دیدیم.

در آن جا تپه‌ای پر از درختچه‌های گز بود. آقای جلالی رفت،

گشتی زد و بعد از یک ساعت برگشت و ما را هم برد و گفت: «زیر این درختچه‌ها، برای خودتون جا درست کنید... این جا امنه و راحت بخوابید!»

تا سر بر زمین گذاشتم، خوابم برد و زمانی بیدار شدم که صبح شده بود. آقای جلالی کوله پشتی‌اش را باز کرد و انواع کمپوت، پنیر، نان ساندویچی، شکلات عربی، و قوطی شیر خشک عراقی، بین ما تقسیم کرد و گفت: «مهمان منید... این جا تهرونه و نعمت فراوانه!» یکی از بچه‌ها گفت: «قربون ای تهرون برم که چقدر شکلاتاش خوش مزه‌ان!»

معلوم شد زمانی ما که خواب بودیم، او رفته بود قرارگاه دشمن و علاوه بر گرفتن عکس و گرا، شناسایی کاملی کرده بود و برای ما هم غذا آورده بود. جلالی گفت: «صبحونه تون رو بخورید که امروز خیلی کار داریم.»

پس از صرف صبحانه‌ی تمام عراقی، در گو‌شهی تپه مستقر شدیم. ما در حفره‌هایی شبیه لانه‌ی روباه در زیر درختچه‌های گز مخفی شده بودیم به طوری که از یک متری هم کسی متوجه حضور ما نمی‌شد.

نفری یک نقشه، قطب‌نما و کالک داشتیم. داشت تا چشم کار می‌کرد، مقرر دشمن بود. جلالی همه‌جا را مثل کف دست بلد بود. می‌گفت: «دشمن خیلی امکانات و نیرو وارد منطقه کرده. شما با دقت بشمارید و روی نقشه با گرای دقیق مشخص کنید.»

من دویدم. دست تلنک و تعداد زیادی ادوات دیگر و ده ها مقرر توپخانه و گردان های پیاده و آتشپزخانه و قرارگاه موتوری را گرفتیم و روی نقشه جای آن را مشخص و ثبت کردم.

ما بیست متری جاده ای سو سنگرد - بستان مستقر بودیم و جلالی به دقت همه ی تحرکات دشمن را زیر نظر داشت و تمام رفت و آمدهای آن ها را شمارش می کرد و ما می نوشتیم. کامیون های باری و تویوتا های زیادی بودند که نیرو می بردند. بیست تریلی هم تانک حمل می کرد. مقرر ضد هوایی هم داشتند که یک تکلول گلوله ی توپ در دویدم دست متری ما بود و سه خدمه داشت که ما به راحتی آن ها را می دیدیم.

روز گرمی بود و آفتاب بیداد می کرد. و سایل خودمان کفاف نمی داد. سرتاپایمان خیس عرق بود و اگر جلالی، و سایل عراقی را نیاورده بود، کارمان زار بود.

غروب که شد، پس از جمع آوری کامل اطلاعات، به طرف دهلاویه برگشتیم. یکی از نیروها گفت: «بچه ها، به نظرم مدارک رو بدیم دست پرنیا، دست به فرارش خوبه... تا ما بخوایم بجنبیم، او رسیده مقرر!» جلالی لبخندی زد و گفت: «باید می دیدی که پرنیا با چه شجاعتی از وسط دشمن فرار کرد... خودم از دور شاهد بودم و هزار تا صلوات نذر کردم سالم دربره!» بعد جدی شد و گفت: «بچه ها، همی شه یادتون باشه که یکی از هنرهای جنگ، فرار به موقع است.»

در آن شب ظلمانی، آرام آرام از وسط دشمن عبور کردیم. قدم‌ها را هم می‌شمردیم. بعد از هفت ساعت پیاده‌روی، ساعت دو نیمه شب با سینه‌خیز از کنار خط دشمن، وارد آب شدیم و به سلامتی از تیررس آن‌ها بیرون آمدیم و به سمت نیروهای خودی به صورت نیم‌خیز به راه افتادیم. سخت‌ترین قسمت کار، عبور از نیروهای خودی بود.

ترس از نیروهای خودی، همه‌ی وجودمان را فرا گرفته بود. آن‌ها خیلی هشیار بودند و ما هم بی‌سیم نداشتیم که به آن‌ها خبر بدهیم. هر لحظه ممکن بود ما را به رگبار ببندند. دوباره وارد آب شدیم. خنک و دلنواز بود و همه‌ی عرق و گرد و خاک بدن و لباسمان شسته شد.

کم‌کم به صبح نزدیک می‌شدیم. آرام و بی‌صدا و با نذر نیاز، از کنار نیروی خودی هم عبور کردیم و بادستی پربه‌مقر جنگ‌های نامنظم رفتیم. گروه آقای شریفی هم یک ساعت بعد از ما رسید. نماز صبح و دعای توسل و بعد هم صبحانه، حالمان را جا آورد.

آقای جلالی و شریفی به جلسه‌ی فرماندهان رفتند و ما تا لنگ ظهر خوابیدیم اما گرما بیدار می‌کرد. چنان‌باد گرم و ما سنبادی می‌آمد، که انگار کنار آتش نشسته بودم. برای بچه‌های سرحد که من هم یکی از آن‌ها بودم، بسیار سخت بود گرمای خوزستان را تاب بیاورند.

بعد از ناهار، به خط دهلامیه برگشتیم. فوج فوج نیرو از اهواز

می‌آمد و ادوات و تدارکات همه فعال بودند. لودرها و بولدوزرها همه در حال ایجاد سنگر و ساخت محل توپخانه بودند. تانک‌های ارتش هم روی تریلی‌ها وارد منطقه می‌شد و حکلیت از عملیات جدید داشت.

عملیات شهید آیت‌الله مدنی

از نشانه‌ها معلوم بود که عملیاتی در پیش است و همین باعث نشاط و سرزندگی بیشتری در مقرر شده بود. با بچه‌ها داشتیم از تمرین شنا برمی‌گشتیم که گفتند در مقر ارتش کلاس آموزش مبارزه‌ی نفر با تانک گذاشته‌اند. برای دوساعتی به آن جا رفتیم.

مربی جاهای آ سیب‌پذیرتلنک راجه‌ها نشان داد. ما جلید از پشت تانک در حال حرکت بالا می‌رفتیم؛ نارنجک خنثی شده‌ای داخل تانک می‌انداختیم و پشتک‌وارو می‌زدیم و پایین می‌پریدیم و در نهلیت درازکش می‌خوابیدیم. یا نارنجک را زیر شنی‌تلنک می‌انداختیم تا شنی پاره شود و تانک بایستد.

خدمه‌ی تانک‌ها از چابکی و حرکات سریع ما خیلی خوششان می‌آمد. یک بار فرمانده هنوز بشمار سه نگفته بود که ما روی تانک بودیم. گفت: «ن شد، پیریدپایین من که هنوز سه نگفته بودم!» تنبیه‌مان کرد و به خدمه‌ی دو تا تلنک گفت: «بیا سرعت تمام،

حرکت کنید!» فکرش را خواندم و به دوستم گفتم: «می‌خواه ما رو ضایع کنه ولی کور خونده... بچه‌ها، کم نیارید... جلالی نباید ناراحت بشه.»

هر پنج نفر به دنبال یک تانک افتادیم و برق آسا خودمان را به بالای آن رساندیم. گویی یال اسبی چموش را گرفتیم و سوارش شدیم. سربازان همه شان هو زدند و ما هم تکبیر گفتیم. فاتحانه بالای تانک ایستاده بودیم و چفیه‌ها را تکان می‌دادیم. تانک‌ها دور زدند. مری‌با ا شاره‌ی دست گفت حالا پپرید! مثل بچه آهوبا پشتک‌وارو پایین پریدیم و موضع گرفتیم. خیلی از این حرکت خوشش آمد. دیگر درجه‌داران و سربازان هم هو می‌زدند و تشویق می‌کردند.

فرهلنده از برج عاجش پایین آمد، با همه دست داد و گفت: «آفرین! امروز فهمیدم پیروزی با ماست... کشوری که دانش آموزش این قدر شجاع و نترسه، ارتشش دیگه چکار می‌کنه! بهتون تبریک میگم... عالی بودید.»

بیست‌وششم شهریور ۱۳۶۰، به سوسنگرد رفتیم و در قالب یک گروهان نودنفره، سازماندهی شدیم. پانصد متری هم راه پیمایی کردیم و برگشتیم.

در حمله‌ی شحیطیه من یک تجربه‌ی بزرگ به دست آوردم و یاد گرفتم که برای شرکت در هر نبردی، چهار چیز را در اولویت قرار دهم. اول، سرنیزه برای کندن جان‌پناه و سنگر. دوم، نارنجک

که بسیار ضروری است. سوم، کلاه آهنی و چهارم، آب.

این دفعه این چهار چیز را اول از همه، فراهم کردم. البته خیلی چیزهای یاد گرفته بودیم. یک آموزش عملی تمام معنا دیده بودیم. جلبب بود به جای این که بترسیم، شیر شده بودیم و حریف می‌طلبیدیم.

فرماندهی ما گفت: «بچه‌ها، در این عملیات، ما با هیچ نیرویی ادغام نشدیم و همه مومن بچه‌های جنگ‌های نامنظم هستیم. هدف هم این است که به محض گرفتن خاکریز دشمن، تا می‌تونید تیربار گرینوف بردارید. برای دسته‌ها و گروهان‌ها، تیربار می‌خوایم.»

غروب، گردان به گردان با شوق وارد خط شدیم. همه گویی عازم عروسی با شدند، شاداب و با روحیه، منتظر دستور حرکت بودند. نام عملیات، شهید آیت‌الله مدنی بود. تمام نیروها را توجیه کرده بودند که باید سکوت مطلق باشد که دشمن متوجه نشود و ما بتوانیم از اصل غافلگیری استفاده کنیم.

به خط دشمن که نزدیک شدیم، تا نیمه شب استراحت و در ساعت یک بامداد بیست و هفتم شهریور ۱۳۶۰، خیلی آهسته به طرف روستای دهلاویه حرکت کردیم. جبهه‌ی میانی به ما محول شده بود. به ستون یک با قدم‌شماری، به خط دشمن نزدیک شدیم. طوری خود را به نزدیک خاکریز دشمن رسانده بودیم که جلالی با بیسیم به فرماندهی گفت: «ما نیاز به آتش تهیه نداریم... آگه اجازه ببید، خط رو بگیریم!» فرماندهی هم جواب داد: «نه، بلید با دیگران دست

دیدید... به بچه‌ها می‌گم قسمت شما رو آتیش نریزن!»

برخلاف حمله‌ی شحیطیه، ما معبرهای منا سبی در میدان‌های مین و سیم‌های خاردار باز کردیم و تقریباً در بیست‌متری خاکریز دشمن، به صورت درازکش و تدافعی، آماده‌ی نبرد بودیم. ساعت چهار و سی دقیقه‌ی بلامداد، آتش تهیه‌ی خودی بر سر بعثی‌ها شروع شد و بعثی‌ها در جواب هر توپ، ده‌ها برابر جواب دادند. خط هم شروع به تیراندازی کرد اما در زمانی که ما بعد از سیم‌خاردار دراز کشیده بودیم، چند تا از بچه‌ها تیربارچی‌ها را کشته و در سنگر آن‌ها مستقر شده بودند.

با اشاره‌ی فرمانده جلالی، با یک یورش برق‌آسا از خاکریز بالا رفتیم و بر سر دشمن ریختیم. فضای اطراف انگار آفتاب طلوع کرده باشد، با منور روشن شده بود. با نارنجک و نبرد تن‌به‌تن، خاکریز به دست ما افتاد و بعثی‌ها یا اسیر و کشته شدند و یا فرار کردند.

در همان آغاز عملیات، هفده تیپبار گرینوف به دست ما افتاد که یکی از آن‌ها را هم من برداشتم. سریع پدافند کردیم و به عقبه گفتیم که ما خاکریز دشمن را گرفتیم. فرملنده‌ی جاور نمی‌کرد. سمت چپ و راست ما هنوز درگیر بودند و بعثی‌ها به شدت مقاومت می‌کردند.

در مرحله‌ی اول عملیات، چهارده تا تانک منهدم کردیم. تلفات ما برعکس بعثی‌ها، خیلی کم بود. بیست اسیر هم گرفتیم که آن‌ها

را به عقبه فرستادیم. سنگرهای اجتماعی را که پاک‌سازی کردیم، به فرماندهی جلالی و با همراهی حدود پانزده نفر از نیروها، به کمک سمت راستی‌ها رفتیم.

ساعت حدود پنج و سی دقیقه‌ی بامداد بود و دودباروت و گرد و خاک ناشی از درگیری همه‌جا را پوشانده بود. سنگرهای دشمن، یکی پس از دیگری اشغال می‌شد. دو تانک دیگر هم منهدم شد. هوا داشت روشن می‌شد و درگیری هم‌چنان شدید بود. بعضی‌ها سرسختانه مقاومت می‌کردند و ما هم اصرار به گرفتن خاکریز داشتیم. ساعت حدود هشت صبح، خاکریز به دست ما افتاد و دشمن بیش از پانصد متر از خاکریز عقب نشست. ده‌لایه بعد از حدود سیصد روز اسارت، تحویل صاحب اصلی‌اش شد.

دشمنان متجاوز با دادن تلفات زیاد و با خفت تمام، در برابر دلیرمردان ارتش اسلام کم آوردند و عقب نشستند. انبار مهمات زیادی نیز به دست ما افتاد که در اولین فرصت هجده قبضه تیربار گرینوف را در وانت سیمرغ گذاشتیم و روی آن‌ها را با پتوی خونی پوشانیدیم و بعد چند نفر مجروح را روی آن خولبلندیم تا دشمنان سپاه و ارتش، متوجه تیربارها نشوند. یکی از بچه‌ها با یک جوان تهرانی نوزده ساله که راننده‌ی سیمرغ بود، مثل بادبجه اهواز را اردوگاه چهرمقانی رفتند؛ مهمات را تخلیه کردند و مجروحان را هم به بیمارستان رساندند و برگشتند.

روز بیست و هفتم شهریور ۱۳۶۰، تا شب آن قدر آتش دشمن

زیاد بود که گلوله‌ها توی هوا به هم می‌خوردند و منفجر می‌شدند. پشتیبانی نیروی خودی، عالی بود و از تجربه‌ی تلخ عملیات قبل، نهایت بهره را می‌بردند. نیروهای ستاد جنگهای نامنظم، از سرباز و درجه‌دار و افسر و پاسدار و بسیجی گرفته تا عرب‌های داوطلب محلی، هرکدام یک لباس به تن داشتند. لباس‌ها خاکی و پلنگی و چمنی و کردی و شخصی و عربی بود اما دل‌ها یکی بود و همه دوشادوش هم مثل افراد یک خانواده، با دشمن می‌جنگیدند.

توپخانه‌ی ارتش خوب عمل می‌کرد. اما در برابر حجم آتش دشمن، ناچیز بود. به خاطر انگیزه‌ی بالای میهن‌پرستی، شجاعت بچه‌های ما مثال‌زدنی بود. انگار هریک نفر ما بیست نفر آنها می‌جنگید و کم که نمی‌آورد هیچ، پیروز هم می‌شد. به طوری که فقط ما سی‌وشش تیربار گرینوف از آنها به غنیمت گرفتیم و البته تعداد زیادی سلاح‌های سبک و ماشین و آمبولانس و تانک و نفربر هم جزو غنایم بود. اصلاً جوری شده بود که ما بیشتر با مهمات خودشان، با آنها می‌جنگیدیم.

درگیری‌ها بسیار فشرده و سنگین بود و من اصلاً نفهمیدم کی شب شد. آن قدر هم خسته بودم که پشت تیربار، خوابم برد. با وجود این که تا صبح این درگیری‌ها به شدت ادامه داشت اما بیدار نشده بودم. دمدمای صبح بود که با انفجار مهیبی بیدار شدم.

خواب‌آلود به اطرافم نگاه کردم. گلوله‌های رسام بود که توی هوا به هم می‌خورد. محمدزاده را دیدم که در کنارم به شدت

تیراندازی می‌کند. آن قدر قیافه‌اش از دود باروت سیاه شده بود که اول نشناختم. با خنده گفت: «بالاخره بیدار شدی!» از روی صدا و لبخندش او را شناختم. گفت: «پاشو تیراندازی کن که صدام حمله کرده!»

از خودم خجالت کشیدم. ایشان به خاطر این که از سر شب من خواب رفته بودم، آمده بود سنگر من و مرا بیدار نکرده بود. بعضی‌ها چند نفر هم ا سیر گرفته بودند. اما با مقاومت نیروها کاری از پیش نبرده بودند.

صبح بعضی‌ها دوباره عقب‌نشینی کردند و ما پانصد متری آن‌ها را تعقیب کردیم. در زمین گرم حفره‌هایی کنسیدیم و زیر آفتاب فروزان در آن‌ها مستقر شدیم. خوش‌بختانه آتش دشمن بی‌شتر پشت سر ما بود.

حدود ساعت هشت صبح هلی‌کوپترهای دشمن اقدام به حمله کردند. ما با تیربار گرینوف و دو شکا، و ارتش با کالیبر ۵۰، به طرف آن‌ها تیراندازی کردیم. یکی از بچه‌ها، هنگام تیراندازی من به طرف هلی‌کوپتر، عکس گرفته و آن لحظه‌ی بمیادملندنی را ثبت کرده بود. هلی‌کوپترها فرار را برقرار ترجیح دادند و کم‌کم بعضی‌ها ناامید و خسته شدند.

از آغاز عملیات تا روز بیست‌وهشتم شهریور ۱۳۶۰، حدود صد و نود ا سیر گرفتیم و پنجاه‌تانک شان را منهدم کردیم. هر دو طرف، خسته و ناتوان، حالت دفاعی گرفتیم و در فاصله‌ی سیصد متری از

یکدیگر، صف‌آرایی کردیم. تا شب به‌طور پراکنده درگیر بودیم اما چون دو طرف خسته شده بودند، نزدیک یکدیگر نمی‌شدند.

دو کیلومتری آزاد شده بود. قرار شد شب تعدادی لودر و بولدوزر بیاورند خاکریز بزنند. شبانه تعدادی از نیروها برای تأمین آن‌ها، پنجاه متری جلوتر کمین زدند و نگرهبانی گذاشتند تا دشمن نتواند به لودرها نزدیک شود و آسیبی برساند. از ساعت نه شب، لودرها شروع به زدن خاکریز کردند. از هر طرف بر سر شان آتش می‌ریختند اما این سنگر سازان بی سنگر، شجاعانه و با ازجان‌گذشتگی، به کار خودشان ادامه می‌دادند.

ساعت یک نیمه شب، من و سیدرحیم غلامی و تعدادی دیگر جایگزین قبلی‌ها شدیم تا آن‌ها برگردند و استراحت کنند. حدود یک ساعتی که آن‌جا بودیم، من در پنج‌متری خود یک سیاهی را دیدم. چون آن‌جا نیزار بود، نمی‌شدم شخص کنیم آدم است یا حیوان. به ما گفته بودند در این منطقه، حیوانات اهلی هم زیاد است. علاوه بر آن گفته بودند تا مطمئن نشده‌اید، تیراندازی نکنید؛ زیرا جای شما برای دشمن مشخص می‌شود.

من به سیدرحیم گفتم: «یه سیاهی اونجان... فکر کنم دشمن با شه!» سیدرحیم گفت: «به خاطر کم خوابیه... چشمت داره سیاهی می‌ره.» هنوز حرف ایشان تمام نشده بود که او با آرپی‌جی به طرف لودر شلیک کرد و ما هیچ کاری نتوانستیم بکنیم.

به سرعت چندنارنجک‌به طرف شان پرت کردیم و آن‌ها هم

تعدادی آرپی‌جی پشت سر هم شلیک کردند. بقیه‌ی نیروهای دشمن هم با تیربار و سلاح سبک تیراندازی کردند. نیروهای ما که پشت سر ما بودند متقابلاً به آتش آن‌ها جواب دادند که تعدادی از آن‌ها کشته و مجروح شدند.

ما نیروهای کمین بین دو آتش در محاصره بودیم و نمی‌توانستیم هیچ عکس‌العملی از خودمان نشان دهیم. مجبور بودیم دراز بکشیم و بدون حرکت بمانیم تا زمان مناسبت برسد. حدود سی دقیقه‌ای وضعیت ادامه داشت.

بعثی‌های باقی‌مانده، فرار را برقرار ترجیح دادند و پس از به‌جا گذاشتن چند کشته، فرار کردند. با رفتن آن‌ها، گروه تازه نفس جایگزین ما شدند. یک لودر و یک بولدوزر از ما زده شد و راننده‌های آن‌ها هم زخمی و به پشت منتقل شدند.

پس از سه روز نبرد نفس‌گیر، مواضع خود تثبیت کردیم. خاکریزها زده شد و نیروها پشت آن مستقر شدند. بعثی‌های ناامید از فتح تهران، برای حفظ بغداد، درپایان صد متری ما حلت تدافعی گرفتند. آن‌ها ما را با سلاح‌های خود مسلح کردند تا در یورش‌های بعدی انتقام شهیدان خود را بگیریم. در ضمن مقدار زیادی دینار، چراغ‌قوه، پوتین، لباس شخصی، کوله‌پشتی، بی‌سیم، مواد غذایی، یک ماشین نو شابه‌ی خنک، ده‌ها کارتن سیگار و... به‌دست گروهان ما افتاد.

هفت مهمان ناخوانده

فرماندهی محور جنگهای نامنظم تصمیم گرفت تعداد شش نفر به فرماندهی مرتضی جلالی را به عقبه‌ی دشمن اعزام کند. مرتضی از بین نیروها، داوطلب خواست. من اولین کسی بودم که دست بلند کردم. هابقی از بین نود نفر بلند شدند. ما هفت نفر برای توجیه به مقر فرماندهی رفتیم.

در ابتدای ورود، مسئول محور ما را ورننداز کرد و به من که رسید، مکث کرد. او نگاه معناداری ابتدا به من و سپس به آقای جلالی کرد. جلالی لبخندی زد و بچه‌ها را یکی یکی معرفی کرد. به من که رسید، گفت: «ایشون معرف حضورتون هستن!» گویا قبلاً درباره‌ی من صحبت کرده بود. آن‌ها مرا به نام پارتیزان قشقایی می‌شناختند.

فرماندهی محور سری تکان داد و روی کلک، راه‌های ورود به پشت دشمن را به ما نشان داد. ما دو ساعت روی نقشه کار کردیم

و بهترین راه ورود به عقبه‌ی دشمن را از کنار رودخلنه انتخاب کردیم. تنها یک مشکل وجود داشت که ممکن بود جاهایی از مسیر، مین‌گذاری و سیم‌خاردار باشد. و سایل و امکانات لازم را برایمان فراهم کردند. تمام وسایل را با نایلون پوشاندیم تا در موقع عبور از رودخانه، خراب نشوند.

ساعت نُه شب به سم‌الله گفتیم و به راه زدیم. چون تازه عملیات شده بود، خبری از مین و سیم‌خاردار نبود. به آرامی وارد آب شدیم و به‌دریغ پشت سر هم، بی صدا مانند ماهی، شناکان به‌طرف خط دشمن رفتیم. خنکی آب به من آرامش می‌داد و دلم می‌خواست ساعت‌ها در آن شنا کنم. جریان تند رودخانه، به‌طرف دشمن بود. ما به‌راحتی از کنار کمین دشمن عبور کردیم و پس از طی مسافتی، از پشت سر آنها بیرون آمدیم. از این‌که به‌راحتی توانسته بودیم به پشت سر دشمن برسیم، در پوست خود نمی‌گنجیدم.

به‌دقت، تمام عقبه‌ی دشمن را بررسی کردیم و وارد مقر توپخانه‌ی آنها شدیم. همه خواب بودند. ما مقداری مواد غذایی و چند دست لباس برداشتیم. گرای آن‌جا را گرفتیم و از منطقه دور شدیم. به خاطر تاریکی هوا، تصمیم گرفتیم در جای مناسبی مخفی شویم و در روز روشن شناسایی کنیم.

ما حدود پنج کیلومتر در عمق پشت دشمن بودیم. در عقبه‌ی آنها، هرج و مرج و رفت‌وآمد نیروها و ادوات زیاد بود و این کار را برای ما آسان کرده بود. ما هم از این موقعیت کمال بهره را بردیم.

محمدزاده که خودش عرب بود با لباس عراقی بین آنها می‌رفت، با آنها صحبت می‌کرد و اطلاعات فراوانی می‌گرفت.

تمام‌روز، حرکات آنها را زیر نظر داشتیم و تعداد ادوات زرهی، خودروهای سبک و سنگین، تعداد خمپاره‌لندازها و توپ‌ها، استعداد نفرات و استقرار آنها را روی نقشه مشخص کردیم. در خلال شناسایی، متوجه شدیم که دو انبار بزرگ مهمات در گودالی عمیق که دورتادور آن را خاکریز زده بودند و نزدیک هم بودند، وجود دارند.

با هم قرار گذاشتیم در برگ‌شتن، آنها را منفجر کنیم. نزدیک‌ترین مسیر را برای برگ‌شتن انتخاب کردیم. بعد از نماز مغرب و عشا، به‌ردیف و پشت سر هم، قدم شمار و در سکوت مطلق به راه افتادیم. در آن شب بحرانی و در وسط نیروهای دشمن، گه‌گاهی آتش توپخانه‌ی خودی که روی دشمن می‌ریخت، یکی پس از دیگری در اطراف ما به زمین می‌خورد.

ساعت ده شب به دو انبار مهمات که قبلاً شناسایی کرده بودیم، رسیدیم. از نظر اصول نظامی، واقعاً اشتباه بود و نباید این کار را می‌کردیم. ولی به لحاظ بزرگی و حیاتی بودن آن انبارها برای دشمن، ما تصمیم گرفتیم جان خود را به خطر بیندازیم ولی آنها را منفجر کنیم. این اقدام ما به‌تنهایی یک عملیات جسورانه بود.

شب اضطراب‌آور و وحشتناکی بود. تمام اطراف ما دشمن بود و فقط و فقط هفت مهمان‌ناخولنده در آن جا قدم می‌زدند. دشمن

نیز آن قدر بر روی نیروی خودی آتش می‌ریخت که گویی آسمان را چراغانی کرده بودند.

قرار شد جلالی و محمدزاده هر کدام با یک نفر، یکی از انبارها را منفجر کنند و ما سه نفر هم آن‌ها را پوشش بدهیم. با سیم‌های جنگی تلفن که از قبل تهیه کرده بودیم، تعدادی نارنجک به هم وصل کردیم و بیست‌متری فاصله گرفتیم.

در سنگری روباز که قبلاً سنگر تانک بود، دور هم جمع شدیم. راه‌های فرار و خروج از خط دشمن را برای چندمین بار، بررسی کردیم. نقطه‌ای را در نزدیکی خط خودی مشخص کردیم تا بعد از انفجار و در صورت درگیری، هر کس از هر راهی که می‌تواند خود را به آن جا برساند. بعد از خواندن دعای فرج، همدیگر را در آغوش گرفتیم و برای آخرین بار خداحافظی کردیم و حلالیت طلبیدیم.

با ذکر یا حسین (ع)، نارنجک‌ها را منفجر کردیم. زمین و آسمان یکی شد. تا سو سنگرد، لرزید. غوغایی برپا شد که تا این حدش را پیش‌بینی نمی‌کردیم. هر کس یک طرف می‌دوید. کل خط آمادمباش زده شد. بعضی‌ها، بی‌هدف تمام جبهه‌ی خودی را زیر آتش گرفتند. نیروهای خودی هم متقابلاً جواب می‌دادند. دو شکاهای دشمن و تیربارهای خودی با گلوله‌های رسام همدیگر را زیر آتش گرفته بودند. کسی نمی‌توانست سر بالا کند.

گلوله‌های انبار مهمات یکی پس از دیگری منفجر می‌شد و به هوا می‌رفت. آتشی به‌پا کرده بودیم که خودمان را هم زمین‌گیر

کرده بود. زیر آتش دو طرف، با دراز و نشست و پامرغی، از خاکریز دشمن عبور کردیم.

آتش آن قدر سنگین بود که قدم به قدم را می کوبیدند. در مسیر برگشت، ما ناخواسته وارد کانالی شدیم. کاش هرگز وارد آن جا نمی شدیم. منوره‌های دو طرف، همه جا را مثل روز روشن کرده بود. بعضی‌ها متوجه ما در کلنال شدند و آن جا راجه جهنمی از آتش تبدیل کردند. ما نیز متقابلاً به طرف آن‌ها تیراندازی می کردیم؛ اما ما کجا و آن‌ها کجا؟

آن‌ها که خیال می کردند ایرانی‌ها حمله کرده‌اند، جلوی خود شان را به گلوله و آرپی جی بستند. در خط ما هم آماده باش شده بودند و این را از تیراندازی‌ها و آتش توپخانه می دانستیم. ما هم بی سیم همراه ندا شتیم و نمی توانستیم به آن‌ها اطلاع رسانی کنیم. از هر طرف، بر ما گلوله می بارید.

شرایط که گره خورد، آقای جلالی گفت: «من سر شون رو گرم می کنم، شما فرار کنید!» ما گفتیم: «باهم او هدیم، با هم برمی گردیم.» داد می زد: «قتل عام می شیم، شما برید!» گوش ما بدهکار این حرف‌ها نبود...

دو ساعت در این وضعیت، قدم به قدم و سینه خیز به طرف نیروهای خودی عقب نشینی کردیم. از تشنگی کلافه شده بودیم. گوش‌هایمان دیگر چیزی نمی شنید. ما دو جبهه راجه هم ریخته بودیم و خودمان از صدای انفجار، گیج و منگ شده بودیم.

جلالی می‌گفت: «ا شتباه کردم... نباید این کار رو می‌کردم... با دست خودم شما رو به کشتن دادم... حالا جواب خونواده‌ها تون رو چی بدم... شما رو به خدا، از هر راهی می‌تونید فرار کنید و از این معرکه دربرید!»

در آن لحظه، کسی به فکر خودش نبود. ما بودیم و یک لشکر که اگر تیراندازی نمی‌کردیم، شاید این قدر مشکل برایمان پیش نمی‌آمد. از بوی باروت و گردو خاک دا شتیم خفه می‌شدیم. صدها مو شک آرپی‌جی، خمپاره‌ی ۶۰ و نارنجک تفنگی در کنار ما منفجر می‌شد. هیچ وقت این قدر گلوله‌ی منور را توی هوا نسییده بودم. ما تمام حرکات نیروهای دشمن را مثل روز می‌دیدیم.

آن‌ها بر ما مسلط بودند و ما تنها با سینه‌خیز به طرف رودخانه می‌رفتیم. نمی‌دانستیم به طرف کمین می‌رویم یا نه. پس از طی مسافتی، جلالی اشاره کرد که شما بمانید من بروم بررسی کنم و برگردم. چند متری دور نشده بود که با توجه به روشن بودن منطقه، یک بعثی با آرپی‌جی از فاصله‌ی پنجاه متری، او را هدف قرار داد. مو شک آرپی‌جی درست وسط شکم جلالی خورد و بدن او را تکه تکه کرد.

آه از نهاد ما بلند شد. آن تکاور پارتیزان و کماندوی شجاع، آن شیرمرد مؤمن خدا، آن فرماندهی از جان گذشته، پرکشید و به آسمان‌ها رفت. ما ماندیم و داغی بسیار سنگین و هزاران گلوله که بر سرمان می‌بارید.

جنازه‌ی تکه‌تکه شده‌ی او را با هزار مشقت، جمع و جور کردیم. نمی‌توانستیم او را با خود برگردانیم. چفیه‌ها را به هم گره زدیم و او را داخل آن گذاشتیم. او را کشان‌کشان به تانک سوخته‌ای که در آن حوالی بود، رساندیم و در حالی که همه گریه می‌کردیم، در زیر آن مخفی کردیم.

محمدزاده مسئولیت گروه را به عهده گرفت. حدود چند صد متر با سینه‌خیز و نیم‌خیز در حالی که اکثراً فشنگ‌هایمان را تمام کرده بودیم، از آنجا دور شدیم. اشک‌هایمان تمامی‌نداشت و بی‌اختیار، گریه می‌کردیم.

ساعت پنج صبح را نشان می‌داد. اطلاعات ارزشمندی همراه داشتیم که باید سستی به هر صورت به فرماندهی می‌رساندیم. جبهه‌ی دشمن آرام شده بود و جبهه‌ی ما در سکوت مطلق اما هشیار؛ حرکت کردن برای ما آسان شده بود اما از نیروهای خودی واهمه داشتیم. لباسمان عراقی بود و باید از جایی رخنه می‌کردیم که اصلاً دیده نشویم. بهترین راه رودخانه بود.

خیلی خسته بودیم ولی چاره‌ای نبود. برخلاف مسیر آب شنا کردیم و از طریق رودخانه، وارد عقبه‌ی خودی شدیم. بعد از نماز صبح، به مقر جنگ‌های نامنظم رفتیم. آن‌ها خیلی خوشحال شدند ولی ما زدیم زیر گریه. همه‌ی کسانی که آنجا بودند، متوجه غیبت جلالی نشدند. اوبه‌تنهایی، یک گردان بود. هر که می‌آمد، گریه و شیون می‌کرد.

برایمان لباس آوردند. ما لباس‌های عراقی را عوض کردیم و تا ظهر خوابیدیم. عصر، به اتاق فرماندهی رفتیم. آن‌جا نماینده‌ی سپاه، یک سرهنگ ارتشی، معاون جنگ‌های نامنظم و یک سرگرد هوابرد شیراز حضور داشتند. ما همه چیز را موبه‌مو روی نقشه توضیح دادیم و آن‌ها سراپا گوش بودند.

درباره‌ی دو انفجار مهیب هم صحبت کردند. گفتند ما می‌دانستیم که کار شما ست اما نمی‌دانستیم چطور می‌توانیم به شما کمک کنیم. به همین دلیل بعد از انفجار، بلافاصله بر سر دشمن آتش ریختیم تا شما بتوانید فرار کنید. باورشان نمی‌شد که ما فقط با نارنجک این بلا را سر دشمن آورده‌ایم و علاوه بر آن، این همه اطلاعات ارزشمند را همراه خود بیاوریم.

درباره‌ی حماسه‌ی بزرگی که شهید جلالی آفرید و آوردن جنازه‌ی ایشان هم بحث و بررسی شد. قرار شد به خط برویم و با دوربین محل دقیق جنازه را نشان بدهیم. با یک جیب شهباز به خط مقدم رفتیم و در سنگری نشستیم و با دوربین، تانک سوخته را نشان دادیم. شب، گروه دیگری رفتند و جنازه‌ی شهید را آوردند. ما هم چند روزی برای تجدیدقوا، به اهواز رفتیم.

پس از چند روز استراحت، از اهواز راهی سوسنگرد شدیم. به مقر جنگهای نامنظم رفتیم. ظهر ناهار خوردیم و استراحت کردیم. عصر، با ما شین سیمرغ به طرف خط رفتیم. از پل رودخانه که ارتش احداث کرده بود، عبور کردیم. ما شین ایستاد. گفتند: «از این جا به بعد باید پیاده بریم!» حدود پانصد متری پیاده رفتیم که اولین خمپاره‌ی ۶۰، از ما استقبال کرد. دراز کشیدیم. می‌خواستیم بلند شویم که خمپاره‌ی دومی و سومی هم به زمین خورد.

م. سؤال ما گفت: «ما رو دیدن... یکی، یکی خودتون روبه اون خاکریز برسونید... باید نیم‌خیز و سریع برید... هیچ‌کس از جاش بلند نشه، ممکنه با قناسه بزنن!»

ما مثل آهوی پلنگ دیده، خود را بجه خاکریز دایره‌ای شکل رساندیم و در سنگرهای انفرادی م. مستقر شدیم. ده‌ها خمپاره‌ی دیگر آمد اما الحمدالله به کسی آسیبی نرسید. تا تاریکی هوا،

آن جا ماندیم و غروب به خط رفتیم. گرمی هوا، بدتر از آتش دشمن بود!

بعثی‌ها دقیقه‌ای صدها گلوله شلیک می‌کردند. ده‌ها نارنجک تفنگی و خمپاره‌ی ۶۰، یکی پس از دیگری به زمین می‌نشست. فاصله‌ی ما با آن‌ها، رودخانه بود. حدود پنجاه متر پشت خاکریز ما کانالی کنده بودند که هر شب به آن اضافه می‌کردیم. آتش دشمن آن قدر سنگین بود که لحظه‌ای نمی‌شد از سنگر بیرون بیاییم. هر شب، ما چند مجروح و شهید داشتیم.

تا آن زمان هیچ خطی راجه سختی و خطرناکی آن خط‌نبدیده بودم. ستاره درمی‌آمد، نیروهای دشمن به طرفش با مسلسل و تیر رسام شلیک می‌کردند. ماه درمی‌آمد، شلیک می‌کردند و گلوله‌هایشان انگار تمامی نداشت. آن‌ها با هر سلاحی به طرف ما شلیک می‌کردند ولی در عوض به لحاظ کمبود مهمات، ما اصلاً شلیک نمی‌کردیم.

شب اول با سیدرحیم غلامی، سنگر نگهبانی بودیم. با آرپی‌جی سنگر ما را زدند. هر دو از سنگر به بیرون پرت شدیم ولی آسیب ندیدیم. به سرعت سینه‌ی خاکریز گودالی کردیم و به پستمان ادامه دادیم.

یک روز صبح آن قدر روی خط ما آتش ریختند که یک موش در کانال دو متری، ترکش خورده بود! بیشتر مواقع یک تانک هم روشن می‌کردند و گاز می‌دادند! مخصوصاً از شب تا صبح؛ از فرماندهی آن جا

سؤال کردم: «قضیه‌ی این تانک چیه؟ خُل شدن یا مال پول زیادیه؟»
گفت: «می‌خوان اعصاب ما رو خُرد کنن!»

شب پانزدهم مهر ۱۳۶۰، نوبت نگهبانی ما بود. پاس‌بخش آمد و ما را به سنگر نگهبانی برد. وارد سنگر که شدیم، بوی خون می‌آمد و داخل آن خیس بود. سنگر تاریک بود. م شکوک پر سیدیم: «چی شده؟!» گفت: «کلمن افتاده، آب ریخته.»

بعد از سه ساعت نگهبانی، به سنگر اجتماعی که برگ‌شتیم، لبا سمان غرق در خون بود! آن‌جا فهمیدیم که شریفی یکی از کم‌لندوهای قدیمی جنگ‌های نامنظم در همان سنگر به شهادت رسیده و به ما نگفته بودند تا برای نگهبانی روحیه داشته باشیم.

شریفی مانند فامیلی‌اش، فردی شریف و مؤمن و پاک و شجاع و ورزیده و جنگجو بود که به همراه سی و شش نفر از تهران آمده بودند. تا آن زمان، سی نفر از آن‌ها شهید شده بودند و حالا این بزرگوار هم به دوستان شهیدش پیوسته بود. او شبیه‌ترین فرد به آقای خامنه‌ای بود. طوری که در خطبه خامنه‌ای معروف بود. پیکر مطهرش را پانزده صد متری با برانکار از خط دور کردند تا این‌که آمبولانس آمد و او را برای همی‌شه از پیش ما برد. تحمل جای خالی‌اش در خط، سخت بود و همه‌ی نیروها، گریه می‌کردند.

جای ما چون بد بود، همه نوع امکانات در سنگرها پیدا می‌شد. از جمله در هر سنگر، یک کارتن سیگار وینستون بود که ما در اوقات فراغت، نخ می‌کردیم و دود بازی راه می‌انداختیم.

با هم رقابت می‌کردیم ببینیم چه کسی می‌تواند دود را به صورت دایره‌ای به هوا فوت کند و یا این که دود سیگار کی بی‌شتر به هوا می‌رود.

یک روز با حیدری بچه‌ی گناوه، به اهواز رفتیم و گشتی زدیم. چند ساعتی که گذشت، سردرد ناشناخته‌ای به سراغمان آمد. به حمام رفتیم و بعد ساندویچ و بستنی خوردیم اما باز هم سردردمان خوب نشد. خوب که نشد هیچ، بدتر هم شد.

یکباره فکری به ذهنم رسید و به دو ستم گفتم: «حیدری، فکر کنم سیگاری شدیم!» گفت: «نه بابا، ما که فقط دود بازی می‌کنیم.» کم‌حوصله و پکر تا عصر چند جای دیگر اهواز هم گشتیم، اما حالمان خوب نشد. بالاخره دل به دریا زدیم و برای اولین و آخرین بار، یک تومان دادیم و دو نخ سیگار خریدیم. روشن که کردیم، دنیا جلوی چشممان روشن شد. انگار گمشده‌مان را پیدا کرده بودیم. سردردمان رفع شد. حالمان خوب و اخلاقمان هم بهتر شد.

به حیدری گفتم: «بهت می‌گم سیگاری شدیم، قبول نمی‌کنی... دیدی حالا ما هم گرفتار خودش کرد! شوخی شوخی، سیگاری شدیم رفت!» حیدری گفت: «حالا چکار کنیم؟» گفتم: «راهش اینه عهد ببندیم تا آخر عمر دیگه لب به سیگار نزنیم!»

مردد بود. گفتم: «من کاری به تو ندارم... ولی به خودم قول می‌دم دیگه تا آخر عمرم سیگار نکشم!» وقتی برگشتیم سنگر، دیگر هیچ‌وقت به سراغش نرفتم و برای کشیدنش وسوسه نشدم.

چون معتقد بودم که یک چریک و پار تیزان خوب نبلید خودش را به چیزی وابسته کند؛ زیرا همان وابستگی، نقطه‌ی ضعف یا به قول معروف پاشنه‌ی آشیل‌آش می‌شود.

من تا بیست و چهارم آبان ۱۳۶۰، در جبهه‌ی سو سنگرد بودم. تنها سه ماه از حضورم در جبهه‌ها می‌گذشت اما به اندازه‌ی یک عمر تجربه کسب کردم. انواع آموزش‌ها را دیدم و خطرهای کردم و بارها مرگ را به چشم خودم دیدم. با بزرگان و شهیدان هم نفس شدم و با هزاران تجربه‌ی کم‌نظیر به شیراز و پیش خانواده، برگشتم.

پس از بازگشت به شیراز، دیگر به مدرسه نرفتم. هر چند که بعد از رفتن من به جبهه، مدیر مدرسه با تمام دبیران به خانه‌ی ما آمده و از پدرم خواسته بودند، مرا به مدرسه برگرداند و گفته بودند هر وقت بیاید، ما با افتخار او را می‌پذیریم.

دل‌م‌پیش‌بچه‌های جبهه و جنگ بود و پس از ادغام فداییان اسلام با بسیج، به آنجا رفتم و ثبت‌نام کردم. حالا دیگر با تجربه‌ی سبب می‌شدم و همه با احترام با من رفتار می‌کردند. هر چند که پیش از آن هم همیشه با بسیج همکاری داشتم.

در تاریخ دهم ۱ سفند ۱۳۶۰، پس از ثبت‌نام در بسیج و سازماندهی به اهواز و از آن‌جا به پادگان دشت آزادگان رفتیم. پس از آموزش‌های سخت و طاقت‌فرسا در پادگان حمید دشت آزادگان، در قالب دو گردان شهید رجایی به فرماندهی کریم شایق و گردان شهید مدنی که شیرعلی سلطانی مسئول تبلیغات آن

بود، به تیپ امام سجاد(ع) به فرماندهی نبی رودکی پیوستیم و به شهر شوش که به خاطر جنگ تحمیلی به شهر ارواح شبیه بود، اعزام شدیم.

حدود سیصد و شصت جوان و نوجوان و تعدادی میان سال مردمی بسیج و تعداد کمی پاسدار، در قالب یک گردان سلحشور رزمنده‌ی آماده‌ی نبرد، دور هم جمع شدند تا برگ زرین دیگری بر صفحات تاریخ جنگ تحمیلی بیفزایند.

در شوش و در دهکده‌ی شهید بهشتی مستقر شدیم که در کنار آن نهر آبی جاری بود. چون نزدیک عید بود، منطقه سرسبز و با صفا بود. هر دسته، در خانه‌های مردم که حالا خالی از سکنه بود، در چند اتاق اسکان یافتیم. مردم ایران و برخی کشورهای همسایه خود را آماده می‌کردند تا به پی‌شواز عید باستانی نوروز بروند. ما هم آماده می‌شدیم که به مردم عیدی بزرگ و ارزشمندی بدهیم و قسمتی از خاک ایران عزیز را از دشمن بعثی پس بگیریم.

جوانان پر شور با برگزاری مراسم زیارت عاشورا در شب‌ها و دعای توسل در صبح‌ها و ورزش و مسابقه‌های گوناگون و تمرینات نظامی، برای حمله، لحظه‌شماری می‌کردند.

غروب بیست و پنجم اسفند ۱۳۶۰، فرماندهی گروهان دو آقای کدخدایی اعلام کرد بعد از نماز و دعا و شام، آماده‌ی حرکت باشید. صدای الله‌اکبر نیروها، دهکده را به لرزه درآورد. شور و شغف و شادی، همه‌ی گردان را فراگرفت. اعلام کردند که گروهان

دو، اول سوار ما شین شود و حرکت کند. ما از این قرعه‌ی فال، خوشحال بودیم و به دیگر گروهان‌ها فخر می‌فروختیم.

به سرعت همه‌ی و سلیل از قبیل کوله پشته‌ی، پتو، ظرف، کلاهخود و اسلحه‌ی خود را آماده کردیم و پا به رکاب ایستادیم. طوری که آقای کد خدایی خندید و گفت: «من که نگفتم حالا حرکت کنیم!» یکی از بچه‌ها به شوخی گفت: «گفتیم آماده باشیم چون لحظه‌ی حساسیه... آدم حسود هم کم نیست... گفتیم شاید خدای نکرده بعضی‌ها شیطنت کنند و و سایلمون رو تک بزنند تا مانع اول شدنمون بشن!»

بی صبرانه منتظر اذان بودیم. گویی عقربه‌های ساعت را بسته بودند تا وقت نگذرد. هر لحظه‌اش چند ساعت طول می‌کشید. بعضی از بچه‌ها که تحمل این همه انتظار را نداشتند، با صدای بلند می‌گفتند: «فرمانده، فرمانده، آماده‌ایم آماده!» این سرو صداها، کریم شایق فرماندهی خوش سیما و خوش اخلاق گردان را کلافه کرده بود. او با بلندگوی دستی به سراغمان آمد و گفت:

«بچه‌ها، باید سکوت رو رعایت کنید... چون ممکنه ستون پنجم در دهکده باشه و جون همه به خطر بیفته!»

کل گروهان یک صدا، الله اکبر گفتند. اول خندید، بعد قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت: «حالا که این طوریه، به گردان مدنی می‌گیم برن جلو!» و رفت. همه به پیچ افتادند و یکدیگر را شملتت کردند. یکی می‌گفت: «بچه‌ها، ما اومدیم جنگ... ما که

نیومدیم پیک‌نیک... چرا بعضی‌ها رعایت نمی‌کنید؟» همه اظهار پشیمانی کردند. فرمانده دسته‌ها با هم مذاکره کردند و بچه‌ها قول دادند سکوت مطلق را رعایت کنند.

وقت نماز شد و به نمازخانه رفتیم. حال ما با ساعات قبلی فرق می‌کرد؛ حتی پا را هم یواش برمی‌داشتیم. هیچ صدایی از هیچ‌کس نمی‌آمد. در نماز خلنه بعد از نماز، به روال معمول دعای تو سل خواندند اما برخلاف شب‌های گذشته، در سکوت برگزار شد. مداح هر چه داد و بیداد می‌کرد، بی‌فایده بود.

یکی از بچه‌ها یواشکی گفت: «انگار مداح توباغ نیست... ما دیگر بچه مثبت شدیم!» هر کس دهانش را گرفته بود و می‌خندید. داشتیم از خنده روده‌بر می‌شدیم ولی جلوی خودم را گرفتم. بعد از دعا، سریع خود را به سفره‌ی وحدت که در سالن بزرگی کشیده شده بود، رساندیم. به سرعت شام خوردیم و سریع به خط شدیم.

ما دسته‌ی یک گروهان دو بودیم و جزو اولین نفرات پشت تویوتا پریدیم. تویوتا، برق آسا و با چراغ روشن به طرف خط به راه افتاد. من از این‌که چراغ‌ها شین روشن بود، تعجب کرده بودم. آقای سرایدار سراز شیشه‌ی جلو بیرون آورد و گفت: «چرا ساکتید؟!» از نیروها هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. باز گفت: «رزمنده‌ها، کی خستش؟!» باز هم جوابی جز سکوت نگرفت.

این بار خودش با صدای بلند فریاد زد: «یا حسین! یا حسین! کربلا، کربلا، ما اومدیم!» بچه‌ها که منتظر بهلنه بودند، یک صدا

فریاد زدند: «حسین حسین شعار ماست... شهادت افتخار ماست...
 خمینی رهبر ما ست... صدام دشمن ما ست!» من تعجب می‌کردم
 چرا چراغ روشن؟ چرا این همه سرو صدا؟!

سی دقیقه بعد، توپوتا در دویست متری خط مقدم با یک فرمان
 دور زد. اگر دستم را نگرفته بودم، به بیرون پرت می‌شدم. ما شین
 برای لحظه‌ای ایستاد و آقای صفایی و سرایدار پایین آمدند و
 گفتند: «بچه‌ها، سریع پیاده بشید!» جوانان ورزیده، برق آسا به
 پایین پریدند.

ما به یک ستون به طرف سنگرهای اجتماعی حرکت کردیم. من
 و دو کمک تیربارچی و یک افغانستانی و یک طلبه در سنگری
 مستقر شدیم. بقیه نیروهای گردان نیز پشت سر هم، به ما
 ملحق شدند. به ما گفته بودند می‌خواهیم با لشکر زرهی ۹۲ اهواز،
 پدافند کنیم.

پس از استقرار در سنگر و مشخص شدن جاها، به سنگرهای
 انفرادی رفتیم. جای تیربار را مشخص کردیم و صندوق‌های مهمات
 را در جای خود قرار دادیم. تیربار را با یک نوار فشنگ مسلح
 کردم و با اجازه‌ی فرمانده، برای امتحان چندین گلوله به طرف
 دشمن شلیک کردم.

صدای الله‌اکبر نیروها در خاکریز خط را به لرزه درآورد.
 ارتش‌های مستقر در خط، که بسیار منضبط بودند، بیشترشان
 سرباز و درجه‌دار و قوی‌هیکل و سیاه‌چرده بودند و با زبان عربی

صحبت می کردند. از دیدن ما که سریع سنگرها را اشغال کردیم و به آن‌ها گفتیم شما بروید استراحت کنید، بسیار خوشحال شدند ولی بروزندانند و گفتند: «ما اِرتِ شی ه سستیم و بدون اجازه‌ی فرمانده آب هم نمی‌خوریم. شما هم خوش آمدید و از این‌که در کنار شما هستیم، احساس آرامش می‌کنیم.»

یکی از بچه‌ها که در کنار من بود، فریاد زد: «ارتش، برادر ما ست... می‌جنگیم می‌جنگیم... تا خون در رگ ما ست!» بچه‌های م ستقر در خط گویی یک لشکر، محکم جواب دادند. فرماندهی اِرتِ شی که تازه از خواب پییده بود، ابتدا فکر کرده بود شلیک‌ها خط حمله کردند! رنگ به چهره نداشت و سراسیمه خود را به سنگرها رساند. با غضب گفت: «خط رو به هم ریختید... این‌جا بدون جنگه، نه فوتبال!»

یکی از بچه‌ها که شوخ‌طبع بود، گفت: «بخشید قربان، توپ ما افتاد تو زمین شما!»

سربازها که حساسی از فرمانده شان تر سیده بودند در سکوت مطلق بودند. آقای شایق رسیدند و خیلی مؤدبانه احوال‌پرسی کردند و درگوشی، پیچ کردند. فرماندهی ارتشی، عذرخواهی و خداحافظی کرد و با لبخند به سنگرش برگشت. ظاهر آقای شایق هم نشان می‌داد که از وضعیت راضی است.

این قدر غرق در شادی بودیم که نفهمیدیم کی صبح شد. یکی از نیروهای گردان با صدایی دل‌نواز، اذان گفت و به‌جز تعداد اندکی که در سنگر ماندند، بقیه برای نماز و دعای توسل به سنگرهای اجتماعی

رفتند. پس از نماز و دعا و صبحانه اعلام کردند سریع به ستون یک شوید. در چند دقیقه، همه‌ی گردان به خط شدیم و به طرف دهکده‌ی بهشتی حرکت کردیم.

چندین کیلومتر ورزش و نرمش کردیم تا به مقر رسیدیم. آن جا هم بعد از نیم ساعت استراحت، دوباره آموزش رزمی شروع شد و تا شب به همین منوال گذشت. شب دوباره سوار تویوتاها شدیم و با چراغ روشن و خواندن شعارهای حماسی، به خط برگشتیم.

چهار روز، به همین منوال گذشت. به خط می‌رفتیم و برمی‌گشتیم دهکده. روزانه ده‌ها کیلومتر پیاده‌روی می‌کردیم ولی علت آن را نمی‌دانستیم.

در عصر پنجمین روز، تمام گردان در کنار رودخانه نشسته بودیم و فرمانده گروهان‌ها در حال آموزش و توجیه نیروها بودند: «توی جنگ، اگه ا سلاحی بهتری گیرتون اومد، با اون کار کنید... اگه دشمن به محاصره افتاد، راه فرار رو براش باقی بگذارید تا مقاومت نکنه و زودتر پیروز بشید...» در گرماگرم صحبت، یک هواپیما از پنج‌متری بالای سرمان گذشت. همه در چشم به هم زدنی، دراز کشیدیم ولی خدا را شکر هواپیما ایرانی بود و گرنه، قتل‌عام می‌شدیم.

بعد از نماز و شام، به خط برگشتیم و در سنگرها مستقر شدیم. این دفعه با دفعات قبل فرق داشت و فرماندهان با حساسیت سنگرها را بررسی و همه راجه سکوت دعوت می‌کردند. یواش می‌گفتند:

«ا سلاحهاتون رو چک کنید. خ شابا پر با شه... مهمات دم د ستتون باشه...» من که تیربارچی بودم، اسلحه‌ام را با گازوئیل پاک کرده، نوار فشنگ گذاشته و آماده‌ی دستور بودم.

شب بیست‌ونهم اسفند ۱۳۶۰، آبستن حوادث مهمی بود و با همه‌ی شب‌ها، فرق می‌کرد. سکوت مطلق بر خط حاکم بود. فرملندهان می‌گفتند اگر صدای پشه هم شنیدید، گزارش بدهید. آقای شایق مدام از طریق بی سیم با تیپ در تماس بود و مرتب از اول خط به آخر خط می‌رفت و می‌آمد و دستورات لازم را به فرملندهان گروهان می‌داد. و آن‌ها هم به فرماندهد سته‌ها منتقل می‌کردند و آن‌ها هم به ما می‌گفتند. تمام خط در آماده‌باش کامل بود و گه‌گاهی از طرف دشمن گلوله‌ی توپی یا خمپاره‌ای می‌آمد و یکی پس از دیگری، به زمین می‌خورد.

کمک‌های مردمی کامیون کامیون در یگان‌ها تخلیه می‌شد و ملت غیور به شدت از فرزندان خود از لحاظ خوراکی حمایت می‌کردند. ولی ارتش‌های بودجه‌ی دولتی استفاده می‌کردند. مقداری پسته و کشمش و بیسکویت رنگارنگ بین سنگرها توزیع شد و ما با ارتش‌های تقسیم کردیم. آن‌ها از این که ما در کنارشان بودیم، احساس آرامش می‌کردند. ولی خیلی هم مضطرب بودند و مرتب می‌گفتند: «تو رو خدا خوابتون نبره... مواظب جلو باشید!»

گردان به دو گروه تقسیم شد. یک گروه برای استراحت و یک گروه، برای آماده‌باش! ما جزو استراحت‌کنندگان بودیم. به سنگر

برگشتم و آرام سر بر زمین گذاشتم و بلافاصله به خاطر خستگی زیاد، به خواب رفتم. حتی از آتش تهیه‌ی دشمن هم بیدار نشدم. در یک لحظه، دردی در پهلویم احساس کردم. چشم که باز کردم، صفایی را بالای سرم دیدم که هراسان گفت: «بلند شو که دشمن حمله کرده!»

به سرعت بقیه‌ی بچه‌ها را هم از سنگرهای دیگر بیدار کردیم. دود و باروت و گردوغبار، با تارکی درهم آمیخته، چنان ظلماتی شده بود که چند متر جلوتر هم دیده نمی‌شد. فقط از داد و فریادهای متوجه می‌شدی نیروها در کدام سو هستند. گلوله‌ی توپ و خمپاره، مثل باران می‌بارید و وجب‌به‌وجب را شخم می‌زد.

خودم را به هر سختی بود، به سنگر تیربار ژ-۳ رساندم. کمک تیربارچی چنان مشغول شلیک بود که حضور مرا احساس نکرد. روی شانهاش زدم و گفتم: «خوب جای من رو گرفتی! جاتو عوض کن بینم!» گفت: «اگه جاتو نگرفته بودم، الان تو راه بغداد بودی!» دو کمک تیربارچی ام که از داش‌مشتی‌های قصردشت بودند، هر کدام هجده سال بیشتر نداشتند و انصافاً مرد جنگ بودند. یکی از آنها با ذکر یا حسین (ع)، تیربار راجه من داد و خودش نوار راجه دست گرفت. از روبه‌رو چنان به ما شلیک می‌کردند که تیرها از کنار گو شمان زوزه‌کشان رد می‌شدند. فرماندهان که همگی پا سدار بودند، با داد و فریاد، همه راجه مقاومت دعوت می‌کردند. بعضی‌ها چنان به ما نزدیک شده بودند که صدای مجروح‌ها و فرماندهایشان،

به راحتی شنیده می شد.

موشک های آرپی جی دشمن، یکی پس از دیگری برای خفه کردن تیربار من، به سینه ی خاکریز می خورد و منفجر می شد. به یکی از کمک تیربارچی ها گفتم: «شما مواظب اطراف سنگر باش که غافل گیر نشیم و کسی نارنجک به داخل سنگر پرت نکنه.» او با کلاش به هر طرف که نقطه ی کور تیربار بود، شلیک می کرد.

در یک لحظه منوری بالای سرمان روشن شد و دیدم یک بعثی در دو متری سنگر ضامن نارنجک را کشید. تا آمدم بگویم: «بزنی!!!» بعثی نقش بر زمین و نارنجک در دستش منفجر و سروصورتش تکه تکه شد. ناخود آگاه تکبیر گفتیم و کمکی با غرور گفت: «کیف کردی؟» گفتم: «نجاتمون دادی بچه ی قاصد شت... دست مریزاد!» هر دو تاشان بلند خندیدند و خونی تازه در رگهایمان آمد.

صدای بچه های سمت راست خاکریز بلند شده بود و "عراقی، عراقی" خط را در برگرفت. ما بدون توجه به اطراف، هم چنان مقاومت می کردیم. در بین ما، یک درمیان برادران ارته شی بودند. و تانک ها هم چند متر پشت سر ما قرار داشتند. صدایی از طرف دیگر خاکریز آمد که خط سقوط کرد.

برادران ارته شی بلافاصله پشت به دشمن کردند و همراه با تانک ها راهی شوش شدند. برایم عجیب بود که آن ها چرا در این موقعیت حساس، به جای مقاومت، فرار را بر قرار ترجیح دادند و به قول خودشان از تاکتیک عقب نشینی استفاده کردند.

در آن هرج و مرج عجیب و غریب، نیروهای گردان شهید رجایی، حتی یک قدم هم عقب‌نشینی نکردند. چنان مقاومت می‌کردند که دشمن دوباره زمین‌گیر شد. رضا سلطانی جوان رشیدی از پاسداران شیراز با دسته‌ی دو به سمت راست خط که حالا به دست دشمن افتاده بود، رفت و با شجاعتی مثال‌زدنی، جای برادران ارتشی را با جنگ تن‌به‌تن پس گرفت و چند نفر را هم اسیر کرد. آقای کدخدایی و سرایدار و صفایی داد می‌زدند: «فقط شلیک کنید!»

با توجه به رسیدن بعثی‌ها به خاکریزها، حجم آتش توپخانه‌ی دشمن به روی ما کم ولی پشت سر ما زیاد شده بود تا راه تدارکات و بیمارستانی ما بسته شود. در عوض، جنگ تن‌به‌تن و رودررو عرصه را بر ما تنگ کرده بود. بعثی‌ها یکی پس از دیگری، بر زمین می‌افتادند اما حاضر به ترک معرکه نمی‌شدند.

در سنگر کناری ما آقای شایق از طریق بی‌سیم با فرماندهی گردان شهیدمدنی و فرماندهی تیپ صحبت می‌کرد و ما متوجه وخامت اوضاع می‌شدیم.

«مدنی، مدنی، رجایی به گو شم ما خیلی گرم‌مونه... ما هم همین‌طور... مقداری صبر کنید یخ می‌رسه... خرچنگ‌های شما چه شد؟ رفتن یخ بیارن؟!... خاک بر سر شون چرا از دشمن یخ نگرفتن؟! شدت گرما زیاد بود مدنی جان!»

شایق از فرماندهی هم درخواست نیرو و آتش پشتیبانی می‌کند.

از فرم‌نده‌ی جواب می‌دهند: «اگه تا نماز، تکرار می‌کنم اگه تا نماز صبر کنید، خرچنگ و قناری به موقعیت شما می‌آن.» شایق می‌گوید: «بچه‌ها تا اون موقع قتل عام می‌شن.»

بعد از چند لحظه، فرم‌نده‌ی تیپ از طریق بی‌سیم می‌گوید: «تصمیم با خودته.» شایق می‌گوید: «اینا چسبیدن به زمین هیچ‌کس از جاش بلند نمی‌شه.» فرم‌نده‌ی تیپ برای لحظه‌ای شوکه می‌شود و خیال می‌کند گردان تلفات داده و تارومار شده است. با تعجب می‌گوید: «چه گفتی؟ یه بار دیگه بگوا!» شایق می‌گوید: «منظورم اینه که اونامه شغول‌پذیرایی از مهمونا هستن و ترک خونه رونامردی می‌دونن.» فرم‌نده‌ی تیپ خوشحال می‌شود و می‌گوید: «احسنت بر مهمان‌نوازی شما... چندین ما شین میوه فرستادیم، تو راهه... انشالا حدود ساعت سه بامداد کنترل خط ارتش و گردان در دست ماست.» بچه‌های پاسدار یک لحظه هم آرام و قرار نداشتند و به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. چند تا از نیروها هم و سایل خوراکی و میوه مانند کشمش، پسته، مغز بادام، پرتغال، سیب و آب‌میوه که از کمک‌های مردمی بود، بین سنگرها توزیع می‌کردند.

در این گیرودار، تیربار من‌گیر کرد. صدا زد تیربار گیر کرد. پاسدار محمدرضا سلطانی خودش را به من‌رساند. زیرپیراهنی خود را درآورد و پاره کرد و به من‌داد و گفت: «سریع برو سنگر اجتماعی تیربارو باز کن و پاک کن و زود برگرد!»

سریع خودم را به سنگر اجتماعی رساندم. آن‌قدر لوله‌ی تیربار

داغ بود که وقتی یکی از بچه‌ها چفیه‌ی خیس را روی لوله‌ی آن می‌انداخت، دود بلند می‌شد و صدای جز جز می‌داد. به هر مکافاتی بود زیر نور فانوس، تیببار را تمیز کردم و دوباره خود راسبه خاکریز رساندم.

آن قدر گلوله ردوبدل می‌شد که گویی روز رو شن بود. دشمن مدام آسمان را با منور روشن می‌کرد و این به نفع ما بود. رزمنده‌ای افغانی که هم‌سنگر ما بود، صدا می‌زد: «تیراندازی نکنید... بگذارید ببینند جلو... اسلحه‌هایشان را بگیریم و خودشان را بکشیم.» واقعاً کارهای بچه‌ها مثل اف‌سانه بود. بچه‌ها چنان با شوق و بی‌دغدغه می‌جنگیدند که گویی در میدان فوتبال بودند.

هوا داشت کم‌کم رو شن می‌شد. بعضی‌ها هنوز آن طرف خاکریز بودند و با آخرین توانشان مقاومت می‌کردند. آن‌ها ده‌ها نارنجک را به طرف ما پرتاب کردند که بعضی به پشت سنگر و بعضی به جلوی آن می‌خورد. گونی‌های جلوی سنگر از شدت گلوله‌های تیببار و کلاش و ترکش نارنجک آبکش شده بود. اما تقدیر این بود ما زنده بمانیم.

کم‌کم مقاومت بعضی‌ها کم شده بود؛ به طوری که ما به راحتی آن‌ها را می‌دیدیم که یکی یکی تسلیم می‌شدند. شرایط نبرد که به نفع ما تغییر کرد، شایق دوباره با بی‌سیم‌به فرملنده‌ی تیپ گزارش داد: «سجاد، سجاد، رجایی... مهمون‌ها یکی یکی بدون سوغات دارن می‌آن...» فرمانده‌ی تیپ ابتدا باور نمی‌کرد: «واقعاً...»

خدا رو شکر... از شون خوب پذیرایی کنید... خدای نکرده، بی‌احترامی نکنیدها...!» شایق گفت: «نه بابا، ما مهمان نوازیم!»

گردان دلاور فارس شامل لر و ترک و تاجیک و شیرازی باهمه‌ی وجود شان در برابر کلاه آبی‌ها و کلاه سبزه‌های گارد ویژه‌ی ریا ست جمهوری عراق ایستادند و با سرافرازی نگذاشتند بعضی‌ها به اهداف شوم‌شان برسند. با توجه به صحبت‌ها و تحلیل‌هایی که فرماندهان داشتند، این نیروها از تیپ ۲۳ گارد ریا ست جمهوری بودند که برای تصرف شوش و جلوگیری از عملیات فتح‌المبین به کار گرفته شده بودند.

تازه داشتم متوجه می‌شدم که چرا ما شب‌ها با چراغ روشن به خط می‌رفتیم و صبح‌ها برمی‌گشتیم و حسابی سروصدا می‌کردیم. این تاکتیک برای این بود که دشمن خیال کند نوک حمله از طرف شوش است و لاجرم تمام نیروی خود را در این جبهه مستقر و اقدام به حمله کند. کلاه گشادی بر سر بعضی‌ها رفته بود که حالا حالاها باید از آن لطمه می‌خوردند.

از صدای گلوله‌ها و انفجارها کاسته شده و صدای "المان الخمینی" و "الموت الی‌صدام" بالا گرفته بود. صبح پیروزی نزدیک بود و من در پوست خود نمی‌گنجیدم.

آفتاب صبح یکم فروردین ۱۳۶۱، دشت صاف پیش رویمان را روشن کرد. تا چند کیلومتر با چشم غیر مسلح دیده می شد. تعدادی بعثی با رها کردن اسلحه در حال فرار بودند و تعدادی غرق در خون در حال جان دادن و تعدادی هم درازکش به دنبال فرصت تسلیم!

برای لحظه‌ای حوادث شحیطیه‌ی سوسنگرد پیش چشمم زنده شد: «مجروحی را می دیدم که درخواست کمک می کرد و بعثی‌ها با بی‌رحمی و قساوت، به او تیر خلاص می زدند. دیگری را می دیدم که دو پایش از زانو قطع شده بود و در حالی که یا حسین یا حسین می گفت، تانک دشمن او را زیر می گرفت و جنازه اش با زمین یکی می شد.»

انگار کسی به من نهیب می داد که الان بهترین فرصت برای انتقام و خون‌خواهی از آن مظلومان است. چشم در برابر چشم...

جان در برابر جان ایلام افتاده بود سه آن روز که از ساعت پنج صبح در سینه‌ی خاکریز دشمن به مهاصره افتاده بودیم و چهل و پنج نفر از بهترین دوستانم شهید و دوازده نفر اسیر شدند و خودم و تعدادی هم مجروح شدیم.

یکبار جنونی آنی به من دست داد. در صورتی که تمام فرماندهان فریاد می‌زدند که دشمن در حال تسلیم است کسی تیراندازی نکند، آتش انتقام چه دشمنانم را کور کرده بود و بایک شلیک جارویی تیربار، تعدادی بعضی را نقش بر زمین کردم. حتی به زخمی‌ها هم تیراندازی می‌کردم.

کد خدایی فرماندهی گروهان با دشمن فریاد می‌زد: «میگم تیراندازی نکن!!!» اما من بدون توجه به فریاد او، خودم را به نشنیدن زدم و هم‌چنان به تیراندازی ادامه دادم. عصبانی شد و همان‌طور که به طرف من می‌دوید تا مرا بزند، گفت: «بی شعور، مگه من این‌جا سر خرم که تو گوش نمی‌دی؟»

آقای شایق به سرعت دوید و بین من و کد خدایی قرار گرفت. من تیراندازی را قطع کردم و به کد خدایی نگاه کردم. چنان‌که از دشمن و عصبانیت قرمز شده بود که اگر آقای شایق نبود، مرا با قنداق تفنگش آتش‌ولاش می‌کرد.

شایق خم شد، پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «اونا دارن تسلیم می‌شن... ما سپاه اسلامیم!» با بغض گفتم: «این‌ها از شمر و یزید هم بدترن... این‌ها کسا چهل و پنج تا از دوستانم رو شهید کردن... تیر

خلاص به مجروحان زدن... با تانک رفتن رو بچه‌ها...»

شایق مرا در آغوش گرفت و نگاهی به کدخدایی کرد. کدخدایی سرش را پایین انداخت و از ما دور شد. شایق گفت: «هر کسی که مسئول اعمال خود شه... ما نباید مثل اونا بکنیم! در ضمن کدخدایی فرماندمته، اطاعت از فرماندهی هم اطاعت از امامه!» می‌دانستم که اشتباه کرده‌ام ولی دست خودم نبود. سرم را پایین انداختم و گفتم: «چشم.»

یکی از بچه‌های نورآباد که قد کوتاهی داشت، از خاکریز سرازیر شد و یک عراقی را با خمپاره‌ی ۶۰ مثل بره به کول گرفت و به این‌ور خاکریز آورد. بیچاره عراقی می‌خواست پای او را ببوسد اما او نگذاشت و برایش آب آورد. عراقی مظلومانه گویی آهوی در کمند افتاده، به چشم‌های او نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

در آن نبرد، تعداد صدو بیست نفر اسیر شدند. تعدادی زره‌پوش هم به غنیمت گرفتیم که من نمونه‌اش را هیچ‌وقت ندیده بودم. زره‌پوش‌ها به اندازه‌ی یک‌ها شین رنو کوچک بودند و یک نفر سرنشین داشتند و یک خمپاره‌انداز و یک تیربار گرینوف بر روی آن‌ها سوار بود. تعداد زیادی اسلحه‌ی سبک هم به دست ما افتاد و تیپ امام سجاد (ع) حسابی مجهز شد.

اسرا و تجهیزات به دلیل احتمال پاتک دشمن، سریع تخلیه و به قرارگاه تیپ انتقال داده شدند. از دور گردو خاک بلند شده بود و تعدادی سیاهی به طرف ما می‌آمد. صدای هلی‌کوپتر هم شنیده

می شد. از قسمت راست، صدایی فریاد زد: «تانکای دشمن دارن میان!»

همه‌ی نیروها سرا سیمه روی خاکریز دراز ک شدیم و به جلو نگاه کردیم. بی سیم‌ها دوباره روشن شد. شایق به فرماندهی تیپ اعلام کرد که تعداد زیادی خرچنگ دشمن به طرف ما می‌آید! فرمانده گفت: «آماده‌ی پذیرایی با شید.» شایق در جواب گفت: «بچه‌ها خیلی خسته شدن! دیگه رمقی ندارن... نیروی تازه نفس می‌خوایم!» صدای فرمانده دوباره بلند شد: «به مدنی می‌گم با شما دست بده... نگران خرچنگها هم نباشین، قناری فرستادیم!»

چند دقیقه بعد قناری‌های دا خل بی سیم، در قلب چند هلی‌کوپتر هوانیرو از بالای سر ما رد شدند و بلافا صله صدای انفجار مهیبی بلند شد و دود غلیظی به هوا رفت. دو تانک دشمن که منفجر شد، صدای الله‌اکبر نیروها در خاکریز پیچید.

دو هلی‌کوپتر برگ‌شتند اما یکی دچار سانحه شد. هلی‌کوپتر سالم بار شادت دور زد و با وجود آتش سنگین تیربار دشمن، خلبان و کمک‌خلبان را نجات داد و به طرف شوش رفت. تانک‌های خودی هم از راه ر سیدند. بار سیدن تلنک‌های خودی، همه خوشحال شدیم. نبردی واقعی مثل فیلم‌های سینمایی شروع شد. دیدبان تلنک کناری ما که یک گروه‌بان بود، ابتدا با دوربین به جلو نگاه کرد، بعد چیزی به خدمه گفت و تلنک شلیک کرد. گردوخاک اطراف ما را گرفت. من سریع چفیه‌ام را دور سرم بستم

تا گوش‌هایم اذیت ن‌شود. به خاطر دی شب خیلی از بچه‌ها که آرپی‌جی زده بودند، از گوش‌شان خون می‌آمد. من هم که با تیربار کار کرده بودم، گوشم چیزی نمی‌شنید.

اکثراً خسته و خواب‌آلود بودیم. یکباره صدای تکبیر خدمه‌ی تانک بلند شد و دودی از جبهه‌ی مقابل به آسمان رفت. دوباره بچه‌های گردان همه تکبیر گفتند. بلافاصله بعثی‌ها تلافی کردند و یک تانک ما زدند. به چشم خودم دیدم که خدمه‌ی آن در میان انبوه انفجار، جزغاله شد.

هیجان نبرد تانک‌ها، همه‌ی وجودم را فرا گرفته بود. به کناری‌ام گفتم: «جنگ یعنی این! کاش دوربین داشتیم عکس می‌گرفتم.» تانک‌ها به نوبت، یکی از ما و یکی از آن‌ها، به هوا می‌رفت و واقعاً هیجان‌انگیز و دیدنی بود.

دوباره سروکله‌ی هلی‌کوپترها پیدا شد. آن‌ها از بالای سرما به طرف بعثی‌ها، شلیک می‌کردند. در این حین درست در پنج‌متری سنگر ما یکی از هلی‌کوپترها هدف قرار گرفت و آتش آبی‌رنگ خالصی به هوا رفت. نفهمیدم با چه زدند ولی در هر صورت، جز آهن‌پاره‌ای چیزی از آن نماند.

نبرد تانک‌ها ادامه داشت اما خیلی‌ها از جمله خودم، دیگر بیداری را خاتمه نیاوردیم و در زیر آفتاب و آتش دو طرف، از فرط خستگی خوابیدیم. تا شب، حدود بیست و دو تانک از دو طرف زده شده ولی گردان ما در آن شب شهدای زیادی را تقدیم کرد.

از جمله: شهید سیدعلی موسوی فرمانده گروهان، سیدحبیب ح سیننی که آرپی جی به پهلویش خورده بود و تهِ آرپی جی در پهلوی ایشان مانده بود و شهید غلامحسین قرمز یکی از بهترین مربیان آموزش که به شهادت رسید.

در شب سال نو، من یازده هزار گلوله یعنی یازده صندوق هزارتایی گلوله را با تیربار شلیک کرده بودم. آن شب برگ زرین افتخاری بود در تاریخ جنگ تحمیلی برای استان فارس که بچه‌های باغیرت آن، حتی یک قدم به عقب برنداشتند و یک وجب خاک، به دشمن ندادند.

ساعت دو بعد از ظهر دوم فروردین ۱۳۶۱، تمام خط یک صدا
 الله اکبر می‌گفتند. کنترل از دست فرماندهان خارج شده بود و همه
 به طرف جبهه‌ی دشمن، تیراندازی می‌کردند. من نمی‌دانستم که
 قضیه از چه قرار است که یکباره سروکله‌ی تویوتای تبلیغات پیدا
 شد و اخبار ساعت چهارده را از طریق بلندگو برای همه پخش
 کرد. اول صدای عارش نظامی و سپس صدای گوینده آمد که
 می‌خواست خبر مهمی را اعلام کند.

او با شور و حرارتی مثال‌زدنی گفت: «شنوندگان عزیز، توجه
 فرمایید... توجه فرمایید... رزمندگان اسلام سی دقیقه‌ی بامداد
 امروز دوم فروردین ۱۳۶۱، با رمز یا زهرا(س) از غرب دزفول و
 شوش به دشمن بعثی حمله و هزاران نفر را کشته و زخمی کردند
 و صدها تن را به اسارت گرفتند.»

شور و شغف خط را در برگرفت. همه فریاد می‌زدند: «حمله...»

حمله.» فرماندهی خط که صدایش به جایی نمی رسید، خود را به توپونای تبلیغات رساند؛ میکروفن را به دست گرفت و خط را دعوت به آرامش کرد و گفت: «نوک حمله ما هستیم. با هوشیاری، خط رو حفظ کنید... دشمن در محاصره است... کوچکترین بی‌نظمی شما، باعث شکست ما می‌شه. اطراف رو به شدت زیر نظر بگیرید تا هیچ کس فرار نکنه.»

هنوز صحبت فرماندهی محور تمام نشده بود که پرچم سفیدی از پشت تپه‌ی روبه‌رو نمایان شد. یکی که دوربین دوچشمی دستش بود، گفت: «فرمانده، عراقی! عراقی!» فرماندهی محور به سرعت خود را به او رساند و دوربین را گرفت و به دقت اطراف را بررسی کرد. سپس به کنار توپوتا برگشت و با بلندگو گفت: «هیچ کس تیراندازی نکنه. دشمن می‌خواد تسلیم بشه...»

سکوت مطلق بر خط حاکم شد. نیروها کنجکاو شده بودند و منتظر بودند ببینند چه خبر می‌شود. فرماندهان گردان و گروهان و دسته از این فرصت استفاده کردند و بین نیروهای خود رفتند و با دقت شرایط را بررسی کردند.

فرمانده گفت: «همه آماده باشید ما با دو دسته، به طرف شون می‌رییم... یکی از قسمت چپ و دیگری به فاصله صد متر از راست. چندتا آرپی‌جی زن و تیربارچی داوطلب می‌خوایم.» به چشم برهم زدنی، ده‌ها نفر به آن طرف خاکریز سرازیر شدند. فرمانده عصبانی شد و گفت: «نگفتم که به اون طرف برید... گفتم

آبادگی خودتون رو اعلام کنید... این طوری که همه قتل عام می‌شید!»

یکی از بچه‌ها به شوخی گفت: «گفتیم شاید می‌خواید کمپوت گیلاس بسیدید!» همه خندیدند. روحیه‌ها عالی بود و بچه‌ها برای شهادت از هم سبقت می‌گرفتند. دسته‌هایی که مشخص شده بودند، به ستون یک حرکت کردند. نفس‌ها در سینه حبس شده بود و منتظر بودیم ببینیم چه اتفاقی می‌افتد.

دسته‌ها هم‌چنان با احتیاط پیش می‌رفتند. چند نفر از نیروهای دشمن شهامت به خرج دادند و با پرچم سفیدی که از زیر پیراهن خود در ست کرده بودند، جلو آمدند و تسلیم شدند. بلافاصله از آن‌ها با وسایل خوراکی مختصری که همراه داشتند، پذیرایی کردند.

این تاکتیک، مؤثر واقع شد و بقیه‌ی نیروهای دشمن هم که وضع را این‌طور دیدند، فوج فوج بلند شدند و به سمت نیروهای ایرانی آمدند. خدا بدهد برکت! تمام شدنی نبودند. در آن روز، صدها نفر تسلیم شدند.

فرماندهی محور با قرارگاه تماس گرفت و درخواست آیفابرای انتقال کرد. طولی نکشید که ده‌ها خودرو به پشت خاکریز رسیدند. اسراراً به ستون یک و با احتیاط سوار کردند. همه‌الله اکبر و دخیل یا خمینی می‌گفتند. فرماندهی محور با بلندگو نیروهای خط را دعوت به آرامش و هشیاری کرد.

بی سیم به سنگر ما نزدیک بود و من صداهای هر دو طرف را می شنیدم. خودم هم کنجکاو خبرهای تازه بودم. صدای خش خش بی سیم که فرو نشست، متوجه شدم که گردان مدنی به محاصره افتاده و از گردان شایق درخواست کمک دارد.

عصری، با صدای فرمانده دسته‌ها نیروهای گردان به دو ستون تقسیم شدیم و مثل باد حدود دو کیلومتر دویدیم. می گفتند سریع بروید که گردان مدنی تارومار شده! به اولین گروه مجروح که رسیدیم، می گفتند از گردان کسی نمانده... آتش دو طرف روی ماست! کدخدایی با بی سیم شرایط را به عقبه اطلاع داد و گفت:

«به توپخونه بگید پونصد متر جلوتر رو بزنه... مجروحین می گن بعضی ها بچه‌هایی رو که اسیر شده بودن، شهید کردن!»

پس از دو ساعت درگیری، از سه طرف محاصره گردان را شکستیم و تعداد زیادی از بچه‌های هواپرد شیراز و گردان مدنی و مجروحین و شهدا را از معرکه خارج کردیم. مجروحین می گفتند بعضی ها با تانک روی بچه‌ها می رفتند... شیرعلی سلطانی هم شهید شده و پیکر مطهرش بی سر افتاده... اسم شیرعلی که آمد، یادم به آن چهل روزی افتاد که مدام با صدای دلنشینش زیارت عاشورا و دعای کمیل و دعای توسل می خواندیم. برای پیدا کردن تن بی سر آن مداح اهل بیت، شروع به گشتن کردیم.

در هر گوشه‌ای، جنازه‌های خودی یا دشمن افتاد بود. در همین گیرودار، واحد تعاون هم از راه رسید و شروع به جمع‌آوری شهدا

و مجروحین دو ست و دشمن کرد. صدای آژیر آمبولانس و تویوتا بود که در دشت آژیرکشان زخمی‌ها را از معرکه دور می‌کردند. از باروت و گرد و خاک کسی، کسی را نمی‌شناخت.

آتش سنگین توپخانه از هر طرف بر سر ما می‌بارید. حتی تانک‌های دشمن و خودی هم نمی‌دانستند به کدام طرف شلیک کنند. به هر طرف نگاه می‌کردم، مردان مسلح جنگی بودند. حتی در بعضی جاها عراقی و ایرانی قاتی شده بود. نیروهای دشمن انگیزه‌ی جنگیدن نداشتند و چون می‌دانستند عقبه‌ی آن‌ها در محاصره است، بیشتر دنبال تسلیم بودند تا مقاومت.

تعداد زیادی ادوات و خودروهای نظامی هم به دست ما افتاد. عده‌ای مأمور شدند تا با اسپری رنگی روی ادوات و تانک‌ها اسم یگان را بنویسند. در بعضی جاها، بین این نیروها بر سر غنائم، بحث و جدل بود. هر جا سلاح سبک هم دیده می‌شد، بچه‌های تسلیحات با تویوتا آن‌ها را جمع‌آوری می‌کردند.

هوا که تاریک شد، دستور عقب‌نشینی دادند. گردان ما خیلی هماهنگ بود و راز موفقیت آن، رفتار درست بچه‌های پاسدار با نیروها بود. بچه‌ها با جان و دل از کریم شایق و دیگر فرماندهان، فرمان می‌بردند. به خاکریز که رسیدیم، ده‌ها تویوتا، آماده‌ی انتقال ما بودند. سوار شدیم و به مقر دهکده‌ی شهید بهشتی برگشتیم.

روی پل رود خله‌ی کرخه، ترافیک شدیدی از خودروها و ادوات، ایجاد شده بود. دژبانی مستقر در دو طرف پل، به شدت کنترل می‌کرد تا کسی نتولند غنیمتی را بدون ثبت یگانی، از منطقه خارج کند.

ده‌ها ماشین آیفای اسرا بود و به‌جز راننده، همراه هر ماشین، فقط یک نفر مسلح بود. تعداد اسرا، بیشتر از نیروهای ما بود. یکی از فرماندهان گفت: «اگه ما اسیر بشیم و این‌طوری بی‌احتیاط ما رو ببرند بصره، با خلع سلاح خود شون، بصره رو می‌گیریم.» یکی از بچه‌ها در جوابش گفت: «ما شانس نداریم... اونا از ما با شلاق پذیرایی می‌کنن، اینا رو می‌برن تهرون خوش‌گذرونی!»

ساعت ده شب بود. جاده‌ای که پانزده دقیقه‌ای از آن می‌گذشتیم، حالا دو ساعت بود که پشت توپوتاهای منتظر نشسته بودیم تا از دژبانی عبور کنیم. چراغ‌ها شین‌ها همه جا رو شن

کرده بود و من می‌دیدم که از روبه‌رو ما شین‌هایی سنگین، ادوات راجبه جلو انتقال می‌داندند. علاوه بر آن صدها توپوتا پر از نیروبا پی‌شانی‌بند و شعارهای حما سی آهنگران که‌به بلبل خمینی معروف بود، به‌طرف خط مقدم در حرکت بودند.

بعد از ساعت‌ها انتظار، بالاخره از پیل و دژبانی، گذشتیم. صحنه‌هایی که امروز دیده بودم، جلوی چشمانم رژه می‌رفت. خیلی از بچه‌های گردان مدنی یا غرق در خون و با گلوله آبکش شده بودند یا با خمپاره، تکمپاره. یکی از بچه‌ها که در کوله‌اش خرج آریبی‌جی بود، بعد از تیر خوردن، آتش گرفته و سوخته بود. یکی دیگر از بچه‌ها که زخمی بود، از من آب طلب می‌کرد. می‌خواستم به او آب بدهم که امدادگر نگذاشت و گفت ضرر دارد.

یاد شیرعلی سلطانی که افتادم، ناخودآگاه، اشک از چشمانم سرازیر شد و بغض گلویم را گرفت.

بغل دست‌ام وقتی حال مرا دید، گفت: «چی شده؟» نمی‌توانستم جوابش را بدهم. با اشاره به او فهماندم که به خاطر مظلومیت بچه‌های مدنی گریه می‌کنم. او هم به گریه افتاد.

طولی نکشید که نیروهای پشت توپوتا که برخی از خستگی به خواب رفته بودند، با ما هم‌نوا شدند و یکی از بچه‌ها شروع به نوح سرایی کرد و با لحنی جان‌سوز گفت: «عصری دیدید که اگه در کربلا بر جنازه‌ها سب‌تاختند، در این‌جا بریاران خمینی، تلنک راندند.» نیروهای سوار بر ماشین‌های کناری هم شروع به سینه‌زنی

کردند. مهتاب هم در آن شب غریب بر شهدای گردان و شهید بی سر، نورافشانی می کرد.

نوحه خوان چشمش که به ماه افتاد، با سوز گفت: «بتاب ای ماه، شیرعلی ام شب سر ندارد... گردان مدنی مداح ندارد... او بی سر خدمت مولایش حسین ر سیده... خمینی دیگر یآوری چون او ندارد!»

هق هق و ضجه‌ی نیروها، به آسمان می رفت. حتی اسرا که داخل ما شین‌های کناری در حال حرکت بودند، از این وضع متاثر شده و گریه می کردند.

برایم جلب بود و پیش خودم می گفتم آن‌ها که فارسی بلد نیستند، پس برای چه گریه می کنند؟ بعد خودم جواب خودم را دادم که شاید به حال و روز خود گریه می کردند و یا برای سرنوشت کشورشان که در دست یک حیوان درنده به نام صدام حسین بود که جوانان دو کشور مسلمان را به جان هم انداخته بود.

اصلاً متوجه رسیدن به دهکده نشدم. راننده، توپوتا را گوشه‌ای پارک کرد و از ما خواست پیاده شویم. با این سینه‌زنی‌ها و گریه‌ها، عقده‌ام خالی شده بود و احساس آرامش می کردم. سبکبال از توپوتا به پایین پریدم. هر دو سته، و سایل خود را در اتاق‌های خود گذاشتند و با هم به کنار نهر آب رفتیم. خوشبختانه، مهتاب آن را مثل روز روشن کرده بود.

عکس رهبر عزیزم امام خمینی، تنها درجه‌ای بود که سپاهی و

بسیجی به دکمه‌ی جیب سمت چپ و در ست روی قلبشان، نصب کرده بودند. آن را باز کردم و در جیب کوله پشتی‌ام غذا شتم و با لباس و پوتین خودم را به آب سپردم.

هرکس به نحوی خود را به آب می‌انداخت. به شستشوی خود و لباسم مشغول شدم. چند روزی بود که لباس‌ها و بدن‌ها آب ندیده و این قدر از دود و باروت و گردو خاک پوشیده شده بودند که اگر با همین وضعیت به خانه می‌رفتیم، مادرمان هم ما را نمی‌شناخت. از بس آلوده بودیم، آب زلال نهر، تیره شده بود.

فرماندهان با وجود خستگی و خواب‌آلودگی، کنار نهر ایستاده بودند و نظارت می‌کردند که مبادا برای کسی اتفاقی بیفتد. حدود ساعت دو بامداد، شستشو و حمام نیروها تمام شد. در این حین، یکی از بچه‌های گردان به نام "بادرام" که کتری آب را روی چراغ‌نفتی گذاشته بود تا چای دم کند، دچار حادثه شد. او خرد و خسته در کنار چراغ‌بِه خواب رفته بود که زانویش ناخودآگاه به چراغ خورده و آب جوش کتری، صورتش را سوزانده بود.

فریاد او که به هوا رفت، به طرفش دویدم. از شدت درد و سوزش به خود می‌پیچید. سریع او را به مفر بهداری بردند. به فرماندهی دسته آقای سرایداری گفتم در برگشتن، وضعیت او را به ما بگویید. بعد رفتیم و در حالی که فرمان پیش آن دو ستمان بود، خوابیدیم.

از شدت خستگی و بی‌خوابی، به محض این که سر بر کوله‌پشتی‌ام

که حکم بال شت برای من دا شت، غذا شتم، خوابم برد. انگار بیهوش شده بودم. زمانی به خودم آمدم که داشتند مرا برای نماز صبح بیدار می کردند. صدای اذان به گوش می رسید. به سرعت بلند شدم و به طرف ب شکهای آب رفتم و وضو گرفتم. به نمازخانه که رفتم، همه آمده بودند و جا کم بود. توی دلم گفتم مگر اینها خواب ندارند!

صدای توپخانه و تیربارها تا توی نمازخانه می آمد و حکایت از درگیری سخت دا شت. نماز را به امامت یک روحانی جوان به جا آوردیم و بعد از آن دعای تو سل خولندیم و ییاد شهدا را گرامی دا شتیم. دلم می خواست الان توی خط مقدم بودم و این صداها از تیربار من بود.

سفره‌ی وحدت کشیده شد و جلوی هر نفر، یک نان و یک قالب کره و عسل گذاشتند. در حین صرف صبحانه، معاون گردان گفت: «کسی بعد از صبحونه، خارج نشه با برادرار کار داریم!» نیم ساعتی صرف صبحانه شد و سپس کل گردان در محوطه‌ی حیاط بزرگ خانه جمع شدند.

کریم شایق با بلندگوی دستی جلوی گردان ایستاد و پس از قرائت سوره‌ی ولی عصر و سلام و درود به خاندان رسول خدا(ص) گفت: «ازین که ما تونستیم با سلاح سبک، نیروهای تا بن دندان مسلح دشمن رو که مجهز به تلنک و توپ و زره پوش و بهترین و مدرن ترین سلاحها بودن، شکست بدیم، شک نکنید که معجزه‌ی الهی بود و دست خدا به همراه شما ست! شما در این چند روز با

غیرت و شجاعتی مثال‌زدنی، سرا سر افتخار آفریدید و دل امام و مردم رو شاد کردید... همه از عملکرد شما را ضی هستند هر چند که اجر واقعی شما را ابا عبدالله (ع) می‌دهد...»

شایق پس از تعریف و تمجید از نیروها، گفت: «برادرا، امروز روز سرنوشت‌سازی‌یه که ممکنه خیلی‌ها برنگردن... همدیگر رو حلال کنیم... هرکس هم که خسته شه، عذرش موجهه... بمونه و استراحت کنه!» همه یک صدا گفتیم: «ما اهل کوفه نیستیم، امام تنها بماند... فرمانده، فرمانده، آماده‌ایم آماده!»

در همین لحظه معاون گردان به شایق نزدیک شد و درگوشی چیزی به او گفت. بعد چند جمله باهم رد بدل کردند و معاون رفت. آقای شایق اشاره‌ای به فرمانده گروهان‌ها کرد که درگوشه‌ای پیچ می‌کردند... بعد با لبخند به همه گفت: «خبرای خوشی براتون دارم... فعلاً برید به شماره‌ی سه آماده بشید!»

بچه‌ها، برق‌آسا وسایل و تجهیزات را برداشتند و به خط شدند. معاون گردان از قبل ماشین‌ها را آماده کرده بود. جزو اولین نفرات سوار شدیم. ما چون دسته‌ی یک گروهان بودیم، همیشه اول سوار می‌شدیم و بچه‌ها می‌خندیدیم. یکی از بچه‌ها بچه‌راندن توپ‌ها که جوانی هجده ساله و شیرازی بود، گفت: «آقوی راننده، عملیاتی برو!» بلافاصله گفت: «کارت نباشه کاکو! فقط بگن کجو، مثل باد می‌رم.»

آقای کدخدایی که حس فرماندهی گرفته بود، داشت به ماشین‌ها

که اولین ما شین بود، نزدیک می شد. من عمداً تیربار گرینوف عراقی را که دیروز به غنیمت گرفته بودم، بالا آوردم و به او لبخند زدم. آقای شایق هم از دور نظاره گر ما بود. آقای کدخدایی گفت: «آهای فرزند طوفان، بدون اجازه تیراندازی نکنی‌ها... من همیشه نزدیکت نیستم!» بچه‌هایی که از دعوای ما خبر داشتند، حسابی خندیدند.

تیربار گرینوف هم قدرت مانور زیادی دارد، هم سه پایه دارد و هم سبک و خوش دست است و گیر کردن هم در کارش نیست. به همین دلایل، من تیربار ژ-۳ را تحویل دادم و لین تیربار را برداشتم.

برای نبرد با دشمن عجله داشتم. باد ستم به بغل توپوتا زدم و گفتم: «برادر، حرکت کن دیگه!» راننده‌ی شیرازی‌با چشم و ابرو جوابم را داد و با اشاره به فرماندهان به من فهماند که آنها بلید دستور بدهند. من که عشقم این تیربار بود، می‌خواستم هر چه زودتر به خط برسم تا با آن تیراندازی کنم.

بالاخره، دستور حرکت صادر شد. راننده با آن دست فرمان خوش، این قدر مسلط بود که گویی دوچرخه می‌راند. از پل کرخه رد شدیم. نیروهای زیادی از رومبرو می‌آمدند که سروکله‌ی خاک آلود آنان حکایت از جنگی سخت داشت. تا کنار ماشین آنها رسیدم، پرسیدم: «چه خبر؟» گفتند: «خیلی سخت!» بعضی هم با خوشحالی می‌گفتند: «سایت مو شکی ۵ و ۶ آزاد شد... رقابیه و دشت عباس هم در حال آزاد شدن.»

تعدادی ماشین پر از اسرا از روبه‌رو می‌آمد و از کنار ما رد می‌شد. من با لبخند نشان از غرور پیروزی، برای آن‌ها دست بلند کردم. آن‌ها چهارچشمی به من نگاه می‌کردند؛ گویی که تا حالا آدم ندیده بودند! چند لحظه‌ای به خاطر عبور نفربر پر از مجروح، کندی در رفت‌وآمد به وجود آمد.

در همین گیرودار، ما شین ما با ما شین اسرا کنار هم قرار گرفت. یکی از نیروهای داراب که قبلاً می‌خواستم به کوییت برود اما در مرز عراق دستگیر شده و دو سال در زندان‌های عراق بوده و زبان عربی‌اش کامل بود، با آن‌ها هم‌کلام شد.

اسرا که هم‌زبان پیدا کرده بودند به زبان آمدند و یکی از آن‌ها که ظاهراً مقامی بلند پایه داشت، با اشاره به من از او سؤال کرد: «این بچه‌ها رو از مدرسه به این جا آوردن؟» جواب داد: «نه، این‌ها داوطلبند!» عراقی‌ها تعجب گفت: «کدام پدر و مادر بی‌رحمی بوده که این کودکان رو جلوی گلوله فرستاده؟ این‌ها الان باید در مدرسه باشند نه در میدان جنگ!»

در جواب او گفت: «این‌ها علی‌اکبر حسینند!» با تعجب گفت: «کدام حسین؟» مترجم دارابی لبخندی زد و گفت: «حسین کربلا!» مرد با تعجب سری تکان داد و ما شین نشان حرکت کرد. با تکان دادن دست، از یکدیگر جدا شدیم. آن‌ها با سرافکندگی به اسیری می‌رفتند و ما با سربلندی و افتخار، به قتلگاه.

جبهه‌ی ثارالله

طولی نکشید که وارد جبهه‌ی ثارالله شدیم. در هر گوشه‌ی دشت، گروه‌گروه از برادران ارتشی توپخانه مستقر کرده و در حال شلیک به سمت جبهه‌های دشمن بودند. هلی‌کوپترهای هوانیروز هم با شجاعت و از خودگذشتگی در حال شلیک به مواضع دشمن بودند. هلی‌کوپترهای شینوک دو پروانه هم مرتب امکانات، مهمات و یا نیرو پشت دشت دشمن خالی می‌کردند و برمی‌گشتند. آن‌ها آب و غذا را با توری به زیر هلی‌کوپتر می‌بستند و در بین نیروهای محاصره شده یا خط اول رها می‌کردند.

در پشت خاکریز تازه احداث شده، مستقر شدیم. گلوله‌های توپ و خم‌پاره یکی پس از دیگری کنار ما بر زمین می‌خورد. به سرعت و با دست و کارد، سنگری برای خودمان در دل خاکریز کشیدیم. بعضی‌ها با چهار لول دوشکا به ما شلیک می‌کردند.

یکی از بچه‌های نورآباد ممسنی می‌گفت: «این خامردیه... با چهار لول، هواپیما رو می‌زننه نفر! اگه مریدببا کلاش بیاید جلو

یا جنگ تن‌به‌تن.» یکی از بچه‌ها در جوابش گفت: «با کلاش خوبه ولی جنگ تن‌به‌تن، نه! اونا غولند ما جوچه!» من با خنده گفتم: «اگه قراره خودمون تعیین کنیم، من م سابقه‌ی دو رو انتخاب می‌کنم.» با توجه به سابقه‌ی فرار من، همه خندیدند!

نیروها فوج فوج پشت خاکریز خالی می‌شد. توپی وسط توپوتا خورد و چندین نفر تکه‌پاره شدند. در گو شهای دیگر، آمبولانس توپوتا پر از مجروحین با تیر م ستقیم تانک هدف قرار گرفت. تنها چیزی که از آن دلیرمردان ماند، پلاک استیلی بود که یک شماره‌ی پنج‌رقمی روی آن حک شده بود. البته اگر در این وضعیت، پیدا شود.

هلی‌کوپتری از دور پیدا شد که در ارتفاع پایین پرواز می‌کرد و به سمت ما می‌آمد. یکی از بچه‌ها گفت: «پرینیا، هلی‌کوپتر! بزنش!» من از خداخواسته تیربار گرینوف رابه طرفش گرفتم و صد‌ها گلوله شلیک کردم. دیگری با آرپی‌جی به طرفش مو شک شلیک کرد. تانک کناری با کالیبر ۵۰ به آن شلیک کرد. توپوتایی که یک چهارلول روی آن سوار بود و پنجاه متری با ما فاصله داشت هم مرتب شلیک می‌کرد.

در عرض چند دقیقه، هزاران گلوله‌به طرفش رفت و هلی‌کوپتر بخت‌برگ‌شته، چند باری دور خود چرخید و سقوط کرد. الله‌اکبر نیروها گوش فلک را کر می‌کرد. روحیه‌ی بچه‌ها عالی بود و اگر هم در خلال نبرد کسی مجروح یا شهید می‌شد، بلافاصله چندین

جوان و نوجوان تازه‌نفس، جای او را پر می‌کرد.

در همین او ضاع، پیرمرد شصت ساله‌ای نظرم را جلب کرد. او بیست لیتری آب به دست گرفته بود و سنگر به سنگر، زیر آتش، به بچه‌ها آب می‌داد و قمقمه‌های خالی آن‌ها را پر می‌کرد. بیست لیتری برای او سنگین بود و خیس عرق شده بود اما هم‌چنان با لبخند، بچه‌ها را سیراب می‌کرد. نمی‌دانم از کارش و روحیه‌اش خوشم آمده بود و یا دل‌تنگ پدرم شده بودم که چشم از او بر نمی‌داشتم.

هنوز چند متری از ما دور نشده بود که خمپاره‌ای در کنارش به زمین خورد. چند لحظه بعد، گرد و خاک که فرو نشسته، غرق در خون و لبخند، گویی که چندین سال بود به خواب رفته بود. آب از بیست لیتری سوراخ شده که هنوز از دستش رها نشده بود، بیرون می‌زد و با خون او درمی‌آمیخت تا در خوزستان گل آلاله بروید. رزمنده‌ی سنگر کناری، چفیه‌ی خود را روی او انداخت تا آفتاب از ریش سفید او شرمسار نشود.

ارتش بعث همه نوع سلاح در اختیار داشتند؛ ما بهترین سلاحمان همان تیپبار گرینوف بود که روز قبل از خودشان به دست آورده بودیم. در این چند روز با تقدیم صدها پیر و جوان دلاور توانستیم ده‌ها مقرر دشمن را فتح کنیم و انواع تجهیزات به دست بیاوریم.

جان پدر کجاستی؟

روز سوم فروردین ۱۳۶۱، مقرهای دشمن در جبهه‌ی ثارالله، یکی پس از دیگری به دست ما می‌افتاد. ما مرتب متناسب با نیاز در خطوط مختلف جبهه، جلبه‌جا می‌شدیم. یک‌بار چهار کیلومتر به راست می‌رفتیم و بعد از یک درگیری دو ساعته دوباره دستور حرکت به سمت چپ و یا جلو داده می‌شد. بعضی‌ها تارومار شده بودند و جبهه‌ی دشمن، نفس‌های آخر را می‌کشید.

برایم جالب بود که تا از شدت درگیری کم می‌شد، داد بچه‌ها درمی‌آمد و می‌گفتند: «این چه وضعی‌یه؟ ما خسته شدیم از بس این‌ور و اون‌ور می‌ریم و چه شممون به یه بعضی نمی‌افته؟» فرمانده کریم شایق هم با متانت با بچه‌ها صحبت می‌کرد و می‌گفت: «ما تابع فرماندهی هستیم... دست ما نیست! اونا روی کل عملیات اشراف دارن و بهتر می‌دونن!»

یک ارتشی میان سالِ سبیل کلفتِ سینه‌پهن، چند متر

آن طرف تر روی تانک نشسته بود و می گفت: «ما از خدامونه بگن برگردید... این بچه های ریزه میزه، فرملنده ی بیچاره رو کلافه کردن و نمی دونن این جا قلب دشمنه!»

در این حین امدادگران یک نفر مجروح را با برانکار به طرف تانک بردند و در سایه ی تانک گذاشتند تا آمبولانس برسد. ارتشی برای لحظه ای خیره به آن ها نگاه کرد. یکباره دو دست تو سر خودش زد و خود را از تانک به پایین انداخت.

او که از خود، بی خود شده بود، به طرف آن ها دوید و نالان و گریان گفت: «هادی جان، هادی جان، پسر... چی به سر خود آوردی بلبل جان؟! تو که جای سالم توبدنت نیسی!» خون از تمام بدن او که چهارده سال بیشتر نداشت، جاری بود. تا چشم های پسر به پدر افتاد، او را صدا زد و گفت: «بابا... بابا...»

کنجکاو شده بودم و می خواستم به پیشش بروم اما در آموزش به ما تأکید کرده بودند تحت هیچ شرایطی، سنگر را خالی نکنید! که اگر خالی کردید، دشمن سنگر شما را می گیرد و از آن علیه خودتان استفاده می کند. از رفتن صرف نظر کردم ولی از دور دلم پیش پدر و پسر بود و صحبت هایشان را می شنیدم و آن صحنه ی دردناک را می دیدم.

افرادی که این صحنه را می دیدند، همه متأثر شده بودند ولی کاری نمی توانستند انجام بدهند. پسر رمق آخرش بود و انگار خدا او را رسانده بود تا در آغوش پدرش به شهادت برسد. در کنار

تانک محشری درست شده بود. پدر سر فرزند را روی زانو گذشته بود و همان طور که به صورت او خیره بود، می گفت: «کی اومدی هادی جان؟» فرزند با آخرین رمقش پا سخ داد و گفت: «چهار روزه... با بچه های اهواز اومدم...»

هنوز صحبتش تمام نشده بود که برای همیشه به خواب رفت. آمبولانس از راه رسید ولی دیگر دیر شده بود. او به آسمان ها پرواز کرده بود. پدر، جنازه ی فرزند را در بغل گرفت و های های گریه کرد. پیرمردی به او نزدیک شد و گفت: «ببین در کربلا حسین چند فرزند تقدیم خداوند کرد! املنت خدا رو خوب تحویل دادی! این افتخار نصیب هر کسی نمی شه!»

امدادگران جنازه را از آغوش پدر جدا کردند و با شهدای دیگر داخل ما شین گذاشتند. همکاران ارتشی پدر شهید، دور و برش جمع شدند و به او گفتند ما با فرمانده صحبت می کنیم... شما هم همراه جنازه برو!» او سری تکان داد و برای آخرین بار پی شانی بچاهش را بو سید. بعد یکی یکی شهدای دیگر را هم مانند بچه ی خودش بو سید و گفت: «اینا همه شون برای من مثل هادی ان... همراه کدومشون برم؟»

آمبولانس به سرعت از آن جا دور شد و پدر شهید هادی به همراه دوستان ارتشی اش که می خواستند او را به عقب برگردانند، به طرف سنگر من آمد. من هم سن و سال پسرش بودم. من به احترام او بلند شدم و به سمتش رفتم. مرا بغل کرد و دوباره

های‌های گریه کرد. بعد هم مرا بو سید و گفت: «خاک پای شما
 رزمنده‌ها هم مقدسه... اجازه بده خاک پاتو به چشمم بمالم!»
 ناخودآگاه من هم به گریه افتادم و اشک از چشمانم جاری شد.
 همکاران ارتشی‌اش هنوز مصر بودند او را به عقب برگردانند. از آن‌ها
 تشکر کرد و با اشاره به من گفت: «من در این‌جا هزاران هادی دارم...
 کجا برم؟»

دوستان ارتشی‌اش که سر پست‌هایشان رفتند، او برگشت و به
 بالای تانک رفت. مواضع تانک را چند متری تغییر داد. به روی
 خاکریز اشاره کرد و بچه‌چندتا از بچه‌ها گفت که آن‌جا را خالی
 کنند. لوله‌ی تانک را چند بار بالا و پایین و سپس، شلیک کرد.
 انگار همه‌ی خشمش و بلکه همه‌ی وجودش را در آن گلوله گذاشته
 بود. رها شدن گلوله همان و آتش گرفتن یکی از تانک‌های دشمن
 همان. دود سیاه غلیظی، جبهه‌ی دشمن را فراگرفت.

بهترین فیلم تاریخ جنگ

روز سوم فروردین ۱۳۶۱، هنوز در جبهه‌ی ثارالله بودیم و خط دشمن را زیر نظر داشتیم تا اگر تحرکاتی داشته باشند، به فراخور پیاپی سنجیده‌ایم. در همین حین، یکی از نیروها، به جایی بین جبهه‌ی خودی و دشمن اشاره کرد و گفت: «بچه‌ها، اون جا رو نگاه کنید؟» همه به آن سمت نگاه کردند.

من هم به سرعت جای مناسبی پیدا کردم و آن جا را زیر نظر گرفتم. بلافاصله صله دیدم که در سمت راست خط ما، تانکی دور خودش می‌چرخید و حدود بیست نفر چفیه به دست، دور تانک حلقه زده بودند و چفیه‌هایشان را تکان می‌دادند.

آن‌ها همراه تانک می‌دویدند و به هر سمتی که تانک می‌چرخید، می‌چرخیدند. ابتدا خیال کردم مثل عاقل شلیک دستمال بازی می‌کنند اما پرچم روی تانک را که دیدم، مات و مبهوت شدم. ظاهراً فشنگ تیربار و گلوله‌های تانک تمام شده بود

و این‌ها تعدادی ب سیجی بی ترمز بودند که می‌خوا ستند تانک را سالم به غنیمت بگیرند.

راننده‌ی تانک از ترس پایش را گذاشته بود روی گاز و تا جا داشت گاز می‌داد و مرتب م سیرش را عوض می‌کرد. ولی به هر سمتی می‌رفت، یک چفیه به دست جلویش ایستاده بود. چون نمی‌خواست کسی را له کند، دور خودش می‌چرخید تا بلکه از راه دیگری فرار کند.

بچه‌ها با تکان دادن چفیه و هلهله و شادی می‌خواستند به آن‌ها بفهمانند که مثل یک انسان با آن‌ها رفتار می‌کنند و خطر جانی آن‌ها را تهدید نمی‌کند. لما ترس بر دل‌هایشان غلبه کرده بود و هول‌گاز می‌دادند تا بلکه راه فراری پیدا کنند!

رزمنده‌ها انگار می‌خواستند گاوی وحشی را اهلی کنند. یاد برادر م مسیح افتادم که هر اسب و حیوان چموشی را رام می‌کرد. اگر دوربین فیلم‌برداری بود، قصبه‌ی این تانک و رزمنده‌هایی که تنها با یک چفیه می‌خواستند پید شرفته‌ترین ادوات نظامی دنیا را به تسلیم دربیاورند، بهترین فیلم تاریخ جنگ بود.

تانک به ناچار ایستاد. ابتدا دودست از سر قابلمه‌ای تانک بیرون آمد و یواش یواش سر او نمایان شد. این قدر محو تماشای رام کردن تانک با رقص دستمال و هلهله‌ی رزمندگان بودم که متوجه نشدم که چند آرپی‌جی زن هم آماده‌ی شلیک بودند ولی به خاطر حضور نیروها، نمی‌توانستند شلیک کنند.

بعثی گردن کلفتی با ترس و لرز از تلنک پایین آمد. یکی از نیروها به بقیه اشاره کرد عقب بروند و از او فاصله بگیرند. بعد خودش با احتیاط به او نزدیک شد و به بازرسی بدنی او پرداخت تا مبادا نارنجکی به خود بسته باشد که بخواهد منفجر کند.

رزمنده وقتی مطمئن شد که خطری نیروها را تهدید نمی‌کند، او را بغل کرد و بوسید و به او آب داد. این یک شگرد جنگی بود تا بقیه نیروهای دشمن بدون مقاومت، تسلیم شوند. شگرد رزمنده جواب داد و بلافاصله پنج نفر دیگر از تانک بیرون آمدند و تسلیم شدند.

تانک خالی از خدمه، به دست بچه‌ها افتاده بود اما هنوز رعایت احتیاط، شرط عقل بود. ابتدا دو نفر وارد تانک شدند که به نظر من برای بازرسی رفتند تا تله‌گذاری نکرده باشند. آن‌ها به سلامت بیرون آمدند اما همه به هم نگاه می‌کردند و حاج و واج بودند.

خنده‌ام گرفته بود. معلوم بود که کسی از نیروهای ما بلد نیست تانک براند. خدمه‌ی تانک که از بچه‌ها مهربانی دیده بودند، متوجه منظور آن‌ها شدند. راننده‌ی تانک هم با اشاره دست، به آن‌ها فهماند که راننده منم و حاضرم تانک را به خط شما بیاورم.

یکی از بچه‌ها با او وارد تلنک شد تا این گاو وحشی را به این طرف منتقل کنند. پنج نفر دیگر را هم جداگانه و تحت‌الحفظ به سوی خط خودی آوردند. یکی از رزمنده‌ها به سرعت به جای پرچم عراق، یک چفیه نصب کرد و تانک با سلام و صلوات، به راه

افتاد.

راننده‌ی عراقی تانک را مستقیم به سمت خط خودی می‌راند. دو نفر با تکان دادن چفیه جلو تانک می‌دویدند. تعدادی هم سوار بر تانک با الله‌اکبر تانک را مثل عروس می‌آوردند.

همه چیز به خیر و خوبی پیش رفت فقط مانده بود آرپی‌جی‌زن‌های خودی که این حما سهی ماندگار را خراب نکنند. ناخودآگاه و بدون هماهنگی از قبل، در شعاع پانصد متری از چپ و راست من، همه فریاد می‌زدند: «آرپی‌جی... نزن! نزن! آرپی‌جی... نزن! نزن!»

تلنک دشمن با جان فشانی بهترین جوانان وطن به این طرف منتقل شد تا لشکر زرهی سپاه پاسداران بنیان‌گذاری شود.

شکست محاصره

عملیات فتح‌المبین هم‌چنان ادامه داشت و ما هنوز در جبهه‌ی ثارالله بودیم. فرماندهی گردانمان کریم شایق بی سیم به دست به چند متری ما رسیده بود و داشت با یکی از فرماندهان دربارهی یک درگیری شدید با دشمن و به محاصره افتادن تعدادی از نیروهای ایرانی، صحبت می‌کرد و به دنبال یک راه‌حل می‌گشت.

من و چند نفر که به بی سیم نزدیک بودیم، بعضی از صحبت‌ها را می‌شنیدیم و گوش تیز کرده بودیم تا ببینیم چه می‌شود؟ دلمان می‌خواست اگر جایی نیاز به کمک داشت، ما جزو اولین‌ها باشیم که به آنجا می‌رویم.

شایق داد می‌زد که باید هر چه سریع‌تر بیایند عقب! می‌گفت که شما دارید به حلقه می‌افتید! طرف پشت خط می‌گفت: «ممکن نیست... می‌تونی با تعداد کمی به ما دست بدی؟» شایق گفت: «باشه... شما مقاومت کنید؛ به زودی نیروی کمکی می‌رسه...»

هنوز صحبتش تمام نشده بود که به کمی ام گفتم: «جعبه‌های فشنگ رو بردار که کارمون جور شد!»

خودم هم به سرعت سه پایه‌ی تیربار را جمع کردم و از سنگر پایین پریدم و آماده باش به خدمت شایق رسیدم. هنوز گوشی بی سیم دستش بود. گفت: «فرزند طوفان؟ کجا؟ چرا پستت رو ترک کردی؟» گفتم: «خودت گفتی!» با تعجب جواب داد: «من که با شما نبودم!» گردنبارش کردم و گفتم: «خودت گفتی نیروی کمی... این هم نیروی کمی!» و اشاره به خودم و تیربارم کردم. چیزی نگفت و به سمت توپوتایی که نزدیک می‌شد، به راه افتاد.

و سیله‌ی نقلیه‌ی مدنظر که شناسایی شد، ما خودمان را به داخل توپوتا پرت کردیم و جای مناسبی نشستیم. طولی نکشید که بقیه‌ی گردان هم متوجه شدند و به طرف توپوتا هجوم آوردند. تا شایق بیاید و بگوید کی بیاید؟ کی نیاید؟ توپوتا پر می‌شود.

شایق نگاهی به عقب توپوتا کرد. سری تکان داد و رفت جلو سوار شد. توپوتا که از جا کنده شد، شش نفری که از توپوتا آویزان بودند، به زمین افتادند و جا ملنند. توپوتا مثل باد رفت. ما بهم چسبیده بودیم تا پایین نیفتیم.

بعد از دو، سه کیلومتر به دویست متری تپه‌ای رسیدیم. در این مدت شایق دایم با بی سیم صحبت می‌کرد و دنبال موقعیت مناسب بود. به اشاره‌ی فرمانده، توپوتابه سرعت دور زد و برای چند لحظه‌ای ایستاد. مثل گلوله به پایین پریدیم و دولا، دولا خود را به

سینه‌ی تپه رساندیم.

با اشاره‌ی فرمانده، بقیه‌ی مسیر را سینه‌خیز به‌طرف تپه رفتیم. به صدمتری پشت سر دشمن رسیدیم. از داخل گودی، سر تانک دشمن دیده می‌شد که به‌طرف نیروهای خودی بی‌امان تیراندازی می‌کرد. چند متر آن‌طرف‌تر دو نفر پشت تیربار دو شکا، بی‌وقفه شلیک می‌کردند.

بعثی‌ها هنوز متوجه حضور ما نشده بودند. با اشاره‌ی دست شایق، من و آرپی‌جی زن آماده شدیم تا تیربار و تانک را هم‌زمان بزنیم. آرپی‌جی‌زن روی دو زانو و من هم درازکش پشت تیربار، با دقت دشمن را هدف گرفتیم.

یادم‌به اولین‌باری که به میدان تیر رفته بودیم، افتاد. هر چند من در آن‌جا با امتیاز ۹۶ اول شده بودم ولی در این‌جا باید امتیاز ۱۰۰ را می‌آوردم تا دشمن را در قدم اول غافلگیر کنیم و گرنه جان دوستان و فرمانده‌ی عزیزم به خطر می‌افتاد.

ابتدا جوان گچ‌سارانی با شلیک جانانه‌ای برجک تانک را چنان در هم کوبید که نفر پشت تیربار چند متر آن‌طرف‌تر به زمین پرت شد. من هم با اولین شلیک هر دو تیربارچی را نقش بر زمین کردم. تانک آتش گرفت و تیربارها از کار افتاد.

بقیه‌ی بچه‌ها هر کدام هدفی را با دقت سرنگون کردند. بعثی‌ها که غافلگیر شده بودند، اسلحه‌ها و تجهیزات را گذاشتند و جانشان را برداشتند و فرار کردند. شایق گفت: «تیراندازی نکنید

بگذارید بروند!» را ست می گفت. یادم به حرف خودش افتاد که حالا دا شتیم عملی آن را در دل جنگ، تجربه می کردیم. او می گفت: «توی جنگ، اگه اسلحه‌ی بهتری گیر تون اومد، با اون کار کنید... اگه دشمن به محاصره افتاد، راه فرار رو براش باقی بگذارید تا مقاومت نکنه و زودتر پیروز بشید...»

برایم جالب بود که من به هر دو تو صیه عمل کرده بودم. هم تیربارم را عوض کرده بودم و هم داشتیم به دشمن مهلت می دادیم جل و پلاشش را جمع کند و از مملکت ما برود! کار درست همان بود که فرملنده می گفت؛ چون تعداد ما حدود بیست و پنج نفر بود و شنگ هم کم می آوردیم. هدفمان از محاصره آوردن نیروی خودی بود که موفق شده بودیم.

کریم شایق دوباره دست به بی سیم شد: «عبدالله... عبدالله... کریم... مهمونا دارن می رن... با علی دست بدید!» پس از ملحق شدن با نیروهای دیگر، دشمن در محاصره کردن بچه‌ها ناکام ماند و علاوه بر آن، تعداد زیادی هم تجهیزات به دست ما افتاد.

فرملنده که از عملکرد بچه‌ها خیلی را ضی بود، روجه من کرد گفت: «آبروی قشقایی‌ها رو با تیراندازی خوب و دقیقت خریدی!» اشاره کردم به "چراغی" از طایفه‌ی قرقانی و دیگر بچه‌ها که از بیست و پنج نفر جمع حاضر، ده نفر قشقایی بودند و بقیه از شهرهای فارس و گفتم: «این‌ها آبروی ایران را خریدند!»

در روزهای آغازین عملیات فتح‌المبین در فروردین ۱۳۶۱، که

ایران از دو محور عملیات برق آسایی انجام داد، دشمن هم با هزار و دویست تانک و دیگر تجهیزات، پلنک زد. نیروهای دشمن از تپه‌های رقابیه و زمین‌های می‌شداغ و تنگه‌ی رقابیه، به طرف شوش دانیال حمله کردند که نیروهای استان فارس که از تمام نقاط آن آمده بودند، سرسختانه با دشمن جنگیدند و با تقدیم ده‌ها شهید و صدها مجروح پاتک آن‌ها را ناکام گذاشتند.

گستره‌ی منطقه‌ی عملیاتی، باعث شده بود که هرج و مرج نسبی بر جبهه حاکم شود. لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) از تپه‌های پشت سردشمن گذشته بودند و به راحتی توپخانه‌ی دشمن را غافل‌گیر کرده بودند. در جبهه‌ای، حمله‌کننده رژیم بعث عراق بود و در جایی دیگر ایران در حال پیشروی بود.

در آن جا من با چشم خود شاهد بودم که نیروهای فارس در حالی که پشت‌شان به کرخه بود، قدم‌به‌قدم با دشمن جنگیدند و نداشتند که آن‌ها به هدفشان برسند. در واقع آن‌جا که قرار بود ارتش بعث از به‌ثمر رسیدن عملیات فتح‌المبین جلوگیری کند، این مردان فارس بودند که جلوی یورش همه‌جانبه‌ی دشمن به طرف شوش را گرفتند و تا آخرین فشنگ و قطره‌ی خون خود، اجازه‌ی پیشروی به تانک‌ها و نفربرهای تیربارسوار دشمن ندادند.

در روز پنجم عملیات فتح‌المبین در فروردین ۱۳۶۱، من به شدت مسموم شدم. شب فرماندهی دسته گفت: «شما بمونید مقرر بهتره!» کل گردان رفت و من به تنهایی در دهکده‌ی بهشتی ماندم. شب که هوا تاریک شد، از همه‌جا صداهاى عجیب و غریب می‌آمد. من خیلی وحشت‌زده شدم بودم. نه می‌توانستم بروم، نه بمانم. آن شب به اندازه‌ی هزار شب بر من گذشت.

صبح به محض روشن شدن هوا، به طرف خط حرکت کردم. ابتدا رفتم جبهه‌ی لیخزر؛ کسی نبود. رفتم جبهه‌ی ثارالله. باز هم هرجا گشتم، نیروها را پیدا نکردم. تا عصر، در بین سایر نیروها گشتم. و سرانجام پس از ده‌ها کیلومتر پیاده‌روی، نزدیکی‌ای غروب، گردان را پیدا کردم.

بعد از چند ساعتی، به همراه گردان، به دهکده برگ‌شتمیم. پس از استراحت شبانه، صبح ششم فروردین ۱۳۶۱، دوباره به جبهه‌ی

لیخزر عازم شدیم. جبهه نسبتاً آرام شده بود ولی بچه‌ها بی‌قراری می‌کردند و به دنبال حمله و جنگ با دشمن بودند.

آقای شایق بعد از تماس‌هایی که به دور از چشم و گوش کنجکاو ما، با فرماندهی گرفت، گفت: «حالا که دلتون می‌خواد حمله کنید، آماده باشید بریم!» بچه‌ها به سرعت آماده شدند و با شور و شوق حرکت کردیم. پس از چندین کیلومتر پیاده‌روی، به تپه‌هایی شنی رسیدیم.

بعثی‌ها از ما زرنگتر بودند و قبل از رسیدن ما، خالی کرده و فرار کرده بودند. در این چند روز واقعاً عادت‌به‌درگیری پیدا کرده بودیم. هاجمه جلو می‌رفتیم و مقرهای دشمن را یکی پس از دیگری، خالی پیدا می‌کردیم. بعثی‌های ذلیل و بی‌چاره، تا مرز عقب رفته بودند و ما در به در دنبال دشمن می‌گشتیم.

مثل بچه‌یتیم‌ها ما یوس‌به‌خط برگ‌شتیم. شب‌به‌این فکر می‌کردم که شلید هم فرماندهان عمداً ما را برده بودند تا انرژی بچه‌ها تخلیه و فشار روحی آن‌ها کمتر بشود.

صبح هفتم فروردین ۱۳۶۱، راهدار و تمام تجهیزات سلیت موسکی سام ۶ که ارتش بعث با آن دزفول و پایگاه هوایی اندیمشک را می‌زدند، به دست سپاه افتاد. ما هم در این منطقه، به همراه دریایی از نیروهای شاداب مردمی، به طرف دشت عباس و ابوغریب رفتیم.

در بین راه، ماشین‌های زیادی چپ کرده و یا تانک سالم از جاده

خارج شده بود. نفربرهای بی صاحب زیادی هم در دشت رها شده بود. ما پشت توپوتا نشسته بودیم و هر چه می‌رفتیم، جبهه‌های عریض و طویل دشمن، تمام نمی‌شد. در آن روز، ما دشت‌های وسیعی را طی کردیم که تا چند روز پیش بعضی‌ها در آنجا شادی و هلهله می‌کردند.

در آن منطقه‌ی وسیع به همت نیروهای ایرانی، سنگر به سنگر پیاک‌سازی و ادوات به دقت جمع‌آوری شد. برایم جالب بود که در سنگرهای آن‌ها، بی‌شترنان‌های ساندویچی خشک شده دیده می‌شد. برخی از برادران ارتشی هم که پشتیبانی را به عهده داشتند، وقت را غنیمت شمرده بودند و وسایل شخصی و پتوهای عراقی را جمع‌آوری می‌کردند و برای یادگاری می‌بردند. برادران سپاهی و بسیجی هم پس از جمع‌آوری، به تدارکات تحویل می‌دادند.

عملیات با موفقیت به پایان رسید و نیروهای ایرانی تا مرزهای بین‌المللی پیش رفتند. چندین پاسگاه مرزی آزاد شد. دوهزاروپانصد کیلومتر مربع از زمین‌های خوزستان با تقدیم صدها شهید و مجروح، پس گرفته شد. پانزده هزار اسیر را به شهرهای مختلف ایران فرستادند.

پس از ده روز نبرد نفس‌گیر نیروهای مردمی متشکل از معلم و دانشجو و دانش‌آموز و کشاورز و دامدار و باغدار و روستایی و عشایری و بچه‌شهری، با یکی از مدرن‌ترین ارتش‌های جهان، به پایان رسید و در فروردین ۱۳۶۱، عیدی گران‌مایه‌ای به ملت ایران

تقدیم شد.

ع صر روز یازدهم فرودین ۱۳۶۱، به سایت ۵ رفتیم و تجهیزاتم را تحویل دادیم. روز بعد به همهی نیروهای گردان مرخ صی دادند. به اهواز رفتیم تا برای شیراز بلیط بگیریم. شهر پر از نیرو بود و وسیله کم بود. به فلکه‌ی ساعت رفتیم. تمام دفاتر فروش بلیط پر از جمعیت بود. هزاران نفر می‌خواستند به شهرهای خودشان برگردند.

به غروب نزدیک می‌شدیم اما ما شین گیر نمی‌آمد. به فلکه‌ی چهار شیر رفتیم. آن جا هم شلوغ بود. یک ارتشی پیشنهاد داد یک خاور دربست کنیم. بعد گفت: «مجبوریم... چکار کنیم؟ شب رو کجا بخوابیم؟» با راننده‌ای صحبت کردند. راننده هم از خداخواسته، از این فرصت طلایی استفاده کرد و گفت: «چهل نفرید، نفری چهل تومن، می‌شه هزار و شصت تومن... پول رو جمع کنید بیارید، تا من ببرم تون!»

یکی از بچه‌ها پول را جمع کرد و به راننده داد. همه با خوشحالی

پشت ما شین سوار شدیم. موقع حرکت، راننده مردد شده بود و می‌گفت: «پلیس راه اجازه نمی‌ده!» یک اف سر ارت شی جا افتاده گفت: «تو برو... اون با من!» و خودش رفت و جلوی ماشین نشست. تعدادی ارت شی با ما بودند که هر کدام تعدادی پتوی عراقی بسته‌بندی کرده بودند که به خاطر ما بسته‌بندی پتوها را باز و بین بچه‌ها تقسیم کردند. البته به این شرط که در شیراز برگردانده شود. شب هوا سرد بود و اگر این پتوهای غنیمتی نبود، شرایطمان بد بود، بدتر هم می‌شد. اگر نبود عشق دیدار خانواده و شوخی‌ها و بذله‌گویی‌های بچه‌ها، هزار کیلومتر پشت خاور با سرعت شصت کیلومتر در ساعت، انصافاً قابل تحمل نبود.

صبح زیبای سیزده فروردین ۱۳۶۱، به شیراز رسیدیم. حدود ساعت هشت، با بدنی خرد و خسته، سر قالی شویی پیاده شدم و به سمت خانه رفتم.

بعد از مرخصی، دوباره برگشتم تیب امام سجاد(ع). یکی از دوستان به نام "پرنون" و "من" پرنیا" می‌خواستیم در آن جا بمانیم. ما را به فرماندهی معرفی کردند. ما هم خوشحال بودیم که شدید بیک فرماندهی!

سنگر فرماندهی، چند چادر و چند سوله‌ی بی سقف در عین خوش بود. بعد از نماز، حدود ساعت دو بعدازظهر خبری از غذا ن‌شد. نبی رودکی با چند نفر آمدند و دیدند از غذا خبری نیست! ایشان گفتند: «غذا کو؟» مسئول آن جا گفت: «ما که دو نفر

معرفی کردیم!» به ما گفتند: «چرا غذا نگرفتید؟» من گفتم: «من برای پدرم هم غذا نمی‌گیرم! برای شما بگیرم.»

نبی رودکی گفت: «برای چه به این جا اومدید؟» من گفتم: «برای پیک فرماندهی!» پرسید: «قبلاً کجا بودید؟» گفتم: «گردان شهید رجایی!» گفت: «مسئولیتت چه بوده؟» گفتم: «تیربارچی!» برگشت به من و پرسید: «شما اول ارزیابی کن... طرفت رو بشناس، بعد نیرو معرفی کن!»

کاری که در شأن ما باشد، نبود؛ تسویه کردیم برگشتیم شیراز و خود را به دست سرنوشت سپردیم تا خدا برای یک چریک نوجوان چه بخواهد!

عاشق کردستان

بیست و نهم فروردین ۱۳۶۱، در به سیج ثبت نام کردم. گشتی در اطراف شیراز زدم. با اقوام خدا حافظی کردم و بدون این که پدر و مادرم متوجه رفتنم شوند، زمینه‌ی اعزام به جبهه را برای خودم فراهم کردم.

یک هفته بعد از طریق به سیج، به پادگان عبدالله مسگر^۱ رفتم. سیل نیروها، در پادگان موج می‌زدند. پس از استقرار در ساختمان‌های چند طبقه، مسئولان شروع به سازماندهی بچه‌ها کردند. ارزیابی‌ها شروع شد و با توجه به آموزش‌های دیده شده، دفعات شرکت در عملیات‌های مختلف، نیروها را جدا کردند و من در گردان ۹۱۶ به فرماندهی منصور مظلومی، گروهان ۲ دسته‌ی ۴، سازماندهی شدم.

در روز هشتم و نهم اردیبهشت، پس از ورزش صبحگاهی،

۱. پادگان عبدالله مسگر بعدها به پادگان امام حسین (ع) تغییر نام داد.

نفری شش صد تومان هزینه‌ی راه دادند؛ کدبندی شدیم و پلاک دادند. در این چند روز، گردان‌به‌گردان سوار بر اتوبوس، راهی مناطق جنگی می‌شدند.

روز دهم اردیبهشت نوبت به ما رسید. بعد از مراسم صبحگاه و صرف صبحانه، الله‌اکبرگویان سوار اتوبوس و عازم کردستان شدیم. اتوبوس‌ها یکی پس از دیگری، از در پادگان خارج شدند. من برای اولین بار بود که به کردستان می‌رفتم. خیلی خوشحال بودم.

حدود سیصد نفر از جوانان فارس برای حفظ امنیت کردستان، داوطلبانه راهی میدان جنگ بودند. در آن زمان کردستان را خیلی خطرناک معرفی می‌کردند و می‌گفتند هرکس به کردستان رفت، دیگر بر نمی‌گردد. با سر می‌رود ولی بی‌سر برمی‌گردد. پدر و مادرها اگر می‌فهمیدند بچه‌هایشان به کردستان رفته‌اند، دیگر شب و روز نداشتند و هر لحظه منتظر خبرهای ناگوار بودند.

پس از عبور از دشت‌ها و دره‌ها و کوه‌های سر به فلک کشیده، وارد استان باختران^۱ شدیم. استانی زیبا و دیدنی در دل طبیعت بکر. استانی با کوه‌هایی پوشیده از برف، جنگل‌های بلوط، دامنه‌هایی سرسبز، چشمه‌هایی جوشان و مردمی مهمان‌نواز که لباس‌های کردی و کفش‌های گیوه‌ای سفید می‌پوشیدند و قدبلند و رشید و سبیل دوست بودند. جغرافیای آن‌جا، برخلاف جنوب بود

۱. استان باختران بعدها به کرمانشاه تغییر نام پیدا کرد.

و من عاشق چنین مناطقی بودم.

صبح یازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، وارد اسلام‌آباد غرب شدیم. هوا کمی سرد لما دل‌انگیز بود. شهر کاملاً کردی بود. درپادگان ارتش پیاده شدیم و به سالن‌های بزرگی پر از تخت‌های سه‌طبقه رفتیم. در آن پادگان پس از صرف صبحانه، در هوایی بهاری، به هرکس بر اساس کد، تختی دادند. من همی سه طبقه‌ی آخر را انتخاب می‌کردم و در آن جا هم طبقه‌ی سه را انتخاب کردم.

تا عصر استراحت کردیم و بعد هم سری به شهر زدیم. شهر کوچک و زیبایی بود و همه چیز شان‌رنگ و بوی محلی می‌داد. سپس به پادگان برگشتیم و شب را در پادگان گذرانیدیم.

صبح روز بعد در صف صبحگاه که ایستاده بودیم، من شیطنت کردم و خندیدم که آقای مظلومی مرا تنبیه کرد و گفت باید پنجاه تا شنا بروم. بعد هم از من قول گرفت دیگر تکرار نکنم.

پس از صبحانه، جلوی تسلیحات به خط شدیم و به هر نفر وسایل نظامی و شخصی دادند که عبارت بود از: «یک اسلحه‌ی ژ-۳، با پنج خ‌شاب صد تیر فشنگ جنگی و قمقمه، حمایل، لباس جنگلی، پوتین، اورکت، چغیه، کوله‌پشتی، دو پتوی سربازی، سرنیزه‌ی ژ-۳، کیسه‌ی ملزومات، صابون و شامپو، کلاه پشمی، لباس گرمکن و زیرپوش، یلغی، قاشق و چنگال.»

بعد از گرفتن تجهیزات، سوار مینی‌بوس شدیم و همان اول راه، به ما گفتند که از این جا به بعد باید آماده‌ی هرگونه کمین و

درگیری با شید. مینی بوس‌ها بیه ستون شدند و بیه همراه چند ما شین تویوتا که روی آن‌ها تیربار دو شکا و کالیبر ۵۰ نصب شده بود، به سمت سنندج به راه افتادیم.

ما شین‌ها با سرعت زیاد در آن جاده‌ی کوهستانی، به پیش می‌رفتند. صدای اعتراض همه بلند بود اما اعتراض‌ها فایده نداشت و در ذهن راننده‌ها، ترس از کمین ضدانقلاب، عمیق‌تر از دره‌های بین راه بود.

زنان و مردان کرد با لباس‌های زیبای محلی، کنار جاده نشسته بودند و آفتاب می‌گرفتند. اطراف هر روستا، خرمن‌های بلندی از کود گاو درست شده بود. در مسیری که می‌رفتیم، تا مینی بوس‌ها می‌ایستادند، سریع پیاده می‌شدم و اطراف را شناسایی می‌کردم.

همه‌ی مردم بیه زبان کردی صحبت می‌کردند و کمتر کسی فارسی بلد بود. مردمی بی‌ریا و بی‌کلک و خوش‌برخورد. در کامیاران هم چند دقیقه‌ای توقف کردیم و دوباره بیه راه افتادیم. هنگام ظهر، بیه سنندج وارد شدیم. با گذشتن از داخل شهر، دریک پادگان ارتش مستقر شدیم. پس از ناهار، گشتی در شهر زدیم و غروب بیه پادگان برگشتیم.

سربازهای ارتشی از درگیری‌های کردستان و روزی که سنندج از دست دمکرات و کومله آزاد شده بود، حکایت‌ها می‌گفتند. شب را در پادگان گذراندیم. کوه‌ها پوشیده از برف بود و سرمای هوا برای ما قابل تحمل نبود. بیه ما دستور اکید داده شده بود که بیه تنهایی در

شهر تردد نکنیم. اما من طاقت نشستن نداشتم و از هر فرصتی برای جستجو در شهر، استفاده می‌کردم. با پای پیاده، بیشتر شهر را گشتم. حتی به جاهایی سرک کشیدم که شاید مردم عادی شهر هم نمی‌رفتند.

صبح روز بعد در هوای سرد بلند شدیم و نماز خواندیم. در میدان صبحگاه همراه با سربازان و کادر پادگان ارتش که بسیار منظم و منضبط بودند، حاضر شدیم. بعد از ورزش صبحگاهی و صرف صبحانه، مینی‌بوس‌ها وارد پادگان شدند. هر دسته سوار بر یک مینی‌بوس، با اسکورت تویوتاهای مسلح، از در پادگان به طرف سقز راهی شدیم. در بین راه، با کنجکاوی همه چیز را رصد می‌کردم؛ از طبیعت دیدنی و سرسبز گرفته تا سربازهای کنار جاده و رفت‌وآمد تویوتاهای مسلح پیشمرگان کرد مسلمان.

پس از عبور از دشت‌ها و گردنه‌های پرپیچ‌وخم، برای استقرار در خط، ثانیه شماری می‌کردم. روی هر تپه، کنار جاده، یک مقر نظامی بود که به قول یکی از با تجربه‌ها، قدمبه‌قدم آن جا با خون جولنان این کشور آبیاری و با فداکاری نظامیان و بسیجیان و سپاهیان لشکر ۲۸ کردستان، آزاد شده بود.

با ستون منظم وارد سقز دومین شهر کردستان شدیم. خیابان‌ها خاکی و گلی و خانه‌ها اکثراً از سنگ درست شده بود. بیشتر مغازه‌ها اختصاص به لوازم چرمی اسلحه داشت. انواع قطار، جاخ شبابی کلاش و ژ-۳ و دیگر لوازمات مانند زین اسب و پالان

الاغ و پاپیچ جوراب‌های بافتنی و کوله‌های نمدی و کفش‌های گیوه‌ای سفید و سیاه نمود.

پس از استقرار در مدرسه‌ای، بعد از نماز و ناهار، یواشکی جیم شدم و به داخل شهر رفتم. با وجود این که سفارش کرده بودند: «به تنهایی داخل شهر نرید... این جا خیلی خطرناکه... هر لحظه امکان دارد شمارو بدزدن و ببرن و بکشند...» دل به دریا زدم و رفتم همه جای شهر را گشتم. از وضعیت شهر و اوضاع اطراف، اطلاعات خوبی جمع‌آوری کردم و یک حلقه فیلم دوربین عکاسی ۱۱۰ هم گرفتم.

شب در سقز ماندیم و نوبتی در اطراف مدرسه پست گذاشتیم و نگرهبانی دادیم. صبح پانزدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، پس از نماز و صبحگاه و صرف صبحانه، سوار بر مینی‌بوس، با اسکورت راهی شهر بانه هم‌مرز کردستان عراق شدیم.

هوای خنک، بوی عطر علف‌های کوهی، کوه‌های پر از برف، جنگل‌های بلوط و گردو و بادام و درخت‌های انبوه، آبشارها، چشمه‌ها و رودهای جاری و زلال و طبیعت بکر و دیدنی، منظره‌ای از گوشه‌ی بهشت را تداعی می‌کرد.

من که عاشق گردشگری بودم، از این مسافرت که خداوند نصیبم کرده بود، لذت می‌بردم و خدا را شکر می‌کردم که می‌توانم علاوه بر خدمت‌به‌کشمورم، ایران بزرگ را بگردم و با فرهنگ‌های مختلف و زبان‌های گوناگون آشنا شوم. خیلی از مرام‌هایشان شبیه قشقای‌ها

بود و این فرهنگ، مرا به آن‌ها نزدیک‌تر می‌کرد و باعث می‌شد با آن‌ها ارتباط بیشتری برقرار کنم.

وارد جاده‌ی خاکی کوه ستانی پریچ خم، در میان کوه‌های برف‌پوش سر به فلک کشیده شدیم. همگی اسلحه‌ها را م‌سلاح کردیم و چهار چشمی مواظب اطراف بودیم. هر لحظه، منتظر و آماده‌ی نبرد بودیم اما اتفاق خاصی نیفتاد و در ادامه‌ی سفر، ساعت دوازده ظهر، به بانه رسیدیم.

بلنه، شهری کوچک هم‌مرز با کردستان عراق، در دامنه‌ای سرسبز بود که از هر طرف با کوه احاطه شده بود. دوباره در مدرسه‌ای مستقر شدیم. باز هم سفارش اکید شد که هیچ‌گونه اطلاعات نظامی به کسی ندهیم. و مثلاً اگر کسی پرسید از کجا آمده‌اید؟ به کجا می‌روید؟ چند نفرید؟ شما حق ندارید یک کلام اطلاعات بدهید!

بعد از نماز و ناهار، دوباره لما این‌بار با یکی از دوستان هم‌نام فرزاد آغاچاری جیم شدیم و در شهر به گردش پرداختیم. اکثر مغازه‌های شهر مثل سنج و سقز اختصاص به ملزومات غیرنظامی اسلحه داشت. امکانات ما شینی کم بود و جابه‌جایی‌ها بیشتر با حیوانات بود و بیشتر از درشکه استفاده می‌شد.

عصر به کافه‌ای رفتیم و سفارش تخم‌مرغ نیمرو دادیم. با کره و تخم‌مرغ محلی درست کرد. در آن‌جا غذاها محلی و ارزان و خوش‌مزه بود. برخلاف جنوب که بعضی‌ها سعی می‌کردند از

موقعیت به وجود آمده، کمال بهره را ببرند، کردستانی‌ها با انصاف و با کمال احترام رفتار می‌کردند.

پس از صرف غذا، به مقر برگشتیم. شب بعد از شام، گردان را به خط کردند و اسامی سی، چهل نفر را خواندند که ا سم من نیز جزو آن‌ها بود. موقعی که به خط شدیم، زیر چ شمی به هم نگاه کردیم و متوجه شدیم که سانی انتخاب شده‌اند که در م سیر راه، بدون اجازه به شهر رفته بودیم. بقیه را هم مرخص کردند.

فرماندهی گردان به معاون خودش گفت: « شما برید بقیه رو تقسیم‌بندی کنید؛ من با اینا کار دارم!» به بغلی یواش گفتم: «آشی رو که پختید، حالا بخورید!» ما را به ستون به گوشه‌ای از مقر برد و گفت: «کاری به سرتون بیارم که تو کتلبا بنوی سن!» برگه‌ای از جیبش درآورد که نشان می‌داد درباره‌ی هر کدام از ما، اطلاعات مستند داشت.

نگاهی سرد به ما کرد و گفت: «هشتاد در صد نیروها نافرمانی نکردن و به شهرها نرفتن. اما شماها هر جا فرصت پیدا کردید، از ما جیم شدید... حالا هم ما از شما جیم می شیم. بیه معامله‌ی عادلانه!» اغلب بچه‌ها سربه‌زیر لنداخته و خود راجه آن راه زده بودند که از چیزی خبر نداریم.

ما را در دودسته سازماندهی کرد و گفت: «من نیروی بی‌نظم نمی‌خوام... شما از گردان تبعید می‌شید! فردا صبح ساعت هفت همین جا به خط بشید!» اسامی ما را به فرماندهی دسته‌ها داد و گفت:

«تا صبح هم امنیت این جا با شماست!»

شیفت‌بندی شدیم و طبق ساعت، دورتادور مدرسه نگرهبانی دادیم. طوری که مسئولان گردان هر بار سر زدند، به نحو احسن گزارش دادند. در گردان هم پخش کردند که این‌ها به علت نافرمانی تبعید خواهند شد!

در آن زمان کردها، شب‌ها برای ایجاد وحشت به مقر نیروهای تازه‌نفس حمله می‌کردند و سر می‌بریدند. ما نوجوانان سرحال و قهراق در کنار هم تا صبح آن چنان نگرهبانی دادیم که حتی گربه هم از بیست‌متری رد نمی‌شد.

در آن شب، ما بی‌نظم‌ها همه‌ی تلاشمان را کردیم که به فرماندهان ثابت کنیم نیروی بی‌نظمی نبوده‌ایم و آن مسئله‌ی جیم شدن هم از سر اتفاق و کنجکاوی بوده است. اما قاطعیت فرمانده جای چلنه‌زنی نگذاشته بود و بحث داغ بچه‌ها در آن شب، پیش‌بینی مکان تبعید بود.

نوبت نگرهبانی‌ام که تمام شد، به رختخواب رفتم و به صبح فردا و سرنوشت تازه‌ام فکر کردم. دل به خدا سپردم و توی دلم گفتم: «خدایا، رضایم به رضای خودت! هر چه که خیر و صلاح من در اونه، برام پیش‌بیار!» سرم را روی بالشت گذاشتم و با آرامش خوابیدم.

تبعید به قلب جبهه

روز بعد پس از صبحگاه و نرمش، آقای مظلومی فرماندهی گردان دربارهی شب گذشته از ما تمجید کرد و گفت: «استراحت و آرامشتون در شب گذشته، مدیون این دو دسته هستید که تا صبح از خواب خود شون زدن و از اردوگاه حفاظت کردن... حالا هم از شما جدا می‌شن و به مأموریت می‌رن.»

بعد از صرف صبحانه، دو دسته در جایی که فرمانده گفته بود، به خط شدیم. ایشان آمدند و گفتند: «شما رو جایی می‌فرستیم که لیاقت می‌خواد. شما نیروی ضربت گردانید و تا اتمام مأموریت، از گردان جدا می‌شید و ان شاءالله در سردشت و در قلب جبهه، خواهید جنگید!»

آن زمان، اطراف سردشت در دست کومله و دموکرات و اوج درگیری‌ها در آنجا بود. بلافاصله چند توپوتا وارد مدرسه شدند و ما تبعیدی‌ها با شوق فراوان، به پشت توپوتاها پریدیم. ماشین‌ها و

چندین توپمتای اسکورت مسلح به تیربار، مثل جاد، بلنه را در مسیری پریچ و خم جنگلی که قدم به قدم نیرو در حال گشت زنی بود، به سوی سردشت وحشتناک ترین جبهه‌ی کردستان، ترک کردند.

جاده، باریک و خاکی و در اطراف آن پو شیده از درخت بلوط بود و پنجاه متر هم دید نداشتیم. ماشین‌ها آن چنان تند می‌رفتند که هر لحظه ممکن بود از آن پرت شویم. فریدونی از بچه‌های نورآباد با فریاد به راننده گفت: «ما که قرار شهید بشیم، بزار پیاده بریم تا با گلوله کشته بشیم تا اون دنیا جلوی شهدا شرمنده نشیم... با این سرعت که تو می‌ری، ما که خودمون رو خیس کردیم!»

راننده که تهرانی بود، با لهجه گفت: «داداش، سرعت رو کم کنم ممکنه یه آرپی‌جی همه‌مون رو ببره بهشت! شما با خون دل تا این‌جا رسیدید، بلید سریع شمارو برسونم خط.» فریدونی می‌خواست دنبله‌ی حرفش را بگیرد که تهرانی گفت: «نیروها چهار ماهه اون‌جا هستن و خونواده شون دارن دیوانه می‌شن... نمی‌دونن زنده‌ان یا مرده! باید اونا رو برگردونم.»

در این موقع صدای شلیک تیرباری در کوه پیچید و توپوتاهای را می‌خکوب کرد. از خدا خواسته مثل برق به پایین پریدیم و در دو طرف جاده، موضع گرفتیم. صدای بی‌سیم پی‌آر سی ۷۷، خش خش کنان شنیده می‌شد و می‌گفت: «در دویست متری ما، درگیری

شده... جاده رو ببندید و بگید نیرویی از بانه خارج نشه!»

پس از آن که دیدبان درخوا ست آتش خمپاره کرد، بلافا صله خمپاره‌لنداز ارتش تپه‌ی سمت را ست ما را گلوله‌باران کرد. لحظه‌ای صدای گلوله قطع نمی شد. ما هرچقدر ا صرار کردیم، نگذا شتند وارد درگیری ب شویم و گفتند: «هماهنگ ن شده... همین جا که ه ستید هم ممکنه بهتون حمله ب شه... چارچ شمی اطراف رو زیر نظر بگیرید تا ببینیم دستور چیه!»

حس خوبی ندا شتم؛ مثل بچه‌ها با ما رفتار می کردند. در ست بود که ما نوجوان بودیم اما در چندین عملیات شرکت کرده بودیم و درگیری برایمان عادی بود. بعد از یک ساعت، درگیری خاتمه یافت.

با اجازه‌ی قرارگاه فرماندهی، دوباره سوار شدیم و راننده‌ی تهرانی مثل باد حرکت کرد. چند توپوتا از روبه‌رو آمدند و از کنار ما گذ شتند. پ شت آن‌ها، مجروح و شهید گذا شته بودند. در شانزدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، اولین ورود ما به منطقه‌ی سردشت با استقبال صدای گلوله‌ها و زیارت جنازه‌ی شهدا، همراه بود.

پس از عبور از یک روستا و دره‌ای سرسبز، به دومین روستا به نام "دولارزان" رسیدیم که در وسط جنگل واقع شده، اطراف آن را کوه احاطه کرده و از ارتفاعات آن چشمه‌ای زلال جاری بود. نرسیده به چشمه، توپوتاها از جاده‌ی باریکی بالا رفتند و روی تپه‌ای به مقر ارتش رسیدیم. دژبانی ارتش پس از دریافت حکم مأموریت، نامه‌ی

رکن ۲ ارتش و فهر ست ا سامی و ثبت نوع سلاح افراد، یکی یکی پیاده کردند و از دژبانی عبور دادند. از این کار شان خیلی خوش آمد.

بعد بیست و دو نفر را مجدداً شمارش و به وسط تپه هدایت کردند. کل درخت‌های وسط تپه را بریده و دورتادور آن را سنگر کنده بودند. تعداد زیادی درخت کهنه سال و بسیار قدیمی هم از بین رفته بود که به نظر می‌رسید چاره‌ای برای نجات آن‌ها نبود.

ما را در وسط تپه نشانند. فرماندهی گروهان ارتشی، یک افسر چهل ساله از ترکان ایل قشقایی بود. او با فهرستی در دست، به جمع ما ملحق شد. ابتدا ما را برانداز کرد. ما همگی از سیزده تا بیست سلله بودیم. ۱ سلحه‌ی ژ - ۳ تقریباً هم‌اندازه‌ی من بود. چیزی نگفت و شروع کرد به اسم خواندن.

اولین اسم را که خواند، گفت: «عبدالله!»؛ دومی و سومی هم گفتند: «عبدالله.» او با تعجب گفت: «یعنی چه؟ مگه می‌شه اسم شما سه‌تا عبدالله باشه؟» من گفتم: «یعنی بنده خدا... یعنی حاضر!» گفت: «از این به بعد اسم هر کسی رو خوندم، بگه من!» اسم چهارمی را که خواند، او هم بنا بر عادت و آموزش‌های قبلی، گفت: «عبدالله!» فرمانده گفت: «خدا به ما رحم کنه! شماها دیگه از کجا اومدین؟»

بعد از آمار، فرمانده شروع کرد به توجیه نیروها و گفت: «شما مأمور به این گروهان هستید و باید تابع مقررات این‌جا باشید!»

بعد هم عمداً گلوگاه که پشت آن کوهی بزرگ و جنگل بود، به دست ما داد و گفت: «وظیفه‌ی شما حفاظت از این قسمت... به محض اعلام درگیری، آماده‌ی مأموریت باشید!» درجه‌داری را هم مأمور کرد تا جاهایی را که قرار بود مستقر بشویم، نشانمان بدهد.

درجه‌دار مؤمن و خوش اخلاقی بود. او ما را به جایی برد که شیب مناسبی داشت و به دره هم مسلط بود. او که سگرمه‌های بچه‌ها را در هم دید، گفت: «از فرمانده ناراحت نباشید... او بسیار منضبط و جدیه! و برای کار در این جا، لازمه!»

ما خودمان جای سنگر اجتماعی را مشخص و شروع به کندن کردیم. سنگری به عمق دو متر در زمین کندیم و سپس سقف آن را با الوار و چوب و بعد با پلیت و نایلون، پوشاندیم. پنجره‌ای هم روبه طرف دره گرفتیم که چنانچه درگیری شد، نیروهای داخل آن به راحتی تیرلندازی کنند. برای ورودی آن هم دو تا پیچ قرار دادیم تا اگر نارنجک را مستقیم به سمت سنگر انداختند، به داخل آن اصابت نکند.

ارتشی‌ها حدود نود نفر بودند که بین بیست تا پنجاه سال، سن داشتند. سی، چهل نفر شان یا تأمین جاده بودند و یا نگهبان دور تپه؛ اما بقیه اکثراً به کمک ما آمدند و تجربیاتشان را در اختیارمان قرار دادند. همه‌با هم مثل بچه‌های جهاد سازندگی، به ما کمک می‌کردند. داخل سنگر، کف، سقف و دیوار را هم با نایلون

پوشانندیم تا از همه طرف جلوی رطوبت گرفته شود.

بعد پنج سنگر نگهبانی به عمق یک در یک متر و گودالی مناسب برای صندوق فشنگ و نارنجک و خشاب کشیدیم که دو نفر به راحتی می‌توانستند در موقع درگیری از آن استفاده کنند. سنگرها را طوری در عمق زمین حفر کردیم که هم کاملاً مسلط به دره‌ی روبرویی و هم تپه‌های اطراف بود. و جالب این بود که دشمن از دو متری هم آن را نمی‌دید. سنگرها را هم به صورت مثلثی کنده بودیم و همه چیز خیلی حساب شده بود.

من و فریدونی و سیدرحیم غلامی و محمدحسین فتحی در یک سنگر مستقر شده بودیم. یک سنگر نگهبانی هم به ما واگذار شد. سنگرها را طوری ساخته بودیم که اگر گریه‌ای از بین سنگرها رد می‌شد، دیده می‌شد و به دلیل عمق سنگرها، تقریباً با هیچ سلاحی نمی‌شد سنگرها را هدف گرفت.

شب، فرمانده آمد و به سنگرها سر زد و خیلی از کارمان لذت برد. گفت: «احسنت بر شما... واقعاً بر اساس اصول نظامی ساختید!» من با او ترکی صحبت کردم. خوشحال شد و گفت: «با این سن و سال، پدر و مادرت می‌دونن کجا اومدی؟» گفتم: «سومین باره که میام جبهه!» تشویقم کرد و سپس مثل برادری بزرگ‌تر خطرات آن جا را برایم توضیح داد و دل‌سوزانه گفت: «هیچ وقت چه روز و چه شب، اسلحه رو از خودتون دور نکنید... ممکنه بیان و خدای نکرده سرتون رو بپرن!»

شب، برای ما از طرف سپاه، جیره‌ی خشک آمد. ما هر چه داشتیم را بین همه‌ی نیروهای ارتش تقسیم کردیم. این کار ما صمیمیت بیشتری ایجاد کرد و همگی مثل اعضای یک خانواده، در کنار هم قرار گرفتیم.

بدون اطلاع بچه‌ها و فرماندهی، من و محمد حسین فتحی اهل استهبان تصمیم گرفتیم یک سنگر خوش‌صو سی هم در گلوگاه دره و بیست‌متری جلوتر از نیروها، داخل درختچه‌ی بلوطی درست کنیم که فقط مال خودمان باشد. هنگام استراحت نیروها، به بهانه‌ای رفتیم و سنگر کوچک و جمع‌وجوری کردیم و داخل آن را پر از نارنجک کردیم. سنگر خوش‌صو سی ما آنقدر استوار داشت که هیچ‌یک از نیروهای تپه، نمی‌توانستند آن را پیدا کنند.

ساعت شش غروب آن روز، نگرهبانی شروع شد و من وارد سنگر دیدبانی شدم. حدود ساعت هشت و نیم شب در فاصله‌ی بیست‌متری وسط درختان بلوط، صدای خش‌خشی آمد. دقت کردم و یک سیاهی را دیدم که آرام، آرام به طرف من می‌آمد. توی دلم گفتم: «داره سینه‌خیز میاد تا دیده نشه!» هدف گرفتم و به سر طرف شلیک کردم. تیراندازی من عالی بود و امکان نداشت خطا کند. ده، بیست گلوله‌ی دیگر هم شلیک کردم.

سریع پاس‌بخش خود را به سنگر من رساند و گفت: «چی شده؟ چرا تیراندازی می‌کنی؟» گفتم: «تو درختایه سیاهی بود که حرکت می‌کرد!» ده، پانزده نفری آمدند و آن‌جا را محاصره کردند. با چراغ‌قوه

آن قسمت را که بر سر کردند، دیدند خون ریخته بود! همه آمدند مقرر. فرمانده دستور آماده باش داد. همه تا صبح در سنگرها بودند. صبح که هوا روشن شد، دوباره رفتیم و دیدیم که سیاهی، یک گربه بوده که بخت برگشته، تکه تکه شده بود.

چهار طرف ما چشمه بود و هوا بسیار مطبوع و دل‌انگیز. نیروها که همه افرادی متدین و ورزیده بودند، جایی برای والیبال در دست کرده بودند که نوبتی در گروه‌های بیست نفری به مدت دو ساعت بازی می‌کردند و سپس گروه بعدی جای آن‌ها را می‌گرفت. اجازه‌ی تجمع زیاد نمی‌دادند و فرم‌لنده می‌گفت هر لحظه ممکن است به تپه حمله کنند!

دشمن، هر روز در گوشه‌های حمله می‌کرد و خبر شهادت تعدادی از بچه‌های گردان به گوشمان می‌رسید. در آن زمان، تمام نوار مرزی ایران و عراق از خرم‌شهر در جنوب تا جلدیان در غرب، دست رژیم بعث عراق و یا کردهای مخالف با پشتیبانی رژیم بعث بود.

دلاوران لشکر ۲۸ کردستان که ما هم عضو آن بودیم، در تمام نوار مرزی کردستان مستقر بودند و با همکاری سپاه، مناطق را یکی پس از دیگری، آزاد می‌کردند. قسمت‌هایی از منطقه‌ی مرزی سردشت هنوز در دست کردها بود و بنا شد که به آنجا حمله کنیم.

در بیستم اردیبهشت ۱۳۶۱، شب به ما آماده‌باش دادند و بعد از

نیمه شب به راه افتادیم. گردان ضربت شامل تمام بچه‌های ما، حدود بیست نفر ارتشی و تعدادی پیشمرگ کرد بود که در تاریکی جنگل به سمت تپه‌ای حرکت کردیم و پس از چندین ساعت پیاده‌روی، حدود پنج صبح به آن جا رسیدیم.

بلافاصله آرایش دشتبان گرفتیم و پس از یک درگیری دو ساعته، قله را گرفتیم. محک خوبی بود. جلوی پیشمرگانی که خیلی ادعا داشتند، کم نیاوردیم. اولین نفر با آن‌ها به نوک قله رسیدم و آن‌ها تعجب کردند! پس از پاک‌سازی سنگرها، یک گروهان در مقر آن‌ها مستقر شد. این پیروزی بزرگ تقریباً بدون درگیری و خونریزی به دست آمد؛ زیرا به نظر می‌رسید که آن‌ها از عملیات مطلع شده و مقر را کاملاً خالی کرده بودند. که البته این هم از پیچیدگی‌های جنگ در کردستان و احتمال حضور جاسوس‌های دو جانبه بود!

ما پس از ساعت‌ها پیاده‌روی، به مقر خود برگشتیم. نیروهای ارتش در این درگیری باور کردند که ما جنگجویان قابل‌هستیم. از آن طرف هم چون آن قله بدون خونریزی فتح شد، فرماندهی تپه و نیروهایش تشویقی گرفتند و دید آن‌ها نسبت به ما بهتر شد.

رادیوی کوچک من

در مقر ارتش واقع در تپه‌ی "دولارزان" هیچ ارتباطی با بیرون ندا شتیم و از همه‌جا بی‌خبر بودیم. بیست‌ویکم اردیبه‌شت ۱۳۶۱، صبح مرخصی گرفتم و آمدم کنار جاده و بعد از یک ساعت معطلی، مینی‌بوسی رسید و سوار شدم. به غیر از دو سرباز، بقیه تعدادی زن و مرد و چند بچه کرد بودند.

من که سوار شدم، درباره‌ی من صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. ظاهراً به خاطر قد و قواره و سنم بود. در بانه، پیاده شدم. گشتی زدم و یک رادیوی کوچک "آیوا" خریدم و به تپه برگشتم.

آن شب بی‌شتر بچه‌ها دور رادیوی من جمع شده بودند و به آن گوش می‌کردند. اخبار تمام شده بود و کار شنا سی درباره‌ی عملیات بیت‌المقدس تفسیر می‌کرد:

«بلافاصله پس از اتمام عملیات فتح‌المبین، در حالی‌که قوای ارتش بعث عراق در منطقه عمومی خرم شهر تقویت می‌شد، بیه

تمام یگان‌های تحت امر قرارگاه مرکزی کربلا د ستور داده شد تا ضمن باز سازی و تجدیدقوا، به شنا سایی و طراحی برای عملیات جدید پردازند. مرحله‌ی اول عملیات بیت‌المقدس در سی دقیقه‌ی بامداد روز دهم اردیبه‌هشت ۱۳۶۱ با قرائت رمز عملیات "بسم‌الله للرحمن للرحیم... بسم‌الله للاقا سم للجبّارین، یا علی لبین ابی‌طالب(ع)" از سوی فرماندهی جنگ و به همت رزمندگان اسلام آغاز شد. رزمندگان اسلام در روز بیستم اردیبه‌هشت در ادامه‌ی عملیات ظفرمند بیت‌المقدس منطقه‌ی مرزی شلمچه را از تصرف قوای بعثی آزاد کردند که در این فتح‌الفتوح، نیروهای ایرانی در مجموع ۳۰۶۰ کیلومترمربع از منطقه‌ی شلمچه را از وجود نیروهای دشمن پاک‌سازی کردند. بیستم اردیبه‌هشت سال ۱۳۶۱، روز مهمی در دوران جنگ تحمیلی است... در این روز به یادماندنی رزمندگان ایرانی در ادامه‌ی عملیات بیت‌المقدس، منطقه‌ی شلمچه را از تصرف قوای بعثی عراق آزاد کردند و شهر اشغال شده‌ی خرمشهر را به محاصره درآوردند.»

بچه‌ها همه صلوات فر ستادند. یکی از بچه‌ها گفت: «رادیوت قدمش خوب بود... ای شالا خبر آزادی خرم شهر هم همین رادیوی کوچولوی تو بهمون بده!»

ا سم عملیات فتح‌المبین که آمد، دوباره خاطرات آن روزها برایم زنده شد. بعضی‌ها که باور نمی‌کردند من در آن عملیات بوده‌ام، برایشان از خاطرات آن عملیات گفتم.

رادیو آن شب یک خبر دیگر را هم گفت که دلم گرفت: «متلاشی شدن اردوگاه خسروخان قشقایی در فیروزآباد فارس.» خسروخان که بعد از سال‌ها تبعیدبه ایران برگشته بود، در اردوگاهی در اطراف فیروزآباد با ناصرخان و عبدالله خان در مقرهای جداگانه‌ای مستقر بودند که به دست سپاه پاسداران اردوگاه آن‌ها متلاشی، عبدالله خان کشته و ناصرخان به آمریکا رفته و خسرو قشقایی متواری شده بود!

پیش خودم گفتم: «قشقایی‌ها جداندرجد وطن پرست بودن... کاش فرصت بیشتری برای حرف زدن به همدیگه می‌دادیم تا دل‌ها به هم نزدیک‌تر بشه و نیاز به قشون کوشی و خونریزی نباشه!»

تنها وسیله‌ی سرگرمی ما همین رادیوی کوچک بود که بلید خاموش می‌کردم تا بقیه به کارهایشان برسند و زودتر بخوابند تا فردا قیام و سرحال باشند.

صبح بیست و هفتم اردیبهشت ۱۳۶۱، از طریق بیسیم به فرماندهی ما خبر دادند که نیاز به نیرو دارند. تپه بلافاصله به حالت آماده‌باش درآمد و ما پشت ریوی ارتش سوار و از کوه سرازیر شدیم. جاده باریک و پیچ‌درپیچ و بسیار خطرناک بود و باعث ترس ما شده بود. با کوچک‌ترین اشتباه راننده، تهره‌ی سیصد متری بودیم حاضر بودیم تا پایین می‌دویدیم ولی سوار این قراضه نمی‌شدیم.

به پایین که رسیدیم، تعدادی توپوتا آماده ایستاده بود. پشت

آن‌ها پریدیم و راهی منطقه‌ی عملیاتی شدیم. به صدمتری آن‌جا که رسیدیم، پیاده شدیم، حالت نیم‌خیز دشتبانی به خود گرفتیم و به نیروهای خودی پیوستیم. درگیری شروع شده بود و گلوله‌ها از هر دو طرف، ردوبدل می‌شد.

درگیری ابتدا در دشت بود اما کم‌کم کردها به طرف کوه رفتند و ما هم آن‌ها را تعقیب کردیم. درخت‌به‌درخت و سنگ‌به‌سنگ می‌جنگیدیم و به پیش می‌رفتیم. خمپاره‌اندازها و توپخانه‌ی لشکر ۲۸ کردستان هم پشتیبانی می‌کرد.

در آن موقعیت، جاده‌ها امکان پشتیبانی موتوری نبود. آن‌ها بعد از پنج ساعت جنگیدن، به کوه زدند. خیلی از نیروهای ما فشنگ تمام کردند. کردها با نقشه و فکر می‌جنگیدند. آن‌ها ابتدا از چند موقعیت به طرف ما تیراندازی کمی می‌کردند.

نیروهای ما نفری صدوبیست فشنگ همراه داشتند. بعضی‌ها در مراحل ابتدایی درگیری، رگبار می‌زدند و فشنگ‌هایشان تمام می‌شد. کردها هم به آن‌ها حمله می‌کردند و به راحتی یا اسیر می‌گرفتند یا سر می‌بریدند. ولی در گروهان ما خیلی از بچه‌ها آموزش چریکی دیده بودیم و می‌دانستیم که باید با کمترین امکانات، بیشترین تلفات را از دشمن بگیریم. فشنگ‌هایمان را به هیچ وجه هدر نمی‌دادیم و تا دشمن را نمی‌دیدیم، شلیک نمی‌کردیم.

به دامنه‌ی کوه که رسیدیم، به تله افتادیم. جوانان این مرزوبوم

یکی پس از دیگری، به زمین می‌افتادند. چندین شهید و مجروح دادیم. از همه طرف تیر می‌آمد. موقعیت برای ما خیلی سخت شده بود. بچه‌ها همه گر سینه و ت شنه بودند. در این شرایط، یکی از فرماندهان فریاد زد: «اونجا بالای درختا ه ستن! بالا رو بزینید!» ما بالای درخت‌ها را به تیر بستیم. از درخت‌ها به پایین پریدند و فرار کردند. تعدادی از آن‌ها کشته و مجروح شدند و به ما هم دستور عقب‌نشینی دادند.

ما به دو دسته تقسیم شدیم. دسته‌ای به صورت عقب عقب می‌آمد و هم‌چنان دشمن را زیر آتش داشت و دسته‌ای هم شهدا و مجروحان را از معرکه خارج می‌کردند تا به دست دشمن نیفتند. درگیری تمام شد و ما به کنار جاده آمدیم و شهدا را عقب تویوتا گذاشتیم و مجروحان هم پس از کمک‌های اولیه، به وسیله آمبولانس به بلنه فرستادیم. در این درگیری، من صور مظلومی فرماندهی دلاور گردان ۹۱۶ شهید شد. جوان بیست و پنج ساله‌ای که بسیار متین و شایسته بود و همه‌ی نیروها، دوستش داشتند.

بچه‌ها از زور ت شنگی، به دو چ شمه هجوم بردند و خود را سیراب کردند. بین بچه‌ها غذا تقسیم شد اما به خاطر شهادت دوستان، کسی میل به غذا نداشت. سوار ماشین‌ها شدیم و به مقر رفتیم. همه‌ی بچه‌ها برای فرماندهی گردان شهید مظلومی ناراحت بودند. آن قدر خسته بودم که به محض این که سر به زمین گذاشتم، صبح برای نماز بیدارم کردند. درگیری سختی از سر گذراندیم اما

پیر از تجربه بود که برای نبردهای بعدی در فضای جنگل و کوه، به کارمان می‌آمد.

یک هفته بعد تازه از تأمین جاده برگشته بودیم که رادیوی کوچک من دوباره مارش نظامی پخش می‌کرد و شنوندگان را دعوت به شنیدن خبر مهمی می‌کرد: «شنوندگان عزیز، توجه فرمایید! امت شهیدپرور ایران، توجه فرمایید! تا لحظاتی دیگر خبر بسیار مهمی از جبهه‌های نبرد به اطلاع شما خواهد رسید!»

ساعت حدود سه بعد از ظهر سوم خرداد ۱۳۶۱، بود. مارش و دعوت از شنوندگان حدود سه دقیقه‌ای طول کشید و بچه‌های زیادی دور رادیوی کوچک من جمع شدند. بعضی‌ها که کم‌حوصله‌تر بودند، می‌گفتند: «ای بابا، این رادیوی فسقلی، همه رو سر کار گذاشته!»

دوباره گوینده با شوری حماسی گفت: «شنوندگان عزیز توجه فرمایید! شنوندگان عزیز توجه فرمایید! خرمشهر، شهر خون آزاد شد! سرانجام تندیس استقامت و ایمان، اسطوره‌ی مقاومت و پایداری، شهر شهیدان شاهد؛ شهری که برگ‌برگ نخل‌هایش کتاب جاودان رزم پر شکوه پیکارگران نستوه ما ست بر فاتحان غرور آفرین اسلام، آغوش گشود و گام‌های استوار سلحشوران سرافراز و پیروز را بر گستره‌ی خون‌رنگ خویش پذیرا شد. اینک، به‌نام‌نامی خدای شهیدان، طومار فتنه‌ی حرامیان تجاوزپیشه بعث را در خطه‌ی خونین خونین شهر فرو می‌بندیم و حدیث

پایمردی و استقامت یاوران خمینی را بر تارک افتخارات این امت بیدار، به رنگ سرخ خون، رقم می‌زنیم. بی‌شک تاریخ اگر نه امروز، در فردایی که یقیناً دیر نخواهد بود، اسطوره‌ی جان‌فشانی و دلاوری فاتحان خونین شهر را به‌عنوان بزرگ‌ترین و پرشکوه‌ترین فراز شهامت و مستوری انسان شهادت خواهد داد و بر رأی استوار پویندگان صراط توحید و بر صلابت ایمان و نستوری اراده‌شان تا نهایت هستی، درود خواهد فرستاد. سلام و درود بر شهر خون و شهادت، خونین شهر. سلام و درود بر فاتحان غرورآفرین اسلام، سلام و درود بی‌پایان بر امت شهیدپرور ایران!

بچه‌های اطراف من همه الله‌اکبر گفتند. رادیوی کوچک و خوش‌خبر حالا سوژه‌ی بچه‌ها شده بود. یکی از بچه‌ها می‌گفت: «فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه!» همه از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند و همدیگر را در آغوش می‌گرفتند. آن روز ما در تپه‌ی "دولارزان" جشن پیروزی گرفتیم و هر کس شکلات یا شیرینی داشت، بین بچه‌ها قسمت می‌کرد.

در یکی از روزها، گریذری که دو نفر گرد راننده‌ی آن بودند برای صاف کردن جاده‌ی مقرر ما به بالای تپه آمدند. حدود ساعت چهار بعدازظهر بود که گریذری یک لحظه از جاده خارج شد و راننده کنترل آن را از دست داد. بیست‌متری که به سمت دره رفت، دو نفر جازشان را برداشتند و پایین پریدند. گریذری در ادامه‌ی سقوطش چنان سرعت گرفت که بعضی جاها بیست، سی متر پرش

می‌کرد و هر بار که به زمین می‌خورد، یک تکه از آن جدا می‌شد و تا ته دره که حدود هفت صد متر بود، تکه تکه شد و تنها اسکلتی آهنی از آن باقی ماند.

من و یکی از بچه‌ها رفتیم پایین دره پیش اسکلت باقی‌مانده ببینیم چیز قابل استفاده‌ای هم دارد که هیچ چیزش قابل استفاده نبود. وقتی از دره به بالای تپه برگ‌شستیم، دو راننده، های‌های گریه می‌کردند. بچه‌ها برایشان آب آوردند و از آن‌ها دلجویی کردند.

روزبه‌روز دو سستی‌ها و برادری‌ها در مقر ارتش بی‌شتر می‌شد و هوای عالی آن جالبه مذاقمان خوش‌تر می‌آمد اما بی‌خبری از خلنه و خانواده، به شدت عذابم می‌داد. به دنبال راه‌حلی فردای آزاد سازی خرم‌شهر، با فرزند آغا‌جاری به بانه رفتیم تا به طریقی به خانواده بگوییم که زنده و سالمیم.

در بانه تلفن نبود و فقط تلگراف بود. به شیراز تلگراف زدیم تا از طریق مخابرات به خلنه خبر بدهند که ما سالم هستیم. بعد رفتیم صبحانه نیمرو خوردیم و با هم یک عکس گرفتیم و برگشتیم مقر.

در روستای پایین تپه، در خلنه‌ای که گو سفند نگه‌داری می‌کردند، یک سگ گله بود که تا صبح واق‌واق می‌کرد. صدای پارس سگ در کوه می‌پیچید و ممکن بود ما صدای پای دشمن را شنویم و آن‌ها از این موقعیت استفاده کنند و به سنگ‌های ما شبیخون بزنند.

ع صریک روز، من و بازعلی فریدونی تصمیم گرفتیم بدون اجازه‌ی فرماندهی و کاملاً محرمانه سگ مزاحم را سر به نیست کنیم. تصمیم سختی برای من که عاشق حیوانات بودم و خودم هم سگ داشتم، بود ولی چاره‌ای نداشتیم و یا آن زمان فکر بهتری به ذهنمان نرسید.

به همراه دو ستم در و وسط درخت بلوطی مخفی شدیم و گله را زیر نظر گرفتیم. گو سفندان که از کوه سرازیر شدند، سگ گله پشت سر آنها و در پنج‌متری صاحبش دم‌پیچ کرده و سرحال می‌رفت. ما بالا بودیم و آن‌ها تهِ دره. هر دو نفر، سگ بیچاره را هدف گرفتیم.

قرار شد اول فریدونی شلیک کند؛ اگر او نزد، من بزنم. فاصله حدود پانصد متر بود. او که شلیک کرد، سگ چرخ‌خورد و داخل یک درخت شد و همان‌جا افتاد. صاحب سگ هم چون صدای گلوله در آن‌جا عادی بود، متوجه نشد. ما هم بدون این‌که کسی بفهمد، برگ‌شتیم مقرر. شب‌های بعد هم بچه‌های تپه‌با تعجب می‌گفتند: «چرا دیگه صدای سگ نمی‌آید؟!» من و علی باز به هم نگاه معناداری می‌کردیم ولی رازمان را هیچ‌گاه برای کسی فاش نکردیم. از فکر خانواده بیرون نمی‌آمدم. دهم خرداد دوباره به بلنه و به مخابرات رفتم اما هیچ پیامی از شیراز نیامده بود. نه من از خانواده اطلاع داشتم و نه آن‌ها از من خبری داشتند و اصلاً نمی‌دانستند که من کجا هستم. باز هم تلگرام زدم و خبر سلامتی‌ام را دادم. لما

ما یوس وناامید بودم. بجه مغازه‌ای رفتم و دوباطری هم برای رادیوی کوچکم که دیگر مونس تنهایی‌ام شده بود، خریدم و برگشتم تپه. در آن روزها، نقاط دیگری از کردستان درگیری داشت اما در قسمت ما، امنیت برقرار بود و ما شبانه‌روز، به‌دقت حوزه‌ی مأموریت خود را کنترل می‌کردیم.

بیست و یکم خرداد ۱۳۶۱، صدای بی سیم پی آر سی ۷۷ که می‌گفت: «سریع جوجه‌ها تو بیار به موقعیت ۲۳۴... مفهومه؟» را شنیدم. فرمانده که اعلام آماده باش داد، به سرعت و سایلیم را برداشتم و به سمت ریو رفتم.

بچه‌های دیگر هم دست کمی از من نداشتند و تا فرماندهی تپه اعلام کرد چه کسانی سوار شوند، بچه‌ها سوار ریو شده بودند. بی‌چاره فرمانده وقتی به کنار ما شین رسید، دید جای سوزن انداختن هم نیست. او با خواهش و تمنا درخواست کرد که تعدادی پیاده شوند و از تپه حفاظت کنند.

هیچ‌کس حاضر به پایین آمدن نبود. نفس در سینه‌ها حبس شده بود. پیش خودم می‌گفتم: «نکنه فرملنده به زور من رو پیاده کنه!» من و بعضی از بچه‌ها سعی می‌کردیم از دید او پنهان بمانیم. تعدادی که سنشان از ما بیشتر بود، به احترام فرمانده، پایین رفتند. خودش

با جیپ فرماندهی، جلو افتاد و از سرایشی تپه، سرازیر شدیم. گویا این‌ها نبودیم که چند روز پیش دو ستانمان در کنارهان غرق در خون شده بودند. طوری شادمانی می‌کردیم که انگار به عروسی می‌رفتیم.

وارد جاده‌ی اصلی شدیم. ما شین سرعت گرفت و مثل باد به طرف منطقه‌ی عملیاتی حرکت کرد. بچه‌ها یا حسین یا حسین می‌گفتند و صدایشان چنان در کوه می‌پیچید که انگار لشکری نیرو بودند. پس از طی مسافتی، تعدادی توپ‌ها منتظر ما بودند. از ریو پایین پریدیم و به عقب توپ‌ها سوار شدیم. جوان‌ها قدامت را شنیدند گفت: «بچه‌ها، مواظب خودتون باشید... از این‌جا به بعد وارد خاک عراق می‌شیم. اون دکل روبه‌رو روبه‌دهنتون بسپارید... اگه در جنگل گم شدید، بیاید پیش دکل. این‌جا دست خودمونه و بچه‌ها منتظرند... فشنگ‌ها تون رو هدر ندید... رگبار نزنید!»

توپ‌ها وارد جاده‌ی خاکی و پیچ‌درپیچی در دل جنگلی بسیار بزرگ و بی‌انتهای شدند. صدای مسلسل‌ها و خمپاره‌ها در کوه می‌پیچید. نسل‌ها خاکی از این بود که به محل درگیری نزدیک شده بودیم و ما می‌توانستیم انتقام دوستان شهیدمان را از دشمن بگیریم.

در دوستان متری درگیری، ما شین‌ها ایستادند. راننده گفت: «اگه جلوتر بریم، ممکنه با آرپی‌جی‌ها رو بزنن!» از ما شین‌ها به پایین پریدیم و مثل آهوی رمیده خود را به منطقه‌ی درگیری

رساندیم. بچه‌ها از هم سبقت می‌گرفتند. صدای چهجه‌ی تیربار از هر طرف شنیده می‌شد. تابه خود بیایم، اولین گلوله زیر پایم خورد و دومی در کنارم. با یک پرش، خودم را پشت یک سنگ انداختم.

از روزنه‌ای م سیر گلوله را زیر نظر گرفتم. حدود ده گلوله به اطرافم خورد اما من بدون واژه در جای امنی که برای خودم پیدا کرده بودم، در حال بررسی موقعیت دشمن بودم. بقیه‌ی نیروها در حال تیراندازی بودند.

طرف مقابل خیال کرد مرا با گلوله زده است. در پنجاه متری من، یواش از پشت درخت، سرک کشید. توی دلم گفتم: «حالا خوب شد!» موقعیت او که برای من مشخص شد هدف گرفتم ولی شلیک نکردم. دوبار دیگر هم سرک کشید ولی هیچ عکس‌العملی نشان ندادم. شکار خوبی بود. از من که مطمئن شد، آرام نیم‌خیز بیرون آمدم. من هم خیلی راحت پایش را هدف گرفتم و شلیک کردم. سه تا غلت خورد.

م سئول عملیات که مرا زیر نظر گرفته بود و برایش سؤال بود که چرا تیراندازی نمی‌کنم، وقتی این صحنه را دید، خودش رابه من رساند و پیداشانی مرا بسید. چند تا از بچه‌ها هم رفتند و آن مجروح را گرفتند و از طریق نیروهای امداد، به پشت انتقال دادند. جنگیدن در آن جا خیلی سخت بود. در جنوب می‌شد با یک گردان، پنجاه کیلومتر را گرفت اما در کردستان باید قدم به قدم و

درخت‌به درخت، می‌جنگیدیم. آن‌ها بیه منطقه مسلط بودند و ما نا آشنا. حدود بیست نفر چریک کرد هم همراه ما می‌جنگیدند. ما هم که نوجوان و ورزیده بودیم و چنان جست و گریز می‌کردیم که دوست و دشمن احسنت می‌گفتند.

فرماندهی عملیات را که خود لباس کردی پوشیده بود، در عملیات‌های قبلی هم دیده بودم. تابه حال با او هم کلام نشده بودم ولی او مرا خوب می‌شناخت؛ چون مرا با فامیل صدا زد. او مرتب با بی‌سیم صحبت می‌کرد و دستور می‌داد. در یک فرصت، با دست به من اشاره کرد که خود را به او برسانم. مثل باد به پیشش رفتم. گفت: «پرنیا، تا اون بالا در کنار من و مواظب اطراف باش!»

از لهجه‌اش معلوم بود که ترک همدانی است. جوان خوش‌چهره و قدبلند و ورزیده‌ای حدود بیست و پنج سله بود. گفت: «اهل کجایی؟» گفتم: «شیراز... قشقای.» گفت: «آفرین! معلومه قشقای‌ها خوب می‌جنگن! می‌خوام یه رازی بهت بگم قول می‌دی امانت‌دار باشی؟» گفتم: «قشقای سرش بره، قولش نمی‌ره.» گفت: «آفرین به حاضر جوابی! این پیشمرگان رو می‌بینی؟ اینا رو زیر نظر بگیر و هر چه ازشون دیدی، به من بگو! می‌دونم از اینا کم نیاری... مخصوصاً اون مرد که اسمش کا مراده. وانمود کن می‌ترسی و کم تجربه‌ای... این عملیات و عملیات‌های بعدی ازش جدا نشو!»

کا مراد، مردی هیکلی و سیل کلفت‌با چشمانی خون‌گرفته بود. هر مچ دستش به اندازه‌ی دوتای مچ پای من بود. ورزیده بود و

مثل باد می‌رفت. به او شک کرده بودند که با کومله و دموکرات ارتباط دارد.

فرماندهی عملیات دست روی شانهم گذاشت و با داسوزی گفت: «هر وقت تنها شدید، حداقل پنج‌متر با او فاصله داشته باش!» گفتم: «چه شرم!» و از او جدا شدم. در حین درگیری، اول خودم را به دو ستم فریدونی رساندم و گفتم: «اون گرد رو می‌بینی؟» گفت: «بله! چی شده مگه؟» گفتم: «اون چپ‌چپ‌به من نگاه می‌کنه!»

فریدونی که اهل نورآباد و لر خیلی غیرتی بود، گفت: «غلط می‌کنه!» گفتم: «می‌خوام لجش رو در بیارم و قدم‌به‌قدم باهاش برم... هوای منو داشته باش!» عمداً گفتم تا اگر اتفاقی برایم افتاد، از دور هوایم را داشته باشد. گلوله‌ها از چپ و راست، وزوزکنان به اطرافمان زمین می‌خورد و جوانی غرق در خون می‌افتاد. از خوردن گلوله‌ها به سنگ، چندین گلوله تولید می‌شد. گردها خمپاره‌ی ۶۰ و نارنجک تفنگی داشتند و پشت سر هم شلیک می‌کردند.

در آن بلبشو، به هر زحمتی بود من خودم را به کامراد رساندم. در بعضی جاها کار به جنگ تن‌به‌تن کشیده شده بود ولی من سعی می‌کردم از او دور نشوم. تعدادی از آنها، کشته و زخمی شده بودند؛ اما تلفات ما بیشتر بود. لحظه‌ای از او جدا نمی‌شدم. هر وقت به من نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد! در دلم می‌گفتم: «به لبخندم نگاه نکن... دست از پا خطا کنی، یک تیر تو پید شونیت

خالی می‌کنم.»

او مثل شیر، جلو می‌رفت و من هم مثل بچه شیر به دنبال او در حال فتح قله بودیم. دو هلی‌کوپتر از هوانیروز آمدند و قله را هدف گرفتند. دو هلی‌کوپتر دیگر هم دورادور در منطقه گشت می‌زدند و از بالا موقعیت دشمن را به فرماندهی گزارش و بنا به نیاز، گاهی وقت هم با مسلسل شلیک می‌کردند.

هر دو عرق می‌ریختیم و به بالا می‌رفتیم. در مسیر، برای دقایقی، سایه‌ی تخته سنگ بزرگی پناه گرفتیم و آب خوردیم. کامراد گفت: «آفرین... خوب از همه جلو زدی! سمت چیه؟» گفتم: «کامراد.» خندید و دوباره تشویقم کرد. دست به کوله پشتی‌ام بردم و مقداری پسته به او تعارف کردم.

پنج‌متر از بقیه‌ی نیروها، جلوتر بودیم. چند تا از پی‌شمرگان هم رسیدند و با هم کردی خیلی غلیظ حرف زدند. من چیزی نفهمیدم. در این لحظه، یک موشک آرپی‌جی در سمت‌بالای تخته سنگ خورد. آن‌ها سریع با اشاره‌ی کامراد پراکنده شدند و در بین درخت‌ها، موضع گرفتند. درگیری شدت گرفته بود. هدف، گرفتن قله‌ی مشرف به سردشت بود.

ساعت حدود دو بعدازظهر بود که یک گردان کلاه سبز ارتش، از سمت راست قله بالا آمدند و با تکان دادن پرچم، به ما پیوستند. یک ساعت بعد، قله فتح شد. قله‌ای سرسبز و دیدنی مشرف به سردشت که درختان و چشمه‌های اطراف آن، منظره‌ای دیدنی به

وجود آورده بود.

کرده‌ها عقب‌نشینی کرده بودند و مقر آن‌ها به دست ما افتاده بود. بعد از تصرف قله و پاک‌سازی منطقه و استقرار و استراحت، متوجه شدیم که قارچ در آنجا زیاد بود. رفتیم و حسابی قارچ جمع کردیم. بچه‌ها، گو‌شه به گو‌شه آتش در دست کرده بودند و قارچ کوهی می‌پختند و می‌خوردند. پس از پدافند گردان ارتش، ما با احتیاط از کوه پایین آمدیم و هر چهار نفر، یک شهید را به پایین انتقال دادیم. برای آزادسازی آن قله، بیست و پنج جوان برومند این کشور را تقدیم اسلام و وطن کردیم.

به مقر که برگ‌شتیم، فرماندهی تپه مرا خواست و گفت: «چرا امروز همه‌اش با کردها بودی؟!» چون به فرماندهی عملیات قول داده بودم که رازش را افشای نکنم، گفتم: «می‌خواستم شجاعت قشقای‌ها رو به رخ‌شون بکشم!» او که خودش قشقای بود، از حرفم خوشش آمد و بیشتر از این سین، جیمم نکرد.

اعضای دسته‌ی ما فتحی، خوشبخت، مهرزاد و فرزاد آغاچاری که برادر بودند و محمود آغاچاری که عموی آن‌ها بود، ناجی فریدونی و سیدرحیم غلامی همه سالم بودند؛ ولی ارتشی‌ها شش نفر تلفات داشتند.

بعد از نبرد در موقعیت ۲۳۴، درگیری کوچکی در بیست و سوم خرداد ۱۳۶۱، اتفاق افتاد. ساعت حدود نُه صبح، تعداد پانزده نفر به گشتی رزمی و شناسایی اعزام شدیم. پس از حدود پنج کیلومتر

پیاده‌روی در اعماق جنگل، به کمین افتادیم. در مرحله‌ی اول، سه شهید دادیم و پای راست من هم از ناحیه‌ی پشت ماهیچه‌ی قلم، تیر خورد. زخم من سطحی بود. به سرعت بلندپیچی کردیم و خون‌بند آمد.

پس از یک ساعت درگیری، آن‌ها فرار کردند و ما با استفاده از چوب و چفیه، برانکاری موقتی درست کردیم و شهدا را که دو درجه‌دار وظیفه و یک استوار بود، برگرداندیم. چون منطقه جنگلی و کوهستانی بود، بی‌سیم ارتباط نمی‌داد که درخواست کمک کنیم و با سختی فراوان به مقر برگشتیم. شهدا را به بانه بردند و من از فرط خستگی و ناراحتی، به رختخوابم رفتم و مثل سنگ افتادم.

سنگر خصوصی

من و محمد ح سین فتحی،^۱ بدون اطلاع بچه‌ها و فرملندهی، سنگری خصوصی برای خودمان کنده بودیم که معمولاً بعد از اتمام پست‌هایمان، به آن جا می‌رفتیم. آنجا در گلوگاه دره بود و دید بسیار خوبی بر محل احتمالی ورود دشمن داشت که ما به نوبت دیدبانی می‌دادیم.

محمد ح سین بچه‌ی خیلی پاک و مؤمنی بود و بیشتر مواقع، روزه بود. در آن جا از هر نوع خوراکی و جیره‌ی خشک و فشنگ و نارنجک، جا سازی کرده بودیم و خیالمان از بابت هر نوع درگیری، راحت بود. آن جا، حالت نوک پیکان و سنگر کمین داشت.

در شب بیست و پنجم خرداد ۱۳۶۱، حدود ساعت سه نصف شب بود که احساس کردیم صدایی از روبه‌رو می‌آید. دو طرف ما شیب ملایم و روبه‌رو حلتت یال ا سبی بود. جای ما طوری بود که از

^۱ . محمدحسین فتحی بعدها در حاج عمران به فیض شهادت رسید.

نیم‌متری هم دیده نمی‌شد. سنگر را ما در عمق زمین کنده بودیم و به همه طرف هم مسلط بودیم. طوری طراحی کرده بودیم که اگر از پشت که نیروهای خودی بودند هم تیراندازی می‌کردند، به ما اصابت نمی‌کرد.

ما حساس شدیم و با دقت بیشتری به تاریکی چشم دوختیم. اشتباه نکرده بودیم و اولین نفر را دیدیم که چهار، پنج‌متر جلوتر از بقیه نیم‌خیز پیش می‌آید؛ بر سر می‌کند و بعد اشاره می‌کند بقیه بیایند. دودل شدیم به نیروها خبر بدهیم یا خودمان اقدام کنیم. یک تیم ده نفره بودند که به سرعت نزدیک می‌شدند و برای خبر دادن، دیر شده بود.

بلید خودمان کاری می‌کردیم. یواش به محمد حسین گفتم: «تعداد شون کمه... تیراندازی نکن! فقط نارنجک بنداز!» در شب موقعی که نارنجک می‌لندازید، طرف نمی‌فهمد که از کجا می‌آید. آن‌ها از هر راهی که می‌رفتند، بلید از پنج‌متری ما رد می‌شدند. دشمن در شیب بود و ما کاملاً بر آن‌ها مسلط بودیم. حالا آن‌ها با پای خود شان به سوی مرگ می‌آمدند. ما نارنجک‌هایمان را آماده کرده بودیم که یکباره به دو گروه تقسیم شدند و پنج نفر به چپ و پنج نفر به راست تپه رفتند. فتحی با دست به من سقلمه زد و با زبان اشاره گفت: «راستی‌ها با من، چپی‌ها باتوا!»

هر دو آماده و نارنجک‌به‌دست بدون کوچک‌ترین صدایی، دوباره همه‌جا را بر سر می‌کردیم و دیدیم فقط همین‌ها هستند.

آن‌ها خیلی قه‌ شنگ و منظم جلو می‌آمدند. یکی حرکت می‌کرد و می‌آمد جلو می‌نشست و اطراف را برر سی می‌کرد و سپس بعدی می‌آمد.

حالا دیگر نشسته و پامرغی جلو می‌آمدند. به شش، هفت متری ما که رسیدند، هر دو با هم نارنجک‌ها را پرتاب کردیم. پشت سر هم صدای "بم‌بم بم‌بم" و غلت خوردن به طرف پایین آمد. چون نارنجک‌ها موقع انفجار فضای اطراف خود شان را روشن می‌کردند، نیروهای خودی هم متوجه شدند و نگهبانان همه‌جا را به گلوله بستند. نیروهای تپه هم ه‌ شیار شدند و به سنگرها ریختند و همه‌جا را زیر آتش تیربار و گلوله گرفتند.

ما تیرلندازی نمی‌کردیم و فقط نارنجک پرتاب می‌کردیم چون نمی‌خواستیم سنگرمان برای بعدها لو برود. ما در سنگر امن و خصوصی خود نشستیم و خبری از حال‌وروز فرماندهی مقر و بچه‌های روی تپه نداشتیم.

دو ستانم بعداً می‌گفتند که فرماندهی خود رابه دماغه‌ای که دست بسیجی‌ها بود رسانده بود و از صدای نارنجک تعجب کرده بود. از بچه‌ها پرسیده بود از نیروها کی جلو رفته که نارنجک می‌اندازد؟ آن‌ها که از حضور ما خبر نداشتند، گفته بودند کسی جلو نیست. فرمانده قانع نشده بود و گفته بود سریع آمار بگیرید. گفته بودند پرنیا و فتحی نیستند. چون ما در درگیری‌ها، بیشتر به چشم می‌آمدیم، گفته بود آخ که آن‌ها را بردند.

دو نفر از دشمن افتادند و بقیه فرار کردند. من و فتحی، بی خیال در سنگر نشستمیم. اما کل تپه به هم ریخته بود. همه جا دنبال ما می‌گشتند. چون درگیری شده بود، ما هم می‌ترسیدیم از سنگر امن مان خارج شویم. این بار دیگر ممکن بود نیروهای خودی ما را هدف بگیرند.

فرماندهی که از پیدا کردن ما عأیوس شده بود، با فرماندهی قرارگاه مرکزی تماس می‌گیرد و مفقودی ما را گزارش می‌دهد. آن‌ها هم‌بهبه یگان ضربت، آماده‌باش داده بودند و آن شب، کل منطقه‌ی بین بانه و سردشت به حالت آماده باش درآمده بود.

روز بعد در قرارگاه اعلام می‌شود که این اسامی به دست دشمن افتاده‌اند. از بخت بد، آقای بهمنی که از کارخانه‌ی سیمان آمده بود و همکار برادرم بود، در قرارگاه اسم مرا می‌شنود و همان روز بدون تحقیق به بانه می‌رود و خبر ا سیر شدنم را به کارخانه‌ی سیمان شیراز تلگراف می‌زند. این شایعه، خانواده‌ی مرا به شدت به هم می‌ریزد و شب و روز برای مادر بیچاره‌ام نمی‌گذارد. ارتباط ما هم یک طرفه بود و تا آخر ا موریت، خانواده‌ی مظلوم من چه ک بشیده بودند، خدا می‌داند.

صبح موقع نماز، هوا که روشن شد، به سنگر اجتماعی رفتیم. گویی معجزه شده بود. همه‌ی ارتشی‌ها و بسیجی‌ها دور ما جمع شدند. فرمانده که شب گذاشته نخواستید بود، خواب آلود خود را به ما رساند. وقتی که ما را دید، انگار کل کردستان به او داده بودند.

قاضیه را تعریف کردیم و گفتیم که آن‌ها تلفات داده‌لند؛ تا جنازه‌ها را نبرده‌اند، برویم آن‌ها را بیاوریم. فرمانده بلافاصله یک تیم سی نفره تشکیل داد و سریع همه‌ی اطراف را گشتیم. دو نفر از آن‌ها کشته شده و بقیه فرار کرده بودند.

جنازه‌ها که به تپه منتقل کردند، شادی فرمانده چند برابر شد. او با خوشحالی و آب‌وتاب به قرارگاه مرکزی گزارش داد که دو نفر مفقودی را پیدا کردیم... دو نفر از کردها را هم گشتیم که جنازه‌هایشان را برایتان می‌فرستیم.

بلافاصله، جنازه‌ها به مقر گردان فرستاده شد. البته سنگر خصوصی به‌رغم میل قلبی ما لو رفت و فرمانده دستور داد هر شب چهار نفر دوبه‌دو، در سنگر کمین‌ها نگهبانی بدهند! ما را همه تشویق کردند و به فرمانده هم نشان شجاعت دادند.

روزها می‌گذشت و ما هم چنان به حفاظت از منطقه م شغول بودیم. درگیری در منطقه‌ی ما به صفر رسیده و پس از فتح آن قله، تا سردشت امنیت برقرار شد. من هر روز صبح تفنگ ژ - ۳ ام را که روی آن شماره‌ی ۱۳۵۴ حک شده بود، با گازوییل تمیز می‌کردم و به درخت بلوطی در همان نزدیکی، پنج گلوله می‌زدم. بچه‌ها اسم آن درخت را پرنیا گذاشته بودند.

رفت و آمد نیروها، از ساعت هشت صبح تا پنج بعد از ظهر انجام می‌شد و برای هر سنگر، حریمی م شخص شده بود که همه می‌دانستند. یک شب در سنگر نشسته بودم و در هوای دل‌انگیز بهاری و زیر نور مهتاب در حال نگهبانی بودم که یکی از بچه‌ها به نام خوشبخت از سنگر اجتماعی خارج شد و آفتابه به دست آرام از میان دو سنگر گذشت.

ساعت دو بامداد بود و سکوت مطلق همه‌جا حاکم. او را زیر نظر گرفتیم. قبلاً گفته بودم کسی در حریم سنگر من تردد نکند و گرنه

خونش گردن خودش است. او پس از طی بیست متر، به حریم سنگر من وارد شد. زیر درختی نشست و آفتابه را کنارش گذاشت. آفتابه را نشانه رفتم و شلیک کردم که چند متر به هوا رفت. او بلافاصله درازکش خوابید. یک تیر هم بالای سرش زد. میخواست حرف بزند، صدایش بالا نمیآمد. گفتم: «سینه خیز به طرفم بیا!» بیچاره با سینه خیز جلو آمد. یک تیر دیگر هم شلیک کردم که به گریه افتاد. زبانش بند آمده بود. گفت: «خ... خ... خو شبختم!» سنگرهای چپ و راست من گفتند: «چی شده؟» گفتم: «اسیر گرفتیم... مواظب باشید فرار نکنه... کسی شلیک نکنه...»

او به پنج متری من که رسید، گفتم: «بلند شو!» گفت: «ش... ش... شلووارم!» اجازه ندادم شلوارش را بالا بکشد. گفتم: «بلند شو برگرد! دستها رو سراسر!» پشت به من رو به دره ای ستاد. افسر نگهبان که صدای تیر را شنیده بود، خود را به من رساند. گفتم: «اسیر گرفتیم!» او بازرسی کرد و گفت: «این که نیروی خودتونه!» گفتم: «پس بهش بگید که توی حریم من چکار می کرد؟» بچه ها به او بدوبیراه گفتند و حسابی شماتتش کردند.

فرماندهی پایگاه هم خود را به ما رساند و کلی مرا تشویق کرد و با پرخاش به او گفت: «چرا به حریم ای شون رفتی؟ بلیدیک بره نذر کنی که هنوز سالمی! مگه گریه بیچاره رو یادت رفته که تکه تکه شده بود!» از آن به بعد کسی جرأت نزدیک شدن به حریم

سنگر مرا نداشت.

یک بار دیگر هم به من خبر دادند که سیدرحیم موقع نگرهبانی می‌خوابد. شبی خودم را به سنگر اور ساندم و دیدم که به خواب نازی فرو رفته است. او کونگفوکار بود و حریف نداشت. ما مثل دو برادر بودیم و از سال ۱۳۶۰، با هم به جبهه می‌رفتیم.

اول اسلحه‌اش را از او جدا کردم و بعد لوله‌ی اسلحه‌ام را کنار گوشش گذاشتم و شلیک کردم. چنان به هوا پرید که می‌خواست سگته کند. گفتم: «سید، پا شو... پا شو که حمله شده!» دنبال اسلحه‌اش می‌گشتم. پیدا نکرد. با ناراحتی گفت: «اسلحه‌ام... اسلحه‌ام نیست!» گفتم: «بنده‌ی خدا اسلحه‌ات رو بردن... آگه نرسیده بودم سرت رو هم بریده بودن!»

خیلی ترسیده بود. اسلحه را دو متر آن طرف‌تر گذاشته بودم ولی آن را نمی‌دید. تا آخر پست، کنارش ماندم. او برای اسلحه‌اش گریه می‌کرد و می‌گفت: «بدبخت شدم پرنیا... چه کار کنم؟» پنج دقیقه ملن‌ده‌به‌اتمام نگرهبانی، گفتم: «سید، اون جا رو نگاه... یه چیزی می‌بینم.» گفت: «چوبه!» من پریدم اسلحه را برداشتم و گفتم: «سید، اسلحه... اسلحه!» او مرا بغل و غرقه بوسه کرد. از آن شب به بعد، از ده متری سنگر سیدرحیم کسی نمی‌توانست رد شود.

سی‌ویکم تیر ۱۳۶۱، پس از حدود سه ماه حضور در قلب دشمن و نبرد های چریکی در دل کوه و جنگل، از طریق بی سیم به فرماندهی پایگاه خبر دادند که گروه دیگری جایگزین ما می شود. ارتشی‌ها به ما و ما به آنها عادت کرده بودیم و همدیگر را دو ست داشتیم. در این مدت همه با هم صمیمی شده بودیم. آنها همگی مؤمن و متدین بودند و بعضی‌هایشان شش ماه بود که به خانه نرفته بودند.

من هنوز عزادار یکی از افسران شجاع و دوست داشتنی ارتش بودم. سه روز پیش، به‌بلنه رفته و با لباس کردی عکس گرفته بودم. برگشتن به مقر دیدم همه‌ی بچه‌ها گریه می‌کنند. پرسیدم: «چه شده؟» قضیه را گفتند. من هم کلی گریه کردم. او یکی از افسران رشید و خوش‌اخلاق بود که تازه ترفیع درجه گرفته بود و در برگشتن از مقر گردان ارتش که در سه کیلومتری ما بود، با

قناسه از تپه‌ی روبه‌رو به او شلیک کرده بودند.

و سلیل را جمع کردیم و با چ ششم گریان، از برادران ارت شی خداحافظی کردیم. تویوتاها یکی پس از دیگری می‌رسید تا نیروها را به عقب ببرد. همه هوایی شده بودند و من بدتر. چون نتوانسته بودم اطلاعاتی به خانواده بدهم و دلم مثل سیر و سرکه می‌جو شید. دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر به بانه و از آن‌جا به خانه برگردم.

پس از سوار شدن نیروها، ماشین‌ها مثل باد از تپه سرازیر شدند. ارت شی‌ها با اشک و تکان دادن دست با آه‌وا ف سوس، ما را بدرقه کردند. ما هم متقابلاً تا جایی که آن‌ها را می‌دیدیم، برای‌شان دست تکان دادیم و از آن‌ها دور شدیم.

پس از عبور از جاده‌ای پرپیچ‌وخم و با کولمباری از خاطره‌های تلخ و شیرین، وارد بانه شدیم. چقدر برایم زود گذشته بود. انگار همین دیروز بود که برای رفتن به خط، لحظه شماری می‌کردم... دلم برای دوستان مجروح و یا شهیدم که کفن‌پیچان راهی زادگاه خود شدند، تنگ شده بود و احساس می‌کردم از قافله‌ی نورانی شهدا عقب مانده‌ام.

دسته‌های دیگری که در مقرهای اطراف بانه بودند، گروه گروه وارد بانه می‌شدند. عصر برای آخرین بار گشتی در شهر زدیم. شب در جلنه ملندیم تا هماهنگی لازم برای اسکورت و ترابری انجام شود. برادر کاظمی به جای شهید مظلومی، فرماندهی گردان ۹۱۶ را به عهده داشت.

صبح اول مرداد ۱۳۶۱، بعد از مرا سم صبحگاه و صبحلنه، مینی‌بوس‌ها یکی پس از دیگری، وارد اردوگاه شدند. با اسکورت چند توپوتا که به کالیبر ۵۰ م مسلح بودند، بانه را به مقصد سقز تر ک کردیم و عصر وارد پادگان سنندج شدیم.

مثل قبل با چند نفر از دوستان، جیم شدیم و به شهر و بازار رفتیم. من مقداری پارچه و روسری گُردی برای خواهرانم خریدم و به همراه بچه‌ها به پادگان برگ‌شتیم. صبح روز دوم مرداد، پس از آمارگیری و صرف صبحانه، دوباره سوار مینی‌بوس شدیم و با اسکورت راهی اسلام‌آباد غرب شدیم. در آن جا پس از صرف ناهار، اسلحه و دیگر ملزومات را تحویل دادیم و با اتوبوس‌راهی اصفهان شدیم و روز بعد به اصفهان رسیدیم.

از این‌که لحظه‌به‌لحظه به شیراز نزدیک می‌شدم، در پوست خود نمی‌گنجیدم. دوباره سوار اتوبوس شدیم و شب حدود ساعت یک بامداد به شیراز رسیدیم. بلافاصله به خانه رفتم اما از این‌که سر زده رفتم، پشیمان شدم.

وقتی وارد خانه شدم، مادرم بیدار شد اما مرا نشناخت. خیلی برایم سخت بود. سه ماه برای این دیدار، لحظه شماری کرده بودم ولی به آرزویم نرسیدم. یک جای کار می‌لنگید. مشکلی وجود داشت که من از آن بی‌خبر بودم.

مادر غریبانه و عصبانی گفت: «کی هستی؟ چرا وارد خونه‌ی ما شدی؟!» هر چه می‌گفتم: «محمدم مادر... محمد!» توی دنیای

خودش بود. می‌گفت: «چی؟ محمد کی؟» می‌گفتم: «محمد خودت مادر... چی شده؟ چه اتفاقی برات افتاده؟»

مادرم صدایش را بلند کرد و شروع کرد به ناسزا گفتن! اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود و نمی‌دانستم که باید چکار کنم. با بغض گفتم: «مادر، نترس مادر... منم بچه‌ات... محمدمت... طوفانت!» از سرو صدای مادر، پدرم هم بیدار شد. با خوشحالی به او سلام کردم اما او هم باورش نشد و شروع به گریه کرد. توی دلم گذشت که: «حالا بیا و در ستش کن!» خلنه‌ی برادرانم، دیواربه دیوار خلنه‌ی ما بود. آن‌ها از سرو صداها بیدار شدند و از روی دیواربه این طرف پریدند و به داد من رسیدند. کفه‌ی ترازو به نفع من سنگین تر شد و کم‌کم پذیرفتند که من برگشته‌ام.

مادر که در غم شایعه‌ی بی‌اساس اسارت من، شوک سختی بر او وارد شده بود، کم‌کم قبول کرد و پدر دوباربه گریه افتاد. هر چه برادرها به او می‌گفتند: «توبلید بخندی... الان انگار محمد از اون دنیا دوباره پیشمون برگشته!» با گریه می‌گفت: «دست خودم نیس... گریه‌ی خوشحالیه!»

طولی نکشید که خانه‌ی ما پر از آدم شد. آن‌ها سه ماه تمام از احوال من بی‌خبر بودند و علاوه بر آن شایعه‌ی اسارت و شهادت احتمالی من، همه را سردرگم و غارت کرده بود. هرکس مرا می‌دید، اول از خوشحالی گریه می‌کرد. آن شب، شب غریبی بود و خواب به چشم کسی نمی‌آمد.

فردای آن شب، در شهر گشتی زدم. فیلم دوربین عکاسی ۱۱۰ را دادم ظاهر کنند. یک کفش دویست و سی تومانی و یک ساعت اورپون صد و چهل تومانی خریدم. احوال دوستان را گرفتم و گفتند هفته‌ی پیش سید محمد سلامی که اولین بار مرا از طریق فداییان اسلامیه جبهه برد، در جبهه‌ی جنوب و در عملیات بیت المقدس شهید شده است.

چند روزی به اقوام سرکشی کردم و بعد از دو هفته، شانزدهم مرداد ۱۳۶۱، به سپاه رفتم و تسویه حساب کردم. آن‌ها یازده هزار و بیست تومان، به من حقوق دادند. جنگ از زمین و هوا ادامه داشت. رژیم بعث عراق شهرها را بمباران می‌کرد و موشک می‌زد. گردهای مخالف در اغلب مناطق شکست خورده بودند و اغلب یا به خاک عراق رفته و یا در بعضی از کوه‌های صعب‌العبور مستقر شده بودند.

بعد از سه هفته گشت‌وگذار و به قول معروف خوردن و خوابیدن، دوری از بچه‌های با صفای جب‌بِه و جنگ را تاب‌نیاوردم و بیست‌وچهارم مرداد ۱۳۶۱، صبح به بسیج رفتم و برای اعزام، ثبت‌نام کردم. از قضا، سیدرحیم غلامی هم آن‌جا بود. خوشحال شدیم و همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم.

نیروها پیر و جوان برای دفاع از کشور فوج فوج در صف ایستاده بودند و برای اعزام، ثبت‌نام می‌کردند. پس از سازماندهی، به پادگان عبدالله مسگر رفتیم. در آن‌جا نیروها ارزیابی شدند و دو روز بعد، لباس و پوتین و دیگر ملزومات نظامی دادند. به همراه صدها نیروی تازه‌نفس، شب را در پادگان به سر بردیم.

صبح پس از صبحگاه و نرمش، آن‌ها که نیاز به آموزش داشتند، به اردوگاه اکبرآباد بجاگاه اعزام کردند و ما آموزش‌دیده‌ها را در بیست‌وهفتم مرداد ۱۳۶۱، به مقصد اهواز، سوار اتوبوس کردند.

می‌گفتند به اهواز می‌روید اما دو ساعت بعد در پیادگان شهید دستغیب کازرون نگه داشتند و ما را به دست‌های مختلف تقسیم کردند.

من و سیدرحیم غلامی، محمود حیات، علی ذاکر، پنجعلی بالیده و آقای آزاد، به گروه اطلاعات عملیات پیوستیم. محمودرضا غواصه^۱ مسئولیت گروه ما را که به نام شهید قربانی بود، به عهده گرفت. فرماندهی گردان ۹۶۱ هم عبدالله اسکندری^۲ بود.

چند روزی در پیادگان به ما آموزش رزم دادند و سپس یاحسین‌گویان سوار اتوبوس و عازم اهواز شدیم. صبح در پیادگان پنجم شکاری امیدیه پیاده شدیم و برای تعیین منطقه‌ی عملیاتی، چند روزی در آنجا معطل ماندیم. تعدادی آچارتمان چهار طبقه‌ی پیادگان متعلق به نیروی هوایی ارتش را در اختیار سپاه فارس گذاشتند تا در آن مستقر شوند.

سوم شهریور ۱۳۶۱، بعد از مراسم صبحگاه و ورزش، دستور حرکت صادر شد. پس از سوار شدن به اتوبوس، به اردوگاه شهید باهنر اهواز رفتیم و در آنجا مستقر شدیم. عصر، در اهواز گشتی زدیم و به اردوگاه برگشتیم. در اینجا هم تمرین فشرده‌ی نظامی انجام دادیم که در حین تمرین، یکی از مهره‌های کمرم آسیب جدی

۱. محمودرضا غواصه در سال ۱۳۶۱ در شرفانی به شهادت رسید.

۲. عبدالله اسکندری در سال ۱۳۹۳ در سوریه و به دست تکفیری‌ها به شهادت رسید و سر مبارکش از بدن جدا کردند.

دید اما چیزی نگفتم و با دردش ساختم که مبادا از بچه‌ها عقب بیفتم.

در یکی از روزی‌های مستقر در اردوگاه شهید باهنر، صبح بلند شدم که به صبحگاه بروم، پوتینم نبود. در اتاق‌ها گشتم و پوتین نوبی نمره‌ی چهل و لندازه‌ی پایم در آن جا دیدم. به سرعت پوتینم را برداشتم و در جای خود در صف قرار گرفتم. بعد از تمرین و صبحانه، دیدم کسی پوتین من به دست گرفته و دنبال صاحبش می‌گردد.

جلو رفتم و گفتم: «دستت درد نکنه... پوتین منه!» گفتم: «پوتین خودم هم گم شده.» خندیدم و گفتم: «گم نشده بود، به گروگان گرفته شده بود!» خندیدم و پوتینم را پس داد. گفتم: «دیگه تک نزن!» برایم جلب بود که در بین سید صد نفر پوتینم پیدا شد. بعد از آن نه چیزی از من گم شد و نه و سایل کسی را برداشتم.

ششم شهریور ۱۳۶۱، گردان ما به لشکر ۱۹ فجر رفتیم و از آنجا ما به تیپ المهدی (عج) مأمور شدیم. نیروهای گردان به خط مقدم رفتند و ما به اطلاعات عملیات. کار ما شنا سایی دشمن در منطقه‌ی عملیاتی پاسگاه زید بود. هر شب پس از عبور از خاکریز خودی، به طرف دشمن می‌رفتیم. گروه ما شش نفره بود. یک نفر مسئول تیم جلوی ستون و بقیه، پشت سر او قدم شمار حرکت می‌کردیم و اگر چیزی می‌دیدیم، نفر به نفر تا آخر اطلاع رسانی می‌کردیم.

بین نیروهای خودی و دشمن، منطقه‌ای صاف و دشتی بی‌آب و علف بود که حدود دو کیلومتر وسعت داشت و فقط یک تانک سوخته در مسیر بود. بدون کوچک‌ترین پناه‌گاهی باید بین نیروی خودی و دشمن رفت و آمد می‌کردیم. از هر دو طرف، گلوله می‌آمد. بعضی وقت‌ها باید مدت‌زمان زیادی دراز می‌کشیدیم تا

جبهه آرام شود.

از دو طرف، به شدت آسیب پذیر بودیم. منوره‌های دشمن هم دم به دقیقه، منطقه را مثل روز روشن می‌کرد. ما درازکش می‌شدیم تا خاموش شود. البته حُسن‌های زیادی هم برای ما داشت چون خیلی جاها را شنا سایی می‌کردیم. با همه‌ی این خطرات، خود را به خط دشمن می‌رساندیم و دو نفر، دو نفر با فاصله می‌نشستیم. دو نفر از خط عبور می‌کردند، و بعد از شناسایی، برمی‌گشتند. غرش توپ‌ها و چهچه‌ی تیربارها و زمین بدون پناه‌گاه و هوای گرم خوزستان در اراده‌ی بچه‌ها خللی ایجاد نمی‌کرد.

شب هشتم شهریور ۱۳۶۱، از خاکریز خودی عبور کردیم و آرام آرام به خاکریز دشمن نزدیک شدیم. مثل شب قبل گلوله‌های رسام در هوا ردوبدل می‌شد و وزوزکنان از کنارمان می‌گذشت. ما بدون جان‌پناه و سنگر در حال نزدیک شدن به خاکریز دشمن بودیم و ورد زبانمان آیه‌ی مبارکه‌ی آیت‌الکرسی.

قبل از حرکت، همه وضو گرفتیم و اشهد خود را خواندیم؛ چون هیچ امیدیه‌به برگ‌شت ما نبود. خمپاره‌ها یکی پس از دیگری در کنار ما به زمین می‌خورد. ما گاهی نشسته و گاهی درازکش در حرکت بودیم. از تلنک سوخته که عبور کردیم، یکی از بچه‌ها به چیزی مشکوک شد.

نفر به نفر به گروه اطلاع داده شد. ما سئول ما که جانبازی اصفهانی بود، دستور درازکش داد. نفس‌ها در سینه حبس کردیم و

همه درازکش شدیم. هرکدام به بر سی گو شهای پرداختیم. نتیجه‌ی برر سی‌ها این بود که گشتی رزمی دشمن در حال محاصره‌ی ما بود.

دلهره همه را فراگرفت. آن‌ها را به دقت شمردیم. چهل نفر بودند و ما در تله افتاده بودیم. آن‌ها به صورت نعل اسبی یکی یکی پشت سر ما می‌نشستند و قدم به قدم به ما نزدیک‌تر می‌شدند و حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر می‌کردند.

روبه‌رو، خاکریز دشمن بود و ما چاره‌ای جز حرکت به سمت دشمن نداشتیم. مسئول گروه که مچ دستش هم قطع شده بود، به ما دستور حرکت داد. آهسته نفر به نفر گفت کار غیرعادی نکنید. ما با خون سردی به طرف دشمن حرکت کردیم. ما در حال اجرای ضد کمین بودیم.

پانصد قدم شمردیم و به جلو رفتیم. بعد به طرف راست از جلو خاکریز دشمن قدم شمار حرکت کردیم. برخلاف شب‌های گذشته، جبهه‌ی دشمن آرام بود و منور کمتری زده می‌شد. علتش هم این بود که نیروهای گشتی رزمی دشمن خیال می‌کردند شکار خوبی به دست آورده‌اند.

ظاهراً دشمن مدت‌ها شنا سایی کرده بود تا بتواند چند نفر از گروه شناسایی را دستگیر کند. آن‌ها ما را زنده می‌خواستند و گرنه اگر قصد کشتن ما را داشتند، برایشان مثل آب خوردن بود.

بعد از دوپست قدم، روی زمین دور هم به صورت دایره دراز

کشیدیم. طرح مقاومت هم دایره‌ای و هم مثلثی بود. مسئول گروه آهسته گفتم: «اگه درگیر شدیم، اسارتی در کار نیست... باید مقاومت کنیم و یا از معرکه فرار کنیم وگرنه در غیر این دو صورت، زنده، زنده پوستمون رو می‌کنن!»

راست می‌گفتم. ما برای دشمن بسیار ارزشمند بودیم؛ چون نیروی اطلاعات عملیات بودیم. هر چند که تازه وارد منطقه شده بودیم و هیچ اطلاعاتی نداشتیم. حتی فرماندهی تیپ را هم نمی‌شناختیم و هیچ ارتباطی هم با گردان‌های خط نداشتیم. ما به‌عنوان نیروی اطلاعات عملیات چند سنگر در خاکریز دوم داشتیم که در آن مستقر بودیم.

همان‌طور که درازکش بودیم، تمام جویب را بررسی کردیم و به صورت نیم‌خیز هزار قدم جلو رفتیم و سپس به طرف نیروی خودی رولنه شدیم. بعضی‌ها منتظر ما بودند که از همان مسیر برگردیم. آن‌ها خیالشان راحت بود که در برگشتن، ما در چنگشان هستیم.

مشکل ما این بود که نمی‌دانستیم نیروی روبه‌رویمان کدام یگان است. خطر آن‌ها کمتر از بعضی‌ها نبود. گلوله، دوست و دشمن نمی‌شناسد. به دویست متری خاکریز خودی که رسیدیم، مسئول گروه نشست. بقیه به تبعیت از او نشستند. یواش گفتم: «همه دراز بکشید!» ما دراز کشیدیم ولی خودش رفت.

هوای گرم و زمین داغ و بیداد پشه‌ها هم غوغا می‌کرد. تحرک زیاد، باعث عرق‌ریزی شدیدی شده بود. گویی زیر شیر آبی قرار

گرفته بودیم. بعد از بیست دقیقه، م سئولمان برگشت و گفت: «همه سینه خیز و آرام حرکت!» با دلهرمبه طرف خاکریز خودی روانه شدیم. با کوچکترین صدایی تیرباران می شدیم. اصلاً دلم نمیخواست این طوری کشته بشوم.

یکی یکی با فاصله پنج متر از خاکریز عبور کردیم که نیروی خودی متوجه شد و تیربار رلبه طرفمان برگرداند. م سئول گروه که قبل از ما آنجا بود و شرایط را زیر نظر داشت، با صدای بلند گفت: «شلیک نکنید! نیروی خودیه!»

طولی نکشید که چندین نفر لوله های اسلحه شان را به طرف ما گرفتند. آنها ارتشی بودند. دستور دادند بایستیم و دستها را روی سر بگذاریم. ما اسلحه ها را روی زمین گذاشتیم و طبق دستور ایستادیم و دستها را روی سر گذاشتیم.

آنها تفنگها را برداشتند و بعد هم ما را به حلت پاباز، روی زمین خواباندند و به دقت تفتیش بدنی کردند و دستهایمان را هم بستند. هر چه گفتیم نیروی تیپ المهدی (عج) ه ستیم، قبول نکردند. خودشان به ما آب دادند و با فاصله نشانده.

فرماندهی آنها آمد و ما را بازجویی کرد. بعد هم با رکن دو تماس گرفت. ساعت پنج صبح ما خسته و کلافه سینه ی خاکریز دراز کشیدیم. آنها به خط شان آماد مباح داده بودند و خیال می کردند شاید حمله ای در کار باشد و ما برای سرگرمی و غفلت آنها وارد آنجا شده ایم و ستون پنجم ه ستیم. خیلی با احتیاط

عمل می کردند.

تا این که از قرارگاه به آن ها دستور دادند ما را تحویل تیپ المهدی (عج) بدهند. وقتی متوجه شدند که ما نیروهای خودی هستیم، سریع دستهای ما را باز کردند و با احترام به سنگر فرماندهی بردند. نماز صبح که خواندیم، چای و نان و پنیر و کره و عسل آوردند.

صبحانه که خوردیم، توپوتایی برای بردنمان آمد. جالب این جا بود که گویی میخواستند اسیر تحویل بدهند! اسامی ما را صورت جلسه و ما را یکی یکی با اسلحه سوار ماشین کردند. حتی از کسی که آمده بود ما را ببرد، امضا گرفتند! در آخر به او گفتند بروید قوچی خون بریزید که اینها جلوی خاکریز مشاهده نشدند. اگر اسم شب نداشتند، آب کش می شدند!

پس از اتمام قانونی کارها، با تکان دادن دست از آن ها خداحافظی کردیم و به مقر خود برگشتیم. چون دیر کرده بودیم، بچه های اطلاعات، نذر سلامتی مان، مراسم زیارت عاشورا و دعای تو سل برگزار کرده بودند. به سنگر که برگشتیم، چون منطقه ی شناسایی ما لو رفته بود، دو روز استراحت کردیم.

غروب دهم شهریور ۱۳۶۱، از فرماندهی خبر رسید که آماده‌ی حرکت به طرف دشمن باشید. مثل همیشه گلوله‌های توپ یکی پس از دیگری به زمین اصابت می‌کرد. برای ما حضور این مهمان ناخوانده دیگر عادت شده بود.

تا شام خوردیم و نماز خواندیم، مأموریت ما هم مشخص شد. آوردن پیکر مطهر شش شهید عملیات قبل. ما مصمم‌تر و جسورتر از همیشه برای این‌که بتوانیم شهیدی از دل‌اورمردان را بیاوریم و دل خانواده‌ای را تسکین ببخشیم، با عجله آماده‌ی سفر شدیم. من و سیدرحیم غلامی، محمود حیات، آزاد، علی ذاکر، پنجعلی بالیده و مسئول گروه به همراه دوازده نفر از نیروهای تعاون که برانکار داشتند، باهم بودیم.

محل شهدا از قبل شنا سایی شده بود. در میان آتش تیربارها و خمپاره‌ها، قدم شمار در تاریکی شب به طرف دشمن رفتیم. کوچک‌ترین اشتباه، آخرین اشتباه بود. باید بدون کم‌ترین صدا در

تاریکی حرکت می کردیم. حتی نیروی خودی هم نبلید از وجود ما در منطقه، آگاه باشد. همه چیز باید طبیعی باشد.

شدت گلوله های آن ها امان از ما بریده بود. آن شب از همه ی شب ها بی شتر تیراندازی می کردند و منور می زدند. گاهی بی ست دقیقه درازکش می ملندیم تا شرایط بهتر شود. البته ما اغلب نوجوانان بازیگو شی بودیم که نمی توانستیم شیطنت نکنیم و مرتب با هم شوخی می کردیم به نحوی که دادوبیداد م سئول گروه درمی آمد و عدام تذکر می داد. ما در برخی جاها آن قدر جنگ رابه بازی می گرفتیم و بچگانه رفتار می کردیم که گویی هنوز در مدرسه بودیم.

حدود ساعت یک نصف شب، به میدان مین نزدیک شدیم. باید خیلی احتیاط می کردیم. تیربارهای دشمن بی هدف شلیک می کردند و ما مرتب زمین گیر می شدیم. بعضی از بچه ها می گفتند حتماً ما را دیده اند که این قدر شلیک می کنند! بعضی ها هم این نظر را قبول نداشتند و می گفتند نگران نباشید؛ این ها غصه ی گلوله های شان که نمی خورند، بی هدف تیراندازی می کنند. وارد میدان شدیم و به آرامی به قلب میدان رفتیم. شهدا را یکی یکی پیدا کردیم و با رعایت جولب احتیاط و بر این اساس که شلیک دشمن جنازه ها را تله گذاری کرده باشد، آن ها را داخل برانکار گذاشتیم و سریع منطقه را ترک کردیم.

پس از دوهزار و هفتصد قدم، از خاکریز خودی عبور کردیم.

تعدادی از مسئولان تیپ و گردان‌ها به استقبال شهدا آمدند. غوغایی برپا شده بود. آن‌ها ما را در آغوش می‌گرفتند و غرق بوسه می‌کردند. همه زار می‌زدند و دورتادور جنازه‌ها، شیون و عزا بود. گویی روز عا شورا بود. بچه‌ها به سر و سینه می‌زدند و اشک می‌ریختند. مثل این بود که یکی از اعضای خانواده‌شان را از دست داده بودند.

ما پشت خاکریز اول بودیم و ممکن بود هر لحظه خمپاره‌ای به زمین بنشیند و عده‌ای آسیب ببینند. خطری بالقوه همه را تهدید می‌کرد. شش جوان شهید مظلومانه و آرام خوابیده بودند و بچه‌های گردان، مثل پروانه دور شمع شهدا بی‌قراری می‌کردند. مسئولان که جمع شدن نیروها را خطرناک می‌دیدند، بلافاصله آمبولانس لندکروزی را خبر کردند و شهدا را در آن گذاشتند.

نیروها چند متری با اشک و آه، آمبولانس شهدا را بدرقه کردند و به سرپست‌های خود برگشتند. من از این‌که خدا کمک کرد و سهم کوچکی در بازگشت شهدا به وطن داشتم، خوشحال بودم و اشک شوق می‌ریختم.

بعد از این که ما پیکرهای مطهر شهدا را از قلب دشمن به عقب کشیدیم، برای استراحت به سنگر هفت نفره مان رفتیم. هوا به شدت گرم بود و از زمین و آسمان آتش می بارید. نه کولری بود و نه پنکه ای. تنها وسیله خنک کننده چفیه سفیدی بود که هم حوله و هم ملافه و هم سفره ی ما بود. چفیه را خیس می کردیم و روی صورت خود می انداختیم تا برای دقایقی خود را خنک کنیم. شب سختی را گذرانده بودیم و نیاز به استراحت داشتیم اما گرما نمی گذاشت.

غروب بعد از نماز، در مقر اطلاعات عملیات بودیم که مقر به شدت گلوله باران شد. هر لحظه یک توپ به زمین می خورد. نمی دانم چرا؟ شاید هم گرای آنجا را داده بودند. هفت نفر از دوستان صمیمی و همکار در سنگر گروهی بودیم.

روز که نتوانسته بودیم در ست استراحت کنیم و قرار بود شب

جبران کنیم. شام که خوردیم، از زور گرما نمی‌دانستیم چه کار کنیم. واقعاً قابل تحمل نبود و دست کمی از گرمای روز نداشت. از سنگر بیرون آمدم شاید هوا بهتر باشد. گلوله‌های توپ یکی پس از دیگری، به زمین می‌خورد و گرد و خاک همه‌جا را پوشانده بود. بالاچاره به داخل سنگر برگشتم ولی قابل تحمل نبود. همگی کلافه شده بودیم و هر چه شوخی می‌کردیم و خاطره تعریف می‌کردیم، نمی‌گذشت.

سیدرحیم غلامی می‌گفت: «ما که نمی‌تونیم این گرما رو تحمل کنیم چطور می‌تونیم گرمای جهنم رو تحمل کنیم؟» محمود حیات در جوابش می‌گفت: «برای همین این جا اومدیم که شهید بشیم و مستقیم بریم بهشت!» من به شوخی می‌گفتم: «خدا رو شکر ما تُرکا از سؤال و جواب روز قیامت معافیم! چون نه عربی بلدیم نه فارسی!» خنده‌ی بچه‌ها که تمام شد، پنجعلی بالیده گفت: «اگه اون شب دست بعثی‌ها افتاده بودی، هم فارسی بلد می‌شدی هم عربی!»

با این حرف‌ها خود را سرگرم کردیم تا نیمه شب رسید. ساعت دوازده شب چند بار رفتیم بیرون اما از شدت بمباران نتوانستیم دوام بیاوریم و دوباره برگشتیم داخل سنگر. ساعت یک نصف شب من و علی ذاکر دل به دریا زدیم و پتو را برداشتیم و رفتیم بیرون و در دو متری سنگر پهن کردیم بلکه بتوانیم بخوابیم. پشه‌کوره و گرد و خاک و باد گرم بیداد می‌کرد. آرنج‌ها را طوری روی زمین قرار

داده بودیم که روبه‌روی یکدیگر با شیم تا هم صحبت کنیم و هم استراحت.

در حال صحبت درباره‌ی شب‌های آینده بودیم که ناگهان گلوله‌ی توپی بین ما و سنگر زمین خورد و موج انفجار آن هر دوی ما را بلند کرد و به زمین زد. می‌خواستم به کمک ذاکر بلند شوم که وقتی او مرا بغل کرد، هر دو به زمین خوردیم. گرد و خاک همه‌جا را پوشانده بود. هر دو زخمی شدیم. دو زانوی ذاکر و سمت چپ من از کار افتاده بود.

گیج و منگ بودم و چشمم جایی را نمی‌دید. گفتیم شلیک گلوله‌ی توپ روی سنگر خورده باشد. بعد از آرام شدن اوضاع، به ذاکر کمک کردم و داخل سنگر رفتیم. سنگر سالم بود اما داخل که رفتیم بچه‌ها گریه می‌کردند. داخل سنگر به خاطر گرد و خاک، تاریکی مطلق حاکم بود. آن‌ها فکر کرده بودند شلیک‌ها تکه تکه شده‌ایم ولی معجزه شده بود. توپ یک متری ما خورده بود و ما دو تا هنوز زنده بودیم.

گفتم: «سید، زخمای ما رو ببندید... ما زخمی شدیم!» آن‌ها چراغ فانوس کوچکی را رو شن کردند. توی رو شنایی دیدیم که زخم‌های من سطحی بود ولی موج انفجار دست چپ مرا فلج کرده بود. ابتدا زخم ذاکر را بستیم و با تلفن قورباغه‌ای زنگ زدیم آمبولانس بیاید.

محمود گفت: «کو پنجعلی؟» گفتم: «پیش ما نبود!» گفت: «شما

که رفتید بیرون، اون گفت منم میرم پیش پرنیا.» همه‌ی ما بیرون دویدیم. او غرق در خون خود بیرون افتاده بود و خرخر می‌کرد. نصفی از کاسه‌ی سرش رفته بود. بدنش از ترکش، سوراخ سوراخ شده بود.

آمبولانس که رسید، او را با برانکار، به سرعت داخل آمبولانس گذاشتیم. من و ذاکر هم سوار شدیم و به سمت بیمارستان اهواز رفتیم. سر پنجعلی در بغل من بود و داشت نفس‌های آخر را می‌کشید. هنوز مسافتی نرفته بودیم که جان به جان آفرین تسلیم کرد.

در آموز شی کازرون که با هم بودیم، هر وقت بحث شهادت می‌شد، همی‌شه می‌گفت: «من در بغل پرنیا شهید می‌شم!» او چهارده‌ساله اما خیلی شجاع و جسور و چابک بود و با شناسنامه‌ی برادرش به جبهه آمده بود. اهل چنار شاه‌یجان^۱ و از ایل قشقایی بود.

همان‌طور که من و ذاکر، های‌های گریه می‌کردیم، به بیمارستان رسیدیم. می‌خواستند او را به معراج شهدا ببرند، من و ذاکر افتاده بودیم روی جنازه و جدا نمی‌شدیم. ما چند نفر بی‌اندازه به همدیگر وابسته شده بودیم. مسئول حفاظت هر وقت می‌خواست ما را جدا به مأموریتی بفرستد، نمی‌رفتیم و می‌گفتیم: «یا همه یا هیچ کس!»

۱. قائمیه یا چنار شاه‌یجان شهری در غرب استان فارس و مرکز شهرستان کومچنار است.

پر ستارها و دکترها و راننده‌ی آمبولانس و همه‌ی کسانی که این صحنه را می‌دیدند، اشک می‌ریختند. لحظه‌ی وداع رسیده بود. زخم و درد خودمان را فراموش کرده بودیم. برادر و یار و هم‌رزم خود را از دست داده بودیم.

با وساطت مسئول بخش، بیست دقیقه به ما اجازه دادند تا برای آخرین بار پیش دوستان با شیم و با او خداحافظی کنیم. او خیلی آرام خوابیده بود. از خون او، لباس‌های ما رنگین شده بود. می‌خواستیم تا معراج شهدا برویم که نگذاشتند. ما را بستری کردند و او را بردند تا راهی زادگاهش کنند.

آن شب تا صبح با ذاکر شیون می‌کردیم؛ اشک می‌ریختیم و خودمان را سرزنش می‌کردیم که چرا ما از سنگر خارج شدیم؟! اگر ما بیرون نمی‌رفتیم، او الان زنده بود! قانون "یا همه یا هیچ کس" ما در برابر تقدیر الهی کارایی نداشت و ما هم با گوشت و پوست و خونمان درک کردیم که: «هیچ کس جز به فرمان خدا نمی‌میرد.»^۱

۱. ترجمه‌ی بخشی از آیه‌ی ۱۴۵ سوره‌ی مبارکه‌ی آل عمران.

دوازدهم شهریور ۱۳۶۱، در بیمارستان فاطمه زهرا(س) در اهواز بستری بودیم اما همه‌ی فکر و ذکرم بهترین دوستم پنجمعلی بالیده بود که دیگر در بین ما نبود. در بیمارستان هیچی نمی‌خوردیم و بی‌اندازه غمگین بودیم. نمی‌خواستیم آنجا بمانیم اما آن‌ها اصرار داشتند که بلید چند روز به بستری با شید. تا عصر، پرسنل بیمارستان را کلافه کردیم و با پرسیدن برگه‌ی رضایت و گرفتن اثر انگشت، با حال نزار به مقرر برگشتیم.

بچه‌ها با دیدن ما حال و هوای دیگری پیدا کردند. برای بالیده، مجلس ختمی برگزار کردیم و به یادش سینه زدیم. تمام بچه‌های اطلاعات هم در مراسم حاضر بودند و هیچ‌کس حال مساعدی نداشت.

بعد از نماز مغرب و عشاء، م‌سئول مقرر گفت: «ام‌شب باید از چند محور بریم شنا سایی... م‌سئول گروه‌ها نیروها شون رو بعد از شام،

حرکت بدن!... پرنیا و ذاکر هم این جا بمونن!» ما قبول نکردیم و من گفتم: «اگه می خواستیم بمونیم که همون جا زیر کولرگازی بیمارستان می موندیم و نمی اومدیم تو این پشه ها و گرما.»

مسئول مقرر، جوابی برای حرف حساب من پیدا نکرد. سرش را خارلند و گفت: «حالا که این طوره، ا شکال نداره... برای حرکت آماده شید!» هر دو زانوی ذاکر، مجروح و باندپیچی بود و هنوز درد می کرد ولی به روی خودش نیاورد و با هم به طرف خط رفتیم.

شب خیلی بدی بود. از نبود بالیده، همه ناراحت و ساکت بودند. با همه ی شب های دیگر فرق می کرد. نه کسی شوخی می کرد و نه سربه سر مسئول گروه می گذاشت. همه انگار غمباد گرفته بودیم.

در سکوت مطلق از خط خودی عبور کردیم و قدم شمار به طرف خط دشمن رفتیم. ساعت دو بعد از نصف شب به میدان مین رسیدیم. از بس توی فکر بالیده بودم اصلاً نفهمیدم کی به آن جا رسیدم. ناخودآگاه صورتم از اشک خیس شده بود. منور که زدند، درازکش شدیم و نور توی صورت بچه های گروه افتاد و دیدم صورت آن ها هم خیس اشک بود.

مسئول گروه هم بچه ها را درک می کرد و از سخت گیری شب های گذشته خبری نبود. چند تا از خمپاره های خودی هم در میدان مین به زمین خورد. دو تا از تیربارهای دو شکای دشمن هم روبه روی ما موضع داشتند و در حال شلیک به طرف خاکریز ما بودند.

یکی از بچه‌ها با دقت تمام با قطب‌نما گرای هر دو را گرفت. طبق روال قبل خود را به پنجاه متری سنگرهای دشمن رساندیم. دو تا از بچه‌ها، سینه‌خیز از خاکریز گذشتند. صدای نوار خواننده‌ی زن عربی با صدای بلند شنیده می‌شد. این برای ما خوب بود چون صدای پای ما را کمتر می‌شنیدند. ما می‌خواستیم بقیه‌ی سنگرهای دیدبانی هم شلیک کنند تا همه‌ی سنگرها را شناسایی کنیم. فقط تیربارها شلیک می‌کردند.

با اشاره‌ی مسئول گروه، من و آزاد با نشان دادن پنج‌انگشت دست یعنی پنجاه متر پایین‌تر از سنگر تیربار، وارد خاکریز دشمن شدیم تا پشت خاکریز را هم بررسی کنیم. سریع با سینه‌خیز از زیر تیربار رد شدیم و خیلی راحت به پشت خاکریز رفتیم. یکی‌یکی سنگرها را بررسی کردیم و به سنگرهای اجتماعی آن‌ها سرک کشیدیم.

تعداد نفرات آن‌ها را زیر نور چراغ‌نفتی کوچکی که از گوه‌ی شه‌ی سنگر آویزان بود، شمردیم. اگر اجازه داشتیم می‌توانستیم در تقاص خون بالیده، با نارنجک دخل همه‌شان را بیاوریم. گرای آن‌جا را یکی‌یکی ثبت کردیم. در بیست متری ما سیاهی بزرگی دیده می‌شد. آرام خود را به آن‌جا رساندیم. تانکی داخل سنگر روبازی آماده‌ی شلیک به سمت خاکریز ما بود و خدمه‌ی آن داخل پشه‌بند در کنار تانک راحت خوابیده بودند.

به پشت تانک رفتیم تا جلوی چشم خدمه نباشیم. شش تانک

دیگر هم شناسایی کردیم و بعد مسیر آمده را آرام برگشتیم و به گروه پیوستیم. به مدد یاد بلند شهید بالیده که در تمام ساعات شب با من و در کنار من بود، شناسایی بسیار خوب و کاملی انجام شد و با دست پر به مقرر برگشتیم.

سیزدهم شهریور ۱۳۶۱، من و سیدرحیم غلامی را به مقر تیپ المهدی (عج) دعوت کردند. در آن جا م سئولیت انبار مهمات تیپ رابیه ما واگذار کردند. شب اول می خوا ستیم میزان حفاظت از آن جا را محک بزنیم. جا سیدرحیم، راه افتادیم و به راحتی دو نگهبان انبار مهمات را خلع سلاح کردیم.

همان شب اول فهمیدیم که باید برای آن فکری اساسی بکنیم. اطراف انبار مهمات، خاکریز زده بودند و م ساحت تقریبی آن دو کیلومترمربع بود. کل ت سلیحات تیپ آن جا بود اما خیلی به هم ریخته و بی نظم بود. انواع مهمات را داخل گودال ها و سوله ها چیده و برزنتی هم روی آن ک شیده بودند. جالب این بود که نیروهای تیپ هم از هر گوشه ای که دلشان می خواست، وارد و از گوشه ای دیگر خارج می شدند.

اولین کاری که کردیم لودری آوردیم و دورتادور انبار مهمات

به‌ویژه آن جاهایی که به‌مرور محل عبور نیروها شده بود، ترمیم کردیم. بعد از آن به کمک تبلیغات تیپ، با تخته‌های صندوق مهمات، چندین تابلوی ورود ممنوع در ست کردیم و به گو شه، گو شه‌ی خاکریز نصب کردیم. برای ورود و خروج نیروها هم انتظامات راه انداختیم. به‌طوری که هر کس می‌خواست وارد آنجا شود، فقط از طریق دژبانی می‌توانست وارد شود. علاوه بر سنگرهای دیدبانی، چند چادراستراحت هم کنار در ورودی با فاصله ایجاد کردیم.

برای امنیت بیشتر انبار مهمات و پیشگیری از حمله‌ی احتمالی هوایی، چهار تا چهار لول ضد هوایی در چهارگو شه‌ی خاکریز و یکی هم در وسط، مستقر کردیم. ما سمت راست اردوگاه تیپ مستقر بودیم و به نظر می‌رسید امنیت لازم برقرار شده بود.

خبر بازسازی و مرتب شدن انبار مهمات در تیپ پیچیده بود و همه مشتاق بازدید بودند. جعفر اسدی فرماندهی تیپ هم کنجاو شده بود ببیند مگر ما چه کرده‌ایم که این‌قدر تعریف و تمجید می‌کنند؟

عصر بیست و پنجم شهریور ۱۳۶۱، فرماندهی تیپ به همراه حدود پانزده نفری از مسئولان تیپ به قصد بازدید طبق روال قبل می‌خواستند از وسط خاکریز بگذرند و وارد مقر مهمات شوند. من به نگهبان گفتم: «ایست بده!» گفت: «حاج اسدی‌یه... من نمی‌تونم!» گفتم: «هر کس می‌خواه باشه... ایست بده!» ایست نداد.

آن‌ها تازه به خاکریز رسیده بودند. اسلحه را از او گرفتیم و نشستیم روی زمین و گلنگدن را کشیدیم. با صدای بلند ایست دادیم و گفتم: «هر کس وارد خاکریز بشه، کشته می‌شه.» همه در حالی که تعجب کرده بودند، میخ کوب شدند. من سؤال طرح عملیات گفتم: «پس چکار کنیم؟» مؤدبانه گفتم: «لطفاً تشریف ببرید از دژبانی وارد بشید!»

با اشاره‌ی حاج اسدی، به طرف دژبانی رفتند. من هم اسلحه را تحویل نگهبان دادم و برای استقبال رفتم. پس از سلام و علیک گفتند: «این چه کاری بود با ما کردی؟» اشاره کردم به تعدادی از نیروها که گفتم: «اون جا رو نگاه کنید؟» گفتم: «نگاه کردم! که چه؟» گفتم: «اون نیروها که نمی‌دونن شما فرملنده‌ی تیپ و اینا من مسئولین! اونا می‌بینن عده‌ای به راحتی وارد خاکریز مهمات شدن... بعد ما چطور می‌تونیم این همه نیروی تیپ رو کنترل کنیم ولی حالا که با شما این طور برخورد کردم، اونا حساب کار دستشون می‌داد!»

لبخند رضایتی بر لب‌های فرملنده‌ی تیپ آمد و گفتم: «اهل کجایی؟» گفتم: «ترک قشقایی!» سپس من سؤال اردوگاه من و بقیه‌ی بچه‌ها را یکی یکی معرفی کرد. ایشان بسیار متین، پیشانی همه‌ی ما را بوسیدند و با دقت از تمام قسمت‌ها، بازدید کردند.

هر قطعه‌ی مهمات، در جای مناسب و امنی قرار داشت و همه تأیید و تحسین کردند. ایشان در پایان بازدیدشان یک بسته‌ی

کاغذ کوچک از جیب درآوردند و روی هر کاغذ ا سم یکی را
نوشتند و به م سئول پر سنلی دادند و گفتند: « سریع اینها رو
گزینش و رسمی کنید!»

عدسیء پر دردسر

تابستان ۱۳۶۱، رو به پایان بود و جبهه‌ی خودی و دشمن هر دو در لاک دفاعی قرار داشتند. ما از صبح تا شب با انواع و سایل در دسترس، بازی می‌کردیم و وقت می‌گذرانیدیم. یکی از بازی‌هایی که حسابی سرمان را گرم می‌کرد و به‌نوعی نرمش و ورزش و جنگاوری هم به همراه داشت، چفیه بازی بود.

ما چفیه را تاب می‌دادیم به‌طوری‌که مثل زنجیر می‌شد. بعد آن را در آب خیس می‌کردیم و شش نفر، شش نفر با هم می‌جنگیدیم. اگر چفیه‌ی خیس به کسی اصابت می‌کرد، دردش از زنجیر کمتر نبود. از زور بی‌کاری، این‌قدر تمرین کرده بودم که شش نفر را حریف بودم!

علاوه بر بازی، به اقتضای سن و سالمان شیطنت هم می‌کردیم. یکی از روزها محمود حیات دفترچه‌ی یادداشت محمودرضا غواصه م. سئول گروهمان را به دست آورده بود. در این هدتی که با هم

بودیم، غواصه تمام خصوصیات یکی یکی بچه‌ها را موبه‌مو نوشته بود. ما هم پس از خولندن، بدون این‌که به روی خودمان بیاوریم، دفترچه را سر جایش گذاشتیم.

در یکی از شب‌های شناسایی، قبل از حرکت، مسئول حفاظت تیپ آمد و برای ما صحبت کرد. او خیلی اصرار داشت که اگر درگیر هم شدید، تیراندازی نکنید! ما با شیطننت تصمیم گرفتیم حالا که ما حق شلیک نداریم، چرا اسلحه برداریم؟ شب بعد از نماز و شام دستور حرکت دادند. در تاریکی شب، مسئول ما متوجه این‌که ما اسلحه نداریم، نشد.

سبکبال از خاکریز خودی عبور کردیم و قدم‌شمار به حدود صد متری دشمن رسیدیم. همه درازکش خوابیده بودیم که دشمن منور زد. مسئول ما برای لحظه‌ای دید که کناری‌اش اسلحه ندارد! با تعجب داشت به او نگاه می‌کرد که متوجه شد هیچ‌کدام از ما اسلحه نداریم. با چشمان از حدقه درآمده گفت: «اسلحه تون کو!» گفتیم: «مسئول حفاظت تیپ گفت که تحت هیچ شرایطی نباید تیراندازی کنیم! بار اضافه بود، ما هم دیگه نیاوردیم!» گفت: «پس می‌خواید دست‌خالی اسیر بشید!» من گفتم: «پس فرار رو برای چی گذاشتن؟»

بچه‌ها در دل دشمن زدند زیر خنده. مسئول گروه، دستور عقب‌نشینی داد و با سرعت ما را از جلوی دشمن دور کرد. بدون هیچ دستاوردی، به مقر برگشتیم. مسئول گروه حسابی

سرزنشمان کرد و ما هم چنان خود را به آن راه زده بودیم و توپ را می‌انداختیم داخل زمین مسئول حفاظت تیپ! هرچند آن بار قسر در رفتیم ولی واقعاً کار خطرناکی کرده بودیم.

یک شب هم شام عدسی دادند. خوردیم و راه افتادیم. ساعت حدود سه شب بود و ما به نزدیک خاکریز دشمن رسیده بودیم که دل‌پیچه‌ی شدیدی گرفتم. من و سیدرحیم در رده‌ی دو بودیم. ما هر پنجاه متر دو نفر، دو نفر از خاکریز عبور می‌کردیم.

دل‌پیچه، قلبل تحمل نبود و دورتادور ما هم میدان مین بود. با اشاره به سید گفتم: «وضع شکمم، خیلی خرابه!» با دست اشاره کرد که فعلاً صبر کن! از بخت و اقبال کوتاهم، منور هم پشت سر هم بالا می‌رفت! نید شگونی از پهلوی سید گرفتم و همان‌طور که مثل مار به خود می‌پیچیدم، گفتم: «دارم می‌میرم... دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!» اشاره کرد به اطرافمان گفت: «چی می‌گی پرنیا... این‌جا پر مینه!» احساس کردم که اصلاً حال مرا درک نمی‌کند و انگار سواره‌ای است که از پیاده خبر ندارد!

من که در فشار و سختی غیر قابل و صافی بودم، مشورت و احتیاط را کنار گذاشتم و هفت قدم‌به‌داخل میدان مین رفتم و خودم را خلاص کردم. این‌جا بخت و اقبالم بلند بود که خوشبختانه با مین هم برخورد نکردم و سر حال و سبک‌بال برگشتم.

وقتی پیش سید برگشتم، دیدم دهانش را روی خاک گذاشته تا بعضی‌ها متوجه خنده‌اش نشوند. صدای رادیوی سنگر شان هم بلند

بود. بعد از ساعتی، آن دو نفری که از ما جلوتر بودند، برگشتند و ما با هم به مقر برگشتیم.

شب از عذاب وجدان خوابم نبرد. هم از فرماندهی مقر می ترسیدم هم این که ممکن بود فردا صبح بعضی ها متوجه حضور ما بشوند و منطقه‌ی شنا سایی ما لو برود. صبح، سه بار عزمم را جزم کردم و رفتم به فرمانده بگویم که حیا کردم و برگشتم.

ایشان که دیده بود می خواهم چیزی بگویم، آمد پید شم و مرا صدا زد و گفت: «پرنیا، می خوای چی بگی؟» سرم را انداختم پایین و قاضیه را گفتم. از خنده، غش کرد. به بچه‌ها گفت: «آقای پرنیا گلی کاشته که هیچ کس نمی تونه اونو بچینه!» سپس دستور داد تا چند روز کسی از آن موضع رفت و آمد نکند!

با تمام فراز و نشیب‌ها، بیست و هشتم آبان ۱۳۶۱، با کوله‌باری از تجربیات تلخ و شیرین، به شیراز برگشتم؛ در حالی که جنگ هم چنان ادامه داشت.

بعد از دو هفته استراحت و صله‌ی ارحام، پانزدهم آذر ۱۳۶۱ به سیج رفتیم و برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کردم. مثل اعزام‌های قبلی، نیروها پیر و جوان صف کشیده بودند تا نام‌نویسی کنند. پس از سازماندهی، به مقر صاحب‌الزمان (عج) رفتیم. آن‌هایی که نیاز به آموزش داشتند به پادگان‌های آموزشی و کسانی که سابقه‌ی حضور در جبهه داشتند، به جبهه‌ها اعزام می‌شدند.

تشریفات قانونی انجام شد و ما به مقر صاحب‌الزمان (عج) در جنوب شیراز که مربوط به آموزش و پرورش بود، اعزام شدیم. چند روزی در آنجا بودیم تا نیروها ارزیابی و مناطق اعزامی مشخص شوند. مرا برای غرب کشور انتخاب کردند. از این‌که دوباره راهی غرب می‌شدم، خیلی خوشحال بودم. جنگیدن در کردستان را دوست داشتم.

در آن چند شبی که در مقر بودیم، در یک سوله و در ردیف‌های

چند نفره روی زمین می‌خوابیدیم. بعد از چند روز، لباس، پوتین، و سایل انفرادی، اورکت و لباس گرم تحویل گرفتیم و شب هفدهم آذر ۱۳۶۱، به مقصد کردستان، سوار اتوبوس شدیم. زودتر از بقیه پریدم و روی صندلی دلخواهم که شماره‌ی چهارده بود، نشستم.

اتوبوس حرکت کرد و پس از عبور از کوه‌ها و دشت‌ها، به اسلام‌آباد غرب رسیدیم. در پادگان ارتش آنجا، مسلح شدیم و بیست و دوم آذر به پادگان ابوذر بزرگ‌ترین پادگان ارتش در غرب کشور رفتیم. در مسیر سفرمان از کرند غرب که می‌گفتند شیطان پرست هم دارد، گذشتیم. در دامنه‌ی کوه‌ها، روستاهایی سرسبز و مردمی با لباس محلی کردی می‌دیدیم. از ارتفاعات "بازی دراز" که سمت چپمان واقع شده و قبلاً دست دشمن بود، عبور کردیم و به سرپل‌ذهاب رسیدیم. در آنجا مردم و عشایر منطقه، طی نبردی سختی که با ارتش بعث عراق داشته‌اند، منطقه را پس گرفته‌اند.

پادگان ابوذر در دامنه‌ی سرسبزی واقع شده و مجهز به پت‌های کوپتر، تلنک و ادوات و خلنه‌های سازمانی و امکانات رفاهی و محوطه‌ی بسیار وسیع و ساختمان‌های چهارطبقه بود که در هر کدام می‌شد تپیی را مستقر کرد.

به پادگان ابوذر وارد و در یک ساختمان چهارطبقه مستقر شدیم. حمام پادگان هم‌زمان یک گردان را سرویس می‌داد. دو روزی در آنجا ماندیم و سپس به قصر شیرین شهر طبیعت بکر

رفتیم. رودخانه‌ای شهر را مثل نگین انگشتری در برگرفته و اطراف آن را سرسبز کرده بود.

طبیعت آن جا بسیار زیبا اما شهر به دست ارتش بعثی عراق ویران و غارت شده بود. تنها مسجدی از این شهر به یادگار مانده بود. آن‌ها حتی به درختان هم رحم نکرده و همه را آتش زده بودند. می‌گفتند خیلی از زن و دخترهای شهر را به اسارت برده و به آن‌ها تجاوز کرده بودند. با قلبی دردمند، از شهر خارج شدیم و به طرف مرز خسروی رفتیم.

در آن منطقه، گمرک و نفت‌شهر هنوز در دست رژیم بعث عراق بود. ما در ارتفاعات "آق‌داغ" که در غرب قصر شیرین واقع شده بود، مستقر شدیم و در تپه‌های منطقه به صورت خط‌الرأس قرار گرفتیم. تپه‌ی ما تپه‌ی "خزایی" نام داشت. در هر تپه، حدود یک گروهان و در بعضی جاها یک دسته مستقر بودند. بعثی‌ها هم روبه‌روی ما به همین منوال استقرار داشتند.

در خط ما، سه دستگاه توپ ۱۰۶ و دو دستگاه خمپاره‌انداز ۸۰ و ۸۱ مستقر بود. در عقبه هم توپخانه‌ی ارتش بود که البته چند تا توپ بیشتر نداشت. ما سنگرها را طوری طراحی کردیم که اصلاً در دید دشمن نباشد. کانالی هم از سنگر اجتماعی تا سنگر نگهبانی کشیدیم و روی آن را پوشاندیم. سنگرها را هم در دل تپه حفر کردیم تا تسلط خوبی بر منطقه داشته باشیم.

اکثر نیروها، رزمنده و باتجربه بودند. ما در آن جا به تیب

احمد بن موسی (ع) شیراز ملحق شدیم. چند روزه، کل منطقه را شنا سایی کردیم. چون حالت پدافندی بود، ما گروهی تشکیل دادیم و رفتیم بازدید از بالای قله. در آن جا هنوز سنگرهای دشمن بود. ظاهراً بدون درگیری، عقب نشینی کرده بودند. در آن جا سیم‌های سیاه جنگی تلفن زیاد بود که برای ما ارزش فراوانی داشت. بعضی‌ها خیلی خوب بین خطوط خود را سیم‌کشی کرده و سنگ روی سیم‌ها گذاشته بودند. سیم‌ها نو بود و انگار تازه از روی قرقمباز کرده بودند. ده‌ها قرقره، سیم جمع کردیم که مخابرات یگان از لحاظ سیم تلفن، خودکفا شد.

در آن جایی که ما مستقر بودیم، به طور پراکنده، گلوله‌های خمپاره و توپ هم می‌آمد. یک روز بعد از ظهر، یکی از بچه‌های چهارده ساله، در سنگر بود که خمپاره‌ای مستقیم داخل سنگر خورد. من پلین تپه‌بوم و خودم را به او رساندم. اکثر استخوان‌های بدنش بیرون زده و در دم جان داده بود. او را بغل کردم و آوردم پایین تپه. آمبولانس آمد و راهی زادگاهش شد.

روزها در پی هم می‌گذشت و جبهه‌ی ما همچنان آرام بود. من و چند نفر بدون اطلاع فرماندهی، به پشت خط دشمن رفتیم و پس از شناسایی، قبل از نماز صبح، برگشتیم تا کسی متوجه نشود. چاره‌ای نبود. شور نوجوانی باعث شده بود تا ما کارهای خارج از حیطه‌ی مأموریت انجام بدهیم.

یک شب من و عزیزی پناه^۱ و رجایی، قرار گذاشتیم برویم پرچم

۱. محمدعلی عزیزی پناه در فروردین ۱۳۶۴، به شهادت رسید.

ایران را روی سیم‌های خاردار جلوی خط دشمن نصب کنیم. رفتیم پرچم ایران را بلندترین جا نصب کردیم و برگ‌شتیم. پایین تپه خودمان که رسیدیم، نگهبان خودی چند نارنجک برایمان پرتاب کرد.

من و یکی از بچه‌ها، زخمی شدیم. داد زدیم خودی هستیم. اسم شب می‌خواستند، ما ندا شتیم. چند نفر آمدند و ما را بردند. زخم‌ها سطحی بود. فرماندهی تپه، دادوبیداد می‌کرد که شما به چه اجازه‌ای رفته‌اید؟ از نظر نظامی حق با او بود. او گزارش تخلف ما را داد و صبح فرماندهی محور به خط ما آمد.

پس از پرس‌وجو، با هم رفتیم روی تپه. پرچم ایران هنوز روی سیم‌های خاردار خط دشمن برافراشته بود. بعضی‌ها هم که جلویشان میدان مین بود و به پرچم دست‌رسی نداشتند، با گلوله به آن شلیک می‌کردند. مسئول محور پس از نصیحت گفت: «دیشب نزدیک بود جونتون رو از دست بدید... الحمدلله به خیر گذشت... این دفعه رو چشم‌پوشی می‌کنم ولی اگه تکرار شد، دیگه اغماضی در کار نیست!» بعد هم هر کدامان را به مدت ده روز به تپه‌ای تبعید کرد.

در غروب یکی از روزها، خبر دادند که خط تلفن یکی از تپه‌ها که فاصله آن با ما حدود یک کیلومتر بود، قطع شده است. بعد از نماز و شام، ما سه نفر یک بی‌سیم برداشتیم و روانه شدیم. سیم جنگی را تعقیب کردیم تا به نزار کنار رودخانه رسیدیم. داخل

نیزار، سیم از هم جدا شده بود. سر سیم‌ها را پیدا و دوباره وصل کردیم و رفتیم آن تپه که جای پرتی هم بود. نیروهایی که در آن جا بودند، خیلی خوشحال شدند.

ساعت دوازده شب، دوباره قطع شد. خیال می‌کردیم خمپاره خورده است. از آن‌ها خداحافظی کردیم و دوباره مسیر سیم را دنبال کردیم. هر سه نفر مسلح بودیم و بی سیم هم روی کول من بود. دویست متری که رفتیم، صدای خش خش بی سیم بلند شد که گفت: «سریع برگردید!»

از آن‌ها اصرار و از ما گوش ندادن تا این که به رودخانه رسیدیم. با تعجب دیدیم که سیم‌ها به داخل نیزار کشیده شده و دوباره از هم جدا شده‌اند. چند متری داخل نیزار شدیم. بی سیم هم مدام اخطار می‌داد که منطقه را ترک کنید! ما هم مغرور بودیم و پشت گوش می‌انداختیم.

البته با توجه به هشدارهای فرماندهی و همچنین کشیدن سیم‌ها به داخل نیزار، به شدت شک کرده بودیم و آماده‌ی درگیری بودیم. کنجکاو شده بودیم و می‌خواستیم ببینیم واقعاً چه خبر است؟ از هم فاصله گرفتیم. دو نفر از ما سنگر گرفتیم. نفر سوم وارد نیزاز شد، سیم را کشید و بعد آن سر سیم را هم پیدا کرد.

از آن طرف فرماندهی مرتب سر من داد می‌کشید که از آن جا خارج بشوید. من هم خیلی خونسرد می‌گفتم: «چشم!» یکباره

دیدم در دو متری دوستم یکی داخل نیزار ایستاده بود. به دوستم سنگ کوچکی پرت کردم. ا شماره کردم او هم متوجه شد. دقت کردم آن طرف تر هم یکی خوابیده بود! ما خیلی خون سرد از آن‌ها فاصله گرفتیم تا موقعیت برتر را پیدا کنیم. جالب این‌جا بود که آن‌ها هم هیچ عکس‌العملی نشان ندادند.

هنوز ده متری دور نشده بودیم که از طرف نیروی خودی و از سمت بالا همان نقطه را با آرپی‌جی هدف گرفتند. از داخل نیزار هم متقابلاً تیراندازی شد. ما ملنده بودیم کدام طرف تیراندازی کنیم. با یک مشورت سریع، به طرف نیروهای داخل نیزار شلیک کردیم. ما هر کدام یک خشاب سی تیر بیشتر نداشتیم و ماندن بیشتر صلاح نبود.

دوباره از طریق بی‌سیم به من گفتند از آن‌جا دور شوید! به آن‌ها گفتم: «هر سه تانمون در رفتیم!» حدود ساعت دو رسیدیم تپه. من سؤال تپه‌گفت: «تا کی می‌خولید تا فرمانی کنید؟» آقای شیرازی که متولد کربلا بود و شنود منطقه را انجام می‌داد می‌گفت این‌ها نیروهای شنا سایی دشمن بودند ما را که می‌بینند، به فرماندهی خود گزارش می‌دهند و از آن‌جا دستور می‌گیرند که زنده بگیرید. آن‌ها سیم را قطع کرده و به داخل نیزار کشیده بودند که ما را زنده بگیرند.

نیروهای خودی هم از طریق شنود، قضیه را متوجه می‌شوند. پس از پیگیری از خط، متوجه می‌شوند ما سه نفر در آن‌جا هستیم.

این بود که از ما می‌خواستند برگردیم. ما هم که کار خودمان می‌کردیم. مجبور می‌شوید از قصر شیرین بچه‌های اطلاعات عملیات مستقر در منطقه را برای نجات ما بفرستند. آن‌ها به‌موقع رسیده بودند.

صبح داشتم صبحانه می‌خوردم که یکی از دوستانم که در مقر فرماندهی بود، تماس گرفت و گفت: «پرنیا، فرار کن... من سؤال محوره خاطر دیدی شب از دستت صبانیه... برسه، کتکه رو خوردی!» من هم پریدم روی موتور و به تپه‌ی شهید بهمنی رفتم. من سؤال محور هم آمده بود تپه و دیده بود که من نیستم، پرس‌وجو کرده بود اما بچه‌ها هم جای مرا لو نداده بودند. اوجه مقر برگشته بود ولی به فرماندهی گروهان نامه داده بود که ایشان به علت نافرمانی باید برود جبهه‌ی چپ!

جبهه‌ی چپ هم دست همدانی‌ها بود. فرماندهی گروهان، نامه به دست آمد تپه‌ی بهمنی. من سؤال تپه‌ی بهمنی مرا خیلی دوست داشت. اصرار می‌کرد من آنجا بمانم. اما او گفت: «نمی‌شه... من سؤال محور خیلی از دستت صبانیه و بهتره برای مدتی از این‌جا دور باشه!» او که برادر شهید بود، گفت: «بهش بگو اگه به پرنیا چیزی گفتی، من می‌دونم و شما.» ما هم رفتیم قصر شیرین و به گردان همدانی‌ها تبعید شدم.

تنها و غریب و دل‌تنگ دو ستان، به فرماندهی گردان همدانی‌ها رفتم. آن‌ها ظاهراً بی‌خبر نبودند و معلوم بود که قبلاً سفارش مرا کرده بودند. زمانی که وارد شدم، یکی از فرماندهان به قد و قواره‌ام نگاه تحقیرآمیزی کرد و با خنده و به زبان خود شان گفت: «می‌گن از دست این عاجز شدن! در ستش می‌کنم!» من هم خیلی مظلوم ایستادم و ظاهری معصومانه به خودم گرفتم. آن‌ها نمی‌دانستند که من زبان آن‌ها را می‌فهمم و لو هم ندادم.

بعد به فارسی خطاب به من گفتم: «بچه‌ی کجایی؟» گفتم: «شیراز.» گفتم: «ها کاکو!» رو کرد به نفر کناری‌اش و دوباره به زبان ترکی گفتم: «ام شب بفرستش تپه‌ی کمین... تا بفهمه دنیا دست کیه!» دوباره به فارسی و خطاب به من گفتم: «خوب کاکو شیرازی، فعلاً برو استراحت کن... بعد از نماز و شام می‌ایم دنبالت!» چشمی گفتم و برای استراحت رفتم.

بعد از شام، به همراه ده نفر از بچه‌های گردان و سایلمان را برداشتیم و سوار ماشین شدیم. حدود پانزده کیلومتر با ماشین رفتیم. بعد یک کیلومتر هم پیاده رفتیم. من ساکت بودم و هیچ نمی‌گفتم. آن‌ها هر کدام شان دربارهی من نظری داشتند. چند تا شان هم می‌گفتند مواظب باشید، ایشان مهمان ما هستند. تپه در قلب دشمن بود. به آن‌جا که رسیدیم، نیروهای روی تپه در سکوت کامل سنگر آماده می‌کردند. پس از احوال پرسیدیم و دیده‌بوسی، آن‌ها رفتند و ما جایگزین شدیم.

شب، با وجود این‌که من غریب بودم، آن‌ها نگذاشتند که من نگهبانی بدهم. مسئول تپه که همان فرماندهی دسته بود، مرا به سنگر خودش برد. خوابم نمی‌برد. چیزی که سر خودم را با آن گرم کنم، نبود؛ نه رادیویی، نه بی‌سیم، نه روشنایی و چراغی!

آرام از سنگر بیرون رفتم و وضو گرفتم. شروع کردم نماز قضا خواندن! بعد هم با پاس‌بخش راه افتادم و به تمام سنگرهای نگهبانی سر زدیدم. خسته که شدم، به سنگر برگشتم و مسلح با لباس و پوتین، راحت گرفتم خوابیدم.

صبح پس از نماز و صبحانه، هوا که روشن شد، بیرون رفتم و همه‌جا را بررسی کردم و اشکالاتی که به ذهنم می‌رسید، یادداشت کردم. به نزدشان رفتم و به مسئول تپه گفتم: «باید سنگر نگهبانی رو دایره‌ای درست کنید! شما همه‌ی سنگرا رو در یک خط درست کردید.» گفت: «دشمن روبه‌رومونه!» گفتم: «ما شونزده کیلومتر از

خودی فاصله داریم و در قلب دشمنانیم... آگه دشمنان شب تپه رو دور زد و همه رو کشت، شما چکار می‌کنید؟ بعد ما کمین هستیم... پدافند که نیستیم! ما باید سنگرها رو دایره‌ای حفر کنیم که از هر طرف که اومدن، دفع کنیم!»

آن‌ها لبه زبان ترکی هرکدام دوباره‌ی من چیزی می‌گفت: «بالا تر از سنش حرف می‌زنه!... دیشب از ترس با لباس و پوتین خوابیده، حالا دستور هم می‌ده... از ترس تا صبح، نماز شب می‌خوند!»

خنده‌ام گرفته بود ولی نمی‌خواستم آن‌ها بدانند که من ترکی می‌فهمم. آن‌ها نمی‌دانستند که من چه جاهایی صد برابر بدتر و خطرناک‌تر از این‌جا هم بوده‌ام و پارتیزانی کرده‌ام. آن نماز هم‌نه نماز ترس بود و نه شب! بلکه نماز قضا بود.

دو، سه نفر میان سال در میان‌شان بودند که منطقی‌تر نگاه می‌کردند. یکی‌شان گفت: «تا حالا که هر چه ایشون گفته، درست بوده.» یکی دیگر گفت: «پس سرم، حالا شما می‌گی چکار باید بکنیم؟» گفتم: «ما در کردستان که بودیم این‌طور سنگر حفر می‌کردیم. موقعیت این‌جا هم مثل اون جاست. باید سنگر اجتماعی رو لوزی شکل و سنگرهای انفرادی رو دایره‌ای درست کنیم؛ تا از هر طرف بهمون حمله شد، راحت دفاع کنیم.»

احساس می‌کردم که حرف‌هایم خریدار پیدا کرده بود. با شور و حرارت گفتم: «بلید تمام سنگر رو با کلنال‌به هم وصل کنیم و داخل اونا به اندازه‌ی نیازمون فشنگ و نارنجک قرار بدیم. سنگر

باید در دل زمین با شه تا هدف آرپی جی قرار نگیره. تعداد ما کمه، ما باید حداکثر استفاده رو از زمین و مهمات ببریم.»

مرد میان سال سری تکان داد و به آن‌ها گفت: « شما چه می‌گید؟ » اکثراً گفتند او در ست می‌گوید. بعد گفت: « دیشب چرا اون جوری خوابیدی؟ تر سیده بودی؟ » گفتم: « تفریح که نیومدیم! ما الان در دل دشمنیم! ما نباید حتی یک ثانیه غافل باشیم! »

بلند شد، پی‌شانی‌ام را بو سید و به ترکی گفت: «چوخ دوله‌دُر اُناردان!» منظورش این بود که من اطلاعات جنگی خوبی دارم. او نمی‌دانست که من بهترین شاگرد مربی تکاوران و پارتیزانان هواپرد کشور بوده‌ام و در کنار شهید مرتضی جلالی درس رزم و شجاعت آموخته‌ام و از پرتحرکی به آن‌جا تبعید شده‌ام.

خاک تپه به خاطر باران، نرم بود. سنگرها را همان‌طور که من گفته بودم، شروع به کندن کردند. انصافاً هم همه‌شان زرنگ و کاری بودند. با جان‌ودل کار می‌کردند.

فرماندهی دسته با یک نفر دیگر، بی‌سیم را برداشتند تا به جایی بروند. به آن‌ها گفت: « مواظب باشید تا برم و برگردم! » یکی شان گفت: « شیرازی رو با خودت ببر! اون رو بزار به ما کمک کنه. شیرازی مهمان ماست ما راضی نیستیم کار کنه! » فرماندهی دسته گفت: « باشه. » به من اشاره کرد بی‌سیم را از او بگیرم. گرفتم و زدم پشت کولم و حرکت کردیم.

گفتم: « کجا بریم؟ » گفت: « این‌جا نمی‌گیره... بلید پنج کیلومتر

بریم تا بگیره!» گفتم: «یه ساعت به من فرصت بده، من از همین جا تماس می‌گیرم.» تعجب کرد و گفت: «مطمئنی؟» گفتم: «امتحان ضرر نداره.»

من با انواع بی‌سیم‌ها کار کرده بودم و از مخابرات سر درمی‌آوردم. آن‌جا چون منطقه‌اش تپه‌ای بود، ارتباط برقرار نمی‌شد. بی‌سیم از نوع "FM" بود و بلید آنتن، آنتن را ببیند تا ارتباط برقرار شود. آنتن میله‌ای ای هم نمی‌شد نصب کرد و ممکن بود دشمن ببیند. گفتم: «هفت، هشت متری سیم جنگی می‌خوام.» گفت: «صد متر هم بخوای، می‌دم... تو فقط اینو راه بنداز!»

بالای تپه، درختچه‌ای بود. سیم را بردم بالای سر آن درختچه، لخت کردم و محکم بستم تا تکان نخورد. تا پایین و داخل سنگر، ده متری سیم کار برد. سر سیم را زیر آنتن شلاقی وصل کردم و تماس گرفتم. هر کاری کردم، ارتباط برقرار نشد.

م‌یوس و ناامید نشدم و از روش رله استفاده کردم. تمام کانال‌ها را گشتم تا این‌که به فرکانس ارتش برخورددم. داشتند به همدیگر پیام می‌دادند. پیام‌شان که تمام شد، صدایی را که رساتر و مفهوم‌تر بود، انتخاب کردم و صدایش زدم. ریختند به هم که یکی وارد کانالشان شده. به هر صورتی بود قانعشان کردم که ما دشمن نیستیم؛ به ما کمک کنید! و گفتم که ما از کدام نیرو هستیم.

آن‌ها هم پس از اجازه گرفتن از فرمانده‌شان، حاضر به همکاری شدند. طولی نکشید از مقر گردان یک بی‌سیم در محل آن‌ها

مستقر کردند و ارتباط برقرار شد. آن‌ها پیام را از ما می‌گرفتند و به مقر گردان در قصر شیرین مخابره می‌کردند.

فرماندهی تپه از خوشحالی نمی‌دانست برای من چکار کند. واقعاً ارتباط در امور نظامی، حرف اول می‌زند. حالا دیگر ثانیه‌ای خبرها و یا وسایل مورد نیاز ردوبدل می‌شد. ما هم شده بودیم عزیزدانه‌ی فرمانده... او مرا به‌عنوان بی‌سیم‌چی تپه انتخاب کرد. جای گرم و نرم، نه سنگر کنی و نه نگهبانی.

آن‌ها مردم غریب‌نوازی بودند و با همه‌شان هم دوست شده بودم. بیش از حد به من احترام می‌گذاشتند. مرتب تماس می‌گرفتیم و برایمان وسایل می‌آوردند. بی‌سیم‌چی‌های ارتش بسیار مؤدب پیام می‌دادند و من خیلی مطلب از آن‌ها یاد گرفتم. به‌مرور زمان، بهترین مقر را ایجاد کردیم. جیره‌ی خشک هم آوردیم و همان‌جا آشپزی کردیم. آن تپه برای مقر خیلی اهمیت داشت. جای دنج و باصفایی هم بود.

به‌مسئول تپه پی‌شنهاد دادم یک گروه گشتی رزمی راه بیندازیم و هر روز تا یک کیلومتری تپه برویم و بررسی کنیم؛ مبادا دشمن مقر ایجاد کند. قبول کرد. شدم مسئول گشت تپه. شش نفر را انتخاب کردم و پس از آموزش مختصری، کارمان را شروع کردیم.

ما هر روز بعد از ساعت دوازده شب می‌رفتیم و تا صبح به همه‌ی اطراف سر می‌زدیم. بعضی وقت‌ها هم‌با خودمان‌ناهار

می بردیم و جایی کمین می کردیم و رفت و آمد بعضی ها را به دقت ثبت می کردیم. در آن جا تا نزدیک مرز خسروی، دید داشتیم. هر چند روز، م. سؤال تپه اطلاعاتی که گروه ما ثبت کرده بود، جمع بندی می کرد و به مقرر گردان می برد. تپه‌ی ما جای بسیار خطرناکی بود. اگر دشمن از وجود تپه مطلع می شد و حمله می کرد، تا شانزده کیلومتری ما هیچ نیرویی نبود. خود شبختلنه روی تپه، خبری از شلیک گلوله یا توپ یا خمپاره نبود و گویی ما به تفریح رفته بودیم.

حدود بیست روز در آن جا بودم و پانزدهم اسفند ۱۳۶۱، مأموریت گردان ما تمام شد. آمدند دنبال من که مرا ببرند. مسئول مخابرات سپاه قصر شیرین گفت: «اون روز که فعالانه کار می کرد، قدرش رو ندون سستید... حالا یادتون افتاده... ما این نیرو رو نمی‌دیم.»

دو ستم عزیزی پناه هم به من پیوست. دو نفری برای مرخصی، به شیراز رفتیم. م. سؤال محور همدانی‌ها گفت: «تا هر زمان خواستید، می‌تونید پیش ما بمونید. اونا بلید قدر شما رو بهتر می‌دونستن و به شما مدال افتخار می‌دادن! از مرخصی که برگشتید، هر خطی که دوست داشتید انتخاب کنید!»

پس از سه ماه دوری از خانواده، به شیراز برگشتم و پانزده روز
 مرخصی راجعه دیدار از خانواده و اقوام و گشت‌وگذار، گذراندیم.
 سپس به همراه عزیزپناه، دوباره راهی غرب و جبهه‌ی خسروی
 شدم. گردان قبلی ما رفته بود و ما به همدانی‌ها پیوستیم. به
 انتخاب خودمان به تپه‌ی خزایی رفتیم.

عصر غم‌انگیزی بود. دو ستانم همه رفته بودند و جبهه، آرام و
 بدون تحرک بود. سمت راست تپه و در دشت، سنگی بود که روی
 آن نشستیم و یک ساعتی این دو سال جنگ را در ذهن خود مرور
 کردم.

مدتی در این افکار بودم که صدای دل‌شین قرآن از سینه‌ی
 تپه، کنار نمازخانه، توجه‌ام را جلب کرد. بلند شدم که به پیش
 آن‌ها بروم، در دو متری پشت سرم، متوجه یک سرویس بهداشتی
 شدم که بچه‌ها به تازگی با گونی درست کرده بودند. رفتم نگاه کنم

که به محض ورود، صدای مهیبی از انفجار توپ بلند شد. طوری که تا چند لحظه جایی را نمی‌دیدم. پس از فرو نشستن گرد و خاک، بدون دمپایی، به طرف تپه دویدم.

بچه‌های بالای تپه آخی آخی می‌کردند و به هم می‌گفتند که پرنیا تکه تکه شد! مرا که دیدند، یکی از آنها با خوشحالی فریاد زد: «پرنیا... پرنیا!» دیگری گفت: «بادمجان بم آفت‌نداره.» خودم را به آنها رساندم. واقعاً تر سیده بودم و نفس نفس می‌زدم. برایم آب آوردند و خوردم.

یکباره از کنار نمازخانه، صدای شیون بلند شد. به سرعت خودمان را به آنجا رساندیم. هشت نفر داشتند در خون خود می‌غلطیدند. نمی‌دانم گلوله‌ی چه تویی بود که این بلا را سر آنها آورده بود. آنها با محل اصابت گلوله‌ی توپ، حدود بیست متر فاصله داشتند ولی من بسیار نزدیک‌تر بودم و ترکش نخورده بودم. انگار وقت رفتن من هنوز نرسیده بود.

یکی از آنها که حدود پنجاه سال سن داشت و زیاد قرآن می‌خوند و امام جماعت هم بود، شهید شد. آمبولانس آمد و مجروح‌ها را انتقال داد. آنها از نیروهای همدان بودند.

ما در خط بودیم و جبهه آرام بود. یک دسته نیروی همدانی، جایگزین آمدند. ما چند نفر گشتی‌رزمی بودیم و کاری به نیروهای تپه‌ندا شتیم. اما از نظر امکانات بلید آنها ما را تأمین می‌کردند. عصر نزدیک غروب، یک تویوتا آمد که در دیگ بزرگی شام آورده

بود. جلوی نمازخانه ای ستاد، نیروها را صدا زد و گفت: «بچه‌ها، بیاید غذا بگیرید!»

من تعجب کردم. پیش خودم می‌گفتم: «خط اول و صف غذا؟» من و دوستانم بالا بودیم. نیروهای تازه رسیده و بی تجربه در صف ایستادند که غذا بگیرند. تعدادی غذا گرفتند و رفتند. ما هم چنان صحنه را تماشا می‌کردیم. در بین آن‌ها غریب بودیم و چیزی نگفتیم. گفتیم بگذار اول آن‌ها غذا بگیرند؛ بالاخره دیگ به آن بزرگی یک چیزی ته‌اش می‌ماند.

یکباره سوت خمپاره آمد و در ستبه و سطر دیگ خورد. بلافاصله تعدادی جوان و نوجوان چهارده تا بیست ساله، شهید و مجروح شدند. دویدیم و به مجروح‌ها کمک کردیم. شهدا را هم پتویچ کردیم و منتظر آمبولانس شدیم. در تپه شیون و عزا برپا شده بود. خیلی بی‌قراری می‌کردند. نمی‌دانستیم کدام شان را بگیریم. خود را می‌زدند و خاک بر سر می‌ریختند. نیروی نظامی این‌چنینی ندیده بودم. پرسیدم و معلوم شد که آن‌ها همه اقوام نزدیک بودند.

آمبولانس آمد و شهدا و مجروحان را برد. آن‌ها دنبال ما شین شهدا می‌دویدند. با فرماندهی تماس گرفتم، گزارش دادم و گفتم: «اگه وضع همین‌طوری ادامه پیدا کنه، ممکنه دشمن کاری بکنه!» شب شده بود و صدای عزاداری آن‌ها تا صدها متر آن طرف‌تر می‌رفت. از تپه‌های مجاور هم آمدند و آن‌ها هم شروع به گریه و

زاری کردند. شرایط خیلی سخت شده بود.

فرمانده آمد و دستهای را جایگزین عزاداران کرد. خط سرو سامانی گرفت. تویوتای غذا هم که به آهن پاره تبدیل شده بود، از موتوری آمدند و بردند. حدود ساعت سه شب، تپه تقریباً حلت عادی به خود گرفت و نیروهای تپه‌های هم‌جوار هم رفتند. بهار ۱۳۶۲ برای خانواده‌های آن عزیزان، به زمستان سرد تبدیل شد.

از فکر شهدا و شیون و زاری اطرافیان شهدا بیرون نمی‌آمدم. چند روزی که گذشت، فکری به ذهنم رسید و با دو تا از بچه‌ها صحبت کردم که باید انتقامی سخت از بعضی‌ها بگیریم. آن‌ها هم از خدا خواسته، با من هم‌قسم شدند و مثلث انتقام شکل گرفت.

اردیبهه ششم ماه ۱۳۶۲، بود و هوا دلپذیر. ابتدا تصمیم گرفتیم خودمان اقدام کنیم و انتقام بگیریم. یکی از بچه‌ها گفت: «به نظر من بهتره بچه فرمانده‌ی تپه بگیریم اگه قبول نکرد، خودمون عمل می‌کنیم!» پیش فرمانده‌ی تپه رفتیم و موضوع را گفتیم. مؤدبانه گفت: «از حیطة‌ی اختیارات من خارجه... بلیدبا فرمانده‌ی گردان صحبت کنم.»

با موتور به مقر گردان در قصر شیرین رفتیم. فرمانده‌ی گردان را که مرا با عنوان "کاکو شیرازی" می‌شناخت، توجیه کردیم و او ضمن تأیید کار ما گفت: «خودم فردا با دوربین مقر اونا رو زیر نظر می‌گیرم... شما کار خودتون رو بکنید... اگه فردا کاری که می‌گی، عملی کردی، ده نفر بهت میدم آموزش بدی برای گروه ضربت!»

قبول کردم و با خود شحالی‌به‌پیش بچه‌ها برگشتم. هر سه نفرمان تیرلندازیمان خوب بود و قبلاً شیطنت کرده و همه جای

تپه‌ی دشمن را گشته بودیم و مثل کف دست همه‌ی راه و چاه‌های آن را بلد بودیم.

برای چندمین بار عملیات سه‌نفره‌مان را مرور می‌کنیم. چندین بار هم کلک م سیرها را چک می‌کنیم. روز قبل هم‌با دوربین همه‌ی مناطقی که قرار بود از آن عبور کنیم یا سنگر بگیریم، بررسی کردیم. بچه‌ها را دور خود جمع کردم و گفتم:

«بچه‌ها، کلیات عملیات اینه که می‌گم و بایید خوب به ذهن بسپرین... زمان استقرار، چهار صبح؛ فاصله از دشمن، حدود دویست متر؛ ساعت عملیات، دوازده ظهر موقع گرفتن غذا؛ منطقه‌ی عملیات، تپه‌ی روبه‌روی شهید خزایی؛ نیروی عمل‌کننده، سه نفر؛ یک، پرنیا بچه‌ی قشقایی... دو، صابری بچه‌ی تهران... سه، عزیزی پناه بچه‌ی شیراز؛ طرح عملیات، مثلثی و از سه‌نقطه‌ی از پیش تعیین شده؛ فاصله‌ی هر نفر از هم، حدود چهارصد متر.»

گفتم: «بچه‌ها، همون طور که کلیات حمله رو متوجه شدید، زمانی که شکارا برای غذا می‌آن، اولین نفر رو من می‌زنم و فرار می‌کنم. برانکار می‌آرن اونو ببرن که صابری دومی رو می‌زنه و فرار می‌کنه... عزیزی پناه صبر می‌کنه تا اونا مجروح یا کشته‌شون رو به نزدیک آمبولانس که حدود بیست متر با جاده فاصله داره، ببرن! اون که کاملاً به ایستگاه آمبولانس مسلطه، نفر سوم رو شکار می‌کنه و درمی‌ره! از تپه هم‌با کالیبر ۵۰مبه طرف شون تیرلندازی می‌کنن تا ما بتونیم از مسیر جبهه‌ی چپ که چندین دره داره، فرار

کنیم!»

شب، آرام و قرار نداشتیم. با یکدیگر نشستیم و اسلحه‌هایمان که ژ-۳ بود، ح‌سابی روغن‌کاری کردیم و نفری پنج خ‌شاب، یک سرنیزه، یک قمقمه‌ی آب، چفیه، تعدادی بی‌سکویت کارملا، شکلات، نان، مقداری خرما و مغز گردو برداشتیم. سر شب هم خوابیدیم و ساعت سه شب بیدار شدیم، و وضو گرفتیم و مہیای رفتن شدیم.

فرماندهی تپه‌ها را از زیر قرآن رد کرد. از دره‌ی روبه‌روی تپه‌ی خزایی و در سکوت مطلق، به راه افتادیم. بعد از طی مسافتی، ساعت سه و سی دقیقه، همدیگر را در آغوش گرفتیم و خداحافظی کردیم. هرکس باید تنها مسیر را طی می‌کرد.

خطرات راه، گشتی‌های دشمن، مین، مار و سوسمارهای خیلی بزرگ بود. من خیلی آرام و با احتیاط، ساعت چهار صبح مستقر شدم. جایم خیلی عالی بود. در یک حفره‌ی روبه‌مستقر شدم که از یک متری هم دیده نمی‌شد؛ در حالی که تسلط کامل بر مقر دشمن داشتم و به راحتی سنگرهای نگهبانی و اجتماعی آن‌ها در دید و تیررس بود. در سمت راست تپه، صابری و در سمت چپ تپه، عزیزپناه مستقر بودند. جای او در سمت روبه‌روی تیربار دو شکا و خیلی خطرناک بود.

۱. بیسکویت رنگارنگ امروزی

در حفره‌ی روباه، نماز صبح را خوابیده خواندم و راحت خوابیدم. بیدار که شدم، آفتاب همه‌جا را روشن کرده بود. تا می‌توانستم اطرافم را با سرنیزه صاف کردم. یک درخت خرزهره درست جلوی مخفیگاه من بود که از روزنه‌ی وسط شاخ و برگ‌های آن، حرکات بعضی‌ها را زیر نظر داشتم.

بعوضی وقت‌ها پرنده‌ای که لانه‌اش در نزدیکی من و در داخل بوته‌ای بود، روی درخت می‌نشست و جیک جیک می‌کرد. شاید هم ترسیده بود که نکند من به لانه‌اش حمله کنم و به‌نوعی داشت از لانه‌اش دفاع می‌کرد. یاد حال و روز خودمان افتادم که داشتیم با جان‌ودل از لانه‌مان ایران دفاع می‌کردیم. پرنده فهمید که من دوست هستم و کم‌کم نزدیک‌تر آمد و شد همدم من.

هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، برای من گویی یک روز می‌گذشت. در دلم آرزو می‌کردم هر چه زودتر ظهر فرا برسد تا بتوانم انتقام شهیدان تپه را بگیرم و قولی را که به فرماندهی گردان داده بودم، عملی کنم.

جیبی از جاده‌ی پشت سردشمن، به خط آن‌ها نزدیک شد. کنجکاو شدم ببینم چه خبر است؟ جیب فرماندهی بود و چهار نفر سرنشینان داشت. بعضی‌ها به جنب‌وجوش افتادند. هشت سنگر دیدبانی، شش سنگر اجتماعی، یک انبار مهمات و یک انبار تدارکات، دو توپخانه، یک آمبولانس و تعدادی مرغ هم در حال دلنه جمع کردن، در محوطه دیده می‌شد.

من همه‌ی م‌شاهداتم را در دفترچه‌ی کوچکی یادداشت کردم. صد متر عقب‌تر هم دو تا خمپاره‌انداز م‌ستقر کرده بودند. از نظر دفاعی خیلی ضعیف بودند و با یک دسته، به راحتی می‌شد آن‌جا را گرفت.

جیب که رسید، همه دور آن جمع شدند. تعدادشان را شمردم، بیست و هشت نفر بودند. یک نفر در سنگر دیدبانی و بقیه همه پایین بودند. من به راحتی می‌توانستم چند نفر را بزنم ولی عملیات لو می‌رفت. چون بی‌سیم نداشتیم، نمی‌توانستیم هماهنگ کنیم و بلید منتظر می‌ماندم تا طبق نقشه، وقت ناهار برسد. آن‌ها به بازدیدکننده احترام می‌گذاشتند و او هم چیزی به آن‌ها می‌گفت. بعد با دو نفر رفتن روی تپه آمدند و با دوربین جبهه‌ی ما را بررسی کردند.

آمدن به این عملیات سه نفره، یک برگ برنده و شانس برای ما بود. شناسایی ما بسیار ارزشمند بود. هم آمار دقیق نیروهای آن‌ها را به دست آوردیم و هم این‌که فهمیدیم آن‌ها خیلی بی‌خیال هستند و مثل این‌که اصلاً در جبهه نیستند. واقعیت هم همین بود. ما به علت کمبود سهمیه، خیلی کم به طرف آن‌ها شلیک می‌کردیم.

ساعت یازده ظهر، یک بی‌سکویت کارملا خوردم. بلندگوی بعضی‌ها هم روشن شد. ترانه‌ی مه‌ستی را گذاشت. بلندگو پنجاه قدمی عزیزی پناه بود. در دل گفتم: «خوش‌به‌حالت عزیزی پناه، بعضی‌ها چه استقبال ازت کردن... شیطونی نکنی بخواهی بلندگو

رو ناکار کنی و کار دستمون بدی!» او قابل پیش‌بینی نبود.

متقابلاً بلندگوی تپه‌ی ما هم از آن طرف شروع کرد به پخش نوحه‌های عربی. خدا را شکر کردم از این‌که بخت یار ما بود و صدای بلندگوها، صدای تیرلندازی ما را پوشش می‌داد. هر چه به ظهر نزدیک می‌شدم، تپش قلبم بیشتر می‌شد. هفت ساعت بود که در یک چال روباه انتظار می‌کشیدم. زیر سایه بودم اما کمی عرق کرده بودم و پشه‌ها و مورچه‌ها، آزارم می‌دادند.

در تمام مدت، چشم از آن مقر برنمی‌داشتم. تعدادی از بعثی‌ها دور هم نشسته بودند و ظاهراً ورق‌بازی می‌کردند. گاهی وقت هم بالا و پایین می‌پریدند. دوتاشان هم سوار موتور شدند و رفتند. در سنگر دیدبانی، یک دو شکا و وسط یک تیربار گرینف هم در سمت چپ نصب بود. دو تا خمپاره‌انداز ۶۰ هم به فاصله‌ی ده متر از هم، دورتادور آن را با گونی‌شن پوشش داده بودند.

هرازگاهی یک نفر می‌رفت چند گلوله به طرف خزایی شلیک می‌کرد. ظاهراً برای سرگرمی بود. گاهی وقت هم از تپه‌های خودی با تفنگ یک تیر شلیک می‌شد. تیربار دشمن هم رگباری می‌زد و جواب می‌داد.

ساعت به دوازده و زمان موعود نزدیک می‌شد. اسلحه را به طرف هدف تنظیم کردم. باز هم موقعیت خود را بررسی کردم. با کوچک‌ترین اشتباه، زحمت بچه‌ها را به هدر می‌دادم. از طرفی هم می‌خواستیم به همدانی‌ها خودی نشان دهیم. یک مثلث قشقای،

شیرازی، تهرانی تشکیل دادیم جهت گرفتن انتقام خون همدانی. از صبح تا حالا اسم هر چه پیر و پیغمبر بوده، آورده‌ام و هر چه دعا بلد بوده‌ام، خوانده‌ام و دیگر کم آورده‌ام. گفتم: «خدایا، بقیه‌اش با خودت!» خودم هم از حرف خودم خنده‌ام گرفته بود. بعضی وقت هم دست و پایم خواب می‌رفت و سعی می‌کردم برای لحظه‌ی حساس شلیک اول، بیدار نگه‌شان بدارم.

در این افکار بودم که ماشین آیفایی از دور نمایان شد. برای من شناخته شده بود. بعضی‌ها هم برای گرفتن غذا، قابلمه به دست آماده می‌شدند. خیلی بی‌خیال بودند. من چه شرم بر نمی‌داشتم و پلک نمی‌زدم. چند بار نفس عمیق کشیدم. از سمت چپ آن‌ها، سنگر چهارمی، یک نفر گول پیکر بیرون آمد و دست خالی به طرف ماشین رفت.

مثل شکارچی که دنبال قوچ می‌گشت، از خدا خواسته، او را نشانه گرفتم. لحظه‌ی شلیک، همه‌ی نیروها دقیقاً روبه‌روی من بخت برگشته، جمع شدند و با قوچ مدنظر صحبت می‌کردند. صدای اذان هم از بلندگوی تپه‌ی خزایی پخش می‌شد. ولی آن‌ها موقع اذان هم نوار ترانه را خاموش نکردند.

جمع‌شان که پراکنده شد، نفس را در سینه حبس کردم و سینه‌ی گول بیابانی را نشانه رفتم. بسم‌اللهی گفتم و آرام ماشه را کشیدم. طرف مثل پرندهبه هوا پرت شد و به زمین خورد. از خوشحالی می‌خواستم قلب تهی کنم. بچه‌ها هم از روی تپه،

شروع به شلیک با کالیبر ۵۰ کردند. نیروها ریختند دور او. آن‌ها متوجه م سیر گلوله ن شدند. من هم با خیال راحت نظاره‌گر آن‌ها بودم و منتظر صابری بودم که ببینم چه کار می‌کند.

نوبت صابری ر سیده بود. شلیک کرد و دو تای دیگر هم روی زمین افتاد. چند نفر از بعثی‌ها، به طرف سنگرهای دیدبانی که با کفاله‌ها هم وصل شده بود، دویدند. نمی‌دانم چرا دو نفر افتاده بودند. از شوق، اسلحه را بو سیدم. بعثی‌ها گیج و آشفته شده بودند و بی‌هدف، به طرف تپه تیراندازی می‌کردند.

آمبولانس که دو یست متر عقب‌تر در مقر بهداریشان ایستاده بود، ر سید. دو گلوله شلیک شده بود ولی سه نفر را در برانکار گذاشتند و به طرف آمبولانس بردند. جای دنجی داشتم و عجله‌ای برای رفتن نداشتم و می‌خواستم ببینم عزیزی پناه چکار می‌کند.

هشت نفر به نزدیک آمبولانس ر سیدند و اولین کشته‌ها مجروح را داخل آمبولانس گذاشتند. نفر بعدی را تا ن صغه داخل آمبولانس گذاشته بودند که یکی دیگر از بعثی‌ها هم به زمین افتاد. همانی بود که پ هشت برانکار را گرفته بود؛ جنازه هم‌چنان از عقب ماشین آویزان بود که بعثی‌ها وحشت‌زده هر کدام به طرفی فرار کردند.

تازه متوجه شده بودند که این حمله یک کار بنظم‌ریزی شده است. به سرعت، هشت سنگر دیدبانی پراز نفر شد. بعضی‌ها هم روی زمین دراز ک شیدند تا گلوله‌های غیبی شکار شان نکند. آیفه،

وحشتزده گازش را گرفت و فرار کرد. جنازه‌ای که آویزان بود، داخل ک‌شیده شد و آمبولانس هم فرار را برقرار ترجیح داد. تویوتایی هم رسید و دو نفر، جنازه‌ی جامانده را به پشت آن انداختند و چنان با سرعت رفت که گردوخاک زیادی بلند شد.

بعرضی شان از ترس به سنگر اجتماعی پناه برده بودند و از در آن به بیرون سرک می‌کشیدند. انگار تازه متوجه شده بودند که در جبهه هستند.

فرماندهی تپه شان از سنگر دیدبانی‌با دوربین‌به همه طرف نگاه می‌کرد. حال و روز بچه‌ها را نمی‌دانستم ولی خودم‌با خیال راحت‌نان و خرما می‌خوردم و تکه‌ای هم برای پنده‌ام که از ترس شلیک‌ها، خودش را گم‌وگور کرده بود، می‌لنداختم. عجله‌ای هم برای رفتن نداشتم.

دشمن‌ه‌شیار شده بود و همه‌ی اطراف را زیر نظر داشت. من هم از پشت سر یا اطرافم بی‌خبر بودم. ممکن بود بعضی‌ها، گشتی‌هایی اعزام کرده باشند. از این‌که ترسیده و حالت جنگی گرفته بودند، خوشم می‌آمد. هوا گرم شده بود. دو ساعتی آن‌جا را زیر نظر گرفتم و آرام آمدم بیرون و همه طرف را بررسی کردم. چیزم‌شکوک‌ی ندیدم. نیم‌خیز از منطقه دور شدم و ساعت سه بعدازظهر، به نقطه‌ی رهایی رسیدم.

دو ستانم در زیر شکاف سنگی راحت خوابیده بودند. مرا که دیدند، از جا پریدند. همدیگر را بغل کردیم و اشک شوق ریختیم.

صابری گفت: «چرا دیر کردی پرنیا؟» عزیزی پناه هم گفت: «دلمون پکید! مردیم از دا شوره!» گفتم: «می خواستم شاهکار شمارو ببینم!»

از این که سربلند از گرفتن انتقام خون شهدا، باد ست پر برمی گشتیم، سر به سجده بردیم و خدا را شکر کردیم. پس از سجده ی شکر، با فاصله ی پنجاه متر از هم، به طرف جبهه ی چپ که قبلاً هماهنگ کرده بودیم، رفتیم. پس از استراحتی مختصر، سوار بر سه موتورسیکلت، به تپه ی خزایی رفتیم.

فرماندهی خط، از طریق حفاظت اطلاعات بر عملیات اشراف داشت و خبر پیروزی قاطع ما را به نیروهای تپه داده بود. نیروها که از اقوام شهدا و مجروحان بودند، به طرف ما هجوم آوردند و هر کدام مان را سردست بلند کردند و چند نفری به بالا و پایین می انداختند. شور و کل و هلله، تپه را برداشته بود. چه جاشنی گرفته بودند! بعضی هاشان از شوق می خواستند گرد پوتین بچه ها را به چشم بکشند و پای ما را ببوسند که نگذاشتیم!

فرماندهی گردان هم به تپه آمده بود. ما تمام اطلاعات را در اختیارش قرار دادیم. اطلاعات هر سه نفر، یکی بود. خیلی خوشحال شد. به ترکی به آنها گفت: «هوای این بچه ها رو داشته باشید... اینا چشم این جا هستن!» طبق وعده، ده نفر هم برای گروه ضربت در اختیار من گذاشت.

اردیبهشت ۱۳۶۲، روی تپه‌ی شهید خزایی هر کس مشغول به کاری بود. گروهی درس می‌خولند؛ گروهی تلاوت قرآن آموزش می‌دیدند. چند نفری در سنگر، احکام می‌آموختند و اشکالات نماز خود را برطرف می‌کردند. چند نفری در سنگر دیدبانی دشمن را زیر نظر داشتند. من هم که اهل ورزش و تحرک و گشت‌وگذار بودم، ده نفر نیرو را برای گروه ضربت، آموزش می‌دادم.

چند روزی به صورت فشرده، کلیات رزم پارتیزانی و چریکی را به گروه ضربت آموزش دادم. یکی از نیروها هم‌بجه‌ها کارلته آموزش می‌داد و نیروها با علاقه و لنگیزه‌ای فراوان در حال گذراندن انواع آموزش‌ها بودند. علاوه بر کلاس‌های تئوری، روزانه ده‌ها کیلومتر راه پیمایی می‌کردیم و از رودخانه‌ها و تپه‌ها و دره‌ها، بالا و پایین می‌رفتیم. آرام و قرار نداشتیم. علاقه‌ی بچه‌ها به گروه ضربت، شورونشاط و تحرک مرا هم دوچندان کرده بود. همه جوان

بودند و عاشق ماجراجویی!

یک شب چند نفر را به رزم شبانه بردم تا آموخته‌های نظری را در عمل ببینیم. هدفمان هم آموزش اختلال در مخابرات دشمن بود. یکی از تپه‌های خودی را انتخاب کردم و پس از ایجاد آمادگی در نیروهای مستقر در تپه‌های اطراف، پس از سه کیلومتر پیاده‌روی، به تپه‌ی مدنظر رسیدیم.

تعداد ما شش نفر بود. ابتدا تپه را دور زدیم تا میزان امنیت تپه را بسنجیم. از شش نفر نگهبان دو نفر خواب بودند. پایین تپه هم یک نفر جلوی سنگر مخابرات و فرماندهی، در حال گشت زدن بود. ابتدا نیروها را توجیه کردم و گفتم سعی کنید سنگر بگیرد تا تیر نخورید. اگر آن‌ها متوجه بشوند، درگیر می‌شویم. تیراندازی هم نکنید اما نه به طرف نیرو، بلکه دو متر بالای سر آن‌ها. این یک درگیری و جنگ واقعی است. ما هیچ فرقی با دشمن نداریم... چون اسم شب نداریم!

بعد از جاگیری نیروها، از آبراه خشکی خودم راجه پشت دستشویی رساندم. نگهبان را زیر نظر گرفتم تا پست او تمام شود. به محض تعویض پست، من آفتابه را به دست گرفتم و به منبع آب که کنار او بود، رفتم. سلام و خسته نباشیدی گفتم و او هم جواب داد. گفتم: «یکی از بچه‌ها داخل دستشویی به براش آب می‌برم!» منبع آب جلوی سنگر مخابرات بود. آفتابه را پر کردم و از غفلت او بهره بردم و آرام پتوی جلوی سنگر مخابرات را زدم. چراغ موشی

روشن بود و طرف هم خواب خواب!

وارد سنگر شدم. چند بی سیم روی تخت گذاشته بود. دلم نیامد و غیرتم اجازه نداد از آن‌ها ببرم. اول کد رمز را برداشتم؛ بعد بی سیمی را که ن صب بود، باز کردم و کوله پشته بی سیم و یک آنتن شلاقی را برداشتم و از سنگر خارج شدم. دوباره آفتابه را برداشتم و آرام از کنار نگهبان به دست شویی رفتم. درحالی که او نظاره گر بود، من وارد دست شویی شدم و سینه خیز از آن خارج شدم. به راحتی از طریق آبراه، راه آمده را برگشتم و به همراه گروه ضربت از آن جا فرار کردیم.

اگر ما ستون پنجم و یا مجاهدین خلق بودیم که در جبهه‌ی روبه‌رو فراوان بودند، با شش نفر می‌شد همه را قتل عام کرد! صبح همه جا پیچید که دیدم شب به فلان تپه شبیخون زده‌اند و بی سیم و کد رمز را برده‌اند. سریع کد رمز را عوض کردند و به فرماندهی قصر شیرین هم اطلاع دادند. رفت و آمد به خط زیاد شد! ما سؤال اطلاعات عملیات به خط آمد. پیش او رفتم و در گو شی گفتم که کار ما بود.

با دست اشاره کرد که به کسی چیزی نگو. جلسه‌ای گرفتند و تغییر و تحولی ایجاد کردند. نیروها ه‌شمار شدند و حالت تدافعی به خود گرفتند. بعضی نیروها را جابه‌جا کردند از من هم محرمانه خواستند که نقاط ضعف را توضیح بدهم. تصمیمات لازم اتخاذ شد.

از جمله‌ی این تصمیمات ساخت سنگر مهمات در تپه‌ی خزایی بود. بلافاصله جوانان رشید همدانی دست به کار شدند. ما هم به کمک آن‌ها رفتیم و تا عصر با بیل و کلنگ، سنگری به عرض دو متر، طول سه متر و ارتفاع دو متر و نیم حفر کردیم. سپس با الوار و پلیت هم روی آن را پوشاندیم.

ساعت شش عصر در حال خاک ریختن روی سقف سنگر بودیم صدای سوت خفیف خمپاره‌ی ۶۰ آمد. من سمت چپ سنگر، دو نفر عقب و دو نفر سمت راست و دو نفر هم جلوی من بودند. به سرعت شیرجه رفتیم. بقیه هم همین‌طور.

خمپاره در یک متری سنگر به زمین خورد. خیلی دقیق گرا گرفته بودند. بلند که شدم دیدم چند نفر مجروح شده‌اند و از دست و صورت سرخ و سفید آن‌ها، خون جاری است. دو نفر هم از ناحیه‌ی پا زخمی شده بودند ولی هیچ‌کدام حاضر نباشند.

چقدر این‌ها معصوم و مخلص بودند. به محض بانداپیچی زخم‌هایشان، دوباره مشغول به کار شدند و روی سنگر را حسابی با گل پوشش دادیم. سنگر مهمات آماده‌ی بهره‌برداری بود ولی برای یک سنگر، خون پنج جوان در آن جا بر زمین ریخت تا بعداً هزاران لاله بروید.

آقای رم ضانی فرماندهی گردان از دستم به ستوه آمده بود و حق هم داشت. با وجود این که در مخابرات جای گرم و نرمی داشتم ولی مدام از جاهای مختلفی مانند ادوات، اطلاعات، گشتی رزمی، شناسایی و... سر در می‌آوردم. با همه هم دوست بودم و هرجایی همراه شان می‌رفتم. فرماندهان چه تهرانی، شیرازی یا همدانی همه به نوعی از من را ضعیف می‌دانستند و می‌دانستند که من نمی‌توانم یک جا بند شوم؛ به همین دلیل برای کنترل و مدیریت من مأموریت‌های زیادی که دائم در تکاپو باشم، به من می‌دادند.

در یکی از روزهای بهار ۱۳۶۲، به ما گفتند برای این که دشمن نتواند شنود کند، نزدیک‌ترین مسیر زمینی به قصر شیرین را پیدا کنید تا با سیم تلفن، ارتباط ایجاد کنیم. شاید هم می‌خواستند مرا دنبال نخود سیاه بفرستند، نمی‌دانستم!

با علی‌رضا همایونی و حمید مصطفایی که برادرش مفقودالثر بود،

پشت جبهه بین خط خودی به سمت قصر شیرین می‌رفتیم. باید حدود ده کیلومتر در بیابان و دشت و تپه پیاده‌روی می‌کردیم. هر سه نفر مسلح به اسلحه‌های کلاش بودیم و به یک ردیف در حالی که من جلو بودم و آن‌ها پشت سر، حرکت می‌کردیم.

چون مسیر طولانی بود، از هر دری سخن می‌گفتیم. این‌ها یک هفته‌ای می‌شد که از فارس آمده بودند و من از حدود سه ماه قبل آن‌جا بودم. قبلاً به خانه‌ی مصطفایی رفته بودم. پدرش کادر نیروی هوایی شیراز و افسری مؤدب و مهربان و دوست داشتنی بود. من هم سن برادر مفقودشان بودم. خانواده‌ی آن‌ها مرا بی‌اندازه دوست داشتند. اولیل نمی‌دانستم؛ به محض وارد شدن، پدرش غرق بوسه‌ها می‌کرد، مرا در آغوش می‌گرفت و چنان فشار می‌داد که نزدیک بود دنده‌ها لهیم بشکند. مادرش هم پروانه‌وار دورم می‌چرخید و با انواع تنقلات و شیرینی و میوه، از من پذیرایی می‌کرد.

من خجلت‌زده می‌شدم. بیرون که می‌آمدم، متوجه می‌شدم که ششم هم تمیز‌گردگیری شده. حمید که جوانی مؤمن و دوست‌داشتنی بود، می‌گفت: «محمد، من به تو حسودیم می‌شه! پدر و مادرم تو رو بیشتر از من دوست دارن! می‌گن هر وقت محمد میاد، بوی جبهه و عطر شهدا می‌ده... ما رو به یاد فرزند دل‌بندمون می‌ندازه... جای او رو برامون پر می‌کنه.» حمید آمده بود تا سنگر برادر مفقودالثرش را پر کند و اسلحه‌ی افتاده‌ی او را به دست بگیرد.

خانواده‌ی آن‌ها برای پیگیری و وضعیت پسر مفقودشان، تا پیش لیت‌الله منتظری قائم‌مقام رهبری هم رفته بودند. صلیب سرخ بین‌المللی و سازمان‌های وابسته را هم زیر پا گذاشته بودند اما از حال او خبری به دست نیآورده بودند. مادرش همی‌شه دم در می‌نشست و درحالی‌که منتظر فرزند دلاورش بود، آهسته زمزمه می‌کرد: «ای آهوی جوان، این تیرناگهان / از کجای فلک‌به سوی تو شد روان / من مادری پیر، تو جوانی دلیر / من و زندگی، تو و مرگومیر!»

در مسیرمان به قصر شیرین، به تپه‌ی کله‌قندی رسیدیم. تپه را دور زدیم و به بالای آن صعود کردیم. از هر طرف، تا کیلومترها در دید بود. علی‌رضا گفت: «بشینیدا هر لحظه ممکنه با قناسه بزنی.» سه نفری روی تپه دراز کشیدیم. واقعاً جای جالبی بود و به همه طرف اشراف داشت؛ هم خط خودی و هم خط دشمن. با چشم غیرمسلح می‌شد چند کیلومتر پشت سر دشمن را هم دید. من که با توجه به تجربیات قبلی از نگاه شناسایی به منطقه نگاه می‌کردم، کمین‌گاهی مسلط بر جبهه‌ی دشمن، نظرم را جلب کرد.

چنان خیره‌به‌آن‌جا نگاه می‌کردم که فراموش کرده بودم دو نفر همراه دارم. حمید چند بار صدایم زده بود اما متوجه نشده بودم. پشتم زد و گفت: «کجایی محمد؟ چرا هلنت برده؟» به خود که آمدم، گفتم: «حمید، اون جا رو نگاه کن!» لبخندی زد و گفت: «دوباره چه نقشه‌ای تو کله‌اته؟» گفتم: «اون جا رو خوب نگاه کن!»

دقت کرد و گفت: «منظورت چیه؟» گفتم: «توی اون دره، شکافیه که جیب ۱۰۶ راحت می‌تونه م‌ستقر بشه و دیده هم نشه... در ست مقابل اون سنگر طبیعی، سمت راست مقر دشمنه... و سنگرای تیربار و اجتماعی شون، کاملاً در دیده!»

من جای یکایک سنگرها را بلد بودم و قبلاً هم به آن تپه ضربه زده و تلفات گرفته بودیم. قرار شد مأموریت نخود سیاه که تمام شد، با من صورتی م‌سئول ۱۰۶ هماهنگ کنیم. مقداری تنقلات خوردیم. مسیر رفت را مشخص کردیم و از تپه سرازیر شدیم.

ساعت حدود دو بعدازظهر بود و هر سه نفر در سکوت مطلق وارد دشتی صاف شدیم. من در افکار خودم غرق بودم و در ذهنم بر سر چگونگی زدن آن سنگرها، کلنجار می‌رفتم که در یک لحظه ماری از چند متری، برق‌آسا به طرف من یورش برد.

آن‌چنان سریع به من رسید که حتی فرصت برداشتن سنگ یا شلیک با اسلحه را پیدا نکردم. به نیم متری من رسیده بود که من فقط توانستم اسلحه‌ام را به سمتش پرت کنم. حمید و علی‌رضا از دو طرف من، مارِ نگوین بخت را به رگبار بستند. مار از ما زرنکتر بود و به سمت راست ما فرار کرد. هر چه آن‌ها تیراندازی می‌کردند، چنان سریع می‌پرید و می‌رفت که ناپدید شد.

من مات و مبهوت نگاه می‌کردم. تا چند دقیقه هیچ‌کدام حرفی نزدیم. حمید گفت: «به نظرم این مأمور خدا بود و می‌خواست به ما بگه یه نظامی‌بلید در هر لحظه، آماده‌ی دفاع باشه!» ما م‌سیر

مدنظر را که به توپخانه‌ی ارتش ختم می شد، رفتیم. در آن جا یک نفر با توپوتا منتظر ما بود که پس از استراحت مختصری، سوار شدیم و به مقر برگشتیم.

من به تپه‌ی خزایی رفتم و یک‌راست به سنگر ادوات وارد شدم. منصوری با چند نفر در سنگر در حال استراحت بودند. منصوری را به کناری کشیدم و ماجرای آن‌جا را گفتم. کلی هم از او تعریف و تمجید کردم و به قول معروف، هندولنه زیر بغلش گذاشتم. او بیست‌وپنج ساله، گُرد و اهل کرمان‌شاه بود. او که آدم شجاع و جسوری بود، قبول کرد و قرار شد بعد از نماز صبح به موقعیت برویم. من به سنگر مخابرات رفتم و گزارش‌ها را سیرا هم راجه مسئول مخابرات قصر شیرین مخابره کردم.

شب همه‌اش در فکر فردا بودم و خوابم نمی‌برد. چند روز پیش در تک تیرلندازی، چهار تلفات از آن مقر گرفته بودیم. ولی این فکر ما، لقمه‌ی بزرگی بود. اگر سه سنگر حیاتی آن‌ها را می‌زدیم، نورعلی‌نور می‌شد.

هر چه از این پهلو به آن پهلو می‌شدم، خوابم نمی‌برد. دو ستم رجایی که متوجه آشفتگی من شده بود، گفت: «پرنیا، چه مشکلی داری؟» داستان را برایش تعریف کردم. او هم بلند شد، نشست و گفت: «منم هستم!» کمی آرام شدم و خوابیدم.

صبح بلند شدیم، نماز خواندیم و سه نفری با جیب ۱۰۶ و پنج گلوله‌به آن‌جا رفتیم. بیست‌متری هلنده‌به آن سنگر طبیعی،

سنگلاخی بود و ما شین گیر کرد. سه نفری پیاده شدیم و به اندازه‌ی عبور یک ماشین، راه را باز کردیم. به آن جا که رسیدیم، عجب سنگر طبیعی مناسبی بود.

من صوری همه‌ی اطراف را به دقت بررسی کرد و با دوربین دوچشمی، سنگرهایی را که در تیررس بود، مشخص کرد. جیب را که مستقر کردیم، هوا کاملاً روشن بود ولی خورشید هنوز از پشت کوه بیرون نیامده بود. همه جا ساکت و آرام بود.

من صوری گفتم: «بچه‌ها، به محض شلیک، این جا رو به خمپاره می‌بندن. به فکر جان پناه با شیدا!» رجایی گفتم: «ما که فرار می‌کنیم خودت می‌دونی و جیپت!» من صوری گفتم: «برای شما اتفاقی نیفته شر بشه، خودم هیچ!»

من صوری که در کار خود استاد بود، ابتدا با گلوله‌ی کالیبر که روی لوله‌ی ۱۰۶ تعبیه شده بود، سنگر دو شکا را نشانه رفت. بعد خودش دوربین را به چشم گذاشت و به من گفتم: «شلیک کن!» من شلیک که کردم، پریدپایین و گفتم: «عالی! حالا پرید عقب گو شاتون رو بگیرید!» خودش هم کنار جیب ایستاد و با ذکر یا حسین (ع) شلیک کرد.

هم‌زمان با شلیک توپ ۱۰۶، سنگر دوشکا به هوا رفت. کمی لوله‌ی توپ را چرخاند و سنگر تیربار گیرنوف را هم زد. طولی نکشید که توپخانه‌ی کاتیوشای دشمن، منطقه را به گلوله بست. خمپاره‌اندازه‌ی دشمن هم که گویا آن جا را ثبت تیر کرده بودند، سنگر طبیعی ما را

زیر آتش گرفتند. منصوری دو گلوله به طرف سنگر اجتماعی شلیک کرد که به آن نخورد و در پشت سنگر، منفجر شد. توپخانه‌ی ایران هم چند گلوله توپ شلیک کرد و منطقه، حالت جنگی به خود گرفت. آن زمان نیاز نبود که برای هر کاری، امضای فرماندهی باشد. هر واحد خودش تصمیم می‌گرفت و عمل می‌کرد. بعد به فرماندهی اطلاع می‌دادند و آن‌ها هم می‌گفتند: «الحق به سنجی بی‌ترمز که می‌گن، شما هستین!»

منصوری تصمیم بود سنگر اجتماعی را هم بزند. رجایی دراز کشیده بود و با دوربین به منصوری گرامی داد. فقط یک گلوله‌ی دیگر باقی مانده بود. منصوری در شلیک پنجم، سنگر اجتماعی را هم به هوا فرستاد. هیجان‌زده شدیم و همگی الله‌اکبر گفتیم.

به جبهه‌ی دشمن که نگاه کردم، انگار سنگی به لانه‌ی زنبور خورده بود. از هر طرف سنگر اجتماعی، نیرو به بیرون می‌دوید. معلوم بود که سنگر اجتماعی بعضی‌ها، تلفات داده بود. فرصت نداشتیم بیشتر برسی کنیم و باید خودمان را به سرعت از آن مهلکه نجات می‌دادیم. اطراف ما هم خمپاره یکی پس از دیگری به زمین می‌خورد.

حسابی زمینگیر شده بودیم. رجایی می‌خواست جایش را عوض کند، ترکش خورد. او آتش‌پاره و خیلی زرنگ بود. با سنگ به تنهایی چند نفر را حریف بود. او رو ستازاده و کشاووز ورزیده‌ای بود. به هر مکافاتی بود، جیب را سروته کردیم. زیر بغل رجایی که

از ناحیه‌ی دست و پهلو ترکش خورده بود، گرفتم و سوار شدیم و
با سرعت فرار کردیم. او راجه بهداری ر سلندیم. آمبولانس
بلافاصله او را آژیرکشان به قصر شیرین برد.

یک روز در بهار ۱۳۶۲، در سنگر مخابرات نشسته بودم و کتاب می‌خواندم. سنگر در سینه‌ی تپه بود. در طرف دیوار رو به پایین تپه، یک جعبه‌ی مهمات برای رو شنایی و هواکش تعبیه کرده بودیم که مثل پنجره بود و از آن جا بر سنگر پایینی کاملاً اشراف داشتیم.

صدایی از پایین آمد. از پنجره نگاه کردم و دیدم یک نفر شی‌شهی آب‌لیمویی را برای نشانه روی تلی گذاشت تا به آن تیرلندازی کند. در سنگر مخابرات، ما از صندوق مهمات تخت درست کرده و روی آن هم پتو کشیده بودیم و وسایلمان را در آن می‌گذاشتیم. کار کابینت امروزی را می‌کرد. من هم روی همان تخت مطالعه می‌کردم.

او که نشانه را گذاشت، من بلافاصله اسلحه را برداشتم و پیش از آن که آن‌ها شیشه را بزنند، شلیک کردم و درست به هدف زدم.

به سرعت اسلحه را زیر پتو گذاشتم و مشغول خواندن کتاب شدم. تا شش بار رفت و کاشت و من زدم.

آن‌ها همه جا را می‌گشتند و صلوات می‌فرستادند. به سنگر من هم می‌آمدند و می‌دیدند که من ساکت دراز کشیده‌ام و درس می‌خوانم. طوری وانمود می‌کردم که اصلاً اسلحه‌ای هم در سنگر وجود ندارد.

آن روز، نه آن‌ها کوتاه می‌آمدند و نه من. از اقبال بلندم، یک تیرم هم خطا نکرد و همه به هدف نشست. هفده تا قوطی و شیشه، برای نشانه‌گذاری گذاشتند و من قبل از خودشان، تماماً به دقت زدم. البته تعدادی از آن هفده تا نشانه برای این بود که جن تپه را شناسایی کنند و به دام بیندازند. چون صدایشان می‌آمد و واقعاً باور کرده بودند که جن هدف‌ها را می‌زند.

مدت‌ها شایعه شده بود که تپه جن دارد و کم‌کم داستان‌های دیگری هم بر آن افزودند. جوری داستان جن، جدی شد که بعضی‌ها به خصوص شهریه‌ها، شب‌خیلی می‌ترسیدند. یک‌بار روحانی جوانی از همدان آمده بود و بچه‌ها قاصیه‌ی جن را برایش تعریف کردند و از او کمک خواستند.

او به تعداد بچه‌ها، آیت‌الکرسی سفارش داد و گفت: «این آیه رو بخونید و به اطراف خودتون فوت کنید و صلوات بفرستید، جن از شما دور می‌شه!» همین جن خیالی تپه و تو صیه‌ی روحانی جوان، باعث شده بود اکثر نیروهای تپه، خیلی از سوره‌های کوچک

قرآن را حفظ کنند.

بعد از مدتی، رجایی از بیمارستان آمد و من داستان جن تپه را برای او تعریف کردم. او هم نامردی کرد و رفت لو داد. ظهر همان روز، وقتی به نماز خلنه رفتیم، به محض ورودم، بچه‌ها همه صلوات فرستادند! از آن پس، هر کس به من می‌رسید، به اطراف خودش فوت می‌کرد و صلوات می‌فرستاد. تا مدت‌ها بجه عنوان جن تپه، سوژه‌ی بچه‌ها شده بودم و حسابی می‌خندیدیم.

در جبهه‌ی خ سروی، از قومیت‌های مختلفی دور هم گرد آمده بودند. جبهه‌ی آن‌جا حالت پدافندی داشت و بیشتر نیروهای آن، جوان و بسیار پرنرژی بودند. زمان‌های محدودی به ورزش و نگهبانی و آموزش و مطالعه‌ی قرآن می‌گذشت و اکثر اوقات بچه‌ها بیکار بودند.

به جز تعداد اندکی مثل ما که با مجوز فرماندهی می‌توانستیم اجازه، مأموریت‌هایی می‌رفتیم و کارهایی می‌کردیم، بقیه حضور در تپه، برایشان کسب‌کننده شده بود. یکی، دو ساعتی نیروهای دشمن روی تپه‌ها خمپاره و توپ و تیربار آتش می‌ریختند و دوباره جبهه آرام می‌شد.

از تهران و هازندران و همدان و لر و ترک و فارس و شهری و روستایی، در آن‌جا نیرو بود و همین تنوع اقلیمی و فرهنگی، گاهی باعث اختلافاتی می‌شد که کار به دعوا و قشون‌کشی می‌کشید.

نیروهای فارس ترکیبی از ترک و لر و دشتستانی و برازجانی بود. نیروهای همدانی، بیشتر با تهرانی‌ها و مازندرانی‌ها اختلاط داشتند. مازندرانی‌ها همیشه در کشتی مدعی بودند و حریف ما بودند. همدانی‌ها خیلی متین و آرام و ساده بودند. تهرانی‌ها ادعای داشتیم. کشتی بودن را داشتند. لرها ادعای این که من بچه‌ی بویراحمدم! ما هم که ترک قشقایی بودیم و بچه فلک هم باج نمی‌دادیم. شیرازی‌ها هم که بچه‌ی شهر بودند و تافته‌ی جدا بافته! دشتستانی‌ها هم ادعای من بچه‌ی دشتستانم! و خلاصه این که بعضی وقت‌ها همین منم منم کردن‌ها، باعث می‌شد بچه‌ی خاطر مسئله‌ای پوچ و بی‌اهمیت، بین نیروها بگو مگو در بگیرد و درگیری پیش بیاید و بز بزن شروع شود.

کار که بالا می‌گرفت، عده‌ای میانجی‌گری می‌کردند و دوباره صلح برقرار می‌شد و همگی دور هم جمع می‌شدیم و بگو بخند، راه می‌انداختیم.

گروه ما شامل ترک و لر و شیرازی و تهرانی بود و در اغلب درگیری‌ها، پیروز میدان بودیم. چون لرها در پرتاب سنگ بسیار قوی بودند و رجایی هم یک تنه همه را حریف بود. ما تا درگیری می‌شدیم، دسته‌جمعی خودمان را به سینه‌ی تپه‌ی مقابل می‌کشاندیم و با پرتاب سنگ، همه را لوله می‌کردیم. آن‌ها به سنگرها پناه می‌آوردند و تا میانجی‌گری بزرگان و ریش سفیدان، سنگباران مواضع آن‌ها ادامه داشت.

این مسئله یک حـ سن بزرگ هم داشت و همه‌ی بچه‌ها را همی‌شه سرحال و شاداب و رزمنده نگه می‌داشت. همی‌شه درگیری‌ها، به صلح و صفا می‌انجامید و انگار یک قانون نانوشته به امضای طرفین رسیده بود که این درگیری‌ها برای سرگرمی و وقت‌گذرانی و ورزش است. هیچ کس کینه‌ی کسی به دل نمی‌گرفت و پس از دیده‌بو سی و برقراری صلح و صفا، همه دوش‌به‌دوش هم در نماز جماعت شرکت و برای یکدیگر دعا می‌کردیم.

البته گاهی هم یکی‌با‌حماقتش کار دست بقیه می‌داد که در نهایت به دست نیروها، ادب می‌شد. یکی از بچه‌های تپه، عادت بدی داشت. او سلاح را مسلح می‌کرد و به طرف بچه‌ها می‌گرفت و با ماشه، بازی می‌کرد. یک روز اسلحه‌اش را رو به من گرفت تا مرا بترساند. چنان به سرعت با تپا زیر لوله‌ی اسلحه‌اش زدم که مگسک آن به پیدشانی‌اش خورد و خون جاری شد. من با کسی شوخی نداشتم و بعد از آن هم دیگر برای من تکرار نکرد.

یک روز دیگر، همین نیرو به سنگر اجتماعی آمد و تیربار ژ-۳ را آورد و شروع به تمیز کردن کرد. بعد هم نوار فشنگ را گذاشت. من و چهار، پنج نفر از نیروها آنجا نشسته بودیم. یکی از بچه‌ها به او گفت: «این‌جا، جای این کارا نیست... لطفاً برو بیرون!»

یکباره مسلح کرد و به عادت همیشگی‌اش دست گذاشت روی ماشه! صدای رگبار شلیک تیربار، فضای سنگر را پر کرد. از آن‌جا

که لطف خداوند یار بود، به گونی‌ها خورد و آن‌ها را آبکش کرد. همه حسابی ترسیدیم و گردو خاک سنگر را فرا گرفت. در همین حین، من صوری باء صبانیت بلند شد؛ تیربار را از او گرفت و چند سیلی آبدار به او زد. دعوا داشت بالا می‌گرفت که ما آن‌ها را از هم جدا کردیم. آثار ترس و ندامت در چهره‌ی آن بنده‌ی خدا پیدا بود و پس از آن دیگر هیچ‌وقت آن عادت زشت و خطرناکش را تکرار نکرد.

سرانجام در پانزده خرداد ۱۳۶۲، مأموریت ما به پایان رسید؛ ت سویه کردیم و دل از کوه‌های آق‌داغ و بازی‌دراز کندیدم. خط را به دل‌اورمردان دیگری سپردیم و با هزاران خاطره‌ی تلخ و شیرین، قصر شیرین را به مقصد شیراز ترک کردیم.

حفاظت از بانک

به شیراز که رسیدم، چند روزی به دیدوبازدید گذراندم و سپس از طرف ب سیج‌به مرکز حفاظت بلنک‌ها رفتم. برای حفاظت از اقتصاد ک‌شور به آن‌ها پیوستم. در آن زمان گروهی معارض برای ضربه زدن به اقتصاد ک‌شور، بانک‌ها را غارت می‌کردند که سپاه حفاظت از بانک‌ها را به کمک ب سیجیان، به عهده گرفت و دشمن را ناکام گذاشت.

من ابتدا به بانک مسکن شعبه‌ی چهارراه خیرات رفتم و سپس به بانک ملی شعبه‌ی فلکه‌ی هنگ، منتقل شدم. ابتدا رییس بانک ملی که یک ما شین بی‌ام دبلیو هم داشت، با سر سنگینی مرا تحویل گرفت. من با لباس منظم نظامی و آسیتن‌بالا زده، ابتدا همه‌جا را بررسی کردم. بلنک‌دو نبش بود و دیوارها با پنجره‌های شیشه‌ای به بیرون دید داشت. ابتدا برای خودم جای مناسبی را انتخاب کردم؛ جایی که به همه‌جا مسلط باشم و غافلگیر نشوم.

حدود ساعت هشت صبح تعدادی جوان آمدند و به دیوار بانک تکیه دادند و نشستند. از یکی از کارمندان بانک پرسیدم: «اینا این جا چکار می‌کنن؟!» گفت: «پاتوقشونه... تا ظهر می‌شینن، بعد می‌رن و عصر دوباره برمی‌گردن.»

از بلنک بیرون رفتم و به آن‌ها گفتم: «این جا بانک و ممکنه هر لحظه درگیری پیش بیاد و شما هم بی‌گناه هدف قرار بگیرید!» همه جوان بودند و از من بزرگ‌تر. رو به آن‌ها با جدیت ولی مشفقانه و مهربانانه گفتم: «شما سرمایه‌ی کشورید، حیف عمرتون نیس که به هدر بره.» نه جوابی دادند و نه مقاومتی کردند. بی‌آن‌که چیزی بگویند، از آن‌جا بلند شدند و رفتند. دیگر هم اجازه ندادم کسی اطراف بانک بنشیند.

به داخل برگشتم. کنار گاو صندوق ایستادم. رییس بانک با معاون خود درباره‌ی من صحبت می‌کرد. پشت به آن‌ها ایستاده بودم و متوجه من نبودند. رییس بلنک گفت: «اون طوری که فکر می‌کردم، بی‌دست‌وپا نیست. می‌دستش رو نگاه کن معلومه آدم قوی و استخوان‌داریه!» مرا صدا زد و گفت: «فامیلیت چیه؟» گفتم: «پرنیا.» گفت: «به اون لانتا چی گفتی؟» گفتم: «با زبون خود شون صحبت کردم!» گفت: «آفرین... تا حالا کسی چاره‌ی اینا رو نکرده بود... از فردا شما نمی‌خواد دُنگ صبحونه‌ات رو بدی، با من!»

به این ترتیب رییس بلنک با من دوست شد. روزهاییک‌نواخت می‌گذشت. دلتنگ جبهه و دوستانم شده بودم و مدام خاطراتم را

توی ذهنم مرور می‌کردم. روزی دو نفر سوار بر یک موتور هوندا به بانک آمدند. به محض وارد شدن به بانک، متوجه شدم م مسلح هستند. به سرعت از پشت پیشخوان به سمت آن‌ها پریدم و گلنگدن را ک شیدم. کارمندان و مشتریان بانک، مات و میهوت به من نگاه می‌کردند. آن دو نفر تا مرا دیدند، فرار کردند.

حدود سه ماه از حضورم در حفاظت بانک می‌گذشت. اول مهرماه ۱۳۶۲، بود که دو نفر با لباس شخصی با یک موتور هوندا کنار بانک ایستادند. هر دو پیراهن سفید به تن داشتند و روی شلوارشان انداخته بودند. با چهره‌ای آرام و متین، تیپ بچه‌های حزب‌اللهی داشتند.

وارد بانک شدند و سراغ مرا گرفتند. نزد آن‌ها رفتم. از من کارت شناسایی خواستند. کارت‌م را به آن‌ها نشان دادم. خودشان را به عنوان نیروی گزینش سپاه معرفی کردند. از آن‌ها کارت شناسایی سپاه را طلب کردم. هر دو کارت‌هایشان را نشانم دادند. از من خواستند چند دقیقه‌ای با من صحبت کنند. چند برگه از کیفشان در آوردند و به من دادند که پرکنم. در خلال پر کردن برگه‌ها، سؤال‌های مختلفی پرسیدند و جواب‌های مرا نوشتند.

دو برگه هم به من دادند و گفتند: «بده به دو معرف که پرکن.» قبل از رفتن، به من گفتند شرط رسمی شدن شما، یک سال حضور در تیپ المهدی (عج) در غرب کشور است. یادم به آن روزی افتاد که حاج‌آقا سدی فرماندهی تیپ المهدی (عج) اسم مرا نوشت و گفت:

«ایشون رو رسمی کنید!»

با شنیدن این جمله، گویی در آسمان پرواز می‌کردم. من عا شق
غرب بودم.

غروب همان روز به شاه‌چراغ (ع) رفتم و پس از زیارت و طلب
خیر از حضرت، به نزد حاج سیدمهدی دستغیب تولیت حرم مطهر
رفتم. ایشان با دیدن من خوشحال شد و بعد از احوال‌پرسی،
برگه‌ی مرا نخوانده، امضا کرد. برگه‌ی دوم هم دادم به غلام‌حسین
زارع که در شهربانی شاغل بود و برایم امضا کرد.

روز بعد آمدند و برگه‌ها را از من گرفتند و رفتند. چند روز که
گذشت، خبر دادند حکم مأموریت شما آماده است. از حفاظت
بانک تسویه بگیرید و بیاوید. گفتم: «برای تسویه، بلیدنامه
بدهید.» طولی نکشید که نامه هم برایم آوردند. با حفاظت تماس
گرفتم و جریان را گفتم. ابتدا قبول نمی‌کردند اما بعد که گفتم باید
به جبهه بروم، قبول کردند.

سیزدهم مهر ۱۳۶۲، به بانک اعلام کردم که باید به جبهه بروم.
همه از من راضی بودند و دلشان می‌خواست من بمانم. رییس بانک
گفت: «جای‌به این خوبی رو می‌خواهی رها کنی، بری تو آتیش و
سینه‌ی گلوله!» با خنده گفتم: «دارم از قفس رها می‌شم و به اوج
قله پر می‌کشم.» گفت: «تو الان جوونی... خامی... نمی‌دونی داری
چکار می‌کنی و چه تصمیم خطرناکی می‌گیری! این جا بمونی به
نفعته!» گفتم: «باید اون جاها رفته باشی تا بفهمی من چی می‌گم و

چه حسی دارم! من شما رو مثل خونواده‌ام دوست دارم... شما هم
خیر من رو می‌خواید ولی دنیای من و شما با هم فرق داره!»
از کارمندان بانک خداحافظی کردم و به سوی سرنوشت تازه‌ام
رفتم.

به خلنه رفتم و و سلیل سفرجه غرب را آماده کردم. به این ترتیب من با پانزده سال سن شناسنامه‌ای و هفده سال سن واقعی، به عضوت رسمی سپاه درآمدم. البته به علت قانونی نبودن سنم، کد پاسداری به من تعلق نگرفت.

آماده‌ی رفتن شدم. این بار خنه به عنوان به سیجی یا فداییان اسلام، بلکه به عنوان یک پاسدار پا به عرصه‌ی نبرد می‌گذاشتم. باید به جایی می‌رفتم که به آنجا تعلق داشتم. به گزینش سپاه رفتم تا از نحوه‌ی اعزامم مطلع شوم. گفتند: «یه اتوبوس از کمیتته‌ی امداد جهرم داره به اون جا میره، فردا صبح می‌تونید باهاش برید!»

محل اعزامم مقر تیپ المهدی (عج) در پادگان جلدیان پیراز شهر آذربایجان غربی بود. نشانی پادگان را گرفتم و بیرون آمدم. کمی فکر کردم و پیش خودم گفتم به جای این که یک سفر

خسته کننده تا جلدیان داشته باشم، بهتر است خودم شخصی به تبریز بروم و گشتی هم در آن شهر بزنم و بعد به ارومیه بروم و از آن جا هم به جلدیان.

با این حساب و کتاب، به جای این که به مقر بروم، مستقیم به دروازه‌ی اصفهان رفتم و بلیط تبریز را به قیمت دویست و بیست تومان خریدم. چند ساعتی وقت داشتم. به خانه رفتم و سایلم را برداشتم و پس از خداحافظی با خانواده، به ترمینال رفتم و سوار اتوبوس شدم.

در مسیر، خاطرات روزهای جنگ همچون فیلم از جلوی دیدگانم رد می شد و یکی یکی دوستان شهید و زنده‌ام، جلوی رویم نقش می بست. شب شده بود. ملحفه‌ام را کف اتوبوس پهن کردم و راحت خوابیدم.

صبح بعد از نماز، خواب به چشمانم نمی آمد. به طبیعت زیبای مسیر خیره شدم و بالاخره پس از ساعت‌ها به تبریز رسیدم. گشتی در شهر زدم و بعد به سمت ارومیه رفتم. تا عصر، خیابان‌ها و بازار ارومیه را گشتم. در ارومیه برای استراحت در یک کافه‌ی بستنی فروشی نشستم و فالوده سفارش دادم. گفتم شاید مثل فالوده‌ی شیراز باشد. فروشنده چیزی شبیه فالوده به دستم داد و کمی هم آب هم روی آن ریخت! ننه عطری، ننه طعمی و ننه مزه‌ای! یکی، دو قا شق خوردم، نتوانستم بقیه‌اش را بخورم. اصلاً قابل خوردن نبود. گذاشتم روی میز و بلند شدم.

نشان‌ی ترمینال پیران شهر را پرسیدم و به آن‌جا رفتم. آخرین مینی‌بوس ساعت پنج بعدازظهر از آن‌جا رفته بود و تا فردا صبح و سیله‌ای در کار نبود. می‌گفتند به علت خطر ضدانقلاب بعد از ساعت پنج قدغن است.

حیران و سرگردان بودم که چه شمم به سه سرباز افتاد که مشکل مرا داشتند. سؤال کردم گفتند منتظر ماشین برای جلدیان هستند. در همان موقع، پیکان یک‌گُرد با سبیل‌های از بناگوش دررفته، جلو پای ما ترمز زد. سربازها تردید داشتند. گفتم: «سوار بشید... او یکیه، ما چهار تا... نترسید!» سربازی گفت: «خودش که کاری نمی‌کنه، ما رو می‌زاره کف دست ضدانقلاب!»

حرفش منطقی بود ولی دل توی دلشان گذاشتم و سوار شدیم؛ خودم هم جلو نشستم. راننده گفت: «اونا که سربازن... شما چکاره‌ای؟» گفتم: «من هم سربازم!» با تعجب نگاه کرد و گفت: «به سنت نمی‌خوره!» گفتم: «آخه زود به دنیا اومدم!» سبیل‌های پهن راننده از خنده تا بناگوشش کشیده شد و به سمت پیرانشهر حرکت کرد.

از کنار دریاچه‌ی ارومیه گذشتیم و تپه‌ها و دشت‌ها را پشت سر گذشتیم. هوا، تاریک و سرد شده بود که کوه‌های برفی و چراغ‌های پیران شهر نمایان شد. بعد از گردنه، به پادگان جلدیان رسیدیم و پیاده شدیم. راننده کرایه‌اش را چند برابر گفت. من شک کردم و گفتم: «چییه؟ هالو گیر آوردی؟» بحث بالا گرفت. دژبانی

پادگان گفت: «چی شده؟» گفتم: «کرایه‌ی از ارومیه تا این جا چقدره؟» کرایه‌ی معمول و مر سوم را گفت. ما هم همان را دادیم و او رفت.

پس از بررسی مدارک، وارد پادگان شدم. صدای شیون از داخل پادگان می‌آمد. اتوبوسی و سوط پادگان ایستاده بود و گردان‌های المهدی (عج) دور آن سینه می‌زدند و شیون می‌کردند. غوغایی بود. به یکی گفتم: «چه خبره؟» گفت: «اتوبوس کمیت‌های اعداد جهرم در گردنه‌ی قبلی به کمین افتاده و سیزده سرنشین پاسدار و بسیجی اون رو شهید کردن! بعد راننده و کمک راننده رو رها کردن و به راننده گفتن برو به خمینی بگو!»

ورودم خیلی غمگین شروع شد. تقدیر من این بود که همراه آن اتوبوس نباشم. رفتم پیش مسئول تعاون و گفتم: «جامونده‌ی این اتوبوس منم!» تعجب کرد و گفت: «شما کجا بودی که سالم هستی؟» گفتم: «من با اون اتوبوس نیومدم.» خیلی خوشحال شد. مثل این‌که دنیا راجه او داده باشن. راه می‌رفت و به این و آن می‌گفت: «الحمدلله... یکیشان زنده است.» حالا نیروها به طرف من هجوم آورده بودند و سؤال می‌کردند که چطور اتفاق افتاد؟ من هم می‌گفتم که با آنها نیامدم و گرنه مرا هم شهید کرده بودند. راننده هم حالش بد شده بود و در بهداری به او سرم وصل کرده بودند.

تعدادی از نیروهای قدیمی تیپ را دیدم و شب پیش آنها خوابیدم. صبح رفتم کارگزینی. همه از معجزه‌ی زنده بودن من

صحبت می کردند. نامه را که دادم، پرسید: «از کدام دوره‌ای؟» گفتم: «دوره‌ی چی؟» گفت: «کجا آموزش دیدی؟» آن زمان، پذیرش سپاه، دوره‌ای بود. گفتم: «من ته‌تغاری بودم، آموزش نرفتم!» خندید و از تخصصم پرسید. گفتم: «مخابرات.»

مرا به واحد مخابرات معرفی کرد و به آن جا رفتم. واحد مخابرات افراد دو ست داشتند و مختاری و مخلصی داشت. خیلی به من احترام گذاشتند و خوشحال بودم که در جمع آن‌ها هستم. برای نماز ظهر که به مسجد پادگان رفتم، اعلام کردند که غلام رشیدیان راننده‌ی اتوبوس می‌خواهد صحبت کند. او با چشمانی اشکبار گفت:

«اولین باری بود که در روز تا سوعا نیرو به جبهه می‌بردم. حزن شدیدی فضای اتوبوس را گرفته بود. مسافرانم تعدادی جوان و نوجوان معصوم بودند. شاید اولین سالی بود که بچه‌ها شب عاشورا را در اتوبوس می‌گذراندند. هر کس برای خودش خلوتی داشت. بعضی‌ها زیر لب رو ضه می‌خواندند، بعضی در فکر و برخی دیگر چیزی می‌نوشتند.

شب شد و کمی خسته شده بودم. از آقای نظری که کمک من بود، خواستم تا او رانندگی کند و من ساعتی استراحت کنم. زمانی که اتوبوس برای اقامه‌ی نماز صبح ایستاد، از خواب بیدار شدم.

بعد از خواندن نماز صبح، من دوباره پشت فرمان نشستم. باید کمی عجله می‌کردیم و تا ساعت چهار عصر خودمان را به مهاباد می‌رساندیم؛ چون بعد از آن ساعت، تردد ضدانقلاب آغاز می‌شد و

تا صبح روز بعد ادامه می‌یافت و جاده را ناامن می‌کرد.

روز عاشورا بود و از گوشه‌وکنار اتوبوس، صدای هق‌هق گریه به گوش می‌رسید. نمی‌دانم شاید به دل‌شان افتاده بود که در روز عاشورا امام حسین، به شهدای کربلا می‌پیوندند. هرازگاهی آقای نظری پارچ آبی را بین بچه‌ها می‌گرداند تا بنوشند اما عاشورا بود و کسی لب به آب نمی‌زد. حال و هوای اتوبوس قابل‌توصیف نبود.

نزدیک ظهر مقداری نان و خرما بین بچه‌ها تقسیم شد و به‌عنوان ناهار آن را درون اتوبوس میل کردند. فرصت توقف نداشتیم فقط چند لحظه‌ای برای اقامه‌ی نماز ظهر در سقز ایستادیم. نماز ظهر عاشورا، شان‌دیدنی بود. تعدادی نوجوان چهارده، پانزده ساله با آن جثه‌ی کوچکشان مشغول راز و نیاز بودند. سریع سوارشان کردم تا زودتر به مهاباد برسیم.

دل‌شوره‌ی عجیبی به‌جانم افتاده بود. آقای نظری هم که کنار من نشسته بود، حال خوشی نداشت و می‌گفت خیلی دلم شور می‌زند. دلمان مثل سیر و سرکه می‌جو شید و دلیلش را نمی‌دانستیم که ناگهان متوجه شدم جاده بسته شده است و یک مینی‌بوس و یک سواری کنار جاده ایستاده‌اند.

فکر کردم تصادف شده است. پاهایم را تا آخر روی ترمز فشار دادم. چند نفر با لباس مبدل بسیجی و اسلحه اطراف جاده ایستاده بودند. ناگهان دو سه نفر آرمی‌جی به دست و سینه جاده

ظاهر شدند و به سمت ما نشانه رفتند. مصطفی رهایی بلند شد و داد زد: «کوموله‌ها! کوموله‌ها!»

شوکه شده بودم. نمی‌دانستم چه کاری باید انجام دهم. یکی از منافقین گفت: «دستا بالا! کسی حرکت اضافی نکنه وگرنه کشته می‌شه!» ناگهان در اتوبوس را باز و همه را با اسلحه تهدید کردند. دور تا دورمان با اسلحه ایستاده بودند و نمی‌شد تکان خورد. کارت اتوبوس و پلاک شخصی آن، آن‌ها را متقاعد کرد که اتوبوس شخصی است.

آنان تمام وسایل بچه‌ها را از جعبه‌ی اتوبوس بیرون آوردند و کارت شناسایی آن‌ها را گرفتند. همه‌ی آن‌ها بسیجی بودند به جز مصطفی رهایی که کارت سپاه داشت. با تهدید همه را به سمت جنگل بردند و تنها من و آقای نظری مانده بودیم.

نمی‌دانم چطور باورشان شده بود که ما دو نفر شخصی هستیم و ارتباطی با رزمندگان نداریم و فقط راننده هستیم. در همین حین یک مینی‌بوس پر از مسافر هم از راه رسید و آن را هم متوقف کردند و در بین آن‌ها سربازی را که به همراه پدر پیرش به مهاباد می‌رفت، پیاده کردند و سرباز را همان‌جا جلوی چشمان پدرش کشتند و پیرمرد را به من سپردند و گفتند او را سوار کن و برگرد. تمام حواسم پیش بچه‌ها بود. خدایا، چه بر سر بچه‌ها می‌آورند. جرأت نمی‌کردم از سرنوشت بچه‌ها بپرسم. صدای شنیدن تیر از داخل جنگل خیلی مرا بی‌تاب کرده بود. با دلهره‌ی تمام پشت

فرمان نشستم و با اضطراب اتوبوس را روشن کردم و به سمت نزدیک‌ترین مقر سپاه حرکت کردم.

فردا صبح زود اتوبوس را برداشتم و به همراه برادران سپاهی به محل حادثه رفتیم. ما شین را کنار جنگل گذاشتم و به سرعت به طرف جنگل دویدم. غمبارترین و سخت‌ترین صحنه‌ی عمرم را آنجا دیدم. بدن بی‌جان و تیرباران شده‌ی سیزده جوان و نوجوان معصوم که هر یک گوشه‌ای افتاده بودند. شهدای پاک و معصومی که در عصر عاشورای سال ۱۳۶۲ به جمع شهدای کربلا پیوستند.»

در تمام مدتی که تعریف می‌کرد، خودش و بچه‌های داخل نمازخانه، اشک می‌ریختند و من که قرار بود با آن اتوبوس باشم و این سعادت از من گرفته شده بود، بیشتر گریه می‌کردم. با چشم گریان، از همان روز کارم را در مخابرات پادگان جلدیان شروع کردم.

پادگان جلدیان یک پادگان قدیمی بود که ارتش و سپاه در کنار هم از آن استفاده می‌کردند. ما بلید بین واحدها سیم‌جنگی می‌کشیدیم و ارتباط آن را برقرار می‌کردیم. طبق روال به همه‌جا به بهلنه‌ی چک کردن خط تلفن سرزده بازسید می‌کردم. داخل ارتش‌ها هم می‌رفتم. هر جا گیر می‌دانسند، یک تلفن کوچک قورباغه‌ای به همراه داشتم و می‌گفتم آمده‌ام تلفن را چک کنم. مؤدبانه می‌گفتند اشتباه آمدید؛ من هم می‌رفتم.

اکثر ساختمان‌ها یک طبقه بود. با چند نفر از بچه‌های رزمی کار

برای تمرین از آن‌ها بالا می‌رفتیم و می‌پریدیم. مثل فنر بودیم. یکی از عوامل اصلی زنده ماندن در جنگ، ورزشی و واکنش سریع بود. البته ما بیشتر این تمرینات را به شکل بازی می‌دیدیم و از این کار لذت می‌بردیم.

یک روز با یکی از بچه‌های گناوه به نام آقای حیدری که از سال‌ها پیش در جبهه با هم بودیم، به پیراز شهر رفتیم. کوچه به کوچه آن را گشتیم و برگشتیم. بچه‌ها در آن هوای سرد و طاقت‌فرسا، از جان خود مایه می‌گذاشتند.

چند مدتی بود تازه "حاج عمران" آزاد شده بود و نیروهای تیپ در ارتفاعات "کدو" روبه‌روی عراق و منطقه‌ی حاج عمران مستقر بودند. یک روز صبح گفتند خط فرماندهی قطع شده است. من به سرعت رفتم و درست کردم. داخل اتاق فرماندهی، سفره پهن بود و در آن پنیر گردو با چای چیده شده بود. تلفن را امتحان کردم؛ درست کار می‌کرد. خیالم از بلبلیت ارتباط که راحت شد، چهار زانو نشستم پای سفره و شروع به خوردن کردم.

طولی نکشید که حاج اسدی وارد شد. به احترام او بلند شدم و سلام کردم. وقتی مرا اول صبح در اتاق فرماندهی و سر سفره دید، تعجب کرد. قبلاً در جنوب وقتی می‌خواست وارد انبار مهمات شود، از او زهره‌چشم گرفته بودم. خیلی حافظه‌ی خوبی داشت. گفت: «ترکو، صبحونه‌ی من می‌خوری؟» گفتم: «پس صبحونه‌ی آدم ضعیف رو بخورم؟!» لبخندی زد و نشست پای سفره‌ی خالی.

آبدارچی به سرعت صبحانه‌ی دیگری فراهم کرد و جلوی او گذاشت. حاج ا سدی گفت: «تلفن در ست شد؟» گفتیم: «بله حاجی!» گوشی را برداشت و مخابرات را گرفت و گفت: «پوریعقوب رو صدا بزنید!» پوریعقوب آمد پشت گوشی. پس از ردوبدل سلام و احوال پرسید، گفت: «پرنیا رو می شنا سی؟» ظاهراً می گفت نمی شنا سد و تازه آمده ا ست. بیه او گفت: «نیروی رزمی رو فرستادی سیمبانی؟! همین امروز بفرستش خط، گردان کمیل!»

من از حاج ا سدی تشکر و خداحافظی کردم و از خداخواسته، خوشحال به مخابرات رفتم. جاوید گفت: «انگار حاج ا سدی ارادت خاصی به شما داره! خبریه ما نمی دونیم؟» سربالا جواب داد و گفتیم: «ماییم دیگه!»

فردا صبح انگار از قفس رها شده‌ها، از خوشحالی روی پا بند نبودم و بیه همراه چند نفر دیگر راهی قله‌های برف‌گیر کرد ستان عراق شدیم.

تک به خودی

منطقه‌ی حاج عمران در شمال غربی ایران، مرز آذربایجان غربی، در هم‌سایگی شهر پیران شهر واقع شده بود. بعد از حاج عمران، جاده‌ی خاکی صعب‌العبوری بود که با سختی از آن گذشتیم و به ارتفاعات کدو رفتیم.

در آن‌جا گردان کمیل به فرماندهی علی اصغر سرافراز^۱ مستقر بود. حدود سیصد نفر از نیروهای گردان کمیل از استهبان، نیریز، کوار و محمودآباد کوار بودند که در سنگرهای اجتماعی ساخته شده از گونی، خدمت می‌کردند. سنگرها با بیل و کلنگ و در عمق زمین کنده شده بود و با نایلون و الوار روی آن را پوشانده و خاک ریخته بودند.

محوطه‌ی آن چون سردسیر بود، برف هم خوابیده بود. زمین، گلی بود و باران هم زیاد می‌بارید. هوا آن قدر سرد بود که باید

۱. علی اصغر سرافراز در سال ۱۳۶۴، در منطقه‌ی فاو به شهادت رسید.

برف را حرارت می‌دادیم تا آب شود و از آن برای مصارف خودمان مثل خورد و خوراک و وضو و دست‌شویی و... استفاده می‌کردیم.

به محض ورودمان، اولین کاری که با شش نفر زبده‌ی مخابرات کردیم، دورتادور سنگر مخابرات را با نایلون کاغذدیواری و کف آن را با تخته‌های صندوق مهمات فرش کردیم و برای جلوگیری از رطوبت، نایلون کشیدیم. با صندوق مهمات هم چیزی مثل کابینت درست کردیم که هم تخت‌باز شد و هم وسایلمان را داخل آن بچینیم. روی تخت‌ها هم پتو کشیدیم و مثل یک اتاق، ظاهر شیک و مرتبی پیدا کرد.

بعد یک بی‌سیم پی‌آر سی ۴۷، را مستقر کردیم و یک مرکز تلفن صحرائی دوازده شماره‌ای هم بین سنگرها راه‌اندازی و ارتباط سنگرها را با فرماندهی برقرار کردیم. روی سیم‌های تلفن هم با تجربه‌ای که از ارتفاعات بازی‌دراز داشتیم، سنگ و خاک ریختم تا از پا خوردن و ترکش محفوظ بماند.

همه چیز مهبیای کار شد. ارتباط گروهان‌ها و دسته‌ها را هم چک کردم. همه‌ی بی‌سیم‌چی‌های گردان را نسبت به کارشان توجیه کردم و چند بی‌سیم آماده‌به‌کار در گوشه‌ای گذاشتم تا در مواقع ضروری استفاده شود.

آقای سرافراز از این کارها خیلی خوشحال و راضی بود. به ایشان گفتم: «چند نفر مورد اطمینان معرفی کن که در صورت

نبودن شما، به سنگر مخابرات رفت و آمد کنن؛ در غیر این صورت، هیچ کس رو به سنگر راه نمی‌دیم.» او هم همین را می‌خواست. خیلی فرماندهی خا‌ضع و خاکی و درعین حال، جدی بود. بر عکس من که بسیار مغرور بودم و چیزی توی کتم نمی‌رفت.

یک روز و سایل گرم‌کننده‌ای مانند شال و کلاه و ژاکت یقه کپ سبز و جوراب پشمی و کلاه بین نیروهای گردان تقسیم شد. به همه‌ی واحدها دادند به غیر از بچه‌های مخابرات. معترض پیش آقای سرافراز رفتیم و گفتیم: «بچه‌های مخابرات سرد شونه... همه گرفتن غیر از ما... لطفاً بگید به ما هم بدن!» گفت: «بلید از مخابرات تپ براتون بیان!» به سراغ معاونش رفتیم اما با او هم کارمان نشد. برگشتم سنگر و به یکی از نیروها گفتیم: «سنگر انبار رو شنا سایی کن!» او رفت و برگشت گفت: «ده متر با سنگر خودمون فاصله داره!»

قبل از غروب، همه‌ی جوانبش را بررسی کردم. سرما بیداد می‌کرد. گلوله‌های خمپاره و توپ یکی پس از دیگری به زمین می‌خورد. برف همه‌جا را پوشانده بود و باد سردی می‌وزید. باد سردی که از گلوله بدتر بود و مغز استخوان را منجمد می‌کرد. این قدر سرد بود که به قول معروف، توف در هوا یخ می‌زد.

ساعت یازده همان شب سرد، با یکی از بچه‌ها به سنگر انبار رفتیم. در انبار شان پلم بود و ما نمی‌خواستیم بهانه دستشان بدهیم. از پشت سنگر، چند گونی را برداشتیم و یواشکی وارد آن‌جا شدیم.

اجناس را که دیدم، گفتم: «خدا بده برکت!» هر چه می خواستیم بود. بجه تعداد نیروهایم، دستکش و جوراب و ژاکت و بادگیر و کلاه پشمی و چفیهی قرمز و آبی بزرگ که تازه آمده بود، برداشتم. علاوه بر آن، نصف یک گونی هم پر از پسته و انجیر و گردو و بادام و کشمش کردم. گونی‌ها را هم مرتب جای خودش گذاشتم و همراه یکی از بچه‌ها، به سنگر مخابرات برگشتم. غنایم را بین بچه‌ها تقسیم کردم و همه، لباس‌ها را پوشیدند و پس از پست‌بندی، به نوبت پست دادند.

موقع نماز صبح، معاون گردان به سنگر ما آمد. بچه‌ها برای نماز، بلند شده بودند. وقتی ما را در نور چراغ‌موشی دید، تعجب کرد. همه یک رنگ و یک دست، لباس پوشیده بودیم. برگشت و رفت آقای سرافراز را آورد. او گفت: «لباس‌ها را از کجا آوردید؟» گفتم: «مخابرات آورد!» با تعجب گفت: «چه موقع آورد که ما نفهمیدیم؟!» گفتم: «سرشب!» حسابی شک کرده بود ولی مدرک محکمه پسندی هم نداشت. چند بار به انبار و سنگر ما رفت و آمد کرد، ولی چیزی عایدش نشد.

در ارتفاعات کدو، ما در گردان کمیل مستقر بودیم اما خبری از عملیات و حمله نبود. ما هیچ درگیری مستقیمی به غیر از آتش توپخانه که هر دقیقه از طرف دشمن روی خط می‌ریخت، ندا شتیم. اما گشتی رزمی می‌رفتیم. من بیشتر بی‌سیم همراه داشتم. تیربارهای دو طرف هم هر شب چندین هزار گلوله ردوبدل می‌کردند. چندین شهید و زخمی در قله داشتم اما از نیروهای مخابرات کسی آسیب ندیده بود. در آن زمان با وجود سرما و آتش دشمن، در سنگرها، نماز شب و زیارت عاشورا و دعای توسل و دعای کمیل برپا می‌شد.

بچه‌های کوار هم در گردان بودند. قبلاً با بعضی از آنها، هم‌کلاس بودم. تعدادی از بچه‌های قشقایی که معلم بودند آمده بودند. در آن جا ابرج کرم‌پور^۱ و طمراس چگینی^۲ آشنا شدم. قشقایی‌ها هر جا حضور داشتند، آدم‌های خونگرم و با صداقتی بودند. آنها واقعاً نیروهای زنده، نترس، شجاع و جزو

^۱. ابرج کرم‌پور حقیقی در منطقه‌ی عملیاتی جنوب به شهادت رسید.

^۲. طمراس چگینی در سال ۱۳۶۵، در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید. آیت‌الله رفسنجانی به ایشان در زمان حیاتشان، لقب ابوذر فارس دادند.

بهترین نیروهای تیپ بودند.

یک روز گشتی‌ها خبر آوردند که جنازه‌ی شهیدی پشت سر دشمن افتاده است. برای بازگرداندن شهید، داوطلب خواستند. من و طمراس چگینی و ایرج کرم‌پور و یک اصفهانی که محل جنازه را بلد بود، داوطلب شدیم که هر سه نفر، قشقای بودیم.

ساعت پنج صبح، از کوه سرازیر شدیم. پس از ساعت‌ها راه‌پیمایی، به پشت دشمن رسیدیم. هوا روشن شده بود و ما و بعضی‌ها همدیگر را می‌دیدیم. آن‌ها خیال می‌کردند ما نیروی خودشان هستیم. ما بی‌خیال نیروهای دشمن، به مسیرمان ادامه می‌دادیم و حتی گاهی ایرج به کبکی هم شلیک می‌کرد تا طبیعی‌تر جلوه کند.

حدود ساعت دو بعدازظهر، به جنازه‌ی شهید رسیدیم. چون منطقه برفی بود، جنازه‌ی شهید سالم مانده بود. ابتدا طنابی به کمر شهید وصل کردیم و با طناب وصله ایستادیم و کشیدیم. می‌خواستیم بفهمیم که تله‌گذاری نشده باشد. بر اثر فشار طناب، کمر جنازه شکست. بعد به پایش وصل کردیم پایش هم شکست. به هر سختی بود، جنازه را جابه‌جا کردیم و روی برانکار گذاشتیم. چون مدت‌ها از شهادتش می‌گذشت، خیلی سبک بود. از پلاکش معلوم بود که اصفهانی است. او را برداشتیم و به راه افتادیم.

سعی می‌کردیم با صلحمان راجا دشمن حفظ کنیم. منطقه کوهستانی و راه‌پیمایی سخت بود. حدود ساعت پنج از دره‌های روبه‌روی دشمن می‌گذشتیم که متوجه ایرانی بودن ما شدند. با

آن‌ها فا صله‌ی خوبی‌ها شتیم اما تمام منطقه را به گلوله و توپ و خمپاره بستند.

بلافاصله خودمان را به شکاف‌هایی که در دل کوه بود، رساندیم و در آن‌جا پناه گرفتیم. توپ‌خلنه‌ی ایران و نیروهای ایرانی متقابلاً جواب دادند. منطقه پر از دود و آتش شده بود. با هر مکفاتی بود، موفق شدیم ساعت هشت شب پیکر مطهر شهید را به گردان برسانیم.

در آن شب، حجت‌الاسلام عبدالله میثمی^۱ نماینده‌ی امام‌با تعدادی از مسئولان تیپ، برای بازدید از خطبه گردان‌ها آمده بودند. آن‌ها نماز مغرب و عشا را به امامت حاج‌آقا میثمی خوانده بودند و همگی منتظر جنازه‌ی شهید بودند تا استقبال کنند.

پیکر مطهر شهید را روی تپه در نماز‌خلنه‌ای که سنگری ده نفره بود، گذاشتیم. بچه‌های گردان گروه، گروه‌به‌دیدار شهید می‌آمدند، با او درد دل می‌کردند، عقده‌های دلشان را می‌گشودند و می‌رفتند.

آقای سرافراز، فرمانده‌ی گردان ضمن قدردانی و تعریف و تمجید از شجاعت طمراس چگینی و ایرج کرم‌پور به من اشاره کرد و گفت: «ایشون هم تازه رسمی شدن ولی چون سنشون قانونی نیست، هنوز کد رسمی نخورده.» حاج‌آقا میثمی برآشفته شد و گفت: «برای رفتن به پشت‌دشمن و آوردن جنازه‌ی هم‌رزمش، سنش قانونی‌یه ولی

۱. حجت‌الاسلام عبدالله میثمی مسئول دفتر نمایندگی امام در منطقه‌ی نهم شامل استان‌های فارس، بوشهر و کهگیلویه و بویراحمد بود که در سال ۱۳۶۵، و در عملیات کربلای ۵، به شهادت رسید.

برای رسمی شدن، قانونی نیست؟!»

مشخصات مرا نوشتند و گفتند: «خودم می‌رم تهران و تا پونزده روز دیگه برای ای‌شون کد و لباس سبز پا سداری رو می‌فرستم.» آن شب، کرلمات آن شهید عزیز، نصیب من شد و انگار که نمی‌خواست زیر دین کسی باشد، زحمت مرا بی‌جواب نگذاشت.

حاج آقا میثمی به قولش عمل کرد و بعد از پانزده روز، از تیپ تماس گرفتند و من رفتم تدارکات تیپ و لباس سبز پا سداری و یوتین و لباس گرم و فاز سقه را تحویل گرفتم. سپس به پرسنلی رفتم و اولین کد پاسداری‌ام را به شماره‌ی ۲۹۱۱ به من دادند.

لحظه‌ی عجیبی برای من بود. انگار همه‌ی این سال‌ها از آن زمانی که به خاطر ظلم نیروهای شاه می‌خواستم یاغی شوم و به کوه بزنم تا زمانی که به کمیته رفتم و لباس رزم پوشیدم، پیش چشم آمد و پرده‌ی نازکی از اشک جلوی دیدم را گرفت. من اکنون عضو کوچکی از سپاه ایران اسلامی شده بودم و بر این افتخار می‌بالیدم و از خدای بزرگ که چنین تقدیری را برایم رقم زده بود، شاکر و سپاس‌گزار بودم.

از پدافندی به آفندی

بعد از مدتی، یک روز قرار شد که مقر ارتفاعات کدو را تحویل برادران ارتش بدهیم و گردان کمیل به مأموریتی تازه برود که خودمان هم نمی‌دانستیم کجاست. نیمه باران شروع شده بود که دو جیب شهباز ارتش با هشت سرنشین وارد مقر قله‌ی کدو شدند. آن‌ها با لباس‌های اتو کشیده و با ظاهری شیک و مرتب، درجه‌ها روی شانه، ریش تراشیده و شلوار آنکادر شده و پوتین‌های برق لنداخته، پیاده شدند. ما همگی جادگیر پو شیده بودیم و برعکس ارتشی‌ها، دربند ظاهر نبودیم.

فرماندهی گردان علی اصغر سرافراز و مسئولان گردان، که من هم با آن‌ها بودم، همگی به پیشواز رفتیم. جناب سرهنگ با کبکبه و دبدبه، فکورانه به اطراف خود نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد. به طرف سنگر فرماندهی رفتیم. دستور داد و برگه‌های بزرگ آرم‌دار بیرون آوردند و شروع به نوشتن صورت جلسه کردند. همه چیز را

می‌نوشتند؛ از تعداد گونی و الوار و مترآژ نایلون و تعداد سنگر و سلاح سنگین و خمپاره‌انداز تا چند متر سیم جنگی!

چند صفحه‌ای گزارش تنظیم کردند و سپس برای بازدید و تحویل، از سنگر خارج شدند و به بازدید پرداختند. باران هم شدت گرفته بود و زمین را حسابی گلی کرده بود. در همین اوضاع، اولین خمپاره به استقبال مهملان خوش لباس آمد و در ده متری آن‌ها به زمین خورد.

آن‌ها بلافاصله و به سرعت توی گل‌ها شیرجه رفتند. لباس‌ها و دست‌های شان گل‌آلود شد و ترس تمام وجود شان را فراگرفت. گلوله‌های توپ هم پشت سر هم، اطراف تپه به زمین می‌آمد. ما از صدای آژیر گلوله‌ها، فاصله‌ی فرود توپ و یا خمپاره را حدس می‌زدیم و کمتر مضطرب بودیم. یکی از فرمانده گروهان‌ها خیلی شوخ بود. هر وقت هر صدایی می‌آمد، بلند می‌گفت: «بخوابید!» ما هم عمداً شیرجه می‌رفتیم و آن‌ها هم به ما نگاه می‌کردند و خود شان را توی گل‌ها می‌انداختند. یکی از بچه‌ها گفت: «به نظرم اینا بار اول و آخرشون باشه که به این جا می‌آن!»

کمی بعد، به ستون یک اولین نیروهای ارتش وارد قله و در سنگرها مستقر شدند. ما که قبلاً و سایلمان را آماده کرده بودیم، سیصد متر پایین‌تر، سوار تویوتاها شدیم. گردان، دسته دسته سوار شدند و در سرازیری تپه‌ی گل‌آلود که ته ماشین به هر طرف سر می‌خورد، به طرف حاج عمران رفتیم.

شب به پادگان جلدیان رفتیم. و سایلمان را در انبارها جا دادیم و به حمام رفتیم و سر و جانمان را تازه کردیم. حاج صلواتی نیروها را به نماز دعوت کرد. م سجد پادگان، مملو از جوانان ت سبیح به دست و مشغول به ذکر شد.

بعد از نماز، فرماندهی تیپ جعفر اسدی پشت میکروفن رفت و ضمن تقدیر و ت شکر از نیروهای گردان‌ها که در این مدت چه سختی‌هایی تحمل کرده اما شجاعانه خط را نگه داشته بودند، گفت «امروز خط تحویل ارتش جمهوری ا سلامی دادیم تا برای مأموریتی تازه آماده‌ی رزم شوید!» حدود یک ساعت مثل مجسمه‌ای خشک بدون کوچک‌ترین حرکت، ایستاده سخنرانی کرد و بعد دستور آماده باش داد و بدون آن‌که از منطقه‌ی عملیاتی خاصی نام ببرد، گفت: «ان شالله در یکی، دو روز آینده، تیپ از جلدیان به طرف منطقه‌ی عملیاتی حرکت خواهد کرد.»

نیروها که گویی به عروسی دعوت شده بودند، با شوق و ذوق با صدای الله‌اکبر نماز خلنه رابه لرزه در آورده بودند. بالاخره بعد از مدتی پدافندی، دوباره به آفندی تبدیل می شدیم. زمزمه‌ی نیروها و حدس و گمان‌ها شروع شده بود. یکی از جنوب می گفت دیگری از غرب!

گردان‌ها به آسایشگاه‌های خود رفتند و تا پاسی از شب، هر کس تجهیزات خود را بر رسی و آماده می کرد. بعضی‌ها کاغذ به دست و صیتنامه می نوشتند. یکی برای خانواده‌ی خودنامه

می‌نوشت. یکی از دو ستانش حلالیت می‌طلبید. یکی به فرماندهی گردان می‌گفت نکند شما پشتیبانی قبول کنی! گردان ما باید نوک پیکان حمله باشد.

محوطه‌ی پادگان در آن هوای سرد شبانه، در جنب و جوش و رفت و آمد بین گردان‌های از خط برگشته و بچه‌های مستقر در واحدها، گرم و لذت‌بخش بود. فضای آن شب با مزدهای که حاج اسدی داد، خواب از چشم‌ها پرانده بود و شور و نشاطی در بچه‌ها به وجود آمده بود که قابل وصف نبود.

صبح بعد از نماز، گردان‌ها در آن سرمای سخت که سنگ ترک می‌خورد، با شوق در میدان صبحگاه به خط شدند و سپس چند بار دور پادگان دویدند. ما که جزو نیروهای رزمی بودیم، مسئولیت ورزش هر گروهان با یکی از ما بود.

پس از نرمش و صبحانه، دستور جمع‌آوری و سایل صادر شد. جلای سهای هم برای هماهنگی و بارگیری و سوار کردن نیروها و نحوه‌ی حرکت ستون و تأمین آن برگزار شد. قرار شد که تعدادی توپوتای مسلح به دوشکا و تیربار و عده‌ای مسلح، امنیت ستون را به عهده بگیرند. ارتباط بی‌سیم کل ستون هم با مخابرات بود.

پس از تقسیم وظایف، یک لندرو با چهار نیرو، با یک بی‌سیم‌ی آر‌سی ۴۷، با پنج قبضه سلاح کلاش و مقداری مهمات در اختیار من قرار گرفت. سه‌به‌من محرملنه ابلاغ شد که آخر ستون باشم و همه را زیر نظر بگیرم که مبادا ماشینی از ستون خارج شود

و محموله‌ای را جایی خالی کند؛ یا بی‌نظمی ایجاد کند. من آخرین
 ما شین عقب ستون بودم و توجه شان این بود افرادی که در
 کردستان جنگیده‌اند، تسلط بیشتری به او ضاع منطقه دارند.
 نظارت صد کامیون که عمدتاً و سایل لجیستیکی، تدارکاتی و
 تسلیحاتی حمل می‌کردند، با من بود. افراد من هم یک معلم برای
 ثبت گزارش، دو نفر انتظامات ماشین و یک راننده بود.

تجهیزات را تحویل گرفتیم و پس از بررسی و آماده سازی،
 منتظر دستور حرکت شدیم. در این حین، صدای چند گلوله در
 اطراف پادگان شنیده شد. بعد از پیگیری مشخص شد گردان یگان
 ویژه به رو ستای حوالی رفته، یک نفر شلیک کرده و یک جوان
 کُرد غیرمسلح کشته شده!

یکی از بچه‌هایی که آن جا بود، می‌گفت: «برادرِ اوبه سر خود
 می‌زد و گریه می‌کرد و می‌گفت کمرم شکست!» خیلی ناراحت شدم.
 چون آن جوان غیرمسلح بوده و در منطقه هم درگیری نبوده و با
 توجه به کثرت نیرو، لزومی به تیراندازی نبود!

فردای آن روز صدها کامیون و اتوبوس و تویوتا و سواری در
 یک ستون منظم یکی پس از دیگری، پادگان را به سمت منطقه‌ی
 نامعلومی ترک کردند.

پیش به سوی عملیات والفجر ۴

اوایل آبان ۱۳۶۲، خودروها در ستونی سه کیلومتری، منظم و پشت سر هم، آهسته و پیوسته به طرف پیرانشهر و از آن جا به طرف سردشت راه افتادند. در جاده‌ای پرپیچ‌وخم و جنگلی که هر لحظه امکان کمین بود، طی مسیر می‌کردیم. در فرصتی که دست داد، همه‌ی ماشین‌ها را شمارش و شماره‌ی آن‌ها را هم ثبت کردیم. بدون آن که کسی متوجه بشود، دائماً با فرماندهی در تماس بودم و وضعیت ستون را لحظه‌به‌لحظه، گزارش می‌دادم.

تویوتاهاى مسلح تأمین، مرتب در رفت و آمد بودند. ماشین‌های قراضه‌ی لیلان و بنز با راه انداختن دود غلیظی در سربالایی‌های کوه‌های سردشت، بعضی وقت‌ها ستون را حسابی معطل می‌کردند. ما هم که آخرین نفر ستون بودیم، مجبور به توقف می‌شدیم و به راننده‌ها تذکر می‌دادیم که حداقل سرعت را رعایت کنند. بعضی‌ها با لهجه‌ی شیرین کازرونی می‌گفتند: «چه کار کنیم؟ بار سنگینه و

جاده لغزنده و گم گشته!»

من هم سریع تقاضاها را از طریق بی سیم به اطلاع فرماندهان می‌رساندم. ساعتی بعد، تدارکات نان و پنیر و خرما توزیع کردند. نزدیکی‌های ساعت ده صبح به تپه‌ی "دولارزان" همان مقری که در بهار سال ۱۳۶۱، با دو ستانم در آن جا جنگیده بودیم و بعضی‌ها به شهادت رسیده بودند.

یادم به محمد حسین فتحی و مهرزاد آغا جاری افتاد که شهید شده بودند و احساس می‌کردم هوا پر از عطر بوی آن‌ها بود. احساس خوبی داشتم از این‌که در هوایی نفس می‌کشیدم که آن‌ها نفس کشیده بودند. ناخودآگاه اشک از چشمانم سرازیر شد و های‌های گریه کردم.

همراهانم تعجب کردند. وقتی و صف آن‌ها را برای‌شان گفتم، آن‌ها نیز در این غم، با من هم‌نوا شدند. در کنار چشمه‌ی زلال دولارزان ایستادیم و ضمن شستن دست و صورت، برای روح آن‌ها فاتحه فرستادیم و یاد و نام آن‌ها را گرمی‌داشتیم. چند لحظه‌ای هم به احترام آن‌ها روبه‌روی تپه‌ی خبردار ایستادیم، با سکوت، ادای احترام کردیم و به ستون ملحق شدیم.

جلوی ستون از بانه به طرف سقز تغییر مسیر داد. گردنه‌های بانه را هم پشت سر گذاشتیم. شهر کوچک بانه مثل نگین در وسط جنگل و کوه‌های کردستان هم‌مرز با عراق استوار و مقاوم نشسته بود.

بانه را پشت سر می‌گذاریم و از قلله‌های رفیع آن به طرف سقز رولنه می‌شویم. نیروها هنوز هم نمی‌داز. مستندببه کجا می‌روند. خبری از غذا و استراحت نبود. ستون به آرامی می‌رفت.

ساعت دو بعد از ظهر بود اما خبری از ناهار نبود. با هر کس تماس گرفتم، کمتر نتیجه گرفتم. بنز قرمز رنگی که سال‌ها از عمر آن می‌گذشت، مثل خر لنگی عقب قافله، لنگان لنگان می‌رفت و ما را هم حسابی دود می‌داد. افراد داخل لندرور هم مانند بقیه، گر سینه بودند و نق می‌زدند.

فکری به ذهنم رسید. به راننده گفتم: «می‌تونی ما شینت رو به جوری به پشت ما شین بچسبونی که راننده از توی آینه‌ی ما شین تو رو نبینه؟» فکرم را خولند. لبخندی زد و گفت: «تویه چیزی به این گم گشنه‌ی ما بر سون، اون با من!» با هماهنگی راننده، از روی کاپوت ماشین خودمان به داخل کامیون تدارکات رفتیم.

خدا بدهد برکت! ما شین پراز کارت‌ن‌های نان بلوری، کند سرو ماهی، لوبیا، کمپوت گیلاس زردآلو، آلبالو و سیب بود. تعداد زیادی کند سرو و کمپوت‌بایک کارت‌ن‌نان بلوری و یک کارت‌ن خرها، به ما شین انتقال دادم. کارمان که کردیم، از ما شین فاصله گرفتیم تا کمتر دود بخوریم. ما شین ما خودکفا شده بود. بچه‌ها به جای نق زدن، شروع به خوردن ناهار کردند و شکم‌ها که سیر شد، بگو بخند هم شروع شد. یکی از بچه‌ها با خنده گفت: «در سته کلی دود خوردیم ولی می‌صرفید!»

سی کیلومتر بعد از سقز، تعدادی گرد به طرف جاده می‌دویدند. برق از سر نیروهای داخل ما شین پرید! به‌دقت نگاه کردم دیدم داس در دست دارند. نمی‌دانستم رفته بودند چه جمع کنند و یا برای چه می‌دویدند. حدود بیست نفر بودند. آن‌ها تنها مورد مشکوکی بود که گزارش کردم. الحمدلله به خیر گذشت و شب به سنندج رسیدیم.

نمی‌دانستیم کجای سنندج بودیم اما جای وسیعی بود. از شیراز هم چندین کامیون انار و پرتقال و نارنگی آمده بود. سهمیه‌مان را گرفتیم و داخل ما شین گذاشتیم. به خاطر تجربه‌ی روز قبل، حالا مجهز‌تر شده بودیم. شب را در سنندج گذراندیم و فردا بعد از نماز صبح و صرف صبحانه و گرفتن آمار وسایل موتوری، به راه افتادیم. در کمال تعجب دیدم ستون دوباره به مسیر دیروز برگشت. چند کیلومتر از سنندج نگذشته بودیم که در سه‌راهی سقز-مریوان، ستون به طرف مریوان راهی شد.

اولین بار بود که این راه را می‌رفتیم. با دقت به این مناطق جدید نگاه می‌کردم و کنج‌ها و بودم که به کجا می‌رویم. خیلی آرام حرکت می‌کردیم. عصر، به دشت وسیعی که شهری کوچک اما زیبا و نیمه مسکونی مریوان در آن واقع بود، رسیدیم. شهر سرسبز بود و اطراف آن را کوه‌های برفی و جنگل‌های بلوط و دریاچه‌ی زیبایی فراگرفته بود.

بخ‌شی از نیروها به پادگانی در آن حوالی رفتند؛ بخش‌ی عازم

دامنه‌ی کوه سر سبز جنگلی شدند و به ما هم با بی سیم اعلام کردند که به نیروهای کوهپلیه ملحق شوید. گردان‌های پیاده‌به کوهپایه رفتند. بعد از چند کیلومتر، به صدای آتش توپخانه‌ای که دقیقه‌ای آرام و قطع نمی شد، نزدیک و نزدیک‌تر شدیم. چند هواپیمای عراقی هم آمدند و دورادور را بمباران کردند و رفتند.

مقر تاکتیکی بلافاصله برقرار شد. می‌گفتند که آن‌جا قبلاً مقر فرماندهی ارتش بعث عراق بوده است. باران می‌بارید و هر کس در حال انجام کاری بود، از تیپ‌ها و لشکرهای مختلفی، نیروهای زیادی در دامنه و امتداد کوه، مستقر بودند.

ما نیروهای گردان کمیل، در دره‌ای که دو طرف آن به جنگل و کوه محصور بود، مستقر شدیم. در دره‌ای هشتی مانند که دهنه‌ی هشتی، به طرف جاده‌ی مریوان بود. مانند عشایری که می‌خواهند اطراق کنند، چادرها یکی پس از دیگری، برپا شد؛ هر چادر با چادر کناری‌اش، حدود ده متر فاصله داشت؛ تا اگر بمباران شد، تلفات کم باشد.

تا پاسی از شب، نیروها را در چادرها جاگیر کردیم. در هر چادری، گوش تا گوش نیرو خوابیده بود و جا کم بود. برای ارکان گردان هم، چادر کم آمد. علی‌اصغر سرافراز فرمانده‌ی گردان خیلی خونسرد گفت: «اَشْکَالِی خِنْدَارَه... ما گِردِگِ بَارُون دِیدَه هستیم!»

چند نفری به کمک هم و با بیل، ابتدا قطعه زمین کوچکی را

صاف کردیم. بعد نایلون دو لایه‌ای را که دو طرف آن هم پرس شده بود، کف آن پهن کردیم. پتوها را بین لایه‌ی نایلون قرار دادیم؛ صاف کردیم، یکی یکی وارد آن شدیم و زیر پتوها، خوابیدیم. مرا به‌یاد روزهایی که زیر چادر سیاه و شایری می‌خوابیدم و باران می‌بارید، می‌انداخت و برای من مثل هتل پنج ستاره بود.

پیش از این که بخوابیم، یکی از بچه‌ها به شوخی گفت: «برادرا، فضا برای نفس کشیدن کمه... ما سک هم نیاوردیم... پس خواهش دارم که سی شیمیایی نزنه!» بچه‌ها خندیدند و دیگری ادامه‌ی حرفش را گرفت و گفت: «بچه‌ها، از آدمی هیچ چی بعید نیس... اگه ناخودآگاه گاز این جا رو برداشت، دست کم منو به‌عنوان جانباز شیمیایی قبول کنید!» دیگری می‌گفت: «مردم هم نظامی شدن، ما هم نظامی شدیم؛ آخه کجای دنیا تو این بارون و سرما، نیروی کادر گردان توی چادر می‌خوابه، فرماندهاش زیر نایلون!؟» معاون گردان خنده‌ای کرد و گفت: «بخوابید گرگهای بارون دیده!... صبح کلی کار داریم!»

سرافراز آخرین نفری بود که برای خواب آمد. او گوشه‌ی نایلون را در زیر بدنش تا کرد تا باران وارد آن نشود و آرام و راحت خوابید. صدای منظم و مداوم باران روی نایلون، گرمای دلچسب پتو و خستگی روز گذشته، باعث شد که به سرعت خوابم ببرد.

موقع اذان صبح بیدار شدم. بعد از نماز و سازماندهی نیروها و ورزش و تمرین نظامی فشرده، با موتور کله اسبی تریل هوندا راهی

مقر تیپ شدم تا و سایل ارتباطات و کد رمز عملیات را هماهنگی کنم. به علت لغزندگی، چند بار از جاده خارج شدم. طوری شال و کلاه کرده و بادگیر به خود پیچیده بودم که مادرم هم مرا نمی‌شناخت.

به خاطر بارندگی شب قبل و سرمای سحر، مه غلیظی منطقه را فرا گرفته بود. از مریوان تا جبهه‌ی پنجوین، جاده‌ی باریکی بود که به سختی دو ماشین می‌توانست رد شود. تنها جاده‌ی مواصاتی، همین جاده بود.

نیروها در حال جلبه‌جایی و حرکت به سوی خط بودند. جاده، شلوغ و ترافیک شدید بود. پشت هر تویوتا، بیست نفر جوان مسلح به انواع سلاح‌ها و مجهز به انواع لباس گرم و بادگیر و کوله‌پشتی و ماسک، از سرما به هم چسبیده و راهی خط بودند. تعداد زیادی نیرو هم در داخل کامیون‌ها و اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها بودند.

علاوه بر نیروها، کامیون‌ها و تویوتاهای زیادی در حال حرکت به سوی خط بودند که مهمات حمل می‌کردند و اگر خدای نکرده در این جاده‌ی خطرناک که اطرافش پرتگاه بود، گلوله‌ی توپی یا خمپاره‌ای یا بمباران هوایی به ستون می‌خورد، فاجعه‌ای رخ می‌داد و هزاران رزمنده‌ی تازه‌نفس و آن‌هایی که شب‌گذشته در خط بودند و الان داشتند برمی‌گشتند، جز غلله می‌شدند. امداد خداوندی بود که رزمندگان ما به خاطر مه صبحگاهی از دید هواپیماهای دشمن مستتر باشند و در امنیت به سمت خط بروند.

عده‌ای در حال رفتن و عده‌ای هم در حال برگ‌شتن بودند. از روبه‌رو توپوتاهایی پر از جنازه‌ی شهدا، پشت سر هم رد می‌شدند که از زیر آن‌ها خون جاری بود. طوری که با برف مخلوط می‌شد. هر توپوتا، ده الی دوازده جنازه‌ی شهید را حمل می‌کرد و هنوز روی آن‌ها پتو یا نایلون نک‌شیده بودند. آمبولانس‌ها هم پر از مجروح بود. ما شین‌هایی که از خط می‌آمدند، پو شیده از گل‌ولای بودند و فقط به‌لندازه‌ی کف دست‌ی جلوی راننده تمیز شده بود. بعضی از ما شین‌ها هم با ترکش، سوراخ سوراخ شده بودند و خیلی‌هاشان شیشه نداشتند.

نیروهای که از خط برمی‌گشتند، با چهره‌ها و لباس‌هایی گل‌آلود و سیاه شده بودند. گویی آن‌ها را در آب زغال انداخته بودند. هرکس در تاریکی آن‌ها را می‌دید، می‌ترسید. مثل فیلم‌های سینمایی شده بود. همه در جنب‌وجوش و حرکت بودند. بعضی جاها زنجیر چرخ هم چاره‌ساز نبود. توپوتایی بکسباد می‌کرد و به جلو نمی‌رفت. هر لحظه احتمال لیز خوردن و پرت شدن به دره بود که نیروها به سرعت به پایین پریدند و چنان ما شین را روی دست بلند کردند و به جلو هل دادند که گویی ماشین در سیل می‌رفت.

به هر مکافاتی بود، خودم را به مقر تاکتیکی رساندم. تعداد زیادی سنگر محکم و سیمانی در آن واقع شده بود. سنگر فرماندهی با انواع آنتن میله‌ای و دکلی بر پشت‌بام آن، خودنمایی می‌کرد. مقر در وسط دره بود و دورتادور آن را کوه و جنگل احاطه کرده و حالا به مقر

فرماندهی تیپ المهدی (عج) تبدیل شده بود و سرفرماندهی همه‌ی واحدها در آن جا قرار داشت.

پتوی جلوی در سنگر را که کنار زدم، پوریعقوب م سئول مخابرات تعجب کرد. تمام سرتاپایم را گل و شل گرفته بود. دست‌هایم از زور سرما با وجود پوشیدن دستکش چرمی، مثل چوب خشک شده بود. سریع به طرفم آمدند. پوتین و جورابم را درآوردند و بادگیر گلی و دستکش و کلاه و چفیه‌ی خیس را از من جدا کردند.

حاج ا سدی با تعجب پرسید: «باز هم تو؟! این جا چکار می‌کنی ترکو؟» من که از سرما توان حرف زدن نداشتم، با اشاره‌ی سر سلام کردم و به کنار چراغ علاءالدین رفتم. یکی از بچه‌ها یک پتو روی کولم انداخت. کم‌کم زبانم باز شد و پس از احوال‌پرسی، حاج ا سدی از وضعیت گردان کمیل پرسید. گفتم: «عالی... منتظر دستور شمان حاجی! صبح همه رفتن خط جز ما؟» گفتم: «ما برای سلیمانیه می‌ریم!» همه‌ی افراد در سنگر لبخند زدند. چشم و صورت آن‌ها حکایت از بی‌خوابی شب گذشته داشت.

کمی که گرم شدم، نگاهی به داخل سنگر کردم. در سنگر فرملنده‌ی، دو تخت سربازی دو طبقه بود که طبقه‌ی پایین مال حاج ا سدی فرمانده‌ی تیپ و طبقه‌ی دوم مال پوریعقوب م سئول مخابرات بود. در گوشه‌های سنگر هم انواع بی‌سیم‌هایی که بلندگو هم به آن وصل بود، مرتب و منظم روی هم قرار داشت. یک چراغ

علاءالدین هم در و سطر سنگر بود. دو نفر هم روبه‌روی بی سیم‌ها نشسته بودند و پیام‌ها را ردوبدل می‌کردند.

صدای بی سیم از درگیری سخت و تلفات زیاد نیروی خودی خبر می‌داد. از فرماندهی قرارگاه نوید ر سلندن نیرو و مهمات به و سیله‌ی هوانیروز داده می‌شد و از آن طرف فرماندهی هوانیروز اعلام می‌کرد که پرنده‌هایش قادر به پرواز نیستند و به علت مه غلیظ، دید کافی برای پرتاب مهمات و پیاده کردن نیرو ندارند.

فرماندهی هم به‌خاطر تهدید می‌کرد. فشار روی مقر فرماندهی، بسیار زیاد و تحمل‌ناپذیر بود. فرماندهی یکی از لشکرها می‌گفت اگر تا یک ساعت دیگر به ما کمک نرسانید، همه مهمان برادران خواهیم بود. منظورش این بود که در محاصره‌اند و هر لحظه ممکن است اسیر شوند! از بی سیم‌ها صدای لهجه‌های گوناگونی هم شنیده می‌شد از لری و اصفهانی و کرمانی و تهرانی و یزدی و مازندرانی گرفته تا ترک تبریزی!

همه‌ی ایران جانشان را برداشته بودند و آمده بودند تا یکدل و یک صد، والفجر ۴ راجه سرانجام پیروزی برسانند. کوه‌های کردستان در برابر عظمت و ایستادگی رزمندگان ما سر تسلیم و تعظیم فرود آورده بود. از طریق بی سیم متوجه شدم که دشمن روی یکی از ارتفاعات، آنقدر آتش تهیه می‌ریزد که دستور تخلیه‌ی قله صادر می‌شود.

آدم در آنجا سرسام می‌گرفت. دلم می‌خواست زودتر به گردان

برگردم. امکانات لازم و برگه‌های کد رمز را گرفتم؛ چند لیوان شیر و چای خوردم و با آقای کوهبر به گردان کمیل برگ شتم. در برگ شتن، چند فروند هواپیمای جنگی دشمن از بالای سرمان گذشتند و در فاصله‌ی پانصد متری ما، بمب‌هایشان را رها کردند و رفتند که الحمدلله به کسی آسیب نرسید.

در دل میدان مین

اولیل لَبان ماه ۱۳۶۲، بود. به همراه گردان کمیل در ارتفاعات مریوان م. سستقر شدیم و منتظر دستور فرماندهی بودیم تا به خط اعزام شویم. بارش باران تمام شده بود؛ ابرها کنار رفته بودند و خورشید زمین را گرم می‌کرد تا از خون ریخته‌ی شهدای دیروز و دیشب که با آب و برف آمیخته شده بود، هزاران آلاله برویاند.

به کمک بچه‌ها، در بهترین جای دره، جایی که بیشترین امنیت را داشت، با سرهم‌کردن چند چادر، نمازخانه‌ی صحرائی برپا کردیم. نیروهای گردان پس از نماز جماعت صبح، در آن سرمای سوزان، با سوزوگداز زیارت عاشورا می‌خواندند و پیر و جوان برای شهادت دعا می‌کردند.

بعد از نماز و دعا، نیروها گروهان به گروهان در میدان صبحگاه منظم به صف ایستادند. ما نیروهای مخابرات پنج نفر بودیم از تیپ مأمور به گردان شده و یک چادر م. سستقر برپا کرده بودیم. اما

بی سیم‌چی‌های گروهان‌ها و دسته‌ها، از نیروهای گردان بودند. آقای کوهبر به یک نفر از ما گفت که در چادر کنار بی سیم مرکز پیام بماند. چهار نفری کنار گردان سی صد نفری و جدا از آن‌ها به خط ایستادیم. کوهبر در کنار ستون سه نفره‌ی مخابرات ایستاد و از جلو نظام داد. من جلو ایستاده بودم و دو نفر نیرو پشت سر من. اعلام کردند که یک نفر بیاید قرآن بخواند. نفر پشت سر من برای خولندن قرآن از صف خارج شد. بچه‌ها همه خندیدند و شیرازه‌ی گردان سی صد نفره از هم پاشید. یکی گفت: «چهار نفر اومدن صبحگاه، یه نفر دستور می‌ده... یه نفر رفته قرآن بخونه، و فقط دو نفر تو صف وایساده...»

سرافراز فرمانده‌ی گردان به مکافات‌ی نیروهایش را آرام کرد و به ما گفت: «این چه کاریه... حق دارن بهتون بخندن... شما هم بیاید اول گردان وایسید!» من گفتم: «شما یه گردان هستید، ما چهار گردانیم!» کل گردان تکبیر گفتند. از آن روز اصطلاح "چهار گردان" شده بود تکیه کلام بچه‌های گردان.

برای ورزش که آماده می شدیم، از چهار گروهان گردان کمیل، من گروهانی را انتخاب کردم که فرمانده‌ی آن یک جوان هفده، هجده ساله بود. او بسیار با جذب و جدی و پرتحرک و منظم بود. گروهان او همیشه در هر کاری، اول بود. من از او خیلی خوشم می‌آمد. برای تمرین به گروهان او پیوستم. تبسمی کرد و گفت: «تو که خودت یه گردانی، اومدی این جا چکار؟» گفتم: «اومدم که

گروهان شما بشه یه گردان... از گردان کمیل جدا بشید!» لبخند زد و گفت: «ما شالا هیچ وقت کم نمی آری... بیا این پرچم رو بگیرا امروز پرچم دار این گروهان تویی!»

نزدیک پنج کیلومتر پیاده روی کردیم. بعد حالت تهاجمی گرفتیم و سنگرهای فرضی دشمن را در تپه‌ای گرفتیم. روی تپه هم نیروها به دو گروه خودی و دشمن تقسیم شدیم. تن به تن جنگیدیم و بعد حلت تدافعی و پدافندی به خود گرفتیم. بعد از صرف صبحانه، تا ظهر چند بار حمله و عقب نشینی کردیم. یک گروهان دیگر هم آمد به ما تک کرد و آنها را هم شکست دادیم. یک تمرین واقعی بود. کسی دیگر رمق نداشت. بعد خرد و خسته، به مقر گردان برگشتیم.

من و سیدرحیم غلامی کمی که استراحت کردیم، قرار گذاشتیم بعد از نهار، دو نفری دور از چشم دیگران به خطی که دیشب فتح شده بود، برویم و از مقر دشمن غنیمت جمع کنیم. در حالی که دیگران در حال استراحت بودند، بلند شدیم و از بین درختان بلوط به کوه زدیم.

من و او در این سالها از جبهه‌ی جنوب گرفته تا غرب، با هم بودیم. او کازرونی و من هم قشقایی و متولد سرمشهد کازرون؛ او کونگفوکار و من هم کاراته کار بودم. هم سن و هم راز و هم دل بودیم. به راه افتادیم و چند کیلومتری در کوه و دره، راه پیمایی کردیم.

هر لحظه صدای گلوله‌های توپ نزدیک تر می شد. به خاطر

کوه سستانی بودن منطقه، هر توپ یا خمپاره‌ای که به زمین می‌خورد، صدای آن چند برابر می‌شد. با احتیاط، از ارتفاع بالا رفتیم. هر لحظه در اطرافمان گلوله‌ی توپ و یا خمپاره‌ی منفجر می‌شد. روی قله که رسیدیم، مقر دشمن را دیدیم که در پایین دره قرار داشت. ما باید حدود پانصد متر در شیب ملایم ارتفاع به پایین می‌رفتیم.

با سرعت سرازیر شدیم. از روی چند ردیف سیم‌خاردار پریدیم و خودمان را به مقر تازه فتح شده‌ی دشمن رساندیم. نیروها چند صدمتری جلوتر در حال نبرد با دشمن بودند. صدای گلوله، لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

وارد سنگرهای اجتماعی شدیم. دنبال سنگر مخابرات بودیم. آن زمان بی‌سیم‌های راکال تازه تولید شده بود و می‌گفتند که این بی‌سیم انگلیسی هزاران کیلومتر برد دارد. بسیار هم گران بود. از ما زرنگترها سنگر را خالی کرده و رفته بودند. چند بی‌سیم سنگین روسی که کاربرد آن چنانی نداشت، پیدا کردیم. بعد چند بی‌سیم کوچک با برد هفت کیلومتر که با باتری متوسطه کار می‌کرد. این‌ها برای ارتباط دسته خوب بود.

یکباره ارتش بعث عراق یک آتشبار گلوله‌ی کاتیو شا روی مقر ریخت که ما در سنگر پناه گرفتیم و آسیبی ندیدیم. بی‌سیم‌ها را در دو کوله‌پشتی عراقی گذاشتیم و راهی برگشت شدیم. می‌خواستیم از مسیری که آمده بودیم، برگردیم.

بیست متری نرفته بودیم که من سیم نازکی را دیدم. دقت که کردم، متوجه شدم هر طرف آن به یک مین شاخدار وصل بود. گفتم: «یا امام زمان! سید همون جا وایسا... اصلاً حرکت نکن!» هر دو سر جایمان خشک شدیم. سرتاپای من می لرزید. دست و پنجه نرم کردن با مرگ آن هم بدون اجازه فرمیلندی و بدون هیچ حاصلی، دیوانگی بود.

ما حماقت کرده و در میان هزاران مین گیر افتاده بودیم. هوا سرد بود و چون تحرک نداشتیم، می لرزیدیم. کمی که گذشت، بر خود مسلط شدیم و آرام به عقب برگشتیم. ابر سیاهی هم از طرف غرب، در آسمان پیدا و هوا هم کم کم تاریک شد. به هر سختی بود، از میدان مین خارج شدیم. آتش دشمن هم دور مقرر زیادتر شده بود. راه خروجی مقرر، به نقطه‌ی درگیری ختم می شد. مانده بودیم چکار کنیم. موقع آمدن، از عرض میدان مین عبور کرده بودیم و واقعاً معجزه بود که ما هنوز سالم بودیم. به یاد بیت شعری افتادم که می گفت: «گر نگهدار من آن است که من می دانم / شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد!»

سیدرحیم گفت: «نظر خدا رو ببین... این همه مین و تله رو ما خندیده بودیم. ما بلید حالا اون دنیا با شیم!» صدای غرش توپ و رعدوبرق و ابر و باران، همه علیه ما بود. سیدرحیم در این اوضاع بلب شو، یادش به گل کاشتن من در میدان مین افتاده بود و می خندید. با تعجب گفتم: «ما این جا داریم می میریم، تو داری

می خندی؟!» با خنده گفت: «تقصیر من چیه؟ هر وقت میدون مین می بینم، یادم به د سته گل تو می افته!» در حال خنده بودیم که چند نفر از پشت سنگرها پیدا شدند. ابتدا به ما شک کرده بودند که عراقی هستیم. بعد فکر کرده بودند ما ستون پنجم هستیم. چون جادگیر ما با آن ها فرق می کرد. آن ها پلاک هایمان را که نگاه کردند، قانع شدند.

وقتی قضیه را برای شان گفتیم، همگی گفتند معجزه شده شما هنوز زنده لید! بعد معبر را نشانمان دادند که با دو تا روبان قرمز مشخص شده بود. گفتند فقط بدوید که تا شب نشده، از معبر خارج شوید. ما با کوله پشتی پر از بی سیم، شروع کردیم به دویدن. سربالایی بود و در آن سرمای جانسوز از سرتا پایمان عرق می ریخت. همدیگر را دلداری می دادیم که مثلاً تمرین استقامت رزمی انجام می دهیم.

به هر سختی که بود، از معبر عبور کردیم. باران هم گرفت و خوردیم به تاریکی مطلق. مرتب سر می خوردیم و داخل گل و شل ها به زمین می خوردیم؛ شده بودیم مثل موش آب کشیده! از آن طرف هم از سرافراز فرمانده گردان می ترسیدیم و نمی دانستیم چه جوابی سرهم کنیم؟ هر بهانه ای جور می کردیم، جواب نمی گرفتیم. فرمانده گردان دو ست داشتنی و با متانتی بود. در ست بود که من و سیدرحیم، کم سن و سال و مغرور و خود سر بودیم ولی هیچ وقت سعی نمی کردیم روبه روی

او قرار بگیریم. خدا خدا می کردیم اطراف چادر مخابرات نباشد. با سر و وضع گلی، وارد مقر شدیم. حدود ساعت هشت شب بود. آرام از گو شه‌ی‌نایلون، سنگر را پاییدیم. معاون گردان در حال تماس با تیپ برای پیگیری و وضعیت ما بود. به طرف در چادر رفتیم و آرام در چادر را کنار زدیم: «سلام، ما بی سیم‌ها رو آوردیم!»

چهار، پنج نفری که در چادر بودند، مات و مبهوت به ما نگاه کردند. یکی از بچه‌ها گفت: «جنیدیا انس؟» طلب صلوات کرد و بقیه هم صلوات فرستادند. معاون گردان با عصبانیت گفت: «این چه وضعیه؟ کجا بودید؟» با تته پته گفتیم: «رفته بودیم از تیپ برای دسته‌ها بی سیم بیاریم.» گفت: «لباستون نشون می‌ده از کوه اومدید نه از جاده!» سیدرحیم پیش‌دستی کرد و گفت: «جاده رو گم کردیم!» معاون گردان گفت: «من الان با پوریعقوب صحبت می‌کردم، می‌گفت که از شما خبر نداره.» گفتیم: «پیش محمدرضا سعادت بودیم.» محمدرضا، بچه‌ی آواده بود و بسیار متین و دوست داشتنی. او همیشه هوای ما را داشت؛ سوتی‌های ما را راست‌وریس می‌کرد و جواب‌های ردگم‌کنی می‌داد.

در حال درآوردن پوتین و بادگیر بودیم که معاون سوم گردان هم رسیده. او ضاع خراب‌تر شد. او گفت: «از بعد از ظهر تا حالا سرفراز دیوانه شده!» یکباره متوجه سر و وضع ما شد و گفت: «این چه وضعیه؟ شما تو با تلاق بودید؟»

سیدرحیم قیافه‌ی حقه‌جانبی گرفت و با لهجه‌ی شیرین کازرونی گفت: «اومدیم ثواب کنیم، کباب شدیم... بووی جونئی! رفتیم سی د سته‌ها، بی سیم بیاریم... حالی می چه شده؟ اصلاً ما زجر کشیدیم، شما طلبکارین؟» او گفت: «یکی بده بینم!»

من بی سیمی از کوله‌ام در آوردم و به او دادم. اطراف بی سیم را نگاه کرد و گفت: «برچ سبش کو؟» سیدرحیم گفت: «چه کشکی؟ چه پ شمی؟ چه برچ سبی؟» گفت: «برچ سب بیت‌المال؟» سید گفت: «بیت‌المال چنن؟!» او گفت: «برچ سب تیپ رو این حک نشده!»

آن زمان یک برچ سب کوچکی که نشان هر یگان بود، بایک شماره‌ی مخصوص روی و سایل سرمایه‌ای نصب می‌کردند تا اجناس تحویلی هر واحد، مشخص باشد. کوهبر آمد در ستش کند، خراب‌ترش کرد. گفت: «آقا، اینا تازه غنیمت گرفتن.» معاون گردان گفت: «ما که عملیات نکردیم که بخوایم غنیمت بگیریم!» سید ع صبانی شد و گفت: «کاکا از سنگرای دشمن آوردیم؛ خوبن؟!» لباس‌های خیس و گل‌آلود را از خود دور کردیم و پتوپیچ کنار علاءالدین ایستادیم.

یکی از بچه‌ها گفت: «صلوات بفر ستیدا!» در حین صلوات، با اشاره به ما فهماند که چادر را ترک کنید. رحیم سقلمه‌ای به من زد و حرکت کرد. معاون گردان گفت: «کجا؟» گفت: «و ضو بگیرم!» من هم گفتم: «آخ! نماز نخوندیم.»

به سرعت از چادر زدیم بیرون. توی تاریکی، خودمان را به چادر مرادی معلم ع شایبری ر سلندیم. مرادی گفت: «پرنیا، این چه وضعی‌یه؟» گفتم: «فعلاً هیچی نگو که حسابی گشنه مونه!» چند کند سرو ماهی باز کرد و ریخت داخل یغلوی. چفیه را پهن کرد؛ نان بلوری و یک پیاز هم جا شنی کرد. بلند شد کتری را هم پر از آب کرد و گفت: «تا شما شام بخورید، من هم براتون چای دم می‌کنم.» به بچه‌های دیگر چادر هم گفت: «شتر دیدی، ندیدی!» پس از شام و نماز، شرح داستان را برای بچه‌های چادر گفتیم؛ پتوهای اهدایی مردمی که در انواع رنگها بود، پهن کردیم و خوابیدیم. تا سر بر زمین گذاشتم، نفهمیدم کی صبح شد.

صبح، بعد از نماز و زیارت عا شورا، طوری چفیه و بادگیر پوشیده بودیم که شناخته نشویم تا آب‌ها از آ سیاب بیفتد. ما علاوه بر تخلف رفتن به مقر د شمن، در این چند روزه از خلأ بین تیپ و گردان ا استفاده کرده بودیم و با موتوربه همه‌ی خط‌های درگیری سرک کشیده بودیم. پوریعقوب سؤال می‌کرد، می‌گفتیم در حال آموزش بی سیم نیروهای گردان ه هستیم. سرافراز می‌پرسید، می‌گفتیم در تیپ پیگیر مسایل مخابراتیم.

هنوز از نمازخانه‌ی صحرائی بیرون نیامده بودم که دستی به پشتم خورد. برگشتم و دیدم دست آقای سرافراز بود. چقدر این آدم تیزبین بود. با کلاه پشمی که تا گردن را می‌پوشاند و شال و چفیه و بادگیر، داخل سی صد نفر مرا پیدا کرد؛ درحالی‌که فقط

چشمانم پیدا بود.

سلام کردم. لبخندی زد و گفت: «بعد از صبحگاه، بیا چادر فرماندهی!» و رفت. به یکی از بچه‌های مخابرات گفتم: «دی شب ما که رفتیم، چی شد؟ چی گفتن؟» گفت: «اونا مدتی تو چادر مخابرات موندن، ولی شما نیومدید. یکی از معاون‌ها گفت: "بنازم این کار شون دیگه واقعاً ضد حال بود!" بچه‌ها گفتن صلوات بفرستین... خدا رو شکر کنین که به خیر گذشته! معاونان گردان هم با ناراحتی رفتن بیرون و یکی شون گفت: "فردا معلوم می‌کنیم که گردان صاحب داره یا نه؟" امر دیگه‌ای نداری؟ رنگت چرا پرید؟! انشالا مشکلی پیش نیاد.»

از او تشکر کردم و به مراسم صبحگاه رفتیم. در تمام مدت فکر می‌کردم که این خواهد چه بگوید. در ذهنم مرور می‌کردم که چه جوابی بدهم. مضطرب و نگران، به چادر فرماندهی رفتیم. سفره‌ی صبحانه پهن بود و وسایل‌های کوچک بسته‌ای و پنیر و گردو و کتری چای و نان بلوری در آن چیده شده بود. چند نفر هم دور آن نشسته بودند.

سرافراز تعارف کرد و گفت: «آقای پرنیا، زود صبحونه‌ات رو بخور که خیلی کار داریم.» بعد از صبحانه هم گفت: «شما دو نفر کادر گردان اول برید قرارگاه!» یک‌نلمه داد و سپس گفت: «این و سایل رو هم بگیرید؛ برگشتن هم برید تدارکات، ما سکه‌های گردان روجار بنزید بیلید.» درباره‌ی اتفاق دی شب هم هیچ حرفی

نزد.

رفتارش برایم عجیب بود. ملنده بودم که چرا چیزی نگفت. ولی هر فکری کرده بود، برایم من خوب بود و مهرش بی شتر از قبل به دلم نشست. البته در کل او علاقه‌ی خاصی به من داشت و مأموریت قرارگاه هم کاری اختصاصی بود و از عهده‌ی هر کسی بر نمی‌آمد. هر چه بود، خدا را شکر گفتم و سر حال و قیاب، چادر فرماندهی را ترک کردم.

تویوتای گردان را برداشتیم و به همراه دو نیرو که از من بزرگ‌تر بودند، به طرف مریوان حرکت کردیم. هر کاری کردند، من جلونندشستم و عقب سوار شدم. در ابتدای راه، جوانی هفده، هجده ساله کنار جاده بود که سوارش کردیم و روبه‌رویم نشست.

ساعت حدود هشت صبح را نشان می‌داد و هوا هم برخلاف شب قبل، صاف بود. سوز سردی می‌آمد اما من کلاه و اورکت و دستکش پوشیده بودم و خیالی نبود. ما شین که به جاده‌ی آسفالت رسید، سرعتش را بیشتر کرد. شاید با سرعت صد کیلومتر در ساعت می‌رفتیم که یک فروند هواپیمای میگ دشمن بالای سر ما و در سطح خیلی پایین که به راحتی خلبان آن را می‌دیدم، ظاهر شد. هواپیما ما را به رگبار بست اما گلوله‌های آن به تپه‌ی مقابل اصابت کرد.

در همین حین یک تویوتای دیگر در حال سبقت از ما بود. به

کنار ما که ر سید، آن جوان م سافریا خون سردی به من گفت: «خداحافظ!» و در یک لحظه به داخل تویوتای در حال سبقت پرید و رفت. من که ادعای پارتیزانی و چریک بودن را داشتم و از ماشین و تانک در حرکت پریده بودم، مات و مبهوت او را نگاه می‌کردم که صحیح و سالم پشت تویوتای دیگری رفت و برای من دست تکان داد و از ما دور شد.

پس از اتمام مأموریت که تا عصر طول کشید، یک عکس در مریوان گرفتم تا خاطره‌ی میگ دشمن و پرواز جوان ناشناس برای همیشه به یادگار بماند.

به گردان که برگشتیم، و سایل را بی‌کم و کسر، تحویل دادم و حدود ساعت پنج عصر به مقر تیپ فراخوانده شدم. در آن جا جلسه‌ای بین افراد درباره‌ی کد و رمز عملیات و تقسیم‌کار، برگزار شد. چون هوا اکثراً بارانی بود، تصمیم گرفته شد برگه‌های کد و رمز نایلون گرفته شود و در اختیار نیرو قرار بگیرد.

در این حین، رییس دفتر فرماندهی تیپ وارد سنگر شد و در گوشه‌ی چیزی به پوریعقوب گفت. پوریعقوب رفت و بعد از ده دقیقه برگشت و با مهمان دوست که معاون مخابرات بود، مشورت کرد. او گفت: «یه مأموریت فوری پیش اومده... ام‌شب مهمان دوست با یه نفر دیگه بلید از این جا برن سنندج! شب رفتن هم خودتون می‌دونین ممنوعه و خطرناک!»

من پیش‌قدم شدم و گفتم: «جنگ، شب و روز نمی‌شناسه. اگه

کاربه که باید انجام بده، من هستم!» مهمان دو ست گفت: «واقعاً میای پرنیا؟» بعد با خنده‌ای گفت: «نکنه از جون خودت سیر شدی؟» گفتم: «تفاقی من خیلی هم جون دوستم... ولی پیش قشقای جماعت، کار، نشدنداره! بنده در خدمتم!» مرا در آغوش گرفت، به سینه فشرد و گفت: «بنام به فرزند طوفان... بریم ببینیم خدا چی می‌خواد!»

نفری یک قبضه اسلحه‌ی کلاش و چهار خشاب فشنگ برداشتیم و با توپوتایی که او رانندگی می‌کرد و من هم کنارش نشسته بودم، راهی سندرچ شدیم. فاصله‌ی بین مریوان تا سندرچ ۱۲۹ کیلومتر بود و جاده برفی و باریک و پرپیچ‌وخم! عبور و مرور هم در شب، ممنوع بود؛ اما قرار گذاشتیم هر طوری شده، از پاسگاه‌ها عبور کنیم.

در راه با مهمان دو ست شوخی می‌کردم و می‌گفتم: «من اون جا جلوی فرمانده‌ها را ستش رو نگفتم... واقعاً می‌دونی چرا من داوطلب شدم که همراه توبه این سفر مرگ بیام؟» یه لحظه با تعجب نگاهم کرد و گفت: «نه... مگه من علم غیب دارم! والله هیچی از تو بعید نیست! حالا منظورت چیه؟»

گفتم: «اگه کومله و دموکرات‌ها رو گرفتن، من مصونیت دارم ولی تو نه؟» گفت: «شوخی نکن! منظورت چیه؟» کمی سرم را خاراند و گفتم: «من میگم سربازم و قشقای! خسرو قشقای هم که همه می‌شناسن. می‌گم اینا به زور من رو آوردن این جا... ایشون

مسئوله و من هم محافظشون هستم... حالا هم خوشحالم که ما رو گرفتین و با شما همکاری می‌کنم!» بعد هم نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و با خنده گفتم: «خلا صه تو خودت می‌دونی و اونا...»

مهمان دو ست هنوز داشت می‌خندید که اولین پا سگاه ژاندرمری، تابلوی ایست را بالا برد. هنوز بیست کیلومتری بیشتر نرفته بودیم. مهمان دو ست یواش گفت: «گامون زایید پرنیا!» بعد سرعت را کم کرد تا آن‌ها را خاطر جمع کند؛ سپس در یک لحظه، گاز ماشین را گرفت و مثل باد گردنه را پشت سر گذاشت.

آن‌ها ما شین را به رگبار بستند اما چون جاده پیچ‌درپیچ بود، ما در رفتیم. آن‌ها هم جرأت تعقیب نداشتند. گفتم: «مهمان دو ست، پا سگاه بعدی کارمون تمومه!» گفت: «بله احتمالاً اینا بی سیم می‌زنن و امشب مهمون برادران ارتشی باشیم.» بیرون آن قدر هوا سرد بود که اگر کمی شیشه را پایین می‌دادی، مثل تیغ می‌برید.

در پا سگاه بعدی راه را بسته و سنگربندی و میخ، پهن کرده بودند. به محض ایستادن، به محاصره درآمدیم. اسلحه و ماشین را گرفتند و ما را به سنگر بردند. روی تپه، چند سنگر سوله‌ای محقر داشتند که دور آن سیم‌خاردار کشیده بودند. تعدادی سرباز و درجه‌دار و یک ستوان سه بود. پس از این که مطمئن شدند ما پاسدار هستیم، خیلی احترام گذاشتند. هر چه اصرار کردیم اجازه بدهید ما برویم، فرملنده‌ی پا سگاه گفت: «تا همین جاش هم با

جون خودتون بازی کردین! برای ما مسئولیت داره.»

آن‌ها با کم‌ترین امکانات زحمت می‌کشیدند. شرایط آن‌ها از خط مقدم، بدتر بود. چای دم کردند و برای شام سیب‌زمینی و تخم‌مرغ آب‌پز آوردند و خوردیم. گفتند: «شانس آوردید به ما دستور داده بودن اگر خواستن فرار کنن، بزنید!»

شب آن‌جا خوابیدیم. صبح آن‌قدر سرد بود که سنگ می‌ترکید. نماز که خواندیم، می‌خواستیم راه بیفتیم اما تا ساعت هفت اجازه‌ی حرکت ندادند. بعد ما شین و اسلحه‌ها را دادند و ما به سندانج رفتیم و کار را انجام دادیم و برگشتیم.

بازگشت ما به منطقه، هم‌زمان با پلیمان عملیات والفجر ۴ بود. بزرگ‌ترین عملیاتی که ما تا آن زمان در یک منطقه‌ی کوهستانی، انجام داده بودیم. گردان‌ها در مرحله‌ی سوم عملیات، مأمور به منطقه شد اما به خط مقدم نرفتیم و بیشتر پدافندی بودیم.

چند روز بعد به ما ابلاغ کردند که سریع آماده‌ی حرکت به جبهه‌ای دیگر شوید. تیپ با ستون منظم به طرف کرمانشاه روانه شد. شب را در سندانج گذراندیم و فردای آن روز به کرمانشاه رفتیم. در گردنه‌ی بین اسلام‌آباد و کرمانشاه، بین جنگل و کنار چشمه‌های روان، اطراق کردیم.

بعد از چند روز، به منطقه‌ی کوهستانی شیخ صالح رفتیم. در میان دره‌ها و درختان بلوط، چادرها را برپا کردیم. هزاران چادر در دامنه‌ی کوه‌ها، برافراشته شد. پاییز ۱۳۶۲، بود و باران هم به

شدت می بارید. تیپ‌ها و لشکرها یکی پس از دیگری، مستقر می شدند. چند روزی در آنجا سنگرهای زیادی کندیدم و آماده کردیم.

در عصر یکی از روزها، هواپیماهای دشمن منطقه را بمباران شیمیایی کردند. از ما کمی دور بود؛ لذا چون در دره بودیم و باد هم می آمد، همه جا آلوده شد. بلافاصله لشکر محمد رسول الله (ص) تهران با تریلی و کامیون و توپوتا در جاده‌ها و مقرها، ما سک پایین می ریختند و می رفتند. کار به موقع و درست آن‌ها، باعث نجات نیروهای فارس و دیگر استان‌ها شد. و انصافاً اگر لشکر محمد رسول الله (ص) نبود، چندین هزار نفر شیمیایی و مسموم می شدند.

مدتی در آنجا بودیم اما عملیاتی نشد. دستور حرکت به جنوب دادند. لذا قبل از اعزام به جنوب ما راجه به مشهد مقدس بردند. در آنجا چند روزی در جوار حضرت امام رضا (ع) بودیم و ضمن زیارت، با امام جمعه‌ی مشهد هم دیدار کردیم. علاوه بر آن ما را به جاهای دیدنی مشهد بردند و از آرامگاه فردوسی هم دیدن کردیم. شب آخر دوباره به زیارت رفتیم و از آقا امام رضا (ع) خداحافظی کردیم و راهی مناطق جنوب شدیم.

پادگان پنجم شکاری

زمستان ۱۳۶۲، بعد از زیارت امام رضا (ع) به امیدیه رفتیم و در پادگان پنجم شکاری مستقر شدیم. نیروها برای آموزش و بالا بردن توان رزمی خود هر روز در آن پادگان و سبک تمرین و در کلاس‌های درس هم شرکت می‌کردند تا از ادامه‌ی تحصیل عقب نمانند. نیروها اکثراً دانش‌آموز بودند. من هم ثبت‌نام کردم ولی متأسفانه ادامه ندادم.

در آن جا همه چیز بود. اخوت و برادری، ورزش، برگزاری مراسم دعا، آموزش قرآن، سخنرانی سینه‌زنی و... جلوه‌ی معنوی خاصی به آن جا داده بود و در حقیقت یک دانشگاه معنوی و رزمی برای نیروهای بود که قرار بود برای عملیات خیبر به جزایر مجنون اعزام شوند.

ما در ساختمان‌های چهار طبقه مستقر بودیم. من و سیدرحیم زیاد تمرین می‌کردیم. او از توانایی جسمی بالایی برخوردار بود و

من قدرت مانور بالا در حرکت و پرش داشتم. او مرا به زور روی کول خود می‌گذاشت و چهار طبقه پله را به پایین می‌دوید و من به محض رسیدن به پایین، پله‌ها را سه‌تایی می‌کردم و به طبقه‌ی چهارم می‌رفتم و برایش دست تکان می‌دادم. او هم عصبانی می‌شد و می‌گفت: «مگه دستم بهت نرسه پرنیا... وگرنه من می‌دونم با تو چکار کنم!»

آقای سرافراز اصرار داشت من فرماندهی یکی از گروهان‌هایش بشوم اما من قبول نمی‌کردم. نمی‌خواستم گیر باشم. دلم می‌خواست آزاد باشم. با همه‌ی فرمانده‌گردان‌ها دوست بودم. هر جا می‌خواستند بروند، با آن‌ها می‌رفتم. من با هر سلاحی کار می‌کردم. تیربار، آرپی‌جی، توپ ۱۰۶، خلاصه هر سلاحی بود، من آموزش دیده بودم و بر آن مسلط بودم.

من مسئول آموزش مخابرات تیپ بودم. همه‌ی واحدها و گردان‌ها به خدمات من نیاز داشتند. در عملیات‌ها، هر گردانی که دوست داشتم، می‌رفتم و هر فرمانده‌گردانی که بیشتر هوایم را داشت، با او بودم.

در گردان کمیل، از آزادی زیادی برخوردار بودم. در عملیات، بعضی وقت‌ها به جای سرافراز دستور می‌دادم. حتی معاون‌های او هم به جایگاه من غبطه می‌خورسند. برای عملیات خیبر، طبق روال قبل، گردان‌ها سامی نیروهای درخوابتی خود را از مخابرات می‌دادند. هر چهار گردان اسم مرا داده بودند: گردان فجر، کمیل، حمزه، و الفتح، که

من کمیل را انتخاب کردم. فرماندهان آن‌ها مخصوصاً مرتضی جاویدی، زیر بار نمی‌رفتند. پوریعقوب چون ف‌سایبی و هم شهری جاویدی بود، طرف مرتضی را گرفته بود.

پوریعقوب به سرافراز گفته بود: « شما همی‌شه با پرینیا م‌شکل داری، بهتر نیس بره فجر!» او هم گفته بود: «به غیر از پرینیا، هیچ کس رو نمی‌خوام. در سته او سرکش و مغروره اما ج‌سوره و تو عملیات، دست چپ و راست منه!»

در هر صورت من به گردان کمیل پیوستم. نیروهای گردان‌ها و واحدهای پ‌شتیبانی، همه و همه در تکاپو بودند. ۱ سفندماه ۱۳۶۲، بود. کامیون‌های کمک‌های مردمی و اتوبوس‌های ش‌خ‌صی، وارد منطقه شده بود. من طبق روال بدون اجازه و به بهانه‌ی رفتن به مقر شهدای گمنام اهواز، با تویوتا سرکی به منطقه کشیده بودم. آن‌قدر نیرو وارد منطقه شده بود که در هر گوشه‌ای، اردوگاهی برپا بود. ماشین‌های سنگین، لودر، بولدوزر، تانک‌های آب، ماشین‌های میدک‌کش، تانک و کاتیو‌شا و انواع ضد‌هوایی، در حال ورود به منطقه بودند.

از این طرف هم هر چه به ۱ سفند نزدیک می‌شدیم، فرماندهان گردان‌ها و گروهان‌ها رجزخوانی می‌کردند و خبر از فتح کربلا و قدس می‌دادند. نیروها هم برای رفتن به خط لحظه ش‌هاری می‌کردند.

حاج صلواتی هم با تویوتای تبلیغات، پادگان را صلوات‌باران

کرده بود. انواع پرچم‌ها در رنگهای گوناگون در گردان‌ها برافراشته شده بود و همراه با باد، موج می‌زد. گویی در دشتی گل‌گشته بودند.

همه‌ی ارکان تیپ المهدی (عج) در تکاپو بودند اما هنوز کسی نمی‌دانست برای چه از منطقه‌ی مریوان در غرب‌به جنوب آمده بودیم. من مسئول مخابرات گردان کمیل بودم اما مثل همه‌ی‌ها با علی‌اصغر سرافراز، آلمان در یک جوب نمی‌رفت. او فرملنده‌ای متین و من جوانی مغرور و خودسر که در هیچ کاری با او مشورت نمی‌کردم. اما همدیگر را دوست داشتیم. من و ایرج کرم‌پور و طمراس چگینی از دلوران قشقای، در یک گروه بودیم.

روز دوم ۱ سفند ۱۳۶۲، همه‌ی و سلیل را برای عملیات فراهم کردیم. همه‌ی‌ها در پادگان برپا شده بود و گردان‌ها همه به خط شده بودند و فرمانده‌گروهان‌ها، نیروها را توجیه می‌کردند.

یکی از فرملنده‌گروهان‌ها که لرزبان بود، با حرارت در حال رجزخوانی بود. او می‌گفت: «امشب می‌رویم تا آمریکا را نابود و بغداد را فتح کنیم و به زیارت قدس و کربلا برویم. امشب به یاری خدا همه‌مون کربلایی می‌شیم!» آرام به کنارش رفتم. خیال کرد می‌خواهم خبر مهمی به او بدهم. درگوشی گفتم: «کوتاه‌بیا!» چشم‌غره‌ای رفت اما من با لبخند رد شدم.

و سیله‌های موتوری که اکثراً اتوبوس‌های زواردررفته‌ی خط واحد بود، یکی‌یکی وارد می‌شدند. تعدادی توپوتا و آیفاهم پشت

سر هم به صف ایستادند. نیروها بو برده بودند که خبرهایی است. شور و شوق همه‌جا را پر کرده بود. هیچ کس داخل اتاق‌ها نمی‌شد. همه فقط ماشین‌ها را می‌پایندند. مسئولان گردان‌ها در تکاپو بودند تا سهمیه‌ی خودرویی و جیره‌ی غذایی خود را بگیرند و نیروهایشان را سوار کنند و به منطقه ببرند تا از فشار نیروها بر آن‌ها کاسته شود.

حاج صلواتی با بلندگوش پادگان را به صلوات بست و پس از آن اذان مغرب از بلندگو پخش شد. بلافاصله رزمندگان به طرف وضوخانه رفتند و برای نماز آماده شدند. همه‌ی نیروها در صفوف به هم فشرده، نماز جماعت خواندند. بین دو نماز، یک روحانی از قیامت و شهادت حرف زد. یکی از نیروها یواشکی گفت: «این هم حالا روضه‌اش گرفته... بابا، نمازت رو بخون می‌خوایم زود بریم!»

نماز عشا که تمام شد، سفره‌ی وحدت در بین صفوف رزمندگان کشیده شد. شام کوکو سبزی بود. شب‌های عملیات معمولاً چلومرغ می‌دادند. به همین دلیل یکی از نیروهای گردان فجر داد زد: «آخ که از حمله خبری نیست!»

من آرام و بی صدا، نظاره‌گر معصومیت نوجوانان و پیرمردانی بودم که بدون هیچ توقعی پاسبان میدان گذاشته بودند تا از کیان کشورشان دفاع کنند. با اشاره‌ی مرتضی جاویدی فرمانده‌ی گردان فجر، یکی از بچه‌ها بلند شد و روضه‌ی دامادی حضرت علی اکبر (ع) را خواند. بسیار زیبا بود. به هیچ وجهی نمی‌شد این همه زیبایی را

تو صیف کرد. قابلمه‌های پر از حنا که ر سید، گریه‌ی ح ضار بلند شد. جوانان به یاد علی اکبر (ع) و پیران به یاد حبیب ابن مظاهر، بر دست و بر ریش حنا می بستند. انگار باور شان شده بود که شب حمله است!

فرمانده‌هان نیروها را دعوت به استراحت کردند. خیلی از نیروها در محوطه یا نمازخانه و در کنار و سایل خود دراز کشیدند. بعضی‌ها هم نخوابیدند؛ یا راز و نیاز می کردند و یا با هم حرف می زدند. از هر گوشه‌ای، پیچ‌پچی شنیده می شد.

من سر بر کوله‌ام گذاشتم و خوابیدم. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که بی صدا، نیروها را بیدار کردند. هیچ کس نمی دانست که به کجا می رویم و کاش هرگز پادگان را ترک نکرده بودیم!

حدود ساعت دو بامداد سوم اسفند ۱۳۶۲، بود. همه در سکوت مطلق سوار ماشین‌ها شدیم. می‌گفتند اگر صدا کنید، رفتنتان لغو می‌شود. نیروهای آموزش دیده و ورزیده، مثل برق سوار بر ماشین‌ها شدند. ماشین‌ها با چراغ خاموش، پادگان را ترک کردند. ما سوار آیفایی شدیم که در عملیات‌های گذشته به غنیمت گرفته شده بود. می‌خندیدیم و می‌گفتیم که ما از همین الان سوار بعضی‌ها هستیم! چادر روی ماشین را کشیده بودند و از بیرون خبر نداشتیم. در فکر بودم که کجا می‌رویم.

وارد جاده‌ی امیدیه- اهواز شدیم. بی‌از صاف راننده چنان با سرعت می‌رفت که گویی می‌خواهد بار به میدان برساند. یکی از بچه‌ها گفت: «آقوی بنی‌هندل، گوسفند که بار نزدی؟ یواش‌تر!» در تاریکی همدیگر را درست نمی‌دیدیم. در داخل ما شین اکثراً خواب‌آلود بودند و با تکان‌های ما شین، بالا و پایین می‌شدند. در

دست اندازها هم اسلحه‌ها به سروکله‌ی بچه‌ها می‌خورد و آخ‌ووآخ آن‌ها درمی‌آمد. چاره‌ای نبود و باید تحمل می‌کردیم.

چند ساعت بعد، سرعت ماشین کم شد. یکی از بچه‌ها شیطنتی کرد و از گوشه سمت چپ، درز گوشه‌ای از چادر را باز کرد و گفت: «بچه‌ها، فلکه‌ی چهار شیر اهواز!» یکی دیگر گفت: «آخ، حمله‌ی لو رفت!» یکی دیگر خواب‌آلود گفت: «بچه‌ها، بخوابید که فردا خیلی کار داریم!»

نزدیکی‌های سحر، بیست دقیقه مانده به اذان صبح، در "جفیر" داخل محوطه‌ای که دورتادور آن خاکریز زده بودند، پیاده شدیم. ماشین‌های قبل از ما، نیروها را تخلیه کرده و رفته و بچه‌های تدارکات از قبل همه چیز را فراهم کرده بودند.

ما بچه سرعت م شغول چادر زدن شدیم. دورتادور اردوگاه، چادرها یکی پس از دیگری، برپا می‌شد. در چادر تبلیغات، بلندگوها نصب شدند و آهنگ حماسی "ای لشکر صاحب زمان، آماده‌باش آماده‌باش" که آهنگران آن را می‌خولند، شور و حال خاصی به اردوگاه بخشیده بود.

دوباره ما شین حاج صلواتی و این‌بار در اردوگاه، بجه حرکت درآمد و شروع به صدا کردن نیروها به روش خودش کرد: «آهای تخریب‌چی، جون ننه‌تون خوب مین خنثی کردی... آهای گردان‌ها خوب خط رو شکستید... بیایید برای نماز.» بعد از خطبه‌های حاج صلواتی، اذان صبح پخش شد و نیروها پشت در

دست‌شویی‌های صحرایی که با گونی و بعضاً هم با پللیت ساخته شده بود، صف کشیدند. بعد از وضو، نیروها در وسط اردوگاه، به نماز جماعت ایستادند. بعد از نماز هم زیارت عاشورا برگزار شد.

غرش توپ‌ها و صدای تیربارها، نشان از درگیری شدید در نزدیکی‌های خط می‌داد. صدای العفو العفو بچه‌ها، با صدای توپ‌ها و گلوله‌ها یکی شده بود. کم‌کم هوا روشن شد و دیدم که اطرافم مملو از نیرو بود. گفتم: «الله‌اکبر، این‌جا چه خبره؟!»

دژ را دیدم که سوراخ، سوراخ شده بود. در داخل هر جای خالی آن، یک نیرو در سرمای سوزان شب گذشته، شب‌را به صبح رسانده بود در حالی که تنها محافظ آن‌ها یک چفیه بود. در اردوگاه بعد از صبحگاه، به نیروها دستور داده شد تجهیزات خود را بازبینی کنند! گردان به گردان در محل خود مستقر شدند. فرماندهان در حال توجیه نیروها بودند. به خاطر شب گذشته، خیلی خسته بودم و تا چشم فرمانده گردان را دور دیدم، در یکی از چادرهای خالی دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

بعد از چند ساعت، با صدای حاج صلواتی که فریاد می‌زد: «نماز... نماز!» از خواب بیدار شدم. به ساعت که نگاه کردم، از دوازده ظهر گذشته بود. از در چادر، یواشکی بیرون را نگاه کردم. کسی نبود. سریع از چادر خارج شدم، وضو گرفتم و به سمت نمازخانه رفتم.

در حین رفتن به نمازخانه، یکی از بچه‌ها گفت: «کجایی پرنیا؟»

پور یعقوب در به در دنبالت می گشت! «به دروغ گفتم: «بی سیم گردان ها رو چک می کردم!» گفت: «با موتور همه جا رو دنبالت گشتیم!» گفتم: «حالا خودم می رم پیشش!»

نمازخانه در وسط اردوگاه واقع شده بود و کف آن با برزنت فرش کرده بودند. به سیل نمازگزاران پیوستم. همه ی نیروها لحظه شماری می کردند برای حمله و شاد و خندان بودند. گویی می خواستند به عروسی بروند.

بعد از نماز عصر، مسئول تبلیغات پشت بلندگو رفت و ضمن تقدیر و تشکر از حضور با نشاط نمازگزاران گفت: «ساعت چهار همه ی گردان ها و نیروهای مستقر در اردوگاه، در همین مکان به خط بشن قراره حاج اسدی تشریف بیارن برای بازدید و سخنرانی!» صدای الله اکبر فضای اردوگاه را به لرزه در آورد. سپس همه برای گرفتن ناهار به چادرهای خود رفتند. ماشین تدارکات هم آمد و گردان به گردان، غذا را توزیع کرد. من نیز به چادر خود رفتم و بعد از خوردن غذا، برای توجیه نیروها بین گردان ها برنامه ریزی کردم.

فرماندهان گردان ها برای نشان دادن لیاقت خود سعی می کردند گردان شان منظم تر از گردان های دیگر باشد. هیچ وقت حوصله ی سخنرانی را نداشتم. در ذهنم نقشه ای طرح کردم و به معاون تیپ آقای ستوده و مسئول مخابرات آقای پور یعقوب، گفتم: «ما اصلاً وقت نداریم... من باید نیروهای مخابرات گردان ها رو برای

ام شب توجیه کنم... می خواستم اونا رو از شرکت در سخنرانی معاف کنید!»

آن ها قبول کردند و از طریق بی سیم فرماندهی مخابرات به تمامی واحدها گفتند که اعلام کد کنند. واحدها یکی، یکی اعلام کد می کردند: «میثم به گو شم، حمزه به گو شم، حسین به گو شم، جاوید به گو شم و...» وقتی همه ی واحدها اعلام حضور کردند، فرماندهی گفت: «توجه کنید! توجه های پوریعقوب، سریع در اختیار پرنیا قرار بگیرن!»

نقشه ام کار ساز شده بود و من با غروری و صفا شدنی، چادر بزرگی را برای این کار انتخاب کردم. از طریق بی سیم به همه ی واحدها، نشانی چادر را اعلام کردم. نیروهای مخابرات از خدا خواسته، خود را به من رساندند.

هر کدام به شوخی چیزی می گفتند. همه خوشحال بودیم و می خندیدیم. یعقوب خرمی گفت: «پرنیا، شیطان رو هم درس می دی!» به بچه ها گفتم: «در چادر رو ببندید تا حاج اسدی متوجه نشه!» قیافه ای جدی به خودم گرفتم و همه را در صفوف منظم و مرتب به ردیف و پشت سر هم در یک ستون نشاندم. سریع آمار گرفتم. تعداد سی و چهار نفر از بهترین نیروهای مؤمن و رازدار تیپ در چادر حضور داشتند.

بعد از گرفتن آمار، به بچه های مخابرات عرض کردم:

«اگر تیپ رو به یه از سان تشبیه کنیم، شما مغز اون هستید.

فرمانده‌ی بدون مخابرات یعنی هیچ! مثل یه فرد عادی‌یه. پس قدر خودتون و جایگاهتون رو بدونید. خبر، اول از همه به شما می‌رسه و شما باید پیام‌ها رو ابلاغ کنید... سرنوشت عملیات به شما بستگی داره و باید شش دنگ حواستون رو جمع کنید!»

پس از آن که اهمیت کار شان را گو شزد کردم و زمینه‌ی ذهنی ایجاد شد، کد رمز شب عملیات و نحوه‌ی استفاده‌ی از آن را هم گفتم. بی سیمی را به دست گرفتم تا به‌طور عملی هم آن موارد را توضیح بدهم. بعد بی سیم را زیر بغل گذاشتم تا سوکت آن را جا بیندازم که یکباره رعدوبرقی زده و چادر از وسط دو نصف شد و آتش گرفت. پیش خودم گفتم: «خدلیا، هوا که ابری نبود، پس این صاعقه از کجا اومد؟!»

یک لحظه دیدم از هر طرف پاره‌های آهن به زمین می‌آید. متوجه شدم بمباران شده‌ایم. به وسط نیروها، شیرجه رفتم. آتش از همه‌جا زبانه می‌کشید. چند دقیقه‌ای طول کشید تا توانستم بلند شوم و اطرافم را ببینم. دیدم همه داشتند فرار می‌کردند. من هم بدون توجه به اطراف خود، فرار را برقرار ترجیح دادم.

گویی قیامت برپا شده بود. هیچ کس، کاری به کسی نداشت. همه بدون هدف می‌دویدند. حدود هفتاد متر بیرون از اردوگاه به زمین نشستم. همه جای لبا سم خونی بود اما به هر جای بدنم دست می‌کشیدم، سالم بود! از اردوگاه، دود بلند می‌شد. صدای آژیر آمبولانس‌ها شنیده می‌شد.

لحظه‌ای ایرج کرم پور را دیدم که با موتور به من نزدیک می‌شد. بلند شدم و به سمتش رفتم. با تشر گفت: «چرا این‌جا نشستی؟» هنوز گیج و مات و مبهوتم! نمی‌دانستم متوجه احوال من می‌شود یا نه؟ گفت: «پا شو سوار شو بریم کمک... بمبارون شدیم!»

ترک موتور سوار شدم. دست دور کمرش انداختم و حرکت کردیم. تازه داشتم متوجه می‌شدم که چه فاجعه‌ای شده است. جوانی را دیدم که یک دست او قطع شده بود و در حال دویدن بود. از موتور به پایین پریدم و او را گرفتم. خون همه جای بدنش را پوشانده بود. ناآرامی می‌کرد و یک نفری حریفش نبودم. از دیگران کمک خواستم. چند نفری آمدند. او را خوبلندند و من با چفیه‌ی خودش، دست او را بستم. به بچه‌ها گفتم: «حالا سریع به آمبولانس برسونیدش!»

تعدادی از نیروها را صدا زدم و به هر کس کاری سپردم. مات و مبهوت به هر جا نگاه می‌کردم، در آتش می‌سوخت. از دیگر یگان‌ها درخواست کمک کردیم. جنازه‌ها را می‌دیدم که مثل پتوی کهنه سوخته بودند. جایی پا افتاده بود، جایی دست، جایی جنازه‌ی بی‌سر!

بیشتر شهدا پا سدار و از گردان الفتح فرا شبنند بودند. آن‌ها برای اولین بار در عملیات لباس سبز پوشیده بودند. علی‌اصغر سرافراز را دیدم که دو دستی بر سر خود می‌زد و می‌گفت: «کسی از گردان نمونه!» مرتضی جاویدی فرماندهی گردان فجر به سر و

سینه می‌زد. مثل پدری که بچه‌هایش را از دست داده، های‌های گریه می‌کرد. تیپ متلاشی شده بود.

مجروحان را سوار بر آمبولانس، تویوتا، یا هر وسیله نقلیه‌ای که قابل حرکت بود، سوار می‌کردیم و به عقب می‌فرستادیم تا راهی بیمارستان‌های اهواز شوند. انفجار مهمات‌های انبار که یکی پس از دیگری منفجر می‌شد، کار امدادرسانی را برایمان سخت کرده بود.

بعد از چند ساعت، یادم به چادری افتاد که در آن بودم. در آن جا یکی از بچه‌ها نشسته بود و زانو در بغل، های‌های گریه می‌کرد. دست بر شانهاش گذاشتم. سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. یکباره داد زد: «وای محمدحسین، زنده هستی؟!» گفتم: «کار خدا بود که زنده بمونم... به غیر از این همه ترکش و گلوله، آگه حتی لین چادر هم پاره نشده بود، زنده، زنده تو آتیش می‌سوختیم!» بلند شد. همدیگر را در آغوش گرفتیم و زار، زار گریه کردیم. آرام که شدیم، دیدم لباس هر دو تاملان غرق در خون بود.

از بچه‌های مخابرات پرسیدم، با بغض گفت: «بی‌شتر بچه‌ها شهید شدن... مابقی هم مجروح.» اشاره کرد به پنج‌متری چادر و جای فرود یکی از بمب‌ها را نشانم داد. انبار مهمات هم در حدود چهارمتری آن بود که جز مقداری پوکه چیزی از آن باقی نمانده بود. فهمیدم که خون‌های روی لباس هم مربوط به مجروحان و

شهادای چادر بوده است.

تویوتای تبلیغات هم به راه افتاد و با بلندگو نیروهایی را که خارج از اردوگاه بودند، به آرامش و برگشت دعوت کرد. بعضی از نیروها، چند کیلومتر از اردوگاه فاصله گرفته بودند. بیشتر بچه‌ها جا ضربه برگشتن نبودند. به نظرم حق با آنها بود. هر کس آن وضعیت را می‌دید، وحشت می‌کرد. فرماندهی تیپ هم آمده بود. تصمیم داشتیم او را که دیدم، بزنم اما زمانی که با چهره‌ی مصیبت‌زده‌ی او روبه‌رو شدم، خجالت کشیدم و بغضم را هم فرو بردم.

حاج اسدی چفیه‌ای دور گردن داشت و بسیار غمگین بود. به من و ایرج کرم‌پور گفت: «مسئولینی که هستند رو جمع کنید!» با موتور حرکت کردیم و هر کدام از مسئولان را دیدیم، گفتیم بیایند آنجا. نیم ساعت بعد جلسه‌ای بر روی خاک آنجایی که قرار بود سخنرانی بشود، برگزار شد. فرمانده ضمن ابراز تأسف و تأثر گفت: «قرار بود امشب خط‌شکن ما باشیم که واقعه‌ی کربلا پیش آمد!»

طمراس چگینی گفت: «نیروها وحشت کردن و جا ضربه برگشتن به اردوگاه نیستن.» حاج اسدی گفت: «پیشنهادت چیه؟» چگینی کمی فکر کرد و گفت: «اگه بشه جای اردوگاه رو عوض کنیم!» همه تأیید کردند. چندتا از بچه‌ها با موتور راه افتادند و جایی را در کنار دژ، انتخاب کردند. سریع رفتیم و نیروها را به آنجا هدایت کردیم. با تدارکات هم هماهنگ کردیم تا امکانات

پوشاکی و خوراکی فراهم کند.

سؤال‌هایی را که می‌خواستم از آقای ا سدی پیر سم در ذهن خود مرور می‌کردم: «چرا اطراف اردوگاه، پدافند هوایی نگذاشتید؟ نمی‌شد شما در پایگاه پنجم شکاری سخنرانی می‌کردید؟ چرا در خط اول این همه نیرو را جمع کردید؟ می‌خواهید جواب خانواده‌ی شهدا و مجروحین را چه بدهید؟ جواب امام را چه می‌دهید؟ کسانی که امروز قتل‌عام شدند، حاصل بی‌تدبیری جناب عالی و ام‌ثالهم بود. آن‌ها هر کدام یک کاماندو و چریک بود. چه آموزش‌هایی که ندیده بودند! بعضی‌ها از بدو تشکیل تیپ در تمام عملیات‌ها حضور داشتند و کسانی که هر کدامشان به تنهایی یک گردان بود. کسانی که اگر بودند، سرنوشت عملیات پیش‌رو را عوض می‌کردند! اصلاً چرا از طریق بلندگو اعلام کردید که ساعت چهار در فلان جای مشخص، سخنرانی است و همه باید حاضر باشند؟ مگر ما کم از ستون پنجم ضربه خورده‌ایم؟»

اشک و درد تمام وجودم را پر کرده بود. با صدای مهیب انفجار گلوله‌ی توپی که به حدود صد متری‌ام اصابت کرد، به خود آمدم. اشک‌هایم را پاک کردم و به نیروها پیوستم. شیون بچه‌ها از همه‌جانبه گوش می‌رسیدند. شب قبل که حنابندان بود و برای عملیات لحظه شماری می‌کردند نه شب بعدش که به یاد عزیزان غرقه‌به‌خون، در عزا بودند.

نیروهای تعاون در حال آمارگیری و فرماندهان گردان‌ها در حال

ساملندهی و ایجاد نظم در نیروها بودند. با ایرج به اردوگاه که برگشتیم، آرامش نسبی برقرار شده بود. نیروهای موتوری تدارکات تبلیغات، تعاون، اسلحه و مهمات، بهداری و مخابرات در حال جمع‌آوری وسایل و امکانات بودند.

یکی از چادرهای سالم را انتخاب کردیم و مستقر شدیم. صدای اذان مغرب که از چادر تبلیغات پخش شد، و ضو گرفتیم و به نمازخانه رفتیم. بعد از نماز، به یاد شهدا و شفای مجروحان دعای توسل برگزار کردیم و به چادر خود برگشتیم. تعدادی از مسئولان دور هم جمع شده بودند و وضعیت پیش‌آمده را بررسی می‌کردند. یکی از بچه‌های گردان کمیل نقل کرد:

«همه‌ی گردان‌ها مرتب و منظم نشسته بودند. حدود ساعت چهار بعد از ظهر، چهار فروند هواپیمای جنگی آمدند و از بالای سر مقرر شدند. بعد دور زدند و برگشتند. خیلی هم پایین آمدند. ما خیال کردیم هواپیمای خودی است و برای روحیه‌ی بچه‌ها مانور می‌دهند. برای آن‌ها دست تکان می‌دادیم. آن‌ها هم برای ما دست تکان می‌دادند. بعضی از بچه‌ها از آن‌ها عکس می‌گرفتند. یک دفعه هر کدام بر روی یک گردان شیرجه رفتند و بمب‌های خود را رها کردند. طوری که هیچ‌یک از بچه‌ها نتوانستند دراز هم بکشند. بعد که بقیه‌ی نیروها از معرکه فرار کردند، با مسلسل بچه‌ها را به گلوله بستند که خیلی از نیروها هم این طوری شهید یا مجروح شدند. هیچ پدافندی نبود به آن‌ها شلیک کند و آن‌ها به راحتی

مأموریت خود را انجام دادند و رفتند. «

شب، رادیوتلوویزیون بغداد گزارش مفصلی از متلاشی شدن تیپ ۳۳ المهدی (عج) را با آب و تاب، بیان کرد. آن شب، هر کاری کردم چیزی از گلویم پایین نرفت و بی‌شتر بچه‌ها بدون شام خوابیدند.

در آن شب غریب، برای اولین بار احساس ترس کردم. ترسی افتاده بود به جانم و ره‌ایم نمی‌کرد. احساس می‌کردم عصر عاشورا تکرار شده و من بر بالای تلّ زینبیه ایستاده‌ام و صحنه‌های داخل گودال قتلگاه را تماشا می‌کنم. در یک طرف، خیمه‌ها در آتش می‌سوخند. و در طرف دیگر، تعداد زیادی از هم‌زمانم پرپر شده بودند.

از آن طرف سوم اسفند ۱۳۶۲، ساعت نه و نیم شب نیروهای سپاه و ارتش، عملیات خیبر را با رمز "یا رسول الله (ص)" شروع کردند. عملیاتی که قرار بود ما در آن خط شکن باشیم و حالا به این روز افتاده بودیم.

ما از طریق بی‌سیم‌هایی که در اختیار داشتیم، محرمانه گوش می‌کردیم و از حال و روز آن‌ها باخبر می‌شدیم. عملیات از دو محور پاسگاه زید و هورالعظیم به فرماندهی آیت‌الله رفسنجانی که به تازگی فرماندهی کل قوا شده بود، انجام می‌شد. نیروهای زمینی ارتش به فرماندهی سرهنگ صیاد شیرازی از محور پاسگاه زید و سپاه به فرماندهی محسن رضایی از هورالعظیم آغاز شده بود و

درگیری آن چنان شدید بود که در اکثر نقاط، نیروهای ما زمین گیر شده بودند و حجم آتش دو طرف آنقدر زیاد بود که صدای آن لحظه‌ای قطع نمی شد. در بعضی جاها هم خط دشمن شکسته شده بود و نیروها به دجله رسیده بودند.

ما نیروهای تیپ ۳۳ المهدی (عج) که بر اثر بمباران، توان رزمی خود را موقتاً از دست داده بودیم، در امتداد دژ طلاییه و در زیر آفتاب، برای حضور دوباره در خط اول عملیات خیبر، لحظه شماری می کردیم تا انتقام یاران شهیدمان را بگیریم.

بعد از یک هفته، با نیروهای قدس که تازه وارد جبهه شده بودند، دوباره سازماندهی شدیم و در هشتم اسفند ۱۳۶۲، بعد از نماز مغرب و عشا، سوار بر تویوتا، عازم خط اول شدیم.

به دلیل بمباران ناگهانی و غافلگیر شدن تیپ در جفیر، پنج روز بعد از شروع عملیات خیبر، در هشتم اسفند ۱۳۶۲، برای رفتن به خط مقدم آماده شدیم. ابتدا چند کیلومتری با ما شین رفتیم؛ بعد پیاده شدیم و در کنار دژ، به یک ستون راه افتادیم.

صدای توپخانه، یک لحظه قطع نمی شد. در راه به طور پراکنده به افرادی از لشکر امام حسین (ع) برخوردیم که به عقب برمی گشتند. من خودم به آن‌ها رساندم و از جلو و وضعیت نیروها، سؤال کردم. می گفتند: «بچه‌ها قتل عام شدن!»

ما در سکوت مطلق به خط نزدیک می شدیم. مرتب و وضعیت نیروها را چک می کردیم و تذکرات لازم را به آن‌ها می دادیم. هواپیماهای دشمن پشت سرهم منور می ریختند. ما درازکش سینه‌ی دژ خوابیده بودیم و اطراف را بررسی می کردیم.

۱ اشکال کار این بود که ما به محیط و منطقه بی‌گلنه بودیم. و

این که چند نفر بخواهند چهار گردان را آن هم شب به قلب دشمن ببرند، قابل قبول نبود. من به نوبه‌ی خودم خیلی ناراحت بودم. نمی‌دانستم در چه موقعیت و در چه مکانی با دشمن درگیر می‌شویم. لحظه‌ها خیلی سخت می‌گذشت. دشمن هوشیار و آماده بود و هدف ما مشخص نبود. یا حداقل برای من که مستقیماً با فرماندهی عملیات در ارتباط بودم و بلید به فرماندهان گردان و گروهان منتقل می‌کردم، نمی‌دانستم مأموریت ما دقیقاً چیست.

روی شانه‌ی سرافراز که جلوی من حرکت می‌کرد، زد و آرام گفتم: «من گیجم حاجی، ما قراره کجا بریم؟ چکار کنیم؟ اصلاً هدفمون چیه؟» او هم جوابی نداشت. کمی مکث کرد و گفت: «نجات اصفهانی‌ها.» گفتم: «من از اونا که پرسیدم، می‌گفتن اوضاع خیلی خرابه! خبرای بدی می‌دادن!» او که دل پری داشت، خنده‌ی تلخی کرد و گفت: «می‌خواستیم بصره رو بگیریم، حالابلید از اهواز دفاع کنیم!»

در روشنایی منور، نگاهی به من کرد و گفت: «ما مأموریم به این عملیات... ام شب کربلایی بجنگ!» گفتم: «ها حضرت عباسی هستیم.» لبخند شیرینی زد و گفت: «آخ که یادم رفته بود ترکی! صبر هم نداری... نگران نباش پرنیا، از شالا ام شب کلید عملیات دست ماست!»

با حرف‌هایش توان تازه‌ای به دست‌وپایم آمد. در حین حرکت، تقسیم‌کار کردیم. قرار شد معاون اول به همراه گروهان یک، جلوی

گردان عمل کنند؛ معاون دوم با گروهان چهار، آخر گردان؛ من و سرافراز وسط و بعد هم الحاق با فجر و حمزه.

دسته‌ها را هم توجیه کردیم که به محض یورش، خاکریز را بگیریم. محدوده‌ی ما خیلی کم بود. نباید در گام اول، خاکریز را می‌گرفتیم؛ بعد از دو طرف گسترش پیدا می‌کردیم. چون سمت چپ دریاچه، سمت راست باتلاق و راه عقب هم فقط همین دژ بود. وقت کم بود و نقشه هزار. به سرافراز گفتم: «من ترکم، اونا هم عرب! ما یه جورایی با هم صلاح می‌ریم... وای به حال شما.» خندید و گفت: «من در چه فکری‌ام، تو در چه فکری؟ خدا روزیت رو جای دیگه بده!» هر دو خندیدیم. بعد از آن حادثه‌ی بمباران، قحطی خنده شده بود.

در آن شب تار که با منوره‌های پی‌درپی به روز تبدیل شده بود، حدود ساعت ده، به دشمن رسیدیم. نمی‌دانستیم باید عمل می‌کردیم یا نه؟ یک تیربار دقیقاً روبه‌روی دژ بود و مثل باران تیر می‌بارید. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. تیربارچی فقط تیراندازی می‌کرد. گویی کاری را کنترات برداشته بود و نباید شلیک می‌کرد. نمی‌دانست شیران ایرانی در پنج‌متری او هستند!

بایک یورش از او گذشتیم و به خاکریز رسیدیم. عراقی‌ها ایرانی قاطی شده بود. نمی‌دانستی به کدام طرف تیراندازی کنی! باران تیر نبود، سیلاب گلوله بود. زمین و زمان در آتش می‌سوخت. هواپیماهای دشمن علاوه بر بمباران، محوطه را منورباران هم کرده

بودند.

با از جان گذشتگی نیروها و در یورش برق آسا، خاکریز اول دشمن را گرفتیم. من ساعت ده و پانزده دقیقه‌ی شب با خواندن آیه‌ی "ربنا افرغ علينا..."^۱ به ستوده معاون تیپ، پیروزی بر دشمن را در آن موقعیت، اعلام کردم. باور نمی‌کردم. دشمن تمام توان خود را برای حفظ موقعیت می‌کرد، اما دیگر دیر شده بود و گردان فجر و حمزه و کمیل همه در خاکریز و در حال پاک سازی محوطه و سنگرهای دشمن بودند.

ارتش بعث عراق روی فرکانس بی سیم‌ها پارازیت انداخته و در انتقال پیام در آن موقعیت حواس، اختلال ایجاد کرده بود و به سختی ارتباط برقرار می‌شد. آن‌ها یک خاکریز در پشت خط ایجاد کرده، دفاع چندلایه تشکیل داده، از خاکریز اول به خاکریز دوم رفته بودند و در آن جا مقاومت می‌کردند.

پشت سر هم، درخواست آتش می‌کردم. از ما یک گلوله به سمت آن‌ها می‌رفت اما از سوی دشمن صدها گلوله محوطه‌ی کوچک ما را شخم می‌زد. از دود و بوی باروت، داشتم خفه می‌شدم. از بس چهره‌ها دودی و گلی بود، کسی، کسی را نمی‌شناخت. به هر مکلفاتی بود، زیر آتش زیاد، از روی جنازه‌ها رد شدیم و

۱. رَبَّنَا اَفْرُغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَبِّتْ اَفْدَامَنَا وَانصُرْنَا عَلَي الْقَوْمِ الْكٰفِرِيْنَ (سوره‌ی بقره آیه‌ی ۲۵۰) ای پروردگارا، بر ما شکیبایی ببار و ما را ثابت‌قدم کن و بر کافران پیروز فرما.

گام به گام خودمان را به خاکریز دوم دشمن رساندیم. حدود ساعت چهار صبح بود و به نظر می‌رسید نصف نیروها را از دست داده بودیم.

ما نیاز به پشتیبانی داشتیم اما یک تیربار چهارلول در دویدست متری روبه روی دژ بود که امان همه را بریده بود. تنها راه عبور ماشین و پشتیبانی، از روی دژ بود که این چهارلول ضدهوایی، آن را بسته بود. عرض دژ حدود پنج متر بود. سرافراز و فرماندهی گردان حمزه به آن طرف رفتند و هر کدام در گودالی سنگر گرفتند.

در روشنايي منور، همدیگر را می‌دیدیم. به من اشاره کرد بیا این طرف! تقریباً سی متر با آن‌ها فاصله داشتم و گلوله مثل تگرگ می‌بارید. من یک آن خیز برداشتم و خودم را به دژ رساندم از روی آن پریدم و با پشتک‌وارو، در یک متری دریاچه و در کنار سرافراز، به زمین خوردم. پایم هم به سرافراز خورد. هم خودم و هم آن‌ها از این پرش استثنایی تعجب کردیم. حدود شش متر پریده بودم و همین باعث زنده ماندنم شده بود.

گلوله‌ی توپ‌ها، یکی پس از دیگری کنار ما فرود می‌آمد و آب و گل بر سر و روی ما می‌پاشید. ویژگی خوبی که منطقه داشت این بود که گلوله‌ی توپ که در آب و گل می‌خورد، به داخل زمین می‌رفت و جلوی انفجار شدید گرفته می‌شد.

ثانیه‌ها بر ما سخت می‌گذشت و در این حین، بی‌سیم مرتضی جاویدی فرماندهی گردان فجر هم از کار افتاد و ارتباط آن‌ها با

تیپ و ما قطع شد. من حدود موقعیت او را می دانستم. یک بی سیم کنار سرافراز گذا شتم و نیم خیز خودم را به او که در پنجاه متری ما بود، رساندم.

تنها فرماندهای که ای ستاده فرمان می داد و زمین گیر نشده بود، مرتضی جاویدی بود. بی سیم آن ها ترکش خورده و از کار افتاده بود. بی سیم خودم را به او دادم. اولین باری که حضور او را دیدم و با او حرف زدم، در تیپ بود. از شجاعت او خوشم می آمد. گفت: «رو بی سیما پارازیت می ندازن... مرتب قطع می شه.»

با تجربه ای که داشتم، بی سیم را روی زمین کنار آب خواباندم و آنتن آن را به طرف نیروی خودی گرفتم. این باعث می شد پارازیت دشمن به آن اثر نکند. آب هم چون رسانا است برد آن را زیاد می کند. مرتضی، بی اندازه خوشحال شد. دستورات لازم را داد و با آقای ستوده هم صحبت کرد. من به پیش سرافراز برگشتم.

یکی از فرمانده گروهان ها از طریق بی سیم گفت: «هفتادتایی مهمون داریم، چکار کنم؟» من بدون این که از سرافراز یا ستوده کسب تکلیف کنم، گفتم: «ترتیبش بده!» گفت: «چی گفتی؟» گفتم: «چند بار تکرار کنم؟ ترتیبش بده!» ما خودمان از سه طرف محاصره بودیم. یک طرف دریاچه، یک طرف باتلاق و روبه رو دشمن. شرایط مقابله با نیروی دیگری نداشتیم. مدتی که گذشت خبر خوش تارومار شدنشان را داد. خوشحال شدم که در لحظه، تصمیم درستی گرفته بودم.

در آن موقعیت، چند مرتبه گلوله‌ی توپ کنارم به زمین خورد و موج آن مرا چند متر آن طرف‌تر پرت کرد. هوا داشت روشن می‌شد و هر لحظه به خاطر نرسیدن پشתיبانی، احتمال شکست ما بیشتر می‌شد.

۱. شکال کار ما این بود که ما اول خاکریز دشمن را به خوبی می‌گرفتیم اما بعد نمی‌توانستیم با سلاح کلاش در برابر تانک‌ها و دولول‌ها و چهارلول‌های ضد هوایی و... مقاومت کنیم. حتی از آرپی‌جی هم برای انهدام تانک‌های تی ۷۲ دشمن، کاری بر نمی‌آمد. مرتب می‌گفتیم بچه‌ها مقاومت کنید پشתיبانی می‌رسد. لذا از پشתיبانی خبری نبود!

جلوی چشمانم دشت صاف بود و چپ و راستم دریاچه و باتلاق. پرنده‌ای پر می‌زد، آبکش می‌شد. جنازه‌ی ایرانی و عراقی روی هم انباشته شده بود و فقط از لباس آن‌ها و سیمای مظلوم جوانان کم سن و سال می‌شد هویتشان را تشخیص داد. مجروح‌ها هم در سینه‌ی خاکریز افتاده بودند و ناله می‌کردند.

سنگر چهارلولی بود که امان همه را بریده و ده‌ها نفر را شهید کرده بود. او یک تنه مقاومت می‌کرد و جلوی همه ایستاده بود. یکی از نیروها با شجاعتی مثال‌زدنی خودش را به پشت چهارلول رساند و او را کشت. می‌گفت یک پانداخت و قادر به فرار نبود.

هوا روشن شد، هلی‌کوپترها و تانک‌های دشمن دید بهتری بر ما داشتند. بعضی جاها نیروهای دشمن و خودی در پنج‌متری هم بودند

و بانانرنجک و جنگ تن‌به‌تن مبارزه می‌کردند. تعدادی از نیروها، در حال بازگشت به عقب بودند.

فرماندهی گردان حمزه از طریق بی‌سیم به آقای ستوده گفت: «نیروها شیطانی شدن... قابل کنترل نیستن.» او گفت: «جلوشون رو بگیر!» اصرار بر مقاومت، بی‌فایده بود. نیروها خسته و بی‌پشتیبان بودند و ما هر کاری می‌کردیم، کار خودشان را می‌کردند و به عقب می‌رفتند.

اولین تویوتا که خودش را به خط رساند، ما سریعاً صندوق‌های مهمات را به زمین ریختیم. به محض این‌که خالی شد، دو نفری یکی دست و دیگری پای شهید و یا مجروح را می‌گرفتیم و عقب توتوتا می‌انداختیم. ما شین که پر می‌شد، مثل باد از معرکه فرار می‌کرد. پنج تا تویوتا آمد و ما به سرعت پر کردیم و رفت. بعضی‌ها پاتک سختی کردند و دوباره موضع دیشب را از ما گرفتند. تعداد ما انگشت شمار شده بود. حدود ساعت نُه صبح گلوله‌ای که نمی‌دانستم توپ یا تانک و یا موشک هلی‌کوپتر بود، کنار من به زمین خورد، مرا چند متر به هوا پرتاب کرد و به داخل دریاچه انداخت. احساس سوختگی و خفگی می‌کردم. بین مرگ و زندگی، تقلا می‌کردم و دست‌وپایم می‌زدم که جوانی بند کوله‌پشتی‌ام را گرفت و مرا از آب بیرون کشید.

او بلافاصله بعد از باز کردن بی‌سیم من، موتوری را که آنجا افتاده بود، بلند کرد. در زیر باران گلوله‌ها، همدل زد و روشن کرد.

بعد مراجعه شکم روی موتور لنداخت، گاز موتور را گرفت و به سرعت برق و باد حدود چهار کیلومتر به عقب برد و به اورژانس رساند. دیگر رمقی برایمانده بود. به اورژانس که رسیدم، بیهوش شدم.

عادت ناشایست

بعد از چند روز، در بیمارستان اصفهان به هوش آمدم. جای سالمی در بدن نداشتم. سرمی به دستم و شلنگ اکسیژنی به دهانم وصل بود. خیال کردم خواب می‌بینم. پرستاری آمد و شلنگ اکسیژن را از روی دهانم برداشت. به اطراف که نگاه کردم، ردیف مجروح خوابیده بود. دلم می‌خواست از آن‌ها بپرسم که کجا هستیم ولی قادر به تکلم نبودم.

از طرف پرستار بیمارستان آمدند و اسمم و شهر و یگان خدمتی‌ام را پرسیدند. من فقط به آن‌ها نگاه می‌کردم. دو روزی به همین منوال گذشت. همه‌اش در رؤیا بودم. خودم در اصفهان و ذهنم در جبهه بود. مدام صدای گلوله‌ها و انفجار توپ‌ها و نلله‌ی مجروح‌ها و تشر فرماندهان، در گوشم بود. هنوز نمی‌دانستم کجا هستیم.

تا این‌که بعد از دو روز، به خودم آمدم و توانستم حرف بزنم. از

اطرافیان پر سیدم: «من کجام؟ این جا چکار می‌کنم؟» گفتند: «این جا بیمار ستانه... مجروح شدی، آوردنت اصفهان.» چند روزی در آن جا بودم و سپس به بیمارستان نمازی شیراز منتقل شدم.

در شیراز، حالم بهتر شده بود. سراغ جبهه را گرفتم. گفتند تیپ سه مو ضع اول برگ شسته و تلفات زیادی داده. ارتش بعث عراق می‌خواسته جزایر مجنون را بگیرد که امام پیام می‌دهد: حسین‌وار بجنگید و این پیام اثر خود را گذاشته و حرف امام زمین نمانده بود.

سپاه سیزده کیلومتر پل معلق ساخته و جزیره‌ها را به هم وصل کرده بود. ارتش بعث عراق اگر شیمیایی نزده بود، بصره قطعاً سقوط می‌کرد. سخت‌ترین جا، طلایه بود. زنده‌ترین یگان‌ها را در آن جا به کار گرفته بودند اما حجم آتش دشمن بسیار زیاد بود.

در بیمارستان بودم که فهمیدم محمود حیات دوست آبادانی‌ام به شهادت رسیده بود. در دو سال گذشته، و حتی قبل از عملیات همیشه با هم بودیم. او به تخریب رفته بود و من به مخابرات. او که خود می‌دانست شهید می‌شود، رادیویی داشت که به من داده بود. از طرز خداحافظی‌اش، معلوم بود که هرگز همدیگر را نمی‌بینیم. او در پاتک آخری شهید شده بود.

یکی از بچه‌ها نقل می‌کرد در خاکریز نشسته بودیم. یک گردان به ستون یک از جلوی خاکریز می‌گذشتند. آن‌ها اسلحه‌ها را پشت گردن گذاشته بودند و بی‌خیال می‌رفتند. ما خیال کردیم از بچه‌های لشکر امام حسین(ع) هستند. یک دفعه به خاکریز

ریختند و جنگ تن‌به‌تن شروع شد و خیلی از بچه‌ها در آن جا شهید شدند.

عملیات خیبر، اولین جنگ آبی، خاکی ایران با عراق بود و سرشار از تجربه‌های جدید که باعث شد سپاه به فکر ایجاد نیروی هوایی و دریایی بیفتد. بعد از عملیات، تعدادی از نیروها مشغول حفاظت از خط‌پدافندی شدند و عقبه‌به‌پایگاه پنجم شکاری امیدیه برگشت.

من هم بعد از ترخیص از بیمارستان و گذراندن دوران نقاهت، دوباره به تیپ برگ‌شتم و در اردوگاهی نظامی در نزدیکی اهواز، مشغول به آموزش شدم.

صدها چادر در اردوگاه برپا کرده بودند و من و اکبر دیلنت، حمدالله رستمی، محمد آزادی، محمدرضا سعادت و یعقوب خرم هم مشغول آموزش نیروهای مخابرات بودیم. مسئول آموزش هم آقای فرخی بود.

در یکی از شب‌ها، مانور بزرگی با حدود هزار نفر شرکت‌کننده، برگزار شد که چون آن زمان در مانورها از سلاح جنگی و تیر جنگی استفاده می‌شد، دو نفر از نیروها شهید شدند. حادثه‌ی تلخی بود ولی در هر صورت، اجتناب‌ناپذیر بود. تیپ داشت برای عملیات بدر آماده می‌شد و ما همه‌ی سعی‌مان بر ورزیدگی نیروها و آموزش خوب و کاربردی بود.

در بهار و تابستان ۱۳۶۳، به علت گرمای طاقت‌فرسای جنوب،

ماسه‌بادی و بادگرم، بیشتر کارهای ما در هنگام شب بود. چون هم هوا خنک بود و هم این‌که عملیات‌های ما معمولاً در شب صورت می‌گرفت.

در آن زمان بنیان‌بندی در اردوگاه گذاشته بودند؛ مثلاً اگر می‌خواستند امکانات و یا غذا بگیرند، تعداد را زیادتر می‌گفتند. تدارکات هم متوجه شده بود و اگر می‌گفتی مثلاً صد نفر، به اندازه‌ی شصت نفر غذا می‌داد. من گفتم این عادت باید از تیپ برداشته بشود. اول به مسئول تدارکات خودمان گفتم از امروز تعداد افراد را دقیق بگو و دقیق هم تحویل بگیر؛ نه کم و نه زیاد.

موقع ناهار، تدارکات غذا را در دیگ‌های بزرگی پشت تویوتا می‌گذاشت و توزیع می‌کرد. نیروهای ما صدویست نفر بودند. مسئول تدارکات ما تعداد در ست و دقیق را گفته بود اما طبق روال، سهمیه‌ی حدود شصت نفر غذا به او داده بودند.

مسئول تدارکات خودش را به من رساند و ماجرا را گفت. دستور دادم تویوتا را نگاه داشتند و دیگ‌ها را به زمین گذاشتند. به مسئول غذای تیپ هم گفتم: «حالا بروا» بحث‌بالا گرفت. گفتم: «من دیگ‌ها رو به تو نمی‌دم الا مسئولین تیپ بیان این‌جا. این بدعت، باید برداشته بشه.»

اردوگاه به هم ریخت. مسئول آموزش، طرح و برنامه، مسئولین گردان‌ها و مسئول تدارکات تیپ، همه آمدند. من نیروهای خود را به خط کردم و به مسئول تدارکات گفتم: «حالا خودت بهشون غذا

بده!« شمارش کرد؛ دقیق صدوبیست نفر بودند. من گفتم: «این هم غذایی‌یه که شما به ما دادید!» همه دیدند که حق با ما بود و قرار شد از آن روز به بعد، طبق آماری که فرماندهان می‌دهند، امکانات توزیع شود.

نیروهای پا سدار ما واقعاً زحمت می‌کشیدند. نیروها، بسیجی بودند و کنترل آن‌ها سخت بود. شبانه‌روز هم باید مراقب می‌بودیم چون همه با سلاح جنگی آموزش می‌دیدند. نیروهای ع شایری و روستایی استان فارس هم از لحاظ معنوی و هم‌رزمی با توجه به موقعیت اقلیمی، آدم‌های زحمت‌کشیده و جنگجویی بودند. در شرایط سخت تحمل فوق‌العاده‌ای داشتند و از نظر اطاعت‌پذیری هم عالی بودند. فرماندهی تیپ هم آدم متین و سخت‌کوش و شجاعی بود. او در اوج درگیری، سلاح به دست می‌گرفت و دوشادوش نیروها می‌جنگید. در نتیجه نیروها در زمان درگیری، با جان‌ودل می‌جنگیدند.

این آموزش‌ها و برنامه‌ریزی‌ها، برای عملیات بدر بود. فرماندهان با بهره‌گیری از تجربیات عملیات‌های گذشته، این دفعه تأکید بیشتری بر آموزش و شناسایی داشتند و با احتیاط بهتر و کامل‌تری به پیشواز عملیات بعدی می‌رفتند.

پس از گذشت تابستان گرم و شروع پاییز، در شانزدهم مهر ۱۳۶۳، مأموریت یک‌ساله‌ام در تیپ المهدی (عج) به پایان رسید و به شیراز برگشتم.

به شیراز که برگشتم، در پادگان امام حسین (ع) در قسمت بسیج، م شغول جذب بسیجیان برای اعزام به جبهه شدم. آقای حدائق مسئول بسیج بودند. مدتی که گذشت، احساس کردم جای من آن جا نیست. کسی که از کودکی و نوجوانی در صحرا و کوه‌ها و در رزم بوده، چطور می‌تواند در یک اتاق سه‌درچهار، محبوس باشد.

فصل زمستان پر باران سال ۱۳۶۳، که رسید، تحرکات نیروها زیاد شد و اعزام نیرو به مناطق عملیاتی از جای جای استان فارس، نشان از خبرهایی در جبهه می‌داد.

دو ست و هم‌رزم محمدعلی عزیزی پناه مرا در پادگان دید و گفت: «این جا چکار می‌کنی پرنیا؟» گفتم: «تو پادگان، قسمت بسیج». لبخندی زد و گفت: «جای من و تو این جا نیست. برگرد به خط یا برو آموزش!» حرفش به دلم نشست. گفتم: «جانا سخن از زبان

۱. مخفف شیمیایی، میکروبی و رادیواکتیو.

ما می‌گویی... چشم، اطاعت برادرا!»

از آن روز، هر کاری می‌کردم م. سئول پر سنلی قبول نمی‌کرد. می‌گفت: «فرد فعالی هستی... فعلاً لازمت داریم... این جا هم کمتر از اون جا نیست.» فردای آن روز با یکی از مربیان باشگاه پادگان آشنا شدم و قرار شد که روزی دو ساعت به کلاس کاراته بروم. قصدم از این تمرین این بود که خودم را برای عملیات آماده کنم.

دو ماه تمام، فعالانه کار کردم. ا. سفندماه، یحیی ابراهیم‌پور م. سئول (ش.م.ر) را در فرماندهی قرارگاه نوح دیدم. بچه‌ی داراب فارس بود و برای نیرو آمده بود. پس از معرفی خودم از او خواستم اسم مرا هم به فرماندهی اعلام نیاز کند. او که اسامی دوازده نفر را نوشته بود، نام مرا هم به‌عنوان سیزدهمین نفر به لیست اضافه کرد.

من که تجربه‌ی قبلی داشتم، می‌دانستم ایرانی‌ها اکثراً در زمستان عملیات می‌کنند. چون در زمستان ک. شاورزان و روستاییان معمولاً بیکار می‌شدند و بهتر می‌شد نیرو جذب کرد و به جبهه فرستاد. علاوه بر این در جنوب هوا خنک است و مشکلات نیروها کمتر.

او قول داد که قبل از عملیات، برای ما حکم مأموریت بگیرد. بدون این‌که به کسی بگویم، کارهایم را سروسامان دادم و خودم را آماده‌ی رفتن کردم.

هجدهم ا. سفند ۱۳۶۳، حدود چهل و پنج توپوتا از بندرعباس وارد

پادگان شد. اعلام کردند هر کس گواهی‌نامه‌ی رانندگی دارد بیلید و یک تویوتا را تحویل بگیرد. گروهی از بچه‌های اعزامی رفتند و تحویل گرفتند. ا س م ما هنوز نیامده بود. روز بیستم ا سفند، حکم مأموریت ما سیزده پاسدار صادر شد.

مسئولان بسیج که در عمل انجام شده قرار گرفته بودند، چاره‌ای جز تسویه با من نداشتند. آقای حدائق، حسابی از دست من عصبانی شده بود. من هم از خودم دفاع می‌کردم و می‌گفتم: «قرارگاه ا سامی رو داده، من چه تقصیری دارم؟!»

ظهر بیستم ا سفند، درحالی‌که تویوتاها پر از آفتابه بود، هر کدام با دو سرنشین راهی اهواز شدیم.

قبل از رسیدن به دیلم، یکی از ما شین‌ها چپ کرد. راننده‌ها اکثراً با سرعت زیاد رانندگی می‌کردند. شب را در دیلم گذراندیم و روز بیست‌ویکم ا سفند، وارد پادگانی در اهواز شدیم و پس از تحویل ما شین‌ها و استراحت مختصری، با مینی‌بوس به قرارگاه نوح رفتیم و روز بعد به جزیره‌ی مجنون اعزام شدیم.

پس از مجهز شدن به لباس‌های ضد شیمیایی که آمریکایی هم بود، من مسئول اورژانس شیمیایی خط مقدم شدم. تمام دشت خوزستان پر از رفت‌وآمدات و زرهی و نیروهای توپخانه بود؛ در جزیره‌ی مجنون هم قایق‌ها فوج فوج نیروها را جابه‌جا می‌کردند. این حجم از تحرکات را هیچ‌گاه ندیده بودم. آقای ابراهیمی مسئول (ش.م.ر) قرارگاه، آدم فعال و زحمت‌کشی بود که

برای تأمین و سلیل و دارو، دائماً بین خط و قرارگاه، رفت و آمد می‌کرد.

عملیات بدر در ساعت یازده شب نوزدهم ا سفندبا رمزیا فاطمه الزهرا(س) شروع شده بود. رمز موفقیت عملیات هم در ضربتی بودن و سرعت آن بود. اما از همان ابتدا، مشکلات، یکی پس از دیگری رخ نشان داد. در بعضی محورهای خط به راحتی شکسته شد و حتی برخی رزمندگان از دجله هم عبور کردند اما در بعضی جاها، رزمندگان با مقاومت سرسختانه‌ی دشمن روبه‌رو شدند. بعضی جاها هم کمبود قایق و امکانات، باعث تأخیر در رسیدن نیروها شد.

عملیات بدر در همان منطقه‌ی عملیاتی خیبر که دشمن باور نمی‌کرد، دوباره از این منطقه عملیات شود، آغاز شد و در همان شب اول خیلی از نیروها از دجله گذشته بودند اما دشمن در سطح وسیعی از شیمیایی استفاده کرد.

نیروها قرار بود از هورالعظیم عبور کنند و ساحل شرقی رودخلنه‌ی دجله و راه‌العماره - بصره را ببندند و به مرکز اصلی هورهای غرب دجله که استان‌های ناصریه، بصره و العماره احاطه کرده بود، برسند. در واقع آن هدف نهایی که در عملیات خیبر میسر نشد، این دفعه با جدیت بیشتر تعقیب شد که به سرانجام برسد.

یورش اولیه خوب بود و خیلی از خطوط دشمن شکسته شد.

حتی ۱ شکر ۳۱ عا شورابه فرملندهی مهدی‌باکری از دجله هم گذاشتند. اما دوباره خیبری دیگر تکرار شد و عدم پشتیبانی هوایی هوانیروز، توپخانه و دسترس‌ناشتن به عقبه‌ی خاکی، استفاده و وسیع دشمن از شیمیایی و نرسیدن مهمات و قایق و نیروی کمکی، نیروهای عمل‌کننده یا شهید شدند و یا به اسارت درآمدند. مهدی‌باکری هم‌به برادر شهیدش که در حوالی همین منطقه شهید شده بود، پیوست.

از وقتی به‌عنوان مسئول اورژانس شیمیایی خط مقدم مشغول به کار شدم، با حجم زیاد مجروح شیمیایی روبه‌رو بودیم. هنوز اورژانس را از بیهاران قبلی تخلیه نکرده بودیم که گروه دیگری وارد می‌شدند.

در روز چهارم عملیات، حدود سی نفر از نیروها که با گاز اعصاب شیمیایی شده بودند، وارد اورژانس شدند. خیلی وحشتناک بود. مثل دیوانه‌ها، همه چیز را به هم می‌ریختند. تعداد آنها چندین برابر نیروهای ما بود. کنترل از دست ما خارج شده بود. ما در محاصره‌ی آنها درآمده بودیم. بعضی‌ها فکر می‌کردند ما عراقی هستیم. کار داشت به جاهای باریک و خطرناک می‌کشید که فکری‌به ذهنم رسید و نیروهای اورژانس را از زیر تخت‌ها، فراری دادم.

از اورژانس بیرون آمدیم و از دیگر نیروها کمک گرفتیم. با مکافات توانستیم آنها را مهار کنیم و آمپول آتروپین بزنیم؛

اقدامات اولیه را که انجام دادیم، آن‌ها را به عقب فرستادیم. عصر همان روز دشمن سیانور زد و تعداد زیادی از نیروها را در دم شهید کرد.

هواپیماهای دشمن مثل مور و ملخ، بالای سرمان بودند و لحظه به لحظه، ما را بمباران می‌کردند. ما در سوله‌های زیرزمینی بودیم و اطرافمان شدیدترین آتش‌ها بود. کار ما بسیار زیاد و طاقت‌فرسا بود. هرکدام از افراد ما شاید در شبانه‌روز، دو ساعت استراحت داشتیم. عملیات ادامه‌دار شده بود و ما هر روز درگیر امورات مجروحان شیمیایی بودیم.

سال ۱۳۶۳، به ساعت‌های پایانی خودش رسیده بود. با بچه‌های اورژانس، سفره‌ی هفت سین کوچکی در سنگر (ش.م.ر) انداخته بودیم و منتظر شنیدن پیام نوروزی امام خمینی بودیم. توپ لحظه‌ی تحویل سال شلیک و آهنگ زیبای ساز و دهل لحظه‌ی تحویل سال، پخش شد.

یک لحظه دلم تا شیراز و پیش خانواده‌ام رفت و بجه سنگر برگ‌شتم. گوینده‌ی رادیو پس از تبریک نوروز توجه شنوندگان را به پیام نوروزی امام خمینی رهبر کبیر انقلاب جلب کرد. بعد صدای آرامش‌بخش و ملکوتی امام سنگر ما را پر کرد. ایشان بعد از سلام و صلوات بر پیامبر خاتم(ص) فرمودند:

«حلول سال جدید را به همه‌ی مسلمانان جهان خصوصاً ملت قهرمان ایران و قشورهای مختلف ملت‌مان، و آن کسانی که در

جبهه‌ها دارند برای ا سلام خدمت می‌کنند، ک سانی که در پِشت جبهه‌ها خدمت می‌کنند و خانواده‌ی شهدا و خود معلولین و وابستگان‌شان و به همه تبریک عرض می‌کنم. ان شاءالله این سال، سال مبارکی با شد برای م سلمین جهان و خدای تبارک و تعالی مقدر بفرماید که دست این ابرقدرت‌ها و کسانی که به آن‌ها مرتبط هستند، قطع ب شود و مردم دنیا با آرامش زندگی کنند ... و ان شاءالله امیدواریم که این سال جدید برای ما یک سال خوبی با شد. و تذکر این معنا را من لازم می‌دانم که ما هم هیچ میل نداریم که حتی آن‌هایی که با ما دشمنند، صدمه ببینند. اگر در مقابل ما نایستند، اگر با ا سلام مخالفت نکنند، م سلم با شند، با ا سلام مخالفت نکنند، ما هیچ صدمه‌ای نمی‌خواهیم ببینند... ان شاءالله اسرای ما و مفقودین ما هم به وطن خود شان برگردند و ملت ما هم با قدرت و قوت پیش برود و هیچ از این نوع چیزها باک نداشته باشد... و امیدوارم که قوی‌تر بشوند و شادمان بشوند در این سال جدید و خدای تبارک و تعالی به همه قدرت عنایت کند و سلامت عنایت کند و همه ما را بیدار کند و در ا ستقامت به ما کمک کند، ان شاءالله.»

از این‌که امام به یاد فرزندان کوچک خودش در جبهه‌ها بود، اشک شوق به چشم آمد. پیام نوروزی امام خمینی جان تازه‌ای به جبهه‌ها بخشید.

از اخبار جسته و گریخته‌ای که به دستم می‌رسید، متوجه شدم

که در خط درگیری هم چنان شدید بود و حکایت از به محاصره درآمدن نیروهای ما داشت. غروب همان روز یک نفر ارتشی را که قدوبالای ر شید و اندام ورزیده‌ای داشت، به اورژانس آوردند. او چهل سلله و درجه‌دار بود. زمانی که او را داخل سنگر آوردند، سریع خودم را به او رساندم.

او را که برر سی کردم، هیچ‌یک از علایم شیمیایی را نداشت. خیلی عجیب بود. هر تلاشی کردیم، علایم حیاتی او برنگشت. با دقت بی‌شتری برر سی کردم و دیدم آن ارتشی مظلوم، هواکش ما سکس را باز نکرده و در واقع خفه شده بود. خیلی دردآور بود. بغضی توی گلویم پیچیده بود و داشت خفهام می‌کرد. یک آموزش ساده، جان یک دلاور جنگی را نجات می‌داد. آن روز، یکی از غم‌انگیزترین روزهای زندگی‌ام بود.

جللب بود که در گزارش‌های قرارگاه نو شته بودند: «مرلتب جهت اطلاع به عرض می‌رسلند از حدود بیست نفری که با شیمیایی شهید شده بودند، یک نفر با سمی ناشناخته به شهادت رسیده بود!» پز شک‌ها علت شهادت را تشخیص نداده بودند درحالی‌که برای من مثل روز روشن بود که علتش فقط نکشیدن دریچه‌ی هوا بود. جلوی ما سک، دماغه‌ای است که دریچه‌ی کوچکی دارد و جلید مریان و فرملندهان، نیروها را توجیه بکنند که در موقع استفاده از ماسک، اگر سه دقیقه این دریچه باز نشود، طرف از بین می‌رود.

حدود ده روز عملیات سخت و نفس‌گیر بدر طول کشید و در آخرین روز سال، به پلیمان رسید اما در بیست و پنج روز اول سال ۱۳۶۴، پاتک‌های دشمن زیاد بود و دشمن از هوا و زمین، آتش می‌ریخت. مجروح‌هایی را که به اورژانس می‌آوردند، حکایت از عقب‌نشینی و تلفات زیاد خودی می‌کردند. تمام دکترها، پرستاران و بهیاران و راننده آمبولانس‌ها، یک لحظه استراحت نداشتند.

طی عملیات بدر، علاوه بر تلفات سنگینی که به دشمن وارد شد، بیش از پانصد کیلومتر مربع از منطقه‌ی هور و از جمله ترابه، لحوک، نهروان، فجره و نیز جاده‌ی خندق به طول سیزده کیلومتر به تصرف نیروهای خودی درآمد. فاصله‌ی جاده‌ی خندق تا جاده‌ی العماره - بصره حدود شش کیلومتر بود ولی هدف نهایی مسیر نشد.

بعد از حدود یک ماه، دفع پلتک و پدافند، هر دو جبهه دوباره به لاک دفاعی فرو رفت. نیروهای عمل‌کننده سپاه و ارتش، برگ زرین دیگری از ایثار و از خودگذشتگی، در دفتر جنگ تحمیلی به ثبت رساندند که با خون هزاران رزمنده‌ی ایرانی امضا شد. بعد از عملیات بدر، به شیراز برگشتم و به سپاه عشایر که کمتر از جبهه نبود، پیوستم.

بعد از عملیات بدر، به شیراز و سپاه استان برگشتم. بهار ۱۳۶۴، بود که خیرالله محمدی مسئول سپاه ناحیه‌ی فارسیمدان به سپاه فارس اعلام نیاز کرد و من به‌عنوان معاون ناحیه‌ی امام حسین (ع) فارسیمدان به آن جا رفتم.

در آن جا برای مدتی به آموزش نیروهای داوطلب اعزام به جبهه و جمع‌آوری کمک‌های نقدی، دامی و غیره برای جبهه‌ها، پرداختیم. در همین لیام، یک نفر در طایفه‌ی شش‌بلوکی به قتل رسید که باعث بالا گرفتن درگیری‌های محلی شد و اوضاع منطقه را به ریخت. از طرف سپاه فارس و با این استدلال که نیاز به یک پاسدار ورزیده و جبهه دیده است، مرا مأمور به آن جا کردند.

حوزه‌ی استحقاقی سپاه عشایر ناحیه‌ی شش‌بلوکی از حومه‌ی فرشبند تا سرحد چهاردانگه و آباده و اقلید بود. من به همراه علی نجمی^۱ مسئول سپاه این ناحیه، به آن جا رفتم. در آن جا علاوه بر

۱. علی نجمی جعفرلو در سال ۱۳۶۵، به فیض شهادت نایل شد.

درگیرهای محلی و مشکلات خوانین و مالکین عشایری و روستایی، نیاز به هماهنگی سپاه شهری و عشایری و پاسگاههای ژاندارمری بود.

ما در سرحد منطقه‌ی چاوش در تیره هیبت‌لو چادر زدیم و به کارهای انتظامی و قضایی و همچنین آموزش نیروهای مقاومت مشغول شدیم.

در آن ناحیه، مردم روستای شرمیان حدود هزار هکتار از مراتع عشقایی را شخم زده و محصول کاشته بودند. زراعت خوبی هم شده بود. آن‌ها دورتادور روستا چادر زده بودند و هر شب قسمتی را مشخص و گوسفندان را رها می‌کردند تا بچرند. به خاطر این موضوع، همیشه بین عشایر و مردم روستای شرمیان، درگیری، رقابت و کشمکش‌های ملکی بود. مشکل این‌جا بود که اکثراً هم سلاح‌به‌انواع سلاح بدون جواز بودند و هر لحظه ممکن بود، حادثه شکل بگیرد.

در چنین شرایطی ما باید در همه‌ی زمینه‌ها فعالیت می‌کردیم. درحالی‌که در شرمیان حتی به ما خانه هم اجاره ندادند! با مدیریت علی نجمی و کمک نیروهای سپاه عشایر مانند بایرام علی‌احمدی، قدرت‌الله اکابریان، عطا‌پالیزدان که واقعاً کماندو بودند و همچنین سپاهداران وظیفه محمدی و موسوی و همتیاری و قلی‌پور، درگیری‌ها کنترل و نظم در منطقه حاکم شد. شرایط در آن‌جا بسیار سخت بود و فقط آدم‌های کارکشته و سختی‌کشیده

می‌توانستند دوام بیاورند. یکبار سربازی‌نازپرورده و به قول بچه‌ها، بچه شهری آمد که به علت شرایط سخت می‌خواست خودکشی کند و مجبور شدیم او را به شیراز برگردانیم.

برای مراسم روز قدس آن سال، تعدادی اسب تهیه کردیم و با سواران عازم آباد شدیم. شب در نزدیکی آباد خوابیدیم و روز جمعه بیست و چهارم خرداد ۱۳۶۴، در مراسم روز قدس به همراه نیروهای نظامی رژه رفتیم که بسیار دیدنی و به یادماندنی بود.

تا هفدهم شهریور ما در سرحد بودیم و سپس به منطقه گرمسیری فراشبند آمدیم. تا آذرماه به آموزش نیروهای عشایر برای اعزام به جبهه پرداختیم. در آن سال، به مناسبت روز بسیج با تعدادی از نیروهای قشقایی به تهران رفتیم و در این سفر با آقای خامنه‌ای، هاشمی رفسنجانی، موسوی اردبیلی، محسن رضایی، شمشانی، میرحسین موسوی و محلاتی، دیدار کردیم.

پس از برگشتن به فراشبند، متوجه خبرهایی در جبهه شدم. به شیراز آمدم تا خودم را برای رفتن به جبهه‌ها آماده کنم که سربازم گفت: «پرنیا، بیه لندرور رفت خونگی عمو! فکر کنم مهمون دارن!» خانواده‌ی عمویم هر وقت برای شان مهمان می‌رسید، می‌آمدند دنبال من و مرا هم به خانه می‌بردند. آن روز، غروب شد و خبری از دعوت آن‌ها نشد. به دل افتاد که پای تریا در میان است و دلشوره به سراغم آمد.

من از سال ۱۳۶۳، بر اساس رفت و آمد به خانه‌ی یکی از اقوام،

دلباخته‌ی دختر آن‌ها شده بودم اما اتفاقاتی افتاد که او را به خواستگار دیگری دادند و من به‌سیار گرفته و ناراحت بودم. دلم نمی‌خواست که داستان آن عاشقی نافرجام، این‌جا هم تکرار شود. بنابراین شال و کلاه کردم و بدون دعوت به خانه‌ی آن‌ها رفتم.

در سال ۱۳۶۳، بر اساس رفت و آمد به خله‌ی یکی از اقوام، دل‌باخته‌ی دختر آن‌ها شدم. منزلشان در حسین‌آباد برازجان بود. این دل‌باختگی دوطرفه بود. من در خانواده مطرح کردم و با استقبال پدر و مادرم، روبه‌رو شدم. اما برادرم تا صبر مخالفت کرد. او کس دیگری را پیشنهاد کرد اما من دلم در جای دیگری بود.

آن روزها هم سایه‌ای هم داشتیم که اصالتهای تهران‌ی داشتند و دخترشان مریم دل‌باخته‌ی من شده بود. اما به لحاظ فرهنگ خانوادگی و شغلی حاکم در آن زمان، من راضی به این وصلت نبودم. در کل به خاطر پاسداری و نجابت و حیایی که داشتیم، چند خانوادگی دیگر هم پی‌شنهاد ازدواج با دخترشان را دادند که من چون دلم در حسین‌آباد و پیش معشوقه‌ام بود، رد کردم.

با پدرم به برازجان رفتیم. با استقبال گرم خانوادگی ایشان روبه‌رو شدیم. مادر دختر مورد علاقه‌ام، زنی شجاع و دلیر و مردمدار بود. او در زمان شاه با پوشیدن لباس مردانه و گذاشتن

کلاه‌دوگو شی‌به سر، در ر سلندن آذوقه و مهمات‌به مبارزان قشقای که با حکومت شاه مشکل داشتند، بسیار فعال بود.

پدر دختر هم آدم شجاع و کمک رسان به همه بود. کارمند شرکت نفت و آدم دست‌به‌خیر و با سفره‌ای بود. همان شب جواب بله را دادند. در مسیر جبهه‌ی جنوب من اول می‌رفتم حسین آباد برازجان و بعد از آن جا می‌رفتم اهواز و یا ماهشهر.

من از شیراز با موتور هوندا می‌رفتم خانه شان. در تابستان، هوای برازجان خیلی گرم بود. من شب می‌رفتم که در خنکی ساعت یک و یا دو صبح، آن جا با شم. در برگ‌شتن هم وضع به همین منوال بود. چندبار هم در این مسیر به علت سرعت‌بالا، اتفاقاتی برایم افتاد که نزدیک بود جانم را از دست بدهم. اما گویی عمر من باقی بود.

در یکی از این سفرهای شبانه‌ام، در جاده‌ای پیچ‌درپیچ، درحالی‌که یک تریلی از روبه‌رو می‌آمد، یک لحظه یک تریلی دیگر از پشت سرش و به‌قصد سبقت بیرون آمد و راه مرا کامل بست.

من با آخرین سرعت موتور که حدود صد و ده کیلومتر در ساعت بود، می‌رفتم.

یک لحظه مرگ جلوی چشمانم آمد. هر چقدر ترمز می‌گرفتم، بی‌فایده بود. لحظه به لحظه به تریلی نزدیک می‌شدم. سرعت موتور زیاد و از کنترل من خارج شده بود. بین مرگ زیر تریلی و یا خارج شدن از جاده، دومی را انتخاب کردم.

قبل از آن که به زیر تریلی بروم، موتور را از جاده خارج کردم و حدود صد متر از شیب کنار جاده به پایین رفتم. به هر زحمتی بود، موتور را کنترل کردم و به زمین نخوردم. شاز سی که آوردم این بود که سنگلاخی نبود؛ وگرنه در آن تاریکی شب، چه کسی مرا پیدا می کرد. در هر صورت، پس از نفس گیری کوتاهی، دوباره به جاده برگشتم و خودم را به دیار یار رساندم.

او هم از شوق دیدار من نمی خوابید و همیشه چشم به راه بود. او حتی پوست تخمه هایی را که من می خوردم، تا دیدار بعدی نگه می داشت.

در یکی از سفرها ساعت یک نصف شب بود که به یک سرازیری و پیچ خطرناک در نزدیکی کنار تخته رسیدم. من نتوانستم پیچ را بشکنم و موتور را طوری خواباندم که سپر سمت چپ به زمین و سپر سمت راست به نردهی کنار جاده کشیده شد. فقط گفتم: «یا امام زمان (عج) به دادم برس!»

در آن حادثه، پاچهی شلوار پای راستم پاره شد و پوست رانم هم خراش برداشت اما به زمین نخوردم. در واقع من اسب سوار و موتورسوار قهار بودم و البته بخت هم با من یار بود.

تا این که با پدرم رفتیم که شیربها را مشخص و کار را یک سره کنیم. پدر دختر گفت: «من یک دختر داشتم، شوهر دادم تمام شد!» پدرم گفت: «این شیرینی خوردهی همدیگه هستن! شما قول دادید!» ای شان گفت: «حرفت حساب... اما فعلاً صبر بدید

ببینم چکار می‌تونم براتون بکنم!»

هر چه صبر کردیم، جوابی ندادند. یک‌بار دیگر هم‌با برادر بزرگم مقصود که در دادین کازرون دامدار بود، به خانه‌شان رفتیم باز هم گفتند: «ما دختر شوهر دادیم... تمام!»

من می‌دانستم از کجا آب می‌خورد. دختر شان هم گفته بود که فلانی و فلانی مخالفند و موش می‌دوانند. آن زمان، مثل امروز نبود دختر و پسر حرف اول را بزنند. حیا و احترام به بزرگ‌ترها، حرف اول را می‌زد. در سفر آخری که با پدرم به خلنه‌شان رفتیم، در چهره‌ی او ناراحتی دیدم؛ به روی خودم نیاوردم اما در دلم گفتم قید این کار را می‌زنم! اما مدام چهره‌ی مهربان دختر جلوی چشمم می‌آمد و مرا بر سر دوراهی قرار می‌داد.

تا این‌که من به ناحیه‌ی امام حسین (ع) رفتم و معاون سپاه ناحیه‌ی عشایری شدم. در آن‌جا خانه‌ی عموزاده‌ی پدرم جهانگیر در صد متری ناحیه بود. هم‌سرش هم با یک‌وا سطه عموزاده‌ی پدرم بود. آن‌ها احترام زیادی برای خانواده‌ی ما قائل بودند و از روز اول ای‌شان آمد دنبال من و مرا به خلنه‌شان برد و احترام زیادی گذاشت. هر روز هم تکرار می‌شد.

در صبح یکی از روزها، اتفاقی به خلنه‌ی عمو جهانگیر رفتم. چسبیده به دیوار خانه‌شان، تریا داشت نان تیری محلی می‌پخت. رفتم کنارش ببینم چطور نان می‌پزند. من در شیراز بزرگ شده و مدتی از ایل دور بودم. قصد و منظوری نداشتم. من از بچگی خیلی

مؤدب و باحیا بودم.

او درحالی که سرش پایین بود، نوک زبانی گفت: «سلام!» بعد دست و بدنش شروع به لرزیدن کرد؛ طوری که قادر به ادامه‌ی کار نبود. من خودم هم تر سیدم و گفتم الان زن عمو بیاید و این و وضع را ببیند، چه فکری می‌کند! برگشتم و رفتم ولی رفتار ایشان فکرم را مشغول کرد. به خصوص که ثریا از قدیم به اسم بود.

در سال ۱۳۵۱، زمانی که در دامنه‌ی کوه‌ی دنا می‌خواستم به خانه‌ی مادر بزرگ مادری‌ام در روستای خینه برویم، منزل آن‌ها در بین راه بود و خانواده‌ی ثریا هم در دامنه‌ی با صفای کوه دنا در کنار چشمه‌ای چادر زده بودند.

شب‌ی ما در خانه‌ی آن‌ها استراحت کردیم. دختر او ثریا تازه به دنیا آمده بود. پدرم گفت: «اگه خدا بخواد، این دختر مال طوفانه.» آن زمان هنوز اسم من طوفان بود. و این اسم روی این دختر ماندگار شده بود. در قشقای رستم است در زمان به دنیا آمدن دختر، اگر یکی از اقوام بگوید این دختر مال پسر من است، دیگران تا تعیین تکلیف نمی‌کردند، به خواستگاری نمی‌رفتند. آن زمان سن ازدواج در عشایر سیزده سال به بالا بود. من بعد از سال ۵۱ به خانه‌ی آن‌ها نرفته بودم.

این تکرار رفت و آمدها باعث شد که من کم‌کم ثریا را بیشتر بشناسم و رفتارش را بیسندم و مهرش به دلم بنشیند. او دختری بانجلبت و باحیا و مؤمن بود. یکباره‌یاد حرف آن روز پدرم افتاد و

جرقه‌ای در ذهنم زده شد. اما من هنوز دلبسته‌ی دختر برازجانی بودم و قول و قراری با خانواده‌ی آن‌ها که از اقوام مادرم بودند، گذاشته بودیم که اگر سرم هم می‌رفت، حاضر نبودم زیر حرفم بزنم!

به شیراز برگشتم و از آن‌جا راهی دیارِ یار شدم. من همه‌اش با موتوربه برازجان می‌رفتم. من طبق معمول، شب‌به‌خلنه‌ی آن‌ها ر سیدم. رقیبم هم آن‌جا بود. خلنه‌ی آن‌ها بزرگ بود و حیاط با صفایی داشت. شب همه داخل حیاط و روی تخت می‌خوابیدیم. آن‌ها همی‌شه مهمان‌نواز بودند اما مهمان‌های این دفعه شان فرق می‌کرد.

صندوق‌های نوشابه‌ی بیست و چهارتایی در کنار حیاط روی هم چیده بودند. بره‌ای هم گوشه‌ی حیاط بسته بود. خانواده‌ای شلوغ و گرم و صمیمی و مهربان بودند. آن‌جا که می‌رفتیم، فقط خنده و مهر و صفا بود.

فردای آن روز از خانواده‌ی رقیب باز هم مهمان آمد. من دیدم که در هر فرصتی، رقیبم با دختر خانواده پچ‌پچ می‌کند. داشتیم زجر می‌کشیدم ولی تحمل می‌کردم تا ببینم تکلیفم با این دختر چه می‌شود.

ظهر که شد، سفره‌ی بزرگی انداختند و انواع غذا چیده شد. من و دوستم هم مثل بقیه پای سفره نشستیم. دختر خانواده، داشت قاشق و چنگال را در سفره می‌چید اما جلوی من و دوستم نگذاشت. ما هم

چیزی نگفتیم و با دست غذا را خوردیم.

عصر مهمان‌ها بلند شدند و هرکسی دنبال کار خودش رفت. بچه‌ها هم در حیاط مشغول بازی بودند. خلنه که خلوت شد، به معشوقه‌ای که حالا دیگر برایم غریبه شده بود، گفتم: «می‌خوام برم شیراز... کمی آب بیار بخورم.» رفت و یک پارچ آب‌با لیوان آورد. من پارچ را گرفتم؛ سرش را برداشتم و آن را روی سر دختر خالی کردم. بعد با همه خداحافظی کردم و برخلاف همی‌شه از کنار او بی‌اعتنا گذشتم. احساس می‌کردم او دیگر برای من وجود ندارد. سوار موتور شدم و حرکت کردم. مادرش هر کاری کرد، نملندم. مخالفان ازدواج ما، کار خودشان را کرده و حالا پیروز این رقلبت بودند.

برگشتم شیراز. برخلاف همی‌شه خیلی غمگین بودم. جاسم آمده بود اما روحم در برازجان مانده بود. رفتم ناحیه. عصری بود. سربازی‌ها شتم که خبر مهمانی بزرگ خانگی‌ها را برایم آورد. دل‌به‌دریا زدم و بدون دعوت رفتم. اگر‌تیریا را هم از دست می‌دادم، می‌مردم.

به آن‌جا که رفتم فهمیدم کدخدای یکی از تیره‌های قشقایی‌به نیت خواستگاری از تیریا برای یکی از اقوام نزدیکش پا پیش گذاشته. پس از سلام و علیک، نشستیم. سینی استکان چایی که برای کدخدا ریخته بودند، من بدون تعارف همه را خوردم. بعد میوه‌ها را کشیدم جلوی خودم و شروع کردم به خوردن! کدخدا مرا ندیده بود و اولین

بار بود که با هم روبه‌رو می شدیم. از اسم و اصل و نسبم پرسید، جواب‌ندادم و عموجهانگیر خودش مجبور شد مرا معرفی کند. به طرز آشکاری داشتم به آن‌ها می‌گفتم که اشتباهی آمده‌اید و زودتر از این جا بروید!

شام که آوردند هم من بشقاب را برداشتم و برای خود ران مرغی و مقداری گوشت کشیدم و با دست شروع به خوردن کردم. آن‌ها که متوجه حرکات عمدی من شده بودند، زیرچشمی نگاهم می‌کردند.

بعد از شام، سر حرف را باز کردند. عموجهانگیر گفت: «مشورت کنیم، خبرنگاران می‌کنیم!» چند دقیقه‌ای هم رفتند بیرون و خصوصی صحبت کردند.

کارهای که کرده بودم چند پیام داشت. در برازجان که پارچ آب خالی کردم این بود که هرچه بود، تمام شد. در خانه‌ی عموجهانگیر چایی‌ها را که خوردم معنی‌اش این بود که دوره‌ی کد خدایی گذشته و جای شما این‌جا نیست! میوه‌ها را که خوردم معنی‌اش این بود که میوه‌ی باغ ما صاحب دارد. برنج که داخل بشقاب خودم کشیدم و کفگیر را زمین گذاشتم یعنی این که شام نخورده بروید، چون جواب منفی است!

برخلاف مهمان‌ها، زن‌عمو و عمو از کار من خوشحال بودند. من رفتم ناحیه و بعد از چند روز برگشتم شیراز و به علت درگیری در طایفه‌ی شش بلوکی و اعلام نیاز فرملنده‌ی آن‌جا علی‌نجمی، به

فراشبند رفتیم و از ثریا دور شدم اما همیشه به یادش بودم. بعد از چند ماه، به خانواده گفتم. مادرم مخالفت کرد و نا صر و م سیح هم با او همراه شدند. ولی من کوتاه نیامدم. مرغم یک پا داشت. سرانجام با پدر و منصور رفتیم کازرون و چند کیلو گوشت و یک جعبه شیرینی گرفتیم و رفتیم خانه‌ی عموجهانگیر. آن زمان تلفن نبود که بشود از قبل هماهنگی کرد. شب شام و بساط پذیرایی به راه افتاد. از آن جا به دنبال مقصود برادر بزرگ دیگرم رفتیم و او را که خانه‌شان سه کیلومتر با ما فاصله داشت، به مراسم خواستگاری آوردیم.

بعد از شام، من صور بدون مقدمه گفتم: «اومدیم ثریا رو برای محمد خواستگاری کنیم!» پدر و مادر ثریا با اشاره به پدرم گفتند: «عمو حسن علی، ثریا دختر خودتونه... نباید از ما اجازه بگیرید!» با این حرف، مراسم خواستگاری به خیر و خوبی تمام شد.

در آن زمان رسم بر این بود که داماد مبلغی را به عنوان شیربها پرداخت کند تا خانواده‌ی عروس و سایل جهیزیه بخرد. برادر ثریا گفت: «چهل هزار تومان!» من صور گفتم: «سی هزار تومان!» من گفتم: «ا شکال ندارد... همان چهل هزار تومان رو میدم!» بیست هزار تومان همراه داشتم که جلوی ایشان گذاشتم و گفتم بقیه‌اش باید بروم و از بانک شیراز بگیرم و بیاورم. او گفت: «نه، همه‌اش را یک جا بیاور!» من ناراحت شدم ولی گفتم: «ا شکال نداره، همه‌ی پول رو فردا شب تحویل می‌دم.»

آن زمان دفترچه بود و فقط هم‌بلید می‌رفتی و از بلنک خودش می‌گرفتی. صبح‌با من صور آمدیم دو راهی بیدزرد. بلید شش کیلومتر پیاده می‌آمدیم تا به جاده می‌رسیدیم و سوار ما شین می‌شدیم. ما شین خیلی کم بود. آمدیم کازرون و با مینی‌بوس به شیراز آمدیم. مستقیم به فلکه‌ی فرودگاه رفتیم و به تحویلدار بانک گفتم: «این بیست تومان را هم بگیر و همه را هزاری خشک بده!» از روی تجربه فهمید و گفت: «مبارک!»

با خود شحالی گرفتم و دوباره همین مسیر را برگزیدم و تا دوراهی بیدزرد هم پیاده رفتیم. پدرم همان جا ملنده بود. باران شدیدی هم می‌بارید که باعث شد رودخانه راه بیفتد و راه هم بسته شود. با همه‌ی این مشکلات، شب چهل هزار تومان گذاشتم جلوی برادر ثریا. شمرد، درست بود. گفتم: «فردا باید بریم آزمون!» گفتم: «توی لین بارون؟!» گفتم: «مگه بارون آدم می‌کشد؟ کی این جا ماشین داره؟» گفتند فلانی.

صبح زیر باران دم‌اسبی، با ثریا و مادرش سوار ماشین شدیم و از یک راه طولانی، رودخانه را دور زدیم و به کازرون رفتیم. محضر ۵۴، نامه داد برای آزمایشگاه. رفتیم آزمایش دادیم. گفتند جواب آزمایش فردا آماده می‌شود. دوباره برگشتیم دادین.

سوم دی‌ماه ۶۴، به اتفاق مقصد و پدرم و عموجانگیر و ثریا، وانتی کرلیه کردم و به کازرون رفتیم. جواب آزمایشگاه را گرفتیم و به محضر رفتیم. با صد هزار تومان مهریه، ازدواج ما ثبت شد. برای

شاهد هم علاوه بر برادرم مقه صود، رفتم رانندهی وانت و یک راننده مینی‌بوس آوردم که امضا کردند.

انگار دنیا راجه ما داده بودند. هر دو خو شحال‌به‌بازار رفتیم. من در آن جایک ساعت و کفش و جوراب و یک زنجیر و الله طلا برای ثریا گرفتم و با هم ساندویچ خوردیم. من و پدرم برگشتیم شیراز و مقه صود و عموجهانگیر و ثریا هم به دادین برگشتند. با وجود این‌که من کرلیه‌ی رفت‌وبرگشت را داده بودم اما راننده، کرابه‌ی برگشت را دوباره گرفته بود.

یک هفته بعد از عقدم، داوطلبانه خودم را به منطقه ر ساندم و به پایگاه پنجم شکاری رفتم. تیپ المهدی (عج) که حالا به لشکر ارتقا یافته بود، در آن جا مستقر بود. به پرسنلی رفتم و خودم را معرفی کردم. به خاطر تنوع کاری و کسب تجربه، تصمیم گرفتم به ادوات بروم. گفتند: «چه تخصصی داری؟» گفتم: «۱۰۶» مرابه ادوات یا همان توپخانه معرفی کردند.

به اهواز و مقر شهدای گمنام رفتم. در آن جا به دو گروهان امام حسین (ع) و امام حسن (ع) تقسیم شدیم. حسین قنبری مسئول ادوات بود. از شانس ما یکی از مسئولین تیپ آمد و مرا شناخت و گفت: «این جا چکار می کنی؟ رسته ی شما مخابراته چه کارش به ادوات! برگرد به تیپ.» آقای قنبری دودستی گرفت و گفت: «اشکال نداره... ایشون به عنوان مسئول مخابرات ادوات باشن... ما شدیداً بهشون نیاز داریم.»

سیزدهم دی ماه ۶۴، ای شان مراجه همراه گروهی به آبادان فرستاد. به مدرسه‌ای نزدیکی خرم‌شهر که مقر ادوات بود، رفتیم. امکانات و نیروهای آن‌جا را بررسی کردم. تعداد خمپارملندازها و کاتیو شاها و ذخایر انبار مهمات را به دقت نوشتم. یک شبکه‌ی ارتباطی سیمی منظم و کارآمد هم بین دیدبان‌های پیدشو مقر تاکتیکی و قرارگاه‌های که نیاز به ارتباط داشتیم، طراحی کردم.

روز بعد به پایگاه پنجم شکاری برگشتم و با واحد مخابرات یگان هماهنگی‌های لازم را انجام دادم. شب پیش بچه‌های طایفه‌ی شش‌بلوکی رفتم و مهمان آن‌ها شدم.

زمستان سرد و شلوغی بود. انگار همه‌ی خوزستان در جوش و خروش بود. جاده‌ها مملو از ماشین‌های سنگینی بود که اکثراً چادر کشیده و در حال جلبه‌جایی ادوات و نیرو بودند. چندین بار با حسین قنبری برای تجهیز و بررسی امکانات، به آبادان رفتیم و باز به پنجم شکاری برگشتیم. در این مدت خیلی کنجکاو بودم که چرا آبادان؟ از هر کس سؤال می‌کردم، جوابی نمی‌گرفتم.

تمام نیروهای ادوات باید آموزش بی‌سیم می‌دیدند؛ چون در هر قسمت ادوات که قرار می‌گرفتند، نیاز به بی‌سیم داشتند. میرزا نیستانی^۱ معاون گردان خیلی اصرار داشت نیروها تمام و کمال آموزش بی‌سیم ببینند. با دقت شبکه‌ی ارتباطی طراحی و همه را

۱. شکرالله (میرزا) نیستانی فرد در سال ۱۳۶۶، به فیض شهادت رسید.

به‌طور مداوم آموزش می‌دادم.

هوای مرطوب و بارانی و سرمای استخوان سوز جنوب و هم‌چنین سختی کار، باعث شد مریض و در بیمارستان طالقانی آبادان بستری شوم. و از آن‌جا به خاطر نبود تجهیزات پزشکی به شیراز بیایم. در حین درمان، پشت‌بام خانه را برای شروع زندگی مشترک، با همکاری پدر و دایی جمشید درست کردم.

پس از یک هفته، دوباره بلیط ماه شهر گرفتم و صبح ه‌شتم اسفندبه آبادان رفتم. ما شین‌های مهندسی شب و روز کار می‌کردند. در گوشه گوشه‌ی منطقه از آبادان تا دهانه‌ی خلیج فارس در داخل نخلستان‌ها توپخانه مستقر شده بود. در جنگ این اولین بار بود که این همه تجهیزات در منطقه بود. سکوت رادیویی مطلق حاکم بود و با وجود رفت‌وآمد زیاد نیروها، سعی می‌شد دشمن متوجه حضور نیرو نشود. نیروها در روستاهای اطراف آبادان مستقر شده بودند.

روز پنج‌شنبه ساعت سه بامداد دهم اسفند ۱۳۶۴، به مقر تاکتیکی واقع در نخلستان‌های دهانه‌ی خلیج فارس رفتیم. نخلستان پر از گراز و گاو میش و گاوهای رها شده‌ی محلی بود. در کنار بارندگی و شل و گل‌ و جزر و مد دریا و پر و خالی شدن نهرها، سنگرها را آماده و یک دو شیکا برای پدافند هوایی مستقر کردیم. شب‌ها و در خاموشی مطلق، به‌طوری‌که ژلندرمی مستقر در خط هم متوجه حضور ما نشود، محل‌های ادوات و مهمات را مشخص کردیم و ادوات و مهمات

را به آنجا انتقال دادیم و در جاهای از پیش تعیین شده، مستقر و استتار کردیم.

محل استقرار ما روبه‌روی یکی از مساجد فاو بود. تا نوزده بهمن همه‌ی نیروهای لشکرالمهدی (عج) در مکان‌های خود مستقر شدند. مقرر فرماندهی لشکر نیز به پیش ما آمد و حاج اسدی در یکی از سوله‌ها مستقر شد.

عصر نوزده بهمن، من و حسین قنبری در حال نصب دکلیپی آر سی ۴۶، بودیم که یکی از هواپیماهای دشمن در منطقه ظاهر شد. قنبری گفت: «هنوز هیچی نشده، پیدا شون شد!» آنقدر نیرو و امکانات آمده بود که سابقه‌گذاران شت. به قول فرماندهان این عملیات، سرنوشت جنگ را تعیین می‌کرد. ایران می‌خواست سرمیز مذاکره دست پر باشد. جنگ بی‌اندازه طولانی شده بود و سی و شش کشور دنیا مستقیم و غیرمستقیم وارد صحنه شده بودند و با ایران می‌جنگیدند.

فرماندهان سپاه در دو عملیات بدر و خیبر تجربیات خوبی به دست آورده بودند و می‌خواستند از این بن‌بست خارج شوند. این عملیات به تعبیری سخت‌ترین عملیات آبی، خاکی دنیا بود. نیروها ابتدا باید از رود خلنهی خروشان ارمند عبور می‌کردند. دژی مستحکم از سیم‌خاردار و مین و سنگرهای بتنی را پشت سر می‌گذشتند و تازه باد دشمن رودرو می‌شدند و می‌جنگیدند. در حالی که دشمن با تیربارهایی که اکثراً چهارلول بود، در

سنگرهای بتنی مستقر بودند.

عصر بیستم بهمن ۱۳۶۴، همه‌ی نیروهای لشکر در محل‌های مدنظر مستقر شده و آماده‌ی حرکت بودند. ادوات هم آماده‌ی آتش تهیه بود. اتوبوس‌های زیادی نیرو آوردند. راننده‌ها را شب در سنگرها جا دادیم. گویی همه‌ی ملت ایران دست به دست هم داده بودند تا این عملیات موفق شود.

کد رمز بین نیروها توزیع کردیم. ده‌ها کامیون موشک کاتیوشا در چند خانه‌ی روستایی خالی کردیم و دیده‌بان‌ها در جاهای خود مستقر و یا مأمور به گردان شدند. شب، اولین گروه غواص‌های لشکر المهدی (عج) وارد آب شدند. شدت آب طوری بود که نظم آن‌ها به هم خورد و آب آن‌ها را به طرف خلیج فارس برد.

عملیات والفجر ۸ ساعت ده شب و با رمز یا فاطمه‌الزهرا (س) آغاز شد. آتشبارهای ما چنان آتشی بر سر دشمن می‌ریختند که زمین می‌لرزید. من به‌عنوان مسئول مخابرات واحد ادوات لشکر، در مقر تاکتیکی مستقر در نهر علم بودم و از طریق بی‌سیم‌ها مرتب اخبار و حواشی عملیات را رصد می‌کردم.

تعدادی از قایق‌های ما در تاریکی به طرف دریا رفته و گرفتار موج شده بودند. آن‌ها دائم تماس می‌گرفتند و درخواست کمک می‌کردند. ما منورهایی در رنگهای مختلف به هوا می‌فرستادیم تا آن‌ها گرا بگیرند. دشمن هم چون شنود می‌کرد، مانند ما البته در جهت مخالف شلیک و آن‌ها را سردرگم می‌کرد. مثلاً اگر ما در

پنج رنگ مختلف شلیک می‌کردیم، دشمن هم با همان رنگ‌ها، پنج شلیک می‌کرد. نیروها تا صبح در دریا سرگردان بودند. بعضی از نیروها موفق به گرفتن سرپل شده و بعضی از نیروها درگیر بودند. هیچ کس تا صبح نخوابید.

بی سیم‌ها دائم درگیر بودند و گزارش می‌دادند. صبح، فاو در حال سقوط بود. آن‌ها به شدت مقاومت می‌کردند. نیروهای بعضی چند تیربار به مناره‌ی مسجد فاو برده و دو گردان المهدی (عج) را زمین‌گیر کرده بودند. با هدایت آقای باقری م سئول ۱۰۶ چندین گلوله‌ی ۱۰۶ به مناره زدیم و آن‌ها از بالا به پایین پرتاب شدند.

در وسط فاو هم یک چهارلول امان از نیروها را بریده و هزاران گلوله شلیک کرده بود. باقری با یکی از بچه‌ها از یک نه‌ری رفتند و آن‌ها را دور زدند. زمانی که رسیدند تا یک افغانی پشت پدافند دست‌ها را بالا گرفته بود و گفته بود: «نکشید! من شیعه هستم.» باقری هم گفته بود: «پدر سوخته، تو هر چه شیعه بود، کشتی!» و یک خشاب سی تیر داخل شکمش خالی کرده بود.

بچه هر زحمتی بود، نیروها داخل فاو شدند و غنایم زیادی به دست آن‌ها افتاد. حال نیروهای ما با امکانات و مهمات به‌جا مانده از دشمن با آن‌ها می‌جنگیدند.

روز بیست و یکم بهمن، روز آتش و خون بود. فاو به جهنمی از آتش تبدیل شده بود. همه در حال کمک به نیروها بودند. من تعدادی از ارکان ادوات را بردم و تا عصر هزاران موشک کاتیوشا بار کامیون‌ها

کردیم. راننده‌ی آن‌ها نمی‌داند سستند چه می‌برند! ما روی بار آن سوار شده بودیم و گویی بار هندولنه می‌بردیم. در صورتی‌که اگر مورد اصابت قرار می‌گرفتند، کیلومترها را به آتش می‌کشیدند. چون صدها موشک و گلوله‌ی خمپاره به وزن ده تن بار زده بودیم وجه محل آتشبار می‌رساندیم. به‌طور تخمینی حدود شش هزار گلوله‌ی توپ بر مقرها و قرارگاه‌های دشمن شلیک شده بود.

روز بیست‌ویکم بهمن، روز سرنوشت فاو بود. یک کشتی بزرگ در دهلنه‌ی خلیج‌فارس غرق شده بود و تعدادی از کم‌لندوهای دشمن در آن سنگر گرفته و گردان‌های در حال عبور را به رگبار بسته بودند. از ما درخواست آتش شد. بلافاصله با خمپاره‌ی ۸۱، روی آن اجرای آتش کردیم. تعدادی از نیروهای داوطلب نیز وارد کشتی شدند و با نارنجک و کلاش به آن‌ها حمله کردند. حمله به کشتی با موفقیت انجام شد و تعدادی کشته و زخمی و بقیه، اسیر شدند.

در ساحل فاو، هزاران نیروی ایرانی پیاده شدند و به پاک‌سازی منطقه پرداختند. نه صدوپنجاه اسیر از طرف ما تخلیه شد. هوا ابری و بارانی بود و هواپیماهای دشمن قدرت مانور نداشتند. صدها قایق مثل پر کاه در آب شناور بودند و مجروحین و مهمات و غذا را جابه‌جا می‌کردند. ده‌ها فروند هلی‌کوپتر هوانیروز نیز در آسمان با شجاعت تمام جیب فرملنده‌ی، جیب ۱۰۶، و نیرو و مهمات به آن طرف آب منتقل می‌دادند. آن‌ها در برابر آتش پرحجم

ضدهوایی‌های دشمن از هیچ ایثاری دریغ نمی‌کردند و در برگشتن هم مجروحین را به اهواز انتقال می‌دادند و دوباره برمی‌گشتند. از ظواهر امر و اخبار بی‌سیم‌ها معلوم بود که شهر فاو سقوط کرده و نیروهای دشمن در خانه‌ها و نخلستان‌های اطراف پراکنده شده و به صورت پراکنده مقاومت می‌کردند.

در خور عبدالله، نیروی دریایی ارتش بعث عراق سعی می‌کرد تسلیحات و امکانات سایت موشکی و تجهیزات جاسوسی را از منطقه خارج کند که با آتش دلاوران بسیجی مواجه شده بودند. تعداد زیادی از نیروهای دشمن در جاتلاق گیر افتاده بودند که نیروهای خودی آن‌ها را نجات داده و به آن‌ها آب و غذا داده و در نتیجه نیروهای دیگر دشمن نیز که در اطراف نخلستان‌ها می‌جنگیدند، تسلیم شده بودند. خبر رسید که مقر فرماندهی تیپ ۱۱۰ ارتش بعث عراق سقوط کرد و تعداد زیادی از افسران عالی‌رتبه و فرماندهی تیپ به اسارت درآمدند.

ما که ادامه‌ی عملیات را در مقر فرماندهی ادوات رصد می‌کردیم، از خوشحالی خواب و خوراک نداشتیم و ثانیه به ثانیه با دیدبان‌های خود در تماس بودیم. تمام آموریت محمله به لشکر المهدی (عج) با موفقیت به پایان رسیده بود و محور چپ که دست لشکر ما بود، یعنی فاو و رأس‌البی‌شه کاملاً سقوط کرده بود و ما بدون ویزا، وارد خاک عراق شده بودیم.

روز بیست و یکم بهمن، از زمین و هوا آتش می‌بارید. ما برای

حفظ موضع و گرفتن مقرهای بیشتر تلاش می‌کردیم و آن‌ها برای دفاع و پس گرفتن مقرهای از دست رفته. اولین هواپیمای دشمن کنار مقر ما هدف قرار گرفت و سقوط کرد. یکی از خلبانان کشته شد و دیگری را اسیر کردند. هر دقیقه، ده‌ها هواپیمای دشمن بالای سر نیروها می‌آمدند و بمباران می‌کردند. آن‌ها ناجوانمردانه از هر بمبی اعم از شیمیایی، فسفری، خوشه‌ای و... استفاده می‌کردند. آن روز با هزاران سختی سپری شد.

صبح روز بیست و دوم بهمن، تعداد زیادی خمپاره‌انداز را به فاو انتقال دادیم و شهر کاملاً در دست ما قرار گرفت. دیدبان‌ها گزارش دادند که ستون‌دها جیب و کامیون و تریلی و اتوبوس و تانک و نفربر از طریق جاده‌ی بصره به طرف فاو می‌آیند.

با هماهنگی قرارگاه، کرسی به طرف آن‌ها تیرلندازی نکرد و ستون دشمن با خیال راحت، نزدیک و نزدیک‌تر شد. وقتی کاملاً در تیررس قرار گرفت، دستور آتش داده شد و بعضی‌ها حسابی غافلگیر شدند. آن‌ها حتی فرصت از ماشین خارج شدن هم پیدا نکردند. تمام ستون به دود و آتش تبدیل شد. انفجار گلوله‌های تانک‌های آن‌ها دیدنی بود و از کیلومترها قبل مشاهده بود. تعدادی از نیروهای دشمن هم به اسارت درآمدند.

از بعضی جاها گزارش شد که تعدادی از نیروهای دشمن وارد صفوف رزمندگان شده و از مقرهای صلواتی که بعد از فتح فاو دایر شده بود، غذا و شربت گرفته و بعد به دست رزمندگان اسیر شده

بودند. شهر فاو اتاق به اتاق و نخل به نخل پاک‌سازی شد. نیروهای ما از کنار ب شبکه‌های چند هزار لیتری گذشتند و سمت راست دریایچه نمک پدافند کردند.

هر دو طرف جنگ، خسته از درگیری‌های شب‌گذشته، روبه‌روی هم پدافند کردند. سردار جعفر اسدی و نبی رودکی شب سختی را گذراندند. فقط از روی صدایشان می‌شد این دو نفر را شناخت.

روز سوم در امتداد سه راه مرگ، درحالی‌که هواپیماهای دشمن امان از ما بریده بود، درگیری نفس‌گیری با نیروهای دشمن داشتیم. من همراه مسئول طرح عملیات لشکر بودم و در یک سه‌ضلعی گیر افتادیم. تقریباً از سه طرف، به محاصره درآمدیم. در جلوی خاکریز هم آب بود. تانک‌های دشمن در فاصله‌ی سیصد متری ما متوقف شده بودند و با تیر مستقیم و تیربار، به طرف ما شلیک می‌کردند.

تا شب، به همین منوال درگیر بودیم. در نبردی سخت، دشمن پس از دادن تلفات و به‌جا گذاشتن چندین تانک و ادوات جنگی، عقب‌نشینی کرد و پایگاه موشکی آنها به دست نیروهای ایران افتاد. لشکر فجر و کربلا نیز با هم الحاق کردند. در نتیجه سمت راست ما تأمین شد.

حال شهر فاو پشت سر نیروهای خودی قرار گرفته و درگیری‌ها به جاده‌ی بصر و اطراف خور عبدالله کشیده شده بود. برای انهدام مقر لشکر ۲۶ و کارخانه‌ی نمک و تصرف آخرین پایگاه موشکی،

حدود ساعت دوازده شب نیروهای خودی دست به حمله‌ی شدیدی زدند. دشمن در عقب‌نشینی، انبارهای مهمات را به آتش کشید و خود از معرکه فرار کرد.

توپخانه‌ی خودی به‌طور بی‌سلب‌قه‌ای اجرای آتش کرد. هواپیماهای دشمن لحظه‌ای از بمباران فروگذار نمی‌کردند. طوری که برای نیروها عادی شده بود و گویی اسباب‌بازی در هوا می‌چرخیدند. منطقه‌ی فاو شخم زده شده بود و مرتب گلوله‌ی توپ پایین می‌آمد.

گزارش رسید که گارد ریاست جمهوری عراق وارد عمل شده و در پناه تانک‌ها تا نزدیکی خاکریز خودی پیش آمده‌اند. شنیده‌ها حاکی از این بود که صدام راساً فرماندهی منطقه را به عهده گرفته و ضمن تهدید و نعره، از نیروها خواسته همه با هم هجوم ببرند و فاو را پس بگیرند.

هلی‌کوپترهای هوانیروز به کمک نیروها آمدند و تعداد زیادی از تانک‌های گارد ریاست جمهوری منهدم شد. آن‌ها هم پس از چندین ساعت درگیری نفس‌گیر، مجبور به عقب‌نشینی شدند.

حدود ساعت ده صبح هواپیماهای دشمن منطقه را بمباران شیمیایی کردند و نیروهای گارد ریاست جمهوری اشتباهی هدف قرار گرفتند. از بی‌سیم خبر می‌رسید که فرماندهان تیپ ۱۱۱ نیز به اسارت درآمده‌اند. ما هم برای روحیه بخشی دیگر یگان‌ها، سریع مخابره کردیم.

عصر، دشمن شهر فاو را بمباران شمیایی کرد. تعدادی از رزمندگان مصدوم و به اورژانس انتقال داده شدند. باران به شدت می‌بارید. نقل و انتقال نیرو و تجهیزات برای هر دو طرف، سخت شده بود. سه ما دستور دادند برای شب چهارم عملیات آماده باشیم.

من و معاون ادوات آقای نیکستانی و تعدادی از نیروهای ادوات در اتاقی در فاو مستقر شدیم. آشنایی کاملی به منطقه نداشتیم. فقط از روی نقشه، آتشباری ما مشخص می‌شد. خیلی جاها نیروهای ما جلو بودند و در بعضی جاها دشمن به صورت هفت و هشتی در شکم‌های خط ما بودند و این مسئله کار را برای نیروهای توپخانه دشوار می‌کرد.

ما مجبور بودیم از دیدبان‌های تکرر در گردان‌ها استفاده کنیم. شب خیلی از تانک‌های دشمن پروژکتورهای بسیار قوی روشن کرده بودند و نیروهای دشمن در کنار آنها استراحت می‌کردند. بقیه‌ی گارد ریاست جمهوری که هنوز سالم بودند، در محور جنوب شرقی کارخانه‌ی نمک به صورت پراکنده مستقر بودند. بیشتر قرارگاه‌های پشتیبانی دشمن در این مکان‌ها مستقر بود. نیروهای دشمن با وجود خستگی مفرط و تهدید به مرگ از طرف فرماندهانشان، بین مرگ و زندگی به سر می‌بردند.

فرماندهان ایرانی با وجود این که چند شب نخوابیده بودند، در تلاش بودند ضربه‌ای کاری به دشمن بزنند و به جاده‌ی مهم بصره

به فاو برسند. ساعت نه شب را برای یورش به دشمن تعیین کردند. نیروهای پیاده که حرکت کردند، ما شروع به ریختن آتش تهیه کردیم. زمین از شدت انفجار می لرزید. تانک های دشمن پروژکتورها را روشن کرده بودند و تعدادی هواپیمای سبک دشمن از بالا منور رها می کردند. منطقه تا چند کیلومتر روشن شده بود و این برای دیدبانی ما خیلی خوب بود و دقیق می توانستند گرا بگیرند.

حدود ساعت یازده شب نیروهای یکی از لشکرها تانک را منهدم کردند و چون منطقه دشت بود تا کیلومترها سوختن آنها دیده می شد. لحظه ای از بی سیم گزارش کردند که دشمن از شیمیایی استفاده کرده، نیروها به سرعت ماسک بزنند!

حدود ساعت دو بامداد از طریق بی سیم اطلاع دادند یک نیرو به یکی از گردان ها نزدیک می شود. فرماندهی گردان نمی دانست خودی است یا دشمن. دستور دادند از کلت منور استفاده شود. پس از شلیک کلت منور، مشخص شد نیروی خودی بود و با هم الحاق کردند.

یکی از فرماندهان گردان می گفت پروژکتورهای تانک ها خیلی به ما کمک می کرد. آنها با چرخاندن نور به اطراف، همه ی سنگرهای خودشان و فاصله ی آنها به ما را نشان می دادند. در آن شب، ما به راحتی به جاده ی آسفالت رسیدیم.

خبرهای خوشی از بی سیم شنیده می شد. فرماندهی یکی از

گردان‌ها اعلام کرد ده تانک دشمن منهدم و مقر آن‌ها محاصره شده! ما نیز آتش توپخانه را به پشت آن‌ها هدایت کردیم. دائم از بی‌سیم خبر پیروزی گزارش می‌شد. شب چهارم عملیات یکی از پیرزمندترین شب‌های عملیات بود و کمرگارد ریا ست جمهوری عراق شکسته شد.

صبح روز چهارم، همه خسته بودند. تعدادی نیرو در دو طرف ارونند در اسکله‌ها تجمع کرده بودند. در زمین شل و گلی، تردد بسیار سخت شده بود. خیلی جاها مجبور بودند مهمات را با موتور به خط برسانند. هوانیروز از بالا مهمات و جیب ۱۰۶ با چتر به زمین می‌فرستاد.

آن روز آتش توپخانه‌ی دشمن و هواپیماهای آن‌ها از روزهای دیگر فعال‌تر بودند و لحظه‌ای نبود که زمین از بمباران نلرزد. گزارش شد که یک هواپیمای گول‌پیکر در آسمان ظاهر شده و چند فرزند میگ هم آن را همراهی می‌کنند. این هواپیما مشهور به b52 بود که در سطحی بسیار پایین و با سرعت کم پرواز و پنجاه تن بمب حمل می‌کرد. هواپیما از روی فاو همین‌طور بمب‌رها می‌کرد تا خط پدافندی و هیچ‌موشکی هم به او اصابت نمی‌کرد. چون از پشت آن آنتنی بیرون می‌آمد که موشک‌ها را از کنارش منحرف می‌کرد.

حدود ساعت هشت صبح پیام دادند که آماده‌ی پاتک باشید. در محور البحار تحرکات دشمن کاملاً مشهود بود و صدها تانک

روبه‌روی خط ما صف ک شیده بودند. در داخل نخلستان‌ها هم کماندوهای بعثی به خط ما نزدیک می‌شدند.

بی‌سیم‌ها لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند. همه آشفته بودند چون نیروهای مخ‌صوص ارتش بعث عراق در محور البحرار موفق به شکستن خط خودی شده بودند. منطقه‌ای مشهور به کنج ساعت حدود یازده صبح به اشغال دشمن درآمد. برای دقایقی، خط خودی آشفته و فرماندهان نگران شدند ولی با رسیدن نیروهای تازه‌نفس و الحاق آن‌ها با هم، هر چند دقیقه، یک تانک دشمن را می‌زدند. طولی نکشید که دشمن در کنج مجبور به عقب‌نشینی شد.

در بعضی جاها، دشمن به محاصره درمی‌آمد و آتش توپخانه‌ی ایران به‌طور بی‌سابقه‌ای بر سر دشمن متمرکز می‌ریخت و نیروهای دشمن بین مرگ و تسلیم یکی را انتخاب می‌کردند و گروه گروه اسیر می‌شدند.

ساعت دو بعدازظهر خبر رسید که دشمن با استعداد زیاد و گلوله‌باران شیمیایی، از شمال جاده‌ی بصره پاتک سختی را آغاز کرده. نیروهایی که از شب گذشته در شرایط سخت جنگیدن بودند، مهمات تمام کرده بودند و به همین دلیل برای جلوگیری از تلفات بیشتر، دستور عقب‌نشینی از آن محور صادر شد.

در روز بعد هم ارتش بعث صبح و بعدازظهر پل‌تک کرد اما با مقاومت نیروهای رزمنده، دشمن عقب‌نشینی کرد. به‌طوری‌که اکثر یگان‌های آن‌ها سازمان خود را از دست دادند. هواپیماها و

هلی کوپترهای دشمن لحظه‌ای نبود که در هوا نبا شد و از نظر پوشش هوایی، بعضی‌ها صد درصد بر ما برتری داشتند. در زمین اما برتری با ما بود و نیروها تا آخرین فشنگ می‌جنگیدند و آنها را مجبور به عقب‌نشینی می‌کردند.

شب بیست و ششم بهمن اکثر خط‌ها تثبیت شده بود و هر چه دشمن تلاش دوباره و چندباره کرد، کاری از پیش نبرد. او ضاع که آرام‌تر شد، ما به مقر خود در این طرف ارونند برگشتیم.

مقر ما در وسط نخلستان در کنار نهر علم و در هم سایگی فرماندهی لشکر بود. تعداد زیادی گراز و گاومیش در نخلستان‌ها دیده می‌شد که فرماندهان گفته بودند گاومیش‌ها را نکشید که مال اهالی محلی است. صاحبان آن‌ها به خاطر جنگ از آن‌جا رفته بودند.

شب با یکی از بچه‌ها تصمیم گرفتیم یک گاومیش شکار کنیم. باید نقشه‌ای حساب شده می‌کشیدیم تا فرماندهان متوجه عمدی بودن کار ما نشوند. شب در مقر به نوبت نگهبانی می‌دادیم. قرار گذاشتیم اگر هنگام نگهبانی گاومیشی نزدیک شد، سروصدا کنیم و الکی بگوییم گراز حمله کرده، بزنید! نفر بعد هم تأیید و شلیک کند.

حدود نیمه شب دوست من سروصدا کرد و بلند گفت: «بچه‌ها، گراز... گراز اوهمده!» من هم بیرون پریدم و گاومیش بیچاره را از

توی تاریکی زدم. سردار اسدی و چند نفر دیگر هم از سنگر بیرون آمدند. با آب و نتاب حمله‌ی گراز را نقل می‌کردیم و گاو میش هم جان می‌کند. ما از قبل کارد را هم آماده کرده بودیم.

من چراغ قوه لمناختم و الکی گفتم: «آخ، این‌که گاو میشه!» و اظهار تأسف کردم. نمی‌دانم حاج اسدی بود یا کس دیگری که سر گاو میش را برید و ما هم از خدا خواسته، سریع پوستش را کندیم و در یک یخدان چوبی جاسازی کردیم. تا دو هفته کباب می‌کردیم و به فرماندهی هم می‌دادیم.

یک روز صبح می‌خواستیم از سنگر بیرون بیایم که در سه متری سنگر، با یک گراز چشم در چشم شدیم. تنها کاری که کردم، به دو ستم گفتم: «تفنگ!» سریع داد. یک گلوله و سطر پيشانی اش گذاشتم و در ست برعکس افتاد. تا بعد از ظهر همان جا افتاده بود. سردار اسدی آمد و بجه حلت اعتراض گفت: «چرا نبریدید توی چله‌ای چیزی بندازید؟» با لبخندی گفتم: «حاجی، توی گاو میش بودنش شک داشتم.» خندید و گفت: «شکارچی ماهری هستی ترکوا!»

در این مدت هوا پیمای‌های دشمن یکی پس از دیگری، توسط سلیت مو شکی خودی هدف قرار می‌گرفت و سقوط می‌کرد. خلبانان آنها هم یا کشته می‌شدند یا اسیر. بیست و ششم بهمن روز جدی برای لشکر المهدی (عج) بود و حدود هفتصد نفر از دلاوران رزمنده، شهید و تعداد زیادی مجروح و اسیر شدند.

صبح روز بعد به ما ابلاغ شد که بر روی سه راهی کارخانه‌ی نمک و اطراف آن اجرای آتش کنیم. عصر داشتیم آماده می شدیم که هواپیمای دشمن به مقر ما حمله کردند و بمبی در کنار مقر به زمین خورد که شیمیایی بود. من تا سنگر ما سک فاصله داشتم و در نتیجه، شیمیایی شدم. تعداد دیگری از بچه‌های ادوات هم مجروح شدند.

ما را به بیمارستان فاطمه‌ی زهرا(س) منتقل کردند و بعد از درمان اولیه، به اهواز فرستادند. در بیمارستان از مجروحین خبرهای بد و ناراحت‌کننده‌ای دریافت می کردیم. این که دیدم شب حاج ا سدی فرماندهی تیپ با دوازده نفر خط را نگه داشته. تیپ امام حسین(ع) خوب عمل نکرده و لشکر حضرت رسول(ص) عقب نشینی کرده. می گفتند خمپاره‌ای به توپوتای مسئولین طرح و برنامه حاج علی اکبر رحمانیان و سیدحسین اسلامی اصابت کرده و آنها به همراه تعداد دیگری شهید شده‌اند. آن طور که مسئول تعاون تیپ می گفت حدود هزار نفر از نیروهای المهدی(عج) شیمیایی و بیابا گلوله و ترکش مجروح شده‌اند. تلفات این قدر زیاد بوده که مجبور شده‌اند ناوتیپ امیرالمؤمنین(ع) را به المهدی مأمور کنند.

اصرار داشتند ما را به عقب اعزام کنند اما ما خودمان حاضر نشدیم و قرار شد پنج روز تحت نظر باشیم. به شدت نگران اوضاع منطقه بودیم و دلمان می خواست آن جا باشیم. دوست و همدستم در شکار گاومیش گفت: «پرینیا، فکر کنم آه گاومیش دوردست و

پامونه! خنده‌ام گرفت و گفتم: «مگه گاومیش هم آه داره؟» گفت: «همه‌ی موجودات حتی درختا هم آه دارن!» در آن برهوت خنده، آه گاومیش خنده‌ای روی لب‌ها آورد و ما به هر مکافات‌ی بود سی‌ام بهمن ۶۴، با یک آیفا عازم فاو شدیم.

در ورودی آبادان، هواپیماهای دشمن بمباران شدیدی کرده بودند و یک مینی‌بوس شخصی بمب خورده بود. در آن حادثه، یک نفر کشته و تعدادی هم مجروح شده بودند. لوله‌های نفت هم آتش گرفته و در حال سوختن بود.

در اطراف رودخانه، تعداد زیادی شاید صدها بمب منفجر نشده در زمین فرو رفته بود که انگار با دست کاشته بودند. پل روی رودخانه را هم زده بودند و ما مجبور شدیم چند کیلومتر پایین‌تر، از پل سیار ارتش عبور کنیم. ارتش بعث عراق پل‌تک سختی در محور فاو-ام القصر و ضلع غربی دریاچه‌ی نمک انجام داده بود و نیروهای المهدی (عج) با وجود کمبود نیرو، مقاومت سر سختانه‌ای کرده اما از محور ۲۷ حضرت رسول (ص) بعثی‌ها نفوذ کرده بودند.

از ناوگروه امیرالمؤمنین (ع) حدود چهل، پنجاه نفر مجروح و اسیر شده بودند. بارش باران شدیدی هم شروع شده بود که این باعث شد ارتش بعث عراق وحشت کرده و شروع به عقب‌نشینی کند.

در روزهای ابتدایی اسفند ۶۴، دشمن تمام تلاش خود را می‌کرد تا منطقه را پس بگیرد ولی اراده‌ی آهنین رزمندگان که بر خدای

متعال تکیه کرده بودند، بالاتر از این حرف‌ها بود. آتش از زمین و هوا می‌بارید و اگر رژیم بعث عراق در این چند روز شیمیایی نمی‌زد، علاوه بر فاو، بصره هم سقوط کرده بود.

در آن جا اتفاق جالبی افتاد و برای اولین بار بود که می‌دیدم یک هلی‌کوپتر، هواپیمای دشمن را ساقط می‌کند. قضیه از این قرار بود که یک ناوچه‌ی دشمن صبح‌ها از ساحل خور عبدالله خط ما را گلوله‌باران می‌کرد. آقای پاکپاری که نماینده‌ی سپاه در هماهنگی هوایی با ارتش بود، درخواست کرده بود یک هلی‌کوپتر بیاید و صبح اول وقت، ناوچه را بزند.

برای هلی‌کوپتر مسیری را مشخص کرده بودند که برود هدف را بزند و بیاید. هلی‌کوپتر در خلال مأموریت اعلام کرد که شیئی دیده می‌شود. دستور دادند شلیک کند. هلی‌کوپتر شلیک کرد و هواپیمایی از دشمن ساقط شد. هلی‌کوپتر از مسیر دیگری در حال برگشتن بود که نیروهای محمد رسول‌الله (ص) اشتباهی آن را زدند. هلی‌کوپتر بین نیروهای ما و دشمن به زمین نشست. از نیروهای جلو خبر دادند که یک هواپیما هم ساقط شده و خلبانان آن در دریا افتاده‌اند. آقای پاکپاری با قرارگاه تماس گرفت در حالی که ناراحتی همه را فرا گرفته بود.

یک هلی‌کوپتر به سرعت به منطقه رفت و خلبان هلی‌کوپتر ما را نجات داد. یک هلی‌کوپتر دیگر هم رفت تا خلبانان هواپیمای دشمن را که در دریا افتاده بودند، نجات بدهد. گزارش دادند که

یکی از خلبان‌های بالا نمی‌آید. پاکسازی دستور داد بروید آن یکی را هم بیاورید. می‌گفتند نمی‌آید. پاکسازی به کمک خلبان گفت: «برید بیاریدش... آگه نیومد هم بهش شلیک کنید.»

آن‌ها رفتند و به اطراف خلبان شلیک کردند و او هم ترسید و با طناب به داخل هلی‌کوپتر آمد و اسیر شد. در بازجویی اولیه، خلبانان بعضی گفتند که چون در پرواز بالا هدف قرار می‌گرفتند، برای اولین بار رژیم بعث عراق تصمیم می‌گیرد که هواپیماهایش در سطوح پایین پرواز کنند. این یکی از معجزات خدا بود که در اولین قدم، طرح آن‌ها شکست بخورد.

سخت‌ترین قسمت عملیات یعنی دهلنه‌ی خلیج فارس، در دست بچه‌های فارس بود. هفت نهر بزرگ در آن جا بود و تقریباً اکثر رفت‌وآمدها از این محور بود. سال ۶۴ با همه‌ی تلخی‌ها و شیرینی‌هایش رو به پایان بود و ما خوشحال از فتح فاو و تثبیت این پیروزی، به استقبال سال نو رفتیم.

عید شده بود و رزمندگان هم پیروزی انقلاب و هم فتح فاو را جشن گرفته بودند. سال ۱۳۶۵، در حالی شروع شد که بزرگ‌ترین پیروزی در دفاع مقدس با تقدیم هزاران شهید و مجروح و تعدادی اسیر، نصیب ملت ایران شد.

فرماندهان دو طرف و نیروهای خودی و دشمن، لحظه‌ای خواب به چشم نداشتند. روزی نبود که قسمتی دست به دست نشود. نبردی آغاز شده بود که پایانی نداشت و شب و روز نمی شناخت. تانک‌ها و نفربرها در دست و هواپیماها و هلی‌کوپترها در پهنه‌ی آسمان آرام و قرار نداشتند.

بعثی‌ها ناامید از پس گرفتن فاو، برای سقوط نکردن بصره، تلاش می‌کردند. وجب‌به‌وجب دست‌ها، ام‌القصر و خور عبدالله با خون شهیدان آبیاری شده بود. حدود چهل‌وهفت فرمانده از گردان‌ها و گروهان‌های لشکر المهدی (عج) شهید شده بودند. مرتضی قربانی

فرمانده‌ی ۲۵ کربلا، پرچم سبز امام ز(ع) را بر بالای مناره‌ی مسجد فاونصب کرد. صدها تن از نیروهای دشمن که در باتلاق خور عبدالله در حال غرق شدن بودند، به همت رزمندگان نجات یافتند و به پشت جبهه انتقال داده شدند.

یکی از مشکلات اساسی در آنجا، کمبود آب خوردن بود. هوا به شدت شرجی و گرم شده بود و از هر بی‌سیم‌ی درخواست آب شنیده می‌شد. خیلی از نیروها به خاطر نرسیدن آب، با لبان تشنه شهید شدند؛ مخصوصاً نیروهای گردان کمیل.

در هر پنج دقیقه یک هواپیما بالای سر ما مانور می‌داد. در فام بودم که چند هواپیما برای ریختن بمب‌هایشان، به سمت ما شیرجه زدند. جایی بودم که هیچ پناهگاهی نبود. آن‌ها بمب‌های خود را روی سر ما ریختند و رفتند. در حالی که تمام اطرافم منفجر می‌شد، من را ستاد ایستادم! الحمدلله هیچ کدام به من اصابت نکرد.

وقتی به لفاق بچه‌های ادوات برگ‌شتم، آن‌ها با تعجب گفتند: «دیوونه شدی پرنیا... چرا ایستادی؟» گفتم: «تسلیم شدم... می‌خواستم با هواپیما برم بغداد!» همه خندیدند و گفتند: «ما منتظر بودیم بری بهشت!»

بعثی‌ها ول‌کن نبودند. از در بیرون‌شان می‌کردی، از دیوار می‌آمدند. آن‌ها در اقدامی تعداد زیادی تلمبه گذاشتند و آب ارونند را رها کردند جلوی خاکریز خودی. طولی نکشید که جلوی

خاکریز، دریاچه شد. آن جا آب بالا بود و زمین آب را فرو نمی برد. به ما دستور دادند هدایت آتش را به نزدیک خط انتقال بدهیم. من چندبار به مقرر فرملندهی قرارگاه نوح رفته بودم و شرایط آن جا را منا سب این کار می دیدم. به میرزا نیستانی گفتم: «من یه جایی بلدم ولی شماها فعلاً نیاید تا من خبرتون کنم.» گفتم: «چه نق شه ای داری پرنیا... خدا به خیر بگذرونه!» خندیدم و گفتم: «به وقتش می گم!»

با دو تا از بچه ها به فاو رفتم. در کنار جاده ی فاو به دریاچه ی نمک، نر سیدم به سه راهی مرگ، مقرر قرارگاه نوح که ح سین علایی هم در آن جا مستقر بود، رفتیم. چون من به آن جا آمدم و شد داشتم، دژبانی خیال می کرد من جزو نیروهای قرارگاه هستم.

شگردم این بود که هر وقت می رفتم، موقع نماز صف جلو کنار آقای علایی می نشستم. تمام مسئولین هم بودند. با روحانی قرارگاه هم گرم می گرفتم. به خاطر این همی شه راحت به آن جا می رفتم. یک سنگر خالی در گوشه ی آخر سمت چپ قرارگاه بود که برای کار ما بسیار مناسب بود و از مدت ها آن را زیر نظر داشتم. وارد آن جا که شدم، مستقیم رفتم همان سنگر دنج گوشه ی قرارگاه.

سنگر هنوز خالی بود و من از فرصت استفاده کردم و سریع آنتن دکلی پی آر سی ۴۶، را برپا کردم. به آن دو نفری که همراه بودند، سفارش کردم تا من نگفته ام، در محوطه رفت و آمد نکنند!

به آن‌ها گفتم: «ما این‌جا مهمونیم ولی مهمونای ناخوانده... بفهمن با اردنگی بیرونمون می‌کنن!»

ابتدا رفتم سراغ تدارکاتچی. پیرمرد خو شرویی بود. پس از احوال‌پرسی گفتم: «ما چهار نفر از امروز در خدمت شما هستیم... ما رو هم در لیست قرار بدید!» او قبول کرد و به تعداد، پو شاک و چفیه گرفتیم. قرار شد صبحانه و ناهار و شام هم بگیرند.

با خط و عقبه تماس برقرار کردم و به آقای نیدستانی پیام دادم بیايید ولی‌با تویوتایی که آرم المهدی (عج) دارد، نبا شد. آن‌ها آمدند و وقتی آن‌جا را دیدند، خوشحال شدند. به‌خصوص حسین قنبری هم که جای فوق‌العاده بدون زحمت گیر فرماندهی آت‌شبار آمده بود، بی‌نهایت خوشحال بود.

ظهر همه در صف اول نماز ایستاده بودیم و طوری وانمود می‌کردیم که ما کادر قرارگاه هستیم. بعد رفتیم ناهار که پلوماهی با نو شابه بود، گرفتیم. تدارکات المهدی (ع) هم برایمان غذا آورده بود. سریع به دم در رفتم و گفتم: «برای چی اومدی این‌جا؟» گفت: «توی م‌سیرم بود گفتم اول به شما غذا بدم.» گفتم: «برو... برو... دیگه هم این‌جا نیا.» با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: «اومدیم ثواب کنیم، کباب شدیم... این‌جا ت‌شکرتونه؟» م‌شتی غرولند کرد و رفت. غذای المهدی (عج) باب دلمان نبود و به غرولندش می‌ارزید.

چند روز بعد حاج ا‌سدی‌با چند نفر از م‌سئولین تیپ برای

جله سه‌ای به مقر قرارگاه نوح آمده بودند. ما را که دیدبا تعجب گفت: «این جا چه می‌کنی ترکو؟» گفتیم: «مأمور شدیم به قرارگاه!» حساس شد و گفت: «چرا از تیپ رفتید؟ کی گفته بیاید این جا؟» او ضاع داشت قارا شمش می‌شد. سریع کنار گوشش گفتم: «حاجی، بالا غیرتاً چیزی نگیرد... جامون خوب غذا مون هم مفت... بذار بمونیم!» کلی خندید. گفت: «امان از دست شما ادواتی‌ها مگه گوشه‌ت گاو میش تموم شده که اومید این جا؟» یکی از بچه‌ها گفت: «حاجی، این جا گوشه شتر هم گیر میاد.» حاجی سدی به اطرافیان سفارش کرد کاری به این‌ها نداشته باشید. منظورش این بود که لوشان ندهید؛ و ماجرا به خیر گذشت.

روز به روز هوا گرم‌تر می‌شد. ما در قرارگاه نوح ماندگار شدیم و همه چیز خوب بود به جز هوا. مخصوصاً در سنگر ما که سقف آن با ورقه‌ی ب‌شکه‌های ۲۲۰ لیتری پوشانده شده بود و ظهرها از گرما می‌پختیم.

در این مدت، خط تقریباً تثبیت شده بود ولی جنگ و درگیری ادامه داشت و تمام منطقه به وسیله‌ی توپخانه‌ها شخم زده می‌شد. هر دو طرف در موضع پدافندی بودند و فرصت مناسبی برای مریخ‌بازی بود. به‌ویژه برای من که با خانواده‌ی عروس هم قرار گذاشته بودیم عید سال نوعروسی بگیریم.

برای گرفتن مریخ‌بازی از سنگر بیرون آمدم که دیدم دو هواپیما در فاصله‌ی چند متری از بالای سرم رد شدند. ابتدا فکر کردم بعضی هستند اما به چند ثانیه ننگشید که خط دشمن را بمباران

کردند و از روی نخلستان‌های آبادان برگ‌شتند. صدای انفجار مهبیبی از پشت خط دشمن آمد. معروف بود که پدافند رژیم بعث عراق پشه را توی هوا می‌زند، اما آن‌ها نتوانستند آسیبی به هواپیماهای ما بزنند و تا خبردار شدند، در فرودگاه نشسته بودند. پیش خودم گفتم اگر این‌ها هواپیماهای دشمن بودند، ثریا عروس نشده، بی‌شوهر می‌شد.

عروسی یک چریک

مرخصی گرفتم و برای مراسم عروسی به شیراز آمدم. بعضی از اعضای خانواده اصرار می‌کردند که باید عروسی‌ات را به رسم قشقایی‌ها مصل برگزار کنیم و عروسی برادر بزرگم مقصود را مثال می‌زدند که هفت شبانه‌روز اُ ساعلی خان ساز و نقاره نواخته بود و کل طایفه شرکت کرده و به چوب‌بازی و رقص پرداخته بودند. جشن عروسی ما مصادف با عملیات والفجر ۸ و شهادت تعداد زیادی از رزمندگان فارس بود. در عین‌حال به خاطر عیش و شیره‌ای بودن، اکثر مردم با هم اقوام هستند و معمولاً در مراسم شادی و شیون، چند صد و بلکه چند هزار نفر شرکت می‌کنند.

من به خاطر شرایط آن روز، باید قاعده را عوض می‌کردم. تصمیم را گرفتم و به‌رغم ناراحتی و قهر بعضی از اعضای خانواده، عروسی را بسیار ساده و مختصر برگزار کردیم. شاید هم حق با آنها بود چون ما مراسم عقد را هم خیلی مظلومانه و مختصر گرفته بودیم. به حرمت

شهدا، ساز و نقاره نیاوردم. حتی ضبط صوت هم نگذاشتم رو شن کنند و لباس دامادی هم نگرفتم.

در صبح روز عروسی، گفتند: «لباس‌های دوماد رو بیارید!» گفتم: «کدوم لباس؟ همین لباس سم خومه!» لباس دامادی‌ام یک پیراهن و شلوار ساده بود. آن روزها بچه‌های پاسدار خیلی دربند تجملات نبودند و با حدود پنجاه نفر، در هفدهم فروردین سال ۶۵، عروسی ما برگزار شد.

در عشا شیر سبزی برای کادوی عروسی، هر کس چیزی می‌آورد. یکی برنج می‌آورد؛ یکی روغن؛ یکی گو سفند و... یکی از مهمانان هم یک قوچ آورده بود که خیلی رشید و گران‌قیمت بود. هر کس به نوعی به من و همسرم ابراز محبت می‌کردند. برادرم ناصر هم زحمت کشیده و ناهار آماده کرده بود. در آن زمان پخت‌وپز در خانه انجام می‌شد.

صبح روز بعد از عروسی، به دعوت لهراسب برادر سریا رفتیم دادین. همسرم که اولین بار بود از خانواده جدا می‌شد و از روستا به شهر می‌آمد، برایش سخت بود. در خانه‌ی خودشان که بودیم، می‌گفت: «من خونگی خودمون می‌مونم شما برید جبهه بعد بیاید دنبال من!» مادرم هم همراهان بود. من قبول نکردم.

من و همسرم، زندگی را در یک اتاق چهل متری شروع کردیم. یک روز به خاطر این که همسرم را با شهر آشنا کنم، او را پیاده از زرهی‌تا شاه‌چراغ (ع) بردم و پیاده برگشتیم. من او را با خودم

مقایسه کرده بودم که با سلاح کیلومترها راه می‌پیمودم. موقعی که به خانه رسیدیم، دیدم پای ایشان تاول زده و زخم شده. خیلی ناراحت شدم و گفتم: «چرا نگفتی ثریا؟!» گفت: «خجالت می‌کشیدم چیزی بگویم و روی حرف تو حرفی بزنم!»

هم‌سرم که فقط با من مانوس بود، خیلی سختش بود که من بروم و تنه‌ایش بگذارم. با وجود این‌که من داوطلبانه به جبهه رفته بودم و می‌توانستم برگردم و در شهر خدمت کنم، اما احساس می‌کردم وجودم در آن‌جا مفیدتر است و به‌جای این‌که بمانم و مواظب ناموسم باشم باید بروم تا ناموس همه‌ی مردم امنیت داشته باشد. از طرفی هم با خون دل و تقدیم صدها شهید، فدا را گرفته بودیم و دلم نمی‌آمد دوستان رزمنده‌ام را تنها بگذارم.

یک روز بعد از عروسی، بلیط اهواز گرفتم و فردای آن روز در میان باران اشک‌های همسر و پدر و مادرم، راهی خوزستان شدم. دیگر آدم اولی نبودم. فکرم در دو ماه سیر قرار گرفته بود؛ یکی حضور در کنار خانواده و دیگری حضور در جبهه‌ها. مادرم هر چقدر می‌گفت: «تو تازه دامادی، انتقالی بگیر و چند وقتی پیش همسرت بمان، بعد برو!» به گوشم نمی‌رفت. دلم دو پاره شده بود و درد می‌کشیدم اما نمی‌توانستم راه دوستان شهیدم را نیمه‌کاره رها کنم.

می‌گفتند برلیت زن گرفته‌ایم که پایبند بشوی ولی تو انگار نه انگار که دختر مردم را به خانه آورده‌ای؟! حق با آن‌ها بود و شاید

هم ا شتباه من بود که ازدواج زودهنگام کرده بودم. هم خودم هم خانواده‌ای دیگر را به دردرس انداخته بودم.

یک دختر سیزده ساله که بلید عرو سک‌بازی و خلله‌بازی می‌کرد، حالا باید دست تنها خانه‌داری کند؛ آن هم در خانواده‌های ع شایری که هر روز مهمان می‌آید. آن زمان خلنه‌ی ما محل رفت‌وآمد ک سانی بود که برای خریدییا دکترو دادگامبه شیراز می‌آمدند و چندین روز هم می‌ماندند.

سه روز بعد از عرو سی، در فاو بودم. پاره‌ای از قلبم پیش همسرم بود و مدام به او فکر می‌کردم اما در جبهه، ما هیچ ارتباطی با شهرها ندا شتیم تا از حال هم باخبر با شیم. ما در بیابان‌های فاو بودیم و خانه‌ی ما هم تلفن ندا شت. از طرفی صدام به شهرها و از جمله شیراز موشک می‌زد و این مسئله حسابی فکرم را مشغول کرده بود.

به فاو که رسیدم، آقای نیستانی معاون ادوات اصرار داشت من به مقر ادوات آن طرف ارونند برگردم. می‌گفت تو تازه عروسی کردی و این‌جا هر لحظه‌اش پر از خطر است! من قبول نکردم و پیششان ماندم.

آتشبارهای ما شب و روز نداشتند. با رایزنی‌هایی که با قرارگاه کرده بودیم، مهمات خوبی هم می‌رسید. تعدادی خنک‌سایار هم از ارتش به ما مأمور شده بود که از آنها برای خمپاره‌انداز استفاده می‌کردیم. پس از هفتادوپنج روز نبردی سخت و طاق‌فروسا، سرانجام دشمن سر تسلیم فرود آورد و در بیست‌ونهم فروردین ۶۵، پدافند کرد.

روزبه‌روز هوا گرم‌تر و شرجی، بیشتر می‌شد. ما هم‌چنان در فاو مستقر بودیم که حدود ساعت ده شب بیست‌وهشتم خرداد ۶۵، ارتباط یکی از بیسیم‌های واحدها در خط مقدم قطع شد. همه

نگران شدیم و من می‌خواستم به خط مقدم بروم که آقای نیستانی اجازه نمی‌داد. من به اصرار موتور را روشن کردم و می‌خواستم بروم که گفت: «حالا که اصرار داری بری، صبر کن یکی از بچه‌ها باهات بیاد!»

قرار شد من و کرامت‌الله شکوری که از بچه‌های جهرم بود، با هم برویم ببینیم مشکل چیست. ما شبانه به سمت خط مقدم به راه افتادیم. کرامت‌الله راننده بود و من ترک موتور سوار بودم. وقتی رسیدیم، بچه‌های خط که دیدبان آتشبار بودند، از دیدن ما بسیار خوشحال شدند و با شربت آبلیمو از ما پذیرایی کردند.

آتش دشمن مثل باران می‌بارید. بی‌سیم را دوباره راه‌اندازی و قصد برگشتن کردیم. آن‌ها گفتند که همین‌جا بخواهید و سحر برگردید. در روشنایی روز، رفتن سخت بود. مخصوصاً در سه‌راهی مرگ که دشمن کاملاً بر آن دید داشت.

قبول نکردیم و این بار ساعت دو باعداد، به رانندگی من برگشتیم. در تاریکی مطلق، حرکت می‌کردیم. بر اثر نورهایی که دشمن می‌زد، بعضی جاها روشن می‌شد و ما راه را پیدا می‌کردیم. از سه‌راه مرگ به طرف فاو که پیچیدیم، یک دفعه صدای انفجار مهیبی موتور و ما را چندین متر به هوا پرتاب کرد.

در هوا که بودیم، کرامت‌الله که ترکم نشسته بود، افتاد و پس از چندین متر پرواز در آسمان، من هم‌به زمین آمدم. فرمان موتور هنوز دستم بود. موتور روی پهلو به زمین افتاد و من هم روی

موتور افتادم. موتور چندین متر به صورت دایره‌ای چرخید و من از آن جدا شدم و چندین غلت خوردم! دود و جارت همه جا را فرا گرفته بود.

سریع خودم را به رفیقم کرامت‌الله رساندم. او مجاله در حالی که سرش بین دو زانو و دو دست بر روی سرش قرار داشت، بی‌هوش افتاده بود. چون وسط جاده بودیم و هر لحظه ممکن بود تو وسط ماشین‌های عبوری زیر گرفته بشویم، دست فر ستادم او را بغل کنم و به سینه‌ی خاکریز بیاورم که متوجه شدم دو دستم شکسته و هیچ قدرتی ندارند.

مانده بودم چکار کنم؟ یکباره فکری به ذهنم رسید و با دندان لباس پشت گردنش را گرفتم و به هر جان‌کدنی بود، تا سینه‌ی خاکریز کشیدم و خودم هم کنار او افتادم. هر دو کنار هم افتاده بودیم. او بی‌هوش بود ولی من هنوز حواسم بود. عده‌ای آمدند و ما را داخل آمبولانس گذاشتند و حرکت کردند. بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم.

هفت روز بعد به هوش آمدم و متوجه شدم که چند پرستار با لباس سفید بالای سرم هستند. مدام اسم و یگان خدمتی‌ام را می‌پرسیدند و من قادر به جواب دادن نبودم. تا اصرار این حالت ادامه داشت.

وقتی من هو شیاری‌ام را بلندکی‌به دست آوردم، یک جوان خوشرویی بالای سرم آمد. بی‌اندازه تشنه بودم. هرچه اصرار کرد

اسمت چیست؟ جوابی ندادم و فقط با ایما و اشاره، درخواست آب می‌کردم. او هم رفت و یک لیوان آب آورد و من سرکشیدم. شاید در تمام عمرم به گوارایی آن آب ننوشیده بودم. چندین بار آب آورد و من نوشیدم. از تشنگی داشتم هلاک می‌شدم که این جوان به دادم رسیده بود.

در این حین، دکتر وارد بخش شد و با دیدن آن جوان که به من آب می‌داد، عصبانی شد و با لهجۀ اصفهانی گفت: «هفت روزه س ما جون می‌کنیم، به هوشش بیاریم شما می‌خوای بکشیش!» او را از اتاق بیرون کرد. من صدای آن‌ها را متوجه می‌شدم اما نمی‌توانستم حرف بزنم.

تمام بدنم باندپیچی بود و من نمی‌توانستم تکان بخورم. هر چه با خود مرور می‌کردم برای چه این جا هستم، چیزی یادم نمی‌آمد. یک نفر را مأمور کرده بودند که فقط اسمم و نام یگان را از من بپرسد. مدام از من سؤال می‌کرد اما زبانه قفل شده بود و اسسم خودم هم یادم نمی‌آمد.

آن شب هم گذشت و تازه از لهجه‌ها شان متوجه شدم که در اصفهان هستم. صبح فردایش کاملاً هوشیاری خودم را به دست آوردم. اولین حرفی که زدم از سرنوشت همراه خودم کرامت‌الله سؤال کردم. اظهار بی‌اطلاعی کردند.

وقتی فهمیدند که من هوشیاری‌ام را به دست آورده‌ام، چندین بار ستار دوره‌ام کردند. انگار معجزه‌ای شده بود. هر کدام شان

چیزی می پرسیدند. اسم، فامیل، نام پدر، یگان خدمتی و... دلیلش هم این بود که ما هیچ مدرکی همراه ندا شتیم. یک شلوار کردی و یک زیرپیراهنی بود و از لحظه‌ی اول اعزام بدون هویت و بی‌هوش بودم.

خیلی آرام و شمرده شمرده، اطلاعات هویتی‌ام را دادم. دکتر آن‌جا روزی سه بار بالای سرم می‌آمد و بسیار دلسوز بود که بعد فهمیدم مسیحی است. حدود دو هفته در آن بیمارستان بودم. از کرامت‌الله هم هیچ اطلاعی به دست نیاوردم. در خواست کردم مرا به شیراز اعزام کنند. از طریق هوایی به شیراز فرستادند. در فرودگاه، آمبولانس‌ها آماده ایستاده بودند و آژیرکشان مجروحین را به بیمارستان می‌رساندند. در مسیر هم مردم با تکان دادن دست، ما را بدرقه می‌کردند.

من هنوز خانواده‌ام را در جریان مجروحیت‌م نگذاشته بودم. مرا به بیمارستان نمازی اعزام کردند و در آن‌جا بستری شدم. حال‌م بهتر شده بود و چون در شیراز بودم، خیلی احساس راحتی می‌کردم. از طریق تعاون سپاه، به خانواده‌ام خبر دادند و همه برای ملاقاتی آمدند. من از ناحیه‌ی هر دو دست و کل بدن مجروح شده بودم.

قضیه هم از این قرار بود که در سهراهی مرگ زمانی که به طرف فاو دور می‌زدیم، گلوله‌ی مستقیم‌تلنک در دست زیرتایر عقب موتور می‌خورد و ما را به هوا پرتاب می‌کند. چون موتور با سرعت

در حال حرکت بوده، حدود بیست متر دورتر از محل انفجار می‌افتیم. یگان زرهی یکی از یگان‌ها که سمت راست ما بوده، متوجه صدای انفجار می‌شود. آن‌ها به بچه‌های ادوات گفته بودند که در هنگام انفجار، صدای فریاد شنیدیم و وقتی رفتیم دیدیم هردو شان کنار هم یکی شان کاملاً بیهوش و یکی شان نیمه بی‌هوش، غرق‌به‌خون افتاده بودند و حرف نمی‌زدند. آن‌ها ما را به اورژانس فاطمه‌ی زهرا(س) می‌رسانند و از آن‌جا ما را به احوال بعد به اصفهان اعزام می‌کنند.

فردا صبح که بچه‌های ادوات می‌روند تا موتور را بیاورند، می‌بینند که تایر عقب و قسمت عقب‌نداشته. آن‌ها فکر کرده بودند که از خود ما هم چیزی باقی نمانده. ولی تقدیر این بود که ما بمانیم. از هم‌رزم کرامت‌الله^۱ هم هیچ خبری به دست نیاوردم. بعد از چهل و پنج روز، من دوباره به فاو برگشتم و سرانجام در تاریخ ششم مهرماه ۱۳۶۵، فاو را به مقصد شیراز، ترک کردم.

۱. بعد از سی و پنج سال از طریق فضای مجازی همدیگر را پیدا کردیم و گفت که بعد از آن حادثه، ده روز در کما بوده و اکنون بازنشسته‌ی بانک ملی و ساکن جهرم است.

مقر تاکتیکى گولان

از فاو که به شیراز برگشتم، در قسمت حفاظت از شخصیت‌ها، مشغول به خدمت شدم. خانم هم‌باردار بود و نیاز به مراقبت بیشتری داشت. پسر محمد محسن در چهاردهم اردیبهشت ۶۶، به دنیا آمد. او آرام آرام بزرگ‌تر و دل‌بندی من به دنیا بیشتر می‌شد.

در این مدت، هر چند که در کنار نعمت بزرگ خانواده بودم اما بخشی از وجودم در جبهه‌ها ملنده بود. من از نوجوانی زندگی پرفراز و نشیبی طی کرده بودم و نمی‌توانستم دامن کوه و دشت را رها کنم و به زندگی روزمره در شهر را ضی شوم. علاوه بر آن، کشورم هنوز در جنگی نابرابر قرار داشت و تولید برای آرامش و امنیت خانواده و مردم به جبهه می‌رفتم.

در تاریخ یکم آذر ۱۳۶۶، دوباره عزمم را جزم کردم و عازم جبهه شدم. من عاشق غرب بودم و حکم مأموریت برای تیپ امام حسن (ع)

در غرب گرفتیم. گفتند مقر تیپ در پایگاه پنجم شکاری امیدیه است و باید به آن جا بروی.

ششم آذر به امیدیه رفتیم و به‌عنوان یک نیروی عادی به گردان امام حسین (ع) معرفی شدم. چند روزی در آن گردان بودم که روزی محمدرضا سعادت از دوستان قدیمی به آن جا آمد و مرا شناخت. مرا که دید، با تعجب گفت: «تو کجا؟ این جا کجا؟» گفتم: «اومدم گردان!» کمی با هم صحبت کردیم و رفت.

او رفته بود ارزیابی تیپ و گفته بود ای شان مربی مخابرات است برای چه به گردان معرفی کردید؟ من سؤال پرسنی تیپ هم نامه‌ی معرفی مرا به مخابرات زده بود. خود سعادت نامه‌ی مرا آورد و با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت: «تو شریف بیارید تیپ!» من که می‌خواستم به‌عنوان یک نیروی عادی در گردان باشم، لو رفتم و به‌عنوان مسئول آموزش مخابرات تیپ معرفی شدم.

نهم آذر ۶۶، به همراه گروهی، پس از پشت سر گذاشتن کوه‌ها و دشت‌ها به بوکان شهر زیبای آذربایجان شرقی رفتیم. مردم آن جا کُردزبان و بسیار سخاوتمند و خون‌گرم بودند. تیپ امام حسن (ع) در کارخانه‌ی فرش‌بافی که متروکه شده بود، استقرار داشت. همه‌جا پوشیده از برف بود و هوا این قدر سرد بود که برای وضو باید برف را روی چراغ می‌گذاشتیم و آب می‌کردیم.

فردای آن روز عازم جبهه‌ی ماووت شدیم. آقای روشن و غلام آسمانی مسئولین مخابرات تیپ بودند. آقای آسمانی فردی متین

و آرام بود. پس از پشت سر گذاشتن سقز و بانه، به ارتفاعات "گامو" رسیدیم.

در دامنه‌ی سرسبز کوه گامو، مقر بسیار زیبایی بود که چشمه و درختان گردو و انگور و انار و جنگل بلوط داشت و به مقر فرماندهی و لجستیکی خرم شکوه معروف بود.

بالای قله‌ی گامو، گردان امام ح سین(ع) م مستقر بود. تمام قله پوشیده از برف بود و سرمای آن جا بسیار سخت و کوشنده بود؛ به نحوی که بخار در هوا یخ می‌زد. نیروهای استان فارس با از جان گذشتگی در سخت‌ترین شرایط ممکن در آن جا پاسداری می‌کردند. در حالی که علاوه بر سرما، هر چند دقیقه، خمپاره و گلوله‌ی مستقیم تانک و صدها تیر به مقر آن‌ها اصابت می‌کرد.

در پایین مقر خرم شکوه، جاده‌ای بسیار خطرناک بود که از سه راهی بانه و سردشت من‌شعب می‌شد و در کنار رودخانه امتداد می‌یافت و با پرتگاه‌ها و پیچ‌های فراوان از داخل جنگل می‌گذشت و به خاک عراق می‌رفت.

در داخل جنگل، زیر هر درختی چادری برپا بود که روی آن نایلون کشیده و یا سوله زده و با پلیت پوشانده بودند. تیپ‌ها و لشکرها از هر استانی در این کوهستان سرد و بدون هیچ امکانات اولیه‌ای مستقر بودند. رفت‌وآمد ما شین‌ها، بسیار سخت بود. توپوتاه‌ها با دو کمک و زنجیر چرخ به سختی می‌توانستند با سرعت سی کیلومتر حرکت کنند. چون تمام منطقه کوهستانی بود و

ق سمتی از جاده هم از پرتگاهی وح شتناک می گذشت که اگر ما شینی سقوط می کرد، دو هزار متر پایین تر در داخل رودخانه می افتاد و تا همیشه در آن جا مدفون می شد.

هر چه به طرف زمستان می رفتیم، وضعیت روز به روز بدتر می شد. گردنه‌ی بین بانه و سردشت هر مدام بسته می شد. هر چقدر لودرها و بولدوزرها شبانه روز کار می کردند باز نمی توانستند جاده را به صورت دائم باز نگه دارند و شبها عبور و مرور انجام نمی شد.

تیپ ما از مهلباد تا بوکان و ماووت پراکنده بود و این خودی یک معضل بود؛ هم برای فرماندهی و هم پشتیبانی لجستیکی. چون وسیله‌ی ارتباطی بی سیم بود و به لحاظ کوهستانی و جنگلی بودن منطقه، برد آن کوتاه بود. فقط تعداد محدودی بی سیم را کال به صورت خطی بود که آن هم فقط در مراکز فرماندهی و پیام استفاده می شد. بیشتر بی سیم‌های ما از نوع اسلسون بود که از ترکیه خریداری شده و بُرد آن از هفت تا چهل کیلومتر بود که در مقرهای تاکتیکی از آن استفاده می شد.

در مقر خرم شکوه، سنگر ما مرکز پیام بود و مجاور فرماندهی. حاجر سول استوار اهل محمودآباد کوار فرماندهی تیپ ۳۵ بود. او جوانی سی ساله و فردی شجاع و دلیر بود. حاجر سول بیشتر وقتها اورکتش را نمی پوشید و روی دوش می لنداخت. او فردی متواضع و خوشرو بود. من اولین بار بود با ایشان آشنا می شدم.

پدرش هم که پیرمردی محترم و مهربان بود، با لباس شخصی به مقر آمده بود. من چون مدتی در دره‌ی عسلی کوار بودم، با پدر ایشان هم آشنا شدم.

معاون تیپ، آقای کریم شایق بود. شیرازی با صفایی که بسیار خوشرو و فردی کاردان و شجاع بود. من ایشان را بسیار دوست داشتم و دائم‌با او در تماس بودم و چون در عملیات فتح‌المبین تیربارچی گردانم بودم، مرا از قبل می‌شناخت و خیلی هم دوست داشت.

یکی از پاهای آقای شایق از زانو قطع شده بود و از پای مصنوعی استفاده می‌کرد. او با همین وضعیتش، در عملیات‌ها دو شادوش دیگران شرکت می‌کرد اما رفت‌وآمد در گل و لای برایشان خیلی سخت بود.

در یکی از عملیات‌ها، هنگام عقب‌نشینی تاکتیکی، در سینه‌ی کوهی برفی و ناهموار و در شرایط سختی قرار گرفتیم. بعضی‌ها با تیربار پشت سر ما قرار گرفته بودند و با انواع آرپی‌جی و خمپاره‌ی ۶۰ ما را می‌زدند. ایشان اصرار داشت من هم مثل بقیه بروم اما من او را رها نکردم.

چون یک‌پای او مصنوعی بود، زیر بغلش را گرفتم و به عقب آوردم. در بعضی جاها، حرکت سخت‌تر بود و شاید ده‌ها متر غلت می‌خوردیم. به هر سختی بود، به کمک راهنمایی‌های آقای شایق حدود پانصد متری از معرکه دور شدیم.

درحالی که از پای قطع شده‌اش، خون جاری شده بود، به مقر تاکتیکی رسیدیم. به آقای شمس رییس ستاد تیپ گفت: «می‌دونی چرا من پرنیا رو دو ست دارم؟» شمس لبخندی زد و گفت: «نه... چرا؟» شایق گفت: «چون مرده! به خاطر این که تو هیچ میدون سختی، رفیقشو تنها نمی‌گذاره! نمونه‌اش، همین دیشب... همه جونشون رو برداشتن و از معرکه دررفتن... ولی پرنیا من رو کشون کشون تا این جو آورد.»

او همی‌شه سعی داشت مرا به گردان مالک بفرستد. می‌گفت مظاهر غلامی فرمانده گردان بسیار خوبی است و با روحیه‌ی شما سازگاری دارد. ولی من ترجیح می‌دادم در کنار فرماندهی تیپ باشم و این به ضررم تمام شد.

شمس رییس ستاد تیپ، شیرازی آرام و متین بود. قدی کوتاه و ارده‌ای آهنین داشت. ولی نمی‌دانم چرا من با او سازگاری نداشتم. دید او درباره‌ی من چه بود، نمی‌دانستم ولی من هیچ‌وقت او را تحویل نمی‌گرفتم. من روحیه‌ی مغروری داشتم و بی‌شتر عملیاتی بودم و سرخود عمل می‌کردم. مثلاً زمانی که در مرکز پیام فرماندهی بودم، یک دفعه موتور را برمی‌داشتم و می‌رفتم خط و به گردان‌ها سر می‌زدم. یا جایی که نبلیدبدون هماهنگی ای‌شان می‌رفتم و به ای‌شان به‌عنوان رییس ستاد و نفر سوم تیپ، برمی‌خورد.

من با ابراهیم عزیزی م. سئول طرح و برنامه‌ی تیپ و معاون

ستاد خیلی ایاق و دو ست بودم. او فردی قدبلند و شجاع و اهل لباده بود. روحیه‌ی ما شبیه‌به هم و هر دو عملیاتی بودیم. ابوذر قرمزی هم از ترکان قشقای معلّم و بسیار شجاع و مسؤل محور بود. او در برف پاها را برهنه می‌کرد و شلوار را تا بالای زانوبالا می‌زد و در عملیات‌ها، بی‌پروا جلو می‌رفت. این‌ها افرادی بودند که در حین ورودم به منطقه، با آن‌ها آشنا شدم و به‌نوعی بیشتر نظرم را گرفته بودند. هر چند که تمام نیروهای آن‌جا الگوی جوانمردی و گذشت و ایثار بودند.

چند روز بعد، به مقر تاکتیکی "گولان" رفتم. در آن‌جا دو سنگر وجود داشت؛ یکی فرماندهی و دیگری مرکز پیام. ما چهار پاسدار جوان در آن‌جا بودیم و تا پانصد متری ما، هیچ یگانی نبود. مقر ما در سینه‌ی کوه و وسط جنگل بود. رفت‌وآمد به آن‌جا هم بسیار سخت بود. ما برف را در منبع آب می‌ریختیم و با گازوئیل زیر آن را روشن و آب تهیه می‌کردیم. چون جاده صعب‌العبور بود، برای جیره‌ی غذایی، علاوه بر انواع کنسرو و نان کارتنی، یک بره‌ی کامل می‌آوردند که ما آن را زیر برف می‌کردیم و به‌مرور از آن می‌بریدیم و غذا می‌پختیم.

حضور ما در آن مقر، بسیار محرمانه بود و جز تعداد معدودی از مسئولین تیپ، کسی از حضور ما اطلاعی نداشت. ما با قرارگاه و یگان‌های اطراف ارتباط داشتیم. بیشتر بچه‌های اطلاعات عملیات و طرح عملیات و مسئولین محور، مرتب به آن‌جا رفت‌وآمد

می کردند.

در روزهای اول من با م سئولین حفاظت و دیگر م سئولین، بگومگو داشتم. دلیلش هم این بود که ما مرکز پیام بودیم و نمی توانستیم کسی را راه بدهیم. آن ها از این قضیه ناراحت شده و پیش فرماندهی تیپ بدگویی مرا کرده بودند.

صبح یکی از روزها، آقای استوار به من گفت: «شما به "گردرش" برو!» من هم از روی ادب چیزی نگفتم. فردای آن روز گفت: «شما چرا نرفتی؟» گفتم: «شما مسئول تیپ هستید... مسئول من نیستید! اگه آقای آسمانی بگه، می رم. من مسئول این جا هستم و از امروز به غیر از شما و آقای شایق، هیچ کس رو راه نمی دم!»

از شدت ناراحتی، صورتش سرخ شد ولی چیزی نگفت. ماژیکی هم برداشتم و روی نایلون ورودی نو شتم: «ورود به این سنگر به غیر از فرمانده و معاون تیپ، ممنوع!»

عصر در سنگر به ظاهر خوابیده بودم ولی بیدار بودم. سردار استوار و شایق به داخل سنگر آمدند. یکی از بچه ها که داشت پیست می داد، برای شان غذا و چای درست کرد. در حین غذا خوردن، آقای استوار ماجرای نافرمانی مرا برای شایق گفت. کریم شایق خندید و گفت: «حاجی از پرنیان ناراحت نباش، کسی که جلوی فرمانده تیپ می ایسته، جلوی بقیه محکم تر می ایسته. من سالهاست می شناسمش؛ روحیهی سرکشی داره و برای مرکز پیام فرماندهی چنین افرادی لازمه. آقای آسمانی خوب کسی رو برای

این جا انتخاب کرده، به نظرم سر به سرش نگذار!»

آقای استوار هم به حرف معاونش گوش کرد و دیگر پیگیر ماجرا نشد. شب به ای‌شان گفتم: «حاجی، افرادی که اجازه‌ی ورود به مرکز پیام دارن رو بنویس. ما طبق دستور شما عمل می‌کنیم.» لبخندی زد و گفت: «من و آقای شایق و آقای شمس!» این برخورد بین من و فرماندهی تیپ، باعث دو ستی بین ما شد و از آن روز به بعد، مثل دو تا برادر در کنار هم بودیم.

ما چند مقر ارتباطی داشتیم که مهم‌ترین آن‌ها در امیدیه و مهلباد و بوکان و خرم‌شکوه بود. مقر تاکتیکی ما که در گولان و خط اول استقرار داشت، وظیفه‌اش ارتباط مستمر با قرارگاه فرماندهی منطقه و تیپ‌ها و لشکرها بود و در واقع مغز تیپ، ما بودیم. به همین دلیل، مسائل مخابرات چهار نفر گزینش شده را انتخاب و در آن مقر، مستقر کرده بود.

مسئولین تیپ که حریف من نشدند، راه دوستی را برگزیدند. تمام واحدها، شدیداً به ما نیاز داشتند. یک یگان نظامی بدون ارتباطات، یعنی هیچ‌جا فرمانده گردان‌ها که افرادی مخلص و پیاک و شجاع بودند، بیشترین ارتباط را داشتیم. آن‌ها نیز در این مدت کوتاه، با من صمیمی شده بودند. هر وقت حوصله‌ام سر می‌رفت، کافی بود یک تماس بگیرم. سریع و سیله می‌فرستادند و من به گردان آن‌ها می‌رفتم.

تعدادی لیسانس و سانس و سانس از رشته‌های مختلف در اختیار ما

گذاشتند و مسئولیت آن‌ها به من واگذار شد. ما ابتدا سنگر بزرگی برای آن‌ها ایجاد کردیم و سپس به آن‌ها نقشه خوانی کد و رمز، طرح و برنامه و کلک و نقشه‌ی عملیات، آموزش دادیم تا در عملیات پیش‌رو از آن‌ها استفاده کنیم. چند نفری هم برای روایت فتح و ثبت رویدادها و خاطرات رزمندگان آمده بودند.

زمستان سال ۶۶، در کوه‌های کردستان عراق دلاورمردان فارس در باران و برف، خود را برای عملیات آماده می‌کردند. بعد از فرماندهی، اولین کسانی که از وضعیت منطقه و عملیات آگاهی داشتند، ما بودیم؛ که البته در یک قرنطینه‌ی سی کیلومتری از تیپ، به صورت مخفیانه کار می‌کردیم.

سنگر ما سی متر از سنگر فرماندهی فاصله داشت. هر شب مسئولین تیپ برای ارزیابی گزارش‌ها به آن جا می‌آمدند و در اتفاق فرماندهی، خدمت فرماندهی تیپ می‌رسیدند. جلب بود که حتی آن‌ها هم از بودن ما در آن منطقه، بی‌خبر بودند.

منطقه، جنگلی و پوشیده از برف بود. احمد دُری از پاسداران بوانات برایمان آشپزی می‌کرد. یکی از دوستان، منبع جوک بود و از صبح شروع می‌کرد و تا ظهر جوک می‌گفت. به محض این‌که گر سنه می‌شد، سکوت می‌کرد. بعد از ناهار و استراحت، دوباره شروع می‌کرد. خیلی از بچه‌ها، از جمله آقای آسمانی ثبت‌نام کرده بودند، درس می‌خواندند و از لیسانس و وظیفه‌ها کمک می‌گرفتند ولی من این فرصت را از دست دادم.

برای مدتی که در آن جا بودیم، من و سعادت دو ستانی بسیار صمیمی شدیم که گاهی هم سر به سرش می‌گذاشتم. در بیست و چهار ساعت باید بر اساس ساعت بندی، پست می‌دادیم. او شب‌ها، بعد از من نوبتش بود. مثلا اگر نوبت من از ساعت دو صبح تا چهار بود، او باید چهار تا شش پست می‌داد. من که ساعت چهار برای پست بلند می‌شدم، حوصله‌ام سر می‌رفت و او را هم بیدار می‌کردم و می‌گفتم: «سعادت، پاشو که نوبت توئه!»

او می‌گفت اشتباه می‌کنی و برای من استدلال می‌آورد و بحث می‌کردیم. بعد از دو ساعت، پستم که دیگر روجه اتمام بود، می‌گفتم: «آخی من اشتباه کردم... شما راست می‌گی! پست تو حالا شروع می‌شه.» و می‌رفتم و می‌خوابیدم. تا این که او اعتصاب غذا کرد و با کسی هم صحبت نمی‌کرد. با بچه‌ها قرار گذاشتیم او را به حرف بیاوریم. دو نفر از بچه‌ها او را گرفتند و من با تلفن قورباغه‌ای به او شوک الکتریکی وارد می‌کردم تا به حرف بیاید و غذا هم بخورد. او مقاومت می‌کرد تا این که سرانجام من قول دادم دیگر اذیتش نکنم و او اعتصاب را خاتمه داد.

تنها مشغولیت ما، برف‌بازی و یا تماشا برای سوها بود که از درخت‌ها بالا و پایین می‌رفتند. روزها و شب‌ها در پی هم می‌آمدند و می‌رفتند و نیروهای لیرلنی برای عملیات بر روی ارتفاع "گردرش" آماده می‌شدند. باران و برف هم چنان می‌بارید. تمام قله‌های اطراف پوشیده از برف شده بود و ما به سختی از در سنگر

خارج می شدیم. و حتی تا سرویس بهداشتی هم کانال برفی زده بودیم.

کم کم ماشین‌های مهندسی وارد منطقه شدند و شروع به ایجاد جاده و سنگر کردند. آن‌ها تیر آهن دوازده متری را با عرض چهار متر، به صورت هلالی درآورده بودند و با کنار هم قرار دادن چند تا از آن‌ها سنگرهای بزرگ درست می‌کردند. روی آن هم الواریا پلیت می‌گذاشتند و خاک می‌ریختند. منطقه حالت غیرعادی به خود گرفته بود و هرکسی می‌دانست که خبری است.

در آن منطقه باید خیلی احتیاط می‌کردیم چون مجاهدین خلق و کومله و دموکرات هم در منطقه بودند و در یکی از قلعه‌ها، دائم‌بها هم در تماس بودند و روی فرکانس‌های ما هم می‌آمدند.

سنگرهای بزرگ که آماده شد، نیروهای زیادی از لشکرهای مختلف به منطقه آمد. در بین برف و درختان و صخره‌ها، نیروها با انواع بادگیر و لهجه‌های مختلف، دیدنی بود. یک پل پیاده با بکسل و تخته روی رودخانه بسته بودند که موقع راه رفتن روی آن، مثل گهواره می‌رفت و می‌آمد. یک پل متحرک هم برای رفت و آمد خودروها روی رودخانه نصب کردند که بعضی وقت‌ها ترافیک می‌شد و ماشین‌ها کیلومترها در صف بودند.

نیروهای یگان‌ها با جان و دل کار می‌کردند. مجموعه‌ی مسئولین تیپ امام حسین (ع) واقعاً یک مجموعه‌ی برادرلنه بود. کنترل جوان‌های بسیجی که از هر قشری بودند، بسیار سخت بود.

مخصوصاً در آن وضعیت آب و هوایی.

من رفتم خرم شکوه و دیدم که یکی از گردان‌ها وارد منطقه شد. باران هم به شدت می‌بارید و نیاز مبرم به وسایل گرمایشی بود. به خصوص چکمه و لباس گرم و بادگیر، از وسایل ضروری بود. به این دلیل، خیلی از نیروها تک می‌زدند و دائم باعث بی‌نظمی در گردان می‌شدند.

نیروهای مستقر در خرم شکوه، بسیج شدند و با توزیع امکانات و مستقر کردن آن‌ها در چادرها، نظم را در گردان حاکم کردند. نیروهای معارض کرد عراقی و قرارگاه رمنضان هم دو نیروی ما بودند که در عمق خاک عراق، در حال جنگ بودند. با الحاق ما به آن‌ها، قسمت وسیعی از خاک عراق، به دست ایران می‌افتاد.

من همی‌شه دلم پیش بچه‌های قشقای بود و پیش آن‌ها می‌رفتم. آن‌ها بی‌شتر در گردان مللک بودند. فرماندهی آن‌ها هم جوان بی‌ست و پنج ساله‌ای به نام مظاهر غلامی بود که شجاعانه می‌جنگید و چندین بار مجروح شده و تا مرز شهادت رفته بود.

گردان حنین که وارد منطقه شد، فرمانده جوان آن محمد صالحی چند شب قبل از عملیات، برای شناسایی و توجیه منطقه، به سنگر ما آمد و چند روزی پیش ما بود. او بسیار با محبت و شیرین‌کلام و بزنله‌گو بود و این باعث شد که ما با هم دوست بشویم. و این دو سستی در هماهنگی بین گردان و مخابرات بسیار مفید بود. هرچه رابطه‌ها نزدیک‌تر می‌شد، هدایت و انسجام نیروها

و فداکاری نیروها نسبت به هم بیشتر می شد. در آن چند روز، بهره‌های زیادی از تجربیات ایشان و از خصوصیات اخلاقی ایشان بردم.

فرشته‌ی نجات

من و احمد دُری تصمیم گرفتیم برای حمام و استراحت به مقر خرم شکوه برویم. عقب تویوتای فرماندهی پریدیم و با حاج استوار و سیدمحمد عسکری عازم بوکان شدیم. برف شدیدی می‌بارید و جاده را م‌سدود کرده بود. گریدری راه را باز می‌کرد و ما آرام آرام پشت سر آن‌ها به جلو می‌رفتیم.

من و دُری با لباس گرم و اورکت و جادگیر و دست‌کش و کلاه پشمی و چفیه و عینک خود را پوشانده بودیم و پشت ما شین بدون چادر ایستاده بودیم و سرما و بوران امان از ما بریده بود.

بعد از بلننه‌به‌طرف سقز، تنگه‌ای بود که ارتفاع برف در آن‌جا خیلی زیاد بود و هر لحظه ممکن بود بر اثر کولاک شدید، ریزش کند و ما مدفون شویم. ترافیک چند کیلومتری ماشین‌ها هم باعث راه‌بندان شده بود.

در این حین ما شین پاترول دو در پلیس، توجه مرا به خودش

جلب کرد. در ست جلوی ما شین ما بود. از توپوتا پایین پریدم و به بهلنه‌ی این‌که از آن‌ها سؤال کنم جاده کی‌باز می شود، سبه کنار ما شین رفتیم و به داخلش سرک کشیدیم. دو نفر بودند؛ یک سرباز و یک سرهنگ... صندلی‌های عقب پاترول هم خالی بود. برگشتم و دوباره مظلوم‌وار عقب توپوتا سوار شدم و آن‌ها را زیر نظر گرفتم و منتظر فرصت مناسب شدم.

صد متری رفته بودیم که جاده قفل شد. جاده دوطرفه و دو طرف جاده هم کوه بود. سرهنگ که برای راهنمایی و هدایت ماشین‌ها پیاده شد، به دُری گفتم: «بپر پایین!» متوجه نقشه‌ی من نبود، با تعجب گفت: «چی؟» گفتم: «فرشته‌ی نجات!» فرست تو ضیح دادن بیشتر نبود. هلش دادم و از ما شین پیاده‌اش کردم. دستش را گرفتم و به سمت پاترول بردم.

تا سرباز آمد به خودش بجنبد، ما از در رفتیم داخل ما شین و پشت سر او نشستیم. با آن لباس‌ها و سروکله‌ی پوشیده، حسابی تر سناک شده بودیم. سرباز از ما شین پرید پایین و رفت پیش سرهنگ. چیزی به او گفت و هر دو برگشتند پیش ما شین.

دو ا سلحه‌ی تا شوی ژ۳، پشت سر ما بود. سریع آن‌ها را برداشتیم. حالا ما شین روشن و ا سلحه دست ما بود و آن‌ها هم بدون ا سلحه بودند. جای ما گرم و بخاری ما شین هم روشن و بی‌سیم هم دائم صدا می‌زد.

آن‌ها آرام به ما شین نزدیک شدند. زمانی که سرهنگ ما را با

آن سرو وضع و اسلحه به دست دید، رنگش مثل گچ سفید شد. داشت قبض روح می شد که گفتم: «جناب سرهنگ، نترس! ما بسیجی هستیم و از زور سرما، داخل ما شین شما اومدیم.» در حالی که صدایش می لرزید، با عصبانیت گفت: «این که ما شین بسیج نیست!» گفتم: «ها شین بیت المال که هست!» گفت: «اسلحه‌ها رو بدید.» گفتم: «فعلاً جاشون خوبه!»

صورت‌هایمان را که باز کردیم، کمی آرام شدند. سرباز با ترس و لرز سوار شد. سرهنگ هم سوار شد ولی هنوز مشکوک بود. بیرون خیلی سرد بود. دُری گفت: «بخشید جناب سرهنگ، این رفیق ما بسیجی بی ترمزه... همه چیز رو اشتباه می‌گیره... ما یه کمی گرم بشیم، رفع زحمت می‌کنیم.» سرهنگ گفت: «این کار شما جرمه!» دُری گفت: «تا حالا تنگت گرفته که ندونی چکار کنی؟» بالاخره لبخندی روی لب‌های سرهنگ آمد. دُری گفت: «مجبور بودیم جناب سرهنگ می‌فهمی؟»

ماشین‌ها حرکت کردند و جناب سرهنگ به بی‌سیم جواب داد. حاجی استوار و سید محمد عسکری^۱ که شاهد این صحنه بودند، چیزهایی به هم می‌گفتند و می‌خندیدند. ما کم‌کم گرم می‌شدیم و جایمان از آن‌ها بهتر بود. سرباز و سرهنگ زیر چشمی ما را زیر نظر داشتند و به کلی راه‌بندان را فراموش کرده بودند.

گریدر جاده را باز می‌کرد و ما پشت سر آن‌ها می‌رفتیم. حدود

۱. سید محمد عسکری در سال ۱۳۶۷، در مأموریتی به شهادت رسید.

چهار ساعت طول کشید تا به اول جاده‌ی سقز رسیدیم. راه هم باز شده بود. گفتم: «بخ شید اگه اجازه بفرمایید ما مهمان‌های ناخوانده، مرخص شویم.» دیگر نیازی به اسلحه‌ها هم نبود و آن‌ها را سرجایش گذاشتیم. راننده گوشه‌ای پارک کرد و سرهنگ پیاده شد، صندلی را خواباند تا ما بتوانیم پیاده شویم.

پیاده که شدیم، سرهنگ به پشت من زد و گفت: «امروز درسی به من دادید که تا آخر عمرم فراموش نکنم. من خیال کردم شما دموکرات هستید و فاتحه‌ی خودم را خواندم.» باز هم بخ شیدی گفتیم و از فرشته‌ی نجاتمان خداحافظی کردیم و پریدیم پشت توپوتا و تا بوکان رفتیم.

جمله‌ی "مال بسیج نیست، مال بیت‌المال که هست!" هم بعد از آن ماجرا، ورد زبان بچه‌ها شد.

جنگ ما فقط جنگ با دشمن نبود. سرما، گرما، طبیعت، رودخانه، کوه‌های صعب‌العبور، جنگل‌ها و باران و برف هم با هم‌هی زیبایی‌هایش گاهی مثل دشمن بود و حتی جان نیروها را می‌گرفت. به بوکان رفتیم. در آنجا من ساعت‌ها را دادم در ست کردند اما از من پولی نگرفتند. برخلاف برخی شهرها که سعی می‌کردند از غریبه‌ها پول بیشتری کاسب شوند، آن‌ها این‌گونه نبودند. پیراهنم را هم دادم، دوختند و دستمزد بسیار کمی گرفتند. یک لباس

کردک^۱ کوچک در ست شده از نمد رنگی که هیچ وقت نمونه اش را ندیده بودم، به قیمت پنجاه تومان خریدم. بعد از حمام و استراحت و گشت و گذاری در شهر، مهبیای برگشتن به مقر تاکتیکی شدیم.

^۱. نوعی لباس نمدی که هنگام بارندگی می پوشند.

پس از یکی دو روز استراحت، دوباره به مقر تاکتیکی برگشتیم. اواسط دی ۶۶، و در دل زمستان بود اما نیروهای زیادی وارد منطقه شده بودند و خود را برای عملیات آماده می کردند.

بیستم دی ۶۶، در شبی برفی، نبی رودکی فرماندهی لشکر فجر با ده نفر از فرماندهان به مقر ما آمدند. سردار استوار و کریم شایق هم آمدند. سنگر ما بزرگ بود و همه آمدند پیش ما و پس از جلسه و صرف شام، خوابیدند.

برف هم چنان می بارید. حدود ساعت دو بامداد در حال گرفتن پیام از قرارگاه بودم که صدای چرق چرق شروع شد؛ با دقت اطراف را برر سی کردم. یک لحظه متوجه شدم از سقف سنگر است. سقف به علت بارش سنگین برف، در حال فرو ریختن بود. بلافاصله دو تا دست را محکم به هم زدم و فریاد کشیدم. همه با وحشت بیدار شدند. گفتند: «چه شده؟» گفتم: «برید بیرون! زود

برید که سنگر داره رو سرتون خراب می شه!» آن‌ها از در که بیرون رفتند، قسمت جلوی سنگر خراب و در سنگر بسته شد.

من و احمد دُری بی سیم‌ها را از پنجره بیرون فرستادیم و خودمان هم از پنجره خارج شدیم. به محض این که من بیرون آمدم، سنگر کامل خوابید. مهمان‌ها به سنگر فرماندهی رفتند اما من و احمد تصمیم گرفتیم به هر نحو ممکن، مرکز پیام فعال بماند.

اطراف که نگاه کردم، دو تا درخت بلوط کنار هم بود که موقتاً به کار ما می آمد. ما چند پلیت و سَط آن‌ها قرار دادیم و بی سیم را هم وصل کردیم. هیزم بلوط زیاد داشتیم. به کمک گازوئیل آتش درست کردیم. درحالی که تا صبح برف می بارید، من و دُری زیر پلیت در کنار آتش ماندیم و نگذاشتیم مرکز پیام تعطیل شود.

صبح درحالی که سرتا سر منطقه را برفی سفید و یکدست، پوشاند بود، آقای روشن مسئول مخابرات ناحیه‌ی فارس آمد و ما به مقر تاکتیکی جدید خود که یک سنگر کوچک بود، رفتیم. سنگر کوچکی که به حفره‌ی روباه شبیه بود تا سنگر. زمین اطراف آن شل و گلی بود و وسایل مخابرات هم در اطراف سنگر و زیر برف و باران ریخته و پراکنده بود. ما در آن ماستقر شدیم و با کمک بچه‌ها سنگر انبار درست کردیم.

قبل از ورود به رودخانه و پل امام رضا (ع) پیچی بود که از قلعه‌ی گامو روی آن دید داشتند. ارتش بعث عراق یک تانک آن‌جا ماستقر کرده بود و پرنده هم از آن‌جا رد می شد، می زد. نیروهای

ایرانی جز از آن راه، راهی نداشتند و مسئول تدارکات تیپ هم در آن جا شهید شده بود.

چون ما ارتباط بی سیمی با یگان‌ها داشتیم، من خبرها را ر صد می‌کردم و متوجه می‌شدم چه خبر است. یک شب قبل از عملیات، دو گردان از نیروهای خرم‌آباد آمدند که شبانه از پل معلق رودخانه رد بشوند که تعدادی از آن‌ها به رودخانه پرت شدند و سلاح‌شان هم پیدا نشد ولی خودشان نجات پیدا کردند.

آن‌ها با سختی فراوان از رودخانه عبور کردند و در دامنه‌های پر برف، خود را تا زیر پای دشمن رساندند و بین صخره‌ها پنهان شدند. نیروها در آن باران و سرمای شدید، آماده‌ی عملیات بودند اما از قرارگاه به درستی دستور عقب‌نشینی صادر شد. چون به خاطر باران شدید، دره‌ها سیلابی و خروشان به حرکت درآمده و راه کمک و پشتیبانی بسته شده بود. آن‌ها باید از تاریکی هوا استفاده می‌کردند و عقب‌نشینی می‌کردند. آن‌ها در ست زیر پای دشمن بودند و اگر روز می‌شد، دشمن به همه‌جا دید داشت و مسلط بود و آن‌ها قتل‌عام می‌شدند.

با راهنمایی اطلاعات عملیات، معبر مناسبی پیدا کردند و توانستند نیروها را عبور دهند و به عقب بیاورند. ولی تعدادی از نیروها در مسیر بازگشت، از پرتگاه افتادند و مجروح شدند. یکی از این مجروحین، پیرمردی بود که لگنش شکسته بود و آوردنش واقعاً مشکل بود. او که خودش هم متوجه شده بود، اصرار داشت که شما مرا بگذارید و بروید؛

ولی به هر زحمتی بود او را آورده بودند.

صبح که آخرین نیروها از رود خلنه عبور کرده بودند، بعضی ها متوجه شده و آن جا را به گلوله و خمپاره و توپ ۱۰۶، بسته بودند ولی به کسی آسیبی نرسیده بود.

عملیات بیت المقدس ۲

بیست و پنجم دی ماه ۱۳۶۶، ساعت یک و پانزده دقیقه بامداد، عملیات بیت المقدس ۲ با رمزی زهرا (س) و با هدف آزاد سازی ارتفاعات گردش آغاز شد.

من، محسن پاک‌نهاد، آقاجانی، احمد ذری و محمدرضا سعادت، مسئولیت ارتباطات بی سیمی و رادیویی به عهده داشتیم و در مرکز پیام^۱ مستقر بودیم. بی سیم‌ها دورتادور داخل سنگر روی صندوق‌های خالی مهمات گذاشته و افراد روبه‌روی آن‌ها نشسته

۱. مرکز پیام به اتاق و یا سنگری گفته می‌شود که تمام پیام‌های محرمانه به آنجا می‌آید. با توجه به محرمانه بودن زمان و مکان عملیات و دستور کار پیام به‌صورت رمز و کلید در فرارگاه فرماندهی تهیه و چند ساعت قبل از عملیات، با پیک مخصوص، تحویل یگان می‌شود و بلافاصله به واحدها و گردان‌ها ابلاغ می‌شود. به تعبیری، مخابرات و ارتباطات، مغز یگان است. چنانچه ارتباطات قطع شود، یگان فلج خواهد شد. همیشه دو سنگر در نظر گرفته می‌شود؛ یکی فرماندهی و دیگری مرکز پیام. در زمان عملیات، یک سنگر به اسم سنگر تاکتیکی در نزدیک‌ترین نقطه به خط که معمولاً زیر شدیدترین آتش توپخانه است، ایجاد می‌شود. این سنگر معمولاً دوازده متر مربع وسعت دارد و باید در نقطه‌ی کوری ایجاد شود تا در دید دشمن نباشد. در اطراف این اتاق، آنتن‌های زیادی برپا می‌شود. از جمله‌ی این آنتن‌ها، یکی آنتن خطی یا vhf است که در کوهستان و دشت بهترین ارتباط را ایجاد می‌کند. علاوه بر آن، آنتن fm و آنتن دکلی یا am که برد آن‌ها بستگی به نوع بی‌سیم و ارتفاع دکل دارد. به این دکل، ده‌ها آنتن و هرکدام به یک بی‌سیم در فرکانس‌های مختلف وصل می‌شود. با شروع عملیات، مرکز پیام هم زمان ارتباط فرماندهی عملیات را با فرارگاه، فرماندهی لشکر، یگان‌های عمل‌کننده‌ی مجاور، واحدهای داخلی یگان، گردان‌های عمل‌کننده و گردان‌های پشتیبانی برقرار می‌کند.

بودند تا کوچک‌ترین خبری را رصد کنند.

از تیپ‌ها گردان مللک ۱ شتر به فرملنده‌ی مظاهر غلامی و حنین به فرملنده‌ی محمد صالحی پس از هشت کیلومتر پیاده‌روی در صخره و برف، به‌عنوان خط شکن وارد شدند که هر دو با موفقیت ارتفاعات گردهش را آزاد کردند.

در حین درگیری، یک تیربار به شدت مقاومت می‌کرد که فرمانده‌ی تیپ حاج استوار با عصبانیت به صالحی گفت: «خودت تیربار رو خفه کن!» صالحی اقدام کرد و مورد اصابت گلوله قرار گرفت و در همان جا شربت شهادت را نوشید و به یاران شهیدش پیوست.

"گردهش" ارتفاع بلندی در غرب ماووت بود که تسلط کافی بر منطقه داشت. بر بلندای آن ارتفاع، از یک سمت تا سه راه بانه به سردشت دیده می‌شد و از طرف دیگر رودخانه‌ی قلعه چولان و سایر ارتفاعات منطقه. کسی که این ارتفاعات را در اختیار داشت، به راحتی می‌توانست با یک تانک و یا توپ ۱۰۶ و یا تیربار دو شکا، کیلومترها را کنترل کند.

در این عملیات که در سخت‌ترین شرایط ممکن آب و هوایی و عبور از صخره‌های پوشیده از برف بود، خط دشمن به تصرف درآمد و تانک‌ها، سیدن مهمات و غذا، نیروهای ما خط را در برابر پاتک‌های دشمن نگه داشتند.

وظیفه‌ی ستادارکات در آن شرایط سخت بر عهده‌ی گردان

ذوالجناح بود که نام اسب امام حسین (ع) را برگردانسان گذاشته بودند. این گردان وظیفه‌اش از یک طرف ر سلندن آب و غذا و مهمات به رزمندگان در خط مقدم و از طرف دیگر انتقال مجروحین و شهدا به عقب جبهه بود.

آن‌ها با پای پیاده در حالی که مقدار زیادی مهمات و آذوقه بار قاطرها بود، چندین کیلومتر طی می‌کردند تا به خط مقدم بر سند و در این مسیر خطرات زیادی را به جان می‌خریدند و از همه سخت‌تر وقتی بود که باری از مهمات را با قاطر حمل می‌کردند و کافی بود با یک انفجار، خودشان هم دود بشوند.

ما صبح روز بعد از عملیات، به گردش رفتیم تا مقرر پیام را در آن جا ایجاد کنیم. نیروهای مهندسی یا همان سنگر سازان بی‌سنگر با لودر و بولدزر از پایین گردش با حدود سی پیچ تا روی گردش جاده را هموار کرده بودند.

در مسیر به سمت ارتفاع گردش، جنازه‌های افراد دشمن افتاده بود که گاهی ما شین‌ها از روی آن رد می‌شدند. به علت سرمای زیر صفر، جنازه‌ها سالم مانده و بوی تعفن نگرفته بودند. برای شهدا و مجروحین خودمان هم همین مشکل وجود داشت و به دلیل نبودن امکانات انتقال، مجروحین را در سنگر امنی قرار می‌دادند اما کمتر کسی بود بتواند با حال مجروح، در آن سرما یخ نزند و جان‌به‌در ببرد. هلی‌کوپترها تا روی سرما می‌آمدند اما چون جایی برای نشستن نداشتند، تنها تورهای تدارکات را از بالا

به پایین پرت می کردند و می رفتند.

بلافاصله بعد از رسیدن به محل استقرار گردان مالک، در یک سنگر خیس و تنگ، مرکز پیام را ایجاد کردیم و محمدرضا سعادت آن جا ملند. عصر، مظاهر غلامی گزارش داد که نیروهای دشمن تعدادی آیفای که روی بار آن چادر کشیده بودند، وارد منطقه کرده اند و احتمالاً حامل نیروهای دشمن است و قصد پاتک دارند. ابوذر قرمزی مسئول محور تیپ به قرارگاه اطلاع داد.

آن شب، شب سرنوشت سازی بود. همه آماده‌ی پاتک دشمن شدیم. گردان مللک از نیروهای قشقایی و کوهمره‌ای و لره‌ای که کیلویه و بویراحمد تشکیل شده بود و همه با غیرت می جنگیدند. طبق گزارش‌ها، روبه‌روی ما هم نیروهای کم‌لندوی ویژه‌ی تیپ یک نیروهای مخصوص ریاست جمهوری عراق بودند.

مظاهر غلامی تعدادی از نیروهای زبده‌ی گردانش را دست‌چین و برای آن‌ها صحبت کرد و وظایف هر کدام را گفت. نیروهای منتخب با تعدادی آرپی‌جی و تیربار و نارنجک و چند صندوق مهمات، به سمت دره، تنها راه صعود به قله حرکت کردند.

بلافاصله من هم خودم را در میان بچه‌های قشقایی که از طایفه‌ی قره‌قانی نامداری بودند، پنهان کردم تا با آن‌ها بروم. سعادت گفت: «کجا می‌ری پرنیا؟» گفتم: «عملیات!» گفت: «نرو، مظاهر لره آگه فهمید بی‌اجازه رفتی، دعوات می‌کنه کذفت می‌شی!» گفتم: «با نامداری‌ها می‌رم... اونا قشقایی هستن منو لو

نمی‌دن.» گفت: «مظاهر خیلی تیزه... همی شه آمار نیروهاش رو داره.» با خنده گفتیم: «می‌چسبم به نیروها دو تا یکی می‌شماره.» سعادت هم خندید و گفت: «من که حریف تو نمی‌شم هر کاری دلت می‌خواد بکن... شاید هم خدا می‌خواد شهید بشی، از شرت راحت بشیم!»

با خنده از او جدا شدم و در تاریکی، میان نیروها خودم را پنهان کردم. به دستور مظاهر، حرکت کردیم. او آدم نترس و دلیری بود و برای همین می‌خواستم در کنار او باشم. ساعت نُه شب کسی که برای دیدبانی جلو رفته بود، خبر داد که بعثی‌ها دارند به سمت قله بالا می‌آیند.

به دستور مظاهر، صد متر جلو رفتیم و توی برف‌ها به سوی دره، درازکش شدیم. زیر سینه‌ام برف بود و یخ آب شده. دمای هوا به منهای بیست درجه زیر صفر هم می‌رسید. آن قدر سرد بود که دندان‌هایم بی‌اختیار به هم می‌خورد و صدا می‌داد. مثل بقیه، چفیه را بین دندان‌هایم گذاشتم تا دندان‌هایم صدا ندهد.

از یک طرف سرما و بی‌حسی دست و پاهایم بود و از طرف دیگر هیجان و استرس رسیدن دشمن و قلبم به شدت می‌تپید. مظاهر، آرام و قرار نداشت و مرتب بالا و پایین می‌رفت و می‌گفت تا دستور نداده‌ام، کسی شلیک نکند. نفسم در سینه حبس و انگشتم روی ماشه قفل شده بود.

چون صدایی از خط ما نمی‌آمد، بعثی‌ها مشکوک شده بودند و

با احتیاط بالا می‌آمدند. آن‌ها به حدود بیست متری ما رسیده بودند و به راحتی می‌توانستیم سیاهی آن‌ها را در زمینه‌ی سفید برف‌ها ببینیم. آن‌ها به حلقه‌ی شتابانی جوری بالا می‌آمدند که همه‌ی دامنه را در تیررس داشته باشند اما نمی‌دانستند که به قتلگاه خود وارد می‌شدند.

به ده متری ما که رسیدند، فریاد مظاهر بلند شد: «شلیک کنید!» در یک لحظه، سکوت و تاریکی شکسته شد و گلوله‌های گداخته به سمت آن‌ها باریدن گرفت. سیل گلوله‌های تیربار و انفجار پی‌درپی نارنجک و موشک‌های آرپی‌جی و نبودن جان‌پناه، فرصت شلیک و دفاع را به آن‌ها نداد. با توجه به شیب کوه و زمین برفی، یک موج انفجار کافی بود تا سر بخورند و تا دره بروند.

در کمتر از یک ساعت، همه‌شان تارومار شدند. آن شب اولین جباری بود که دلم برای آن‌ها می‌سوخت. کسانی که بلیید گربا بخش خانه و خانواده‌ی خود باشند، روی جاه‌طلبی صدام در آن برف و بوران به انتهای دره سقوط می‌کردند و دیگر دست کسی حتی به جنازه‌ی آن‌ها هم نمی‌رسید.

صبح به مظاهر غلامی گفتم: «چرا نیروها رو چند روز قبل از عملیات نمی‌آرید تا منطقه رو توجیه بشن... این جوری کارایی نیرو بی‌شتر می‌شه.» خندید و مرا به کنار دره‌ای برد و گفت: «این دره رو ببین! حدود چهار کیلومتر باید پایین بری. بعد برسی به سیم‌خاردار و میدون مین! از اینا به سلامت بگذری، تازه تیربارهای

دشمن منتظرت نشستند! اگه من نیرو رو توی روز آوردم و این دره رو بهش نشون دادم، با خودش می‌گه اگه من اون جا مجروح شدم چه کسی می‌تونه منو تو این برف و بوران از این دره بیرون بکشه و هزاران فکر دیگه که فقط توانش رو می‌گیره و ضعیفش می‌کنه! پس بهتره که ندونه... نظر تو چیه؟»

به او احسنت گفتم و از نظرش خوشم آمد. توی دلم گفتم یک فرماندهی خوب بلید کمی هم روان‌شناختی خولندمبا شد و یا درخونش باشد!

در خلال عملیات بیت‌المقدس ۲، رو ستای سفره که پایین ارتفاع گردرش واقع شده بود، به ت صرف ما درآمد. ما هم بلافاصله بعد از نیروهای عملیاتی، وارد سفره شدیم. رو ستا بین دو دامنه بود. پر از درخت‌های رز و سماق. طبق دستور فرماندهی، چون این میوه‌ها مال مردم عراق بود و نه دولت عراق، حق استفاده نداشتیم.

سریع به بازدید مقرهای دشمن رفتیم. برخلاف ما، سنگرهایشان از بلوک‌های بتنی محکم درست شده بود. از داخل سنگرهای دشمن نایلون و پتو جمع کردم. یک اتاقک را که با بلوک درست شده و سقف آن را با چوب و نایلون پوشانده بودند، به‌عنوان مرکز پیام انتخاب کردیم.

در حال آماده کردن سنگر مخابرات بودم که یکی از بچه‌ها آمد و خبر داد که در دامنه‌ی بالایی کوه چند جنازه افتاده است که بی‌سیم دارند. بلافاصله صلمبه همراه با دو نفر از بچه‌های اطلاعات و مخابرات به سمتی که او نشانی داده بود، حرکت کردیم.

حدود دو کیلومتر در دامنه رفتیم تا به جنازه‌ها رسیدیم. ده، دوازده نفر بودند. یکی از آن‌ها افسر بود. نیروی اطلاعاتی کلت هاکارف افسر را از کمرش باز کرد. کلت را از او گرفتیم و تیرهایش را به نشان‌های شلیک کردم و کلت را به او دادم. یکی از آن‌ها بی سیم داشت. بی سیم را باز کردم و روی دوشم گذاشتم.

زمانی که جیب افسر را بر سر کردم، عکس زن جوان و دو دختر شش و هشت ساله‌ی او را که با خودش عکس گرفته بودند، در جیبش دیدم. رعشه‌ای در بدنم افتاد و برای لحظه‌ای آرزو کردم کاش هیچ جای جهان جنگی نباشد. افسر دشمن آمده بود تا در کوه‌های سفره با ما بجنگد و لقمه نانی سفره ببرد تا در کنار همسر و دو طفلان معصومش بخورد و شاهد بزرگ شدن بچه‌هایش باشد اما حالا جنازه‌ی او در سینه‌ی کوه سفره افتاده بود. عکس را با احترام به جیبش برگرداندم و وسایلی را که برایمان کاربردی داشت، برداشتم.

یک کوله‌پشتی کوچک، یک ساعت، یک چراغ‌قوه‌ی قلمی، یک خودنویس، چند فان سسقه و پنجاه دینار عراقی را هم به عنوان یادگاری برداشتیم و آمدیم پایین تا زودتر به "هتل سعادت" برگردیم و گرم شویم.

مال‌تاق‌کمان را در آن سرهای زیر صفر، طوری درست کرده و منافذش را پوشانده بودیم که با یک علاءالدین نفتی گرم و دلچسب می‌شد و احساس می‌کردی که در هتل پنج ستاره هستی. اسمش را

هم گذاشته بودیم "هتل سعادت".

هتل کوچک ما پر از خوراکی‌هایی بود که هلی کوپتر پرت کرده بود. از نوشابه‌ی کوثر گرفته تا کنسرو ماهی و عسل و لوبیا و مرغ و تنقلات و کارتن‌نان بلوری. تا ده روز هم اگر غذا نبود، مشکل نداشتیم. برای آب هم از دو متر برفی که باریده بود، استفاده می‌کردیم.

در این عملیات، دشت وسیع "هرمدان" و ارتفاعات آن در اختیار تیپ قهرمان ۳۵، امام حسن (ع) قرار گرفته بود. بعثی‌ها سه راه بیشتر نداشتند یا فرار کنند و در سرما بمیرند یا اسیر بشوند و یا بجنگند و کشته شوند. راه دیگری وجود نداشت. چون هوا بیست درجه زیر صفر بود و عصر کل منطقه چنان یخ می‌زد که مثل سنگ می‌شد.

خیلی از نیروها چه خودی و چه دشمن، بر اثر یخ‌زدگی از بین می‌رفتند اما فرق ایرانی‌ها در این بود که پشتیبانی لجستیکی می‌شدند ولی بعثی‌ها سنگرها را رها کرده و در منطقه بدون خوراک و پوشاک آواره بودند. اگرچه شب می‌خوردند، قطعاً یخ می‌زدند و در نتیجه بیشتر تسلیم می‌شدند. با توجه به شنیده‌ها و دیده‌ها، حدود ۷۵۰ نفر اسیر شدند. نیروهای ما از اسیرانی که به عقب می‌بردند، با غذا و چای پذیرایی می‌کردند.

غروب بیست‌وششم دی ۱۳۶۶، هوای بیرون بسیار سرد بود و ما در سنگر خود مستقر بودیم که آقای شایق و استوار آمدند. به

احترام آن‌ها بلند شدیم و تعارف کردیم. آقای فضیلت م سئول طرح و برنامه هم همراه شان بود. برای آن‌ها، چای و غذا آوردیم. آقای شایق گفت: «پرنیا، هر جا بری نمی‌گذاری ازت سبب بگذره!» گفتم: «حاجی، این جا هتل سعادت، ما فقط کارگریم.» لبخندی زد و به استوار نگاه کرد. پیچ‌پیچی با هم کردند و بعد گفت: «شما تو این چند روز زحمت زیادی کشیدید... برید عقب، حمام و استراحت کنید. فردا عصر برگردید!»

از پیچ‌پیچ آن‌ها فهمیدم که در واقع هتل کوچک ما چشمشان را گرفته و می‌خواهند ما را دک کنند. آن‌هایی که آن جا بودند می‌دانستند که ملندن حتی در بیرون از سنگر، هزاربار بهتر از برگ‌شتن به مقر بود. اول این که آتش توپخانه‌ی دشمن مثل باران می‌بارید، دوم این که شب بسیار سرد و یخبندان بود. سوم این که جاده برفی بود و گردرش پیچ‌های بسیار خطرناکی داشت. علاوه بر این‌ها گذشتن از رودخانه‌ی قلعه چوگان هم بود.

من می‌دانستم که به شدت کمبود جا بود و نیروها نیاز به حضور فرماندهی در منطقه داشتند. اما باز هم گفتم: «حاجی تشکر! ولی تو این شرایط کی ما رو می‌بره عقب!» گفت: «آقوی فضیلت شما رو می‌بره گامو!» دیدم فکر همه جایش را کرده‌لند. با خنده گفتم: «حاجی، لتلقک پی شکش... بالاغیرتاً ما روبه کشتن نندید... ما بیرون می‌خوابیم!» همه خندیدند. آقای فضیلت گفت: «پرنیا، پاشو رفع زحمت کنیم تا آقای شایق نظرش عوض نشده و گرنه تو رو

می فرسته قامیش.» دوباره همه خندیدند ولی با خنده خنده، ما را دک کردند.

ما عقب تویوتایی سوار شدیم. تویوتا باربند داشت و چادر روی آن کشیده بودند. درحالی که باران به شدت می بارید، به راه افتادیم. در تاریکی مطلق و شرایط بسیار سخت درحالی که این مسیر در شرایط عادی سی دقیقه طول می کشید، ما پنج ساعت در راه بودیم تا به موقعیت هاشم، قبل از پل امام رضا(ع) رسیدیم.

حدود ساعت دو بامداد، درحالی که از سرما یخ زده بودیم، به مقصد رسیدیم. بچه ها بلافاصله با چای و پیچاندن در پتو، ما را گرم کردند. آن ها بسیار مهربان و دوست داشتنی بودند. احساس می کردم صمیمیت بچه های نماز شب خوان آن جا، مرا بیشتر از چای و پتو گرم می کرد.

در آن شرایط سخت آب و هوایی، چندین گردان برای پشتیبانی وارد منطقه شده و مجبور بودند از روی پل رلپل بگذرند. این پل به وسیله دو بیست متر کابل بکسلی روی رودخانه کشیده شده و تحمل آن حدود ده نفر بود که نیروها باید صبر می کردند و ده نفر، ده نفر از آن می گذشتند. در آن تاریکی مطلق و صدای مهیب رودخانه ی خروشان، ایثار و جان فشانی نیروها، توان تازه ای به من داده بود.

فردای آن روز به خرم شکوه رفتم و پس از حمام و تعویض لباس، درحالی که بجهت شدت برف می بارید، در تاریخ بیست و نهم دی ۶۶، دوباره به موقعیت ها شم برگشتم و توفیق دیدار دوباره ی

هتل سعادت را نیافتیم!

پایان عملیات بیت المقدس ۲

باران همچنان می‌بارید و دشت‌ها و قله‌ها پوشیده از برف بود. ما شین‌ها زنجیروار به هم پیوسته بودند و در تنها جاده‌ی منطقه که برفی هم بود، به پیش می‌رفتند. در کنار جاده و زیر برف و باران، نیروهایی از سرا سر کشور، در یک ستون در حال حرکت به سوی خط بودند. بیش از چهل ارتفاع و چندین روستا فتح شده بود و غنایم بسیاری به دست ما افتاده بود.

اغلب نیروها در دل برف‌ها سنگر کرده و در حال مقابله با پاتک‌های دشمن بودند. چند بولدوزر d6 که از بهترین نوع بولدوزرها بود، به دست رزمندگان تیپ ۳۵، افتاده و واحد مهندسی با آنها در حال ساخت خاکریز و سنگر و جاده بود.

وقتی ما خودمان را به موقعیت‌ها شش مقرر تاکتیکی رسلندیم، هواپیماهای دشمن اطراف ما را بمباران کردند اما به ما آسیبی نرسید. بولدوزری از گردش به پایین سقوط کرده بود اما راننده‌ی آن که یک

سرباز بود، بولدوزر را رها نکرده و پنجه‌های عقب آن را به زمین زده و به حالت شخم حدود سه کیلومتر به ته دره رفته و کنار رودخانه ای ستاده بود. می‌گفتند سبه راننده یک ماه مرخصی ت شویقی داده بودند.

اکثر خطوط تثبیت شده بود و نیروها بیشتر حالت پدافندی داشتند. هوایروز از صبح زود درحالی که هوا مه گرفته بود و تا چند متری را نمی شد دید، لقدام سبه پخش مهمات و غذا از بالا بر سر قلعه‌ها کرده بودند. اگر می‌توانستند مجروح‌ها را نیز تخلیه می‌کردند.

خیلی از بچه‌های گردان‌ها شب گذشته در خط مجروح یا شهید شده بودند و کسی نتوانسته بود آن‌ها را عقب بیاورند. صبح تعداد زیادی از نیروها درحالی که آتش توپ‌خلنه‌ی دشمن مثل تگرگ می‌بارید، سبه کمک آن‌ها رفتند و تا ظهر سباقاطر و نفر تعداد زیادی راجه پایین آوردند و با هلی‌کوپتر سبه بیمارستان‌های سنندج و کرمانشاه اعزام کردند.

بیت المقدس ۲ سبه هر حال پلیمان یلفت و نیروهای جایگزین وارد منطقه شدند و تیپ ۳۵ امام حسن (ع) در سفره و کوه‌های اطراف پدافند کرد.

اول بهمن ۶۶ نیروهای از خط برگشته، در شهر کوچک بوکان جمع شده بودند. مقر از جمعیت موج می‌زد. من یک ساک کوچک و مقداری و سلیل خریدم. دیگران هم هر کس با توجه سبه توان

مالی‌اش برای خود و خانواده‌اش، سوغات می‌خرید. بعضی‌ها از هم قرض می‌کردند و پول‌ها را بین خود تقسیم می‌کردند تا همه بتوانند یک سوغاتی به دیارشان ببرند.

گردان‌ها و واحدها یکی پس از دیگری گِل‌آلود و دودزده، وارد مقر می‌شدند تا حمام و استراحت کنند اما بوکان پوشیده از برف هم تفاوتی با خط‌ندا شت و هیچ امکانات رفاهی در کار نبود. تنها حمام گازوئیلی مقر که دود آن از فاصله‌های دور دیده می‌شد، چند دوش بی‌شترن‌دا شت و کفاب این همه جمعیت را نمی‌داد. حمام عمومی شهر هم چون گُردها با خانواده‌هایشان وارد آن می‌شدند، با فرهنگ ما سازگار نبود. همه‌ی نیروها در صف‌های طولانی از همین چند دوش مقر استفاده می‌کردند.

پس از نظافت و زدودن آثار جبهه از تن بچه‌ها، همه در حال بستن ساک بودند و برای رفتن به خانه، لحظه شماری می‌کردند. حدود یک هفته در آن جا بودیم که بر من یکی واقعاً سخت می‌گذشت. دلم برای خانواده‌ام و پدر و مادر کوچولویم حساسی تنگ شده بود. حدود دو ماهی می‌شد که از خانواده بی‌خبر بودم. تنها راه ارتباطی تلگراف بود که آن هم چون جنگ بود، از سال نمی‌کردند.

سرانجام شب هفتم بهمن ۶۶، تیپ در ستونی منظم راهی باختران شد. بامداد فردای آن روز، به کرمانشاه رسیدیم. در آن جا نماز صبح را خواندیم و مدتی در سه راهی همدان معطل شدیم و

سپس از راه پلدختر به اهواز رفتیم. پنج عصر به پلیس راه اهواز رسیدیم. قرار شد به امیدیه برویم و شام بخوریم بعد برویم پایگاه پنجم شکاری. ساعت هفت شب به پایگاه رسیدیم. من و سعادت و احمد دُری به واحد مخابرات رفتیم و پس از تازه کردن دیدار با دوستان و صرف شام، ساعت ده شب به طرف شیراز به راه افتادیم. به خاطر شلوغی اتوبوس، من در قسمت بوفه خوابیدم. ما شین ویژوژکنان دشت‌ها و تپه‌ها را پشت سر گذاشت تا به چنار شاهيجان رسید. نماز صبح را به جا آوردیم و دوباره به راه افتادیم. هوای سرد دشت ارژن، مراجه ییاد سرمای بوکان و کردستان انداخت.

ساعت نه صبح، به شیراز رسیدم. مستقیم به پارامونت رفتم و یک ژاکت و روسری و جوراب خریدم و ساعت ده صبح نهم بهمن، بعد از دو ماه و سه روز، سه خله برگ شتم به محض ورود، متوجه شدم که پسر کوچولوی من بسیار ضعیف شده بود. هم‌سرم گفت که در این مدت، بچه مریض و در بیمارستان دستغیب شیراز بستری بوده و حالا الحمدلله خوب شده است!

پس از سرکشی به اقوام و رسیدگی به امور خانه، بیست و پنجم بهمن ۶۶، مرخصی ام تمام شد و دوباره بار سفر بستم. پسر کوچکم در زمان خدا حافظی، مظلومانه اشک می ریخت و رفتن را برایم سخت می کرد. شاید هم فکر می کرد آخرین باری است که پدرش را می بیند.

همسرم داشت با چشمان اشک آلود کیف مرا می بست تا چیزی جا نماند. خواهر کوچکم با حسرت به و سایل و لباس های من نگاه می کرد و گاهی وقت هم دور از چشم من، آن ها را می بو سید و به صورتش می مالید.

به هر چیز و هر کجا که نگاه می کردم، مانعی برای رفتنم بود. دست و دلم به سفر نمی رفت. پدر و مادرم در اتاق بغلی با هم نجوا می کردند؛ در حالی که آخرین امید شان به من بود و در خلوت خود خیلی مظلومانه اشک می ریختند.

نمی‌دانم در روح و قلب آن‌ها چه می‌گذرد اما همین اندازه می‌دانم که خودم را در درونم می‌ریختم تا آن‌ها را شک صورت مرا نبینند. به خودم می‌گفتم یک چریک هیچ‌گاه نباید احساساتش بر او غلبه کند. اما به شدت نگران خانواده و شهروندان عادی بودم. رژیم بعث عراق دوباره ناجوانمردانه به مناطق مسکونی در شهرها بمب و موشک می‌زد.

چند روز پیش، چند فرزند هواپیما شهر شیراز را بمباران و تعدادی از هم‌وطنان بی‌گناه ما را شهید و مجروح کرده بودند. قبلاً هم چندین بار به شیراز حمله کرده و خسارات زیادی زده بودند. در حالی که آن روزها خیلی از شهرها مورد تهاجم قرار می‌گرفت، کشورهای ابرقدرت باز هم از رژیم بعث عراق پشتیبانی می‌کردند.

ساکم را برداشتم و پس از خداحافظی با خانواده، به ترمینال رفتم. بلیت سنندج گیرم نیامد و مجبور شدم بلیت تبریز را بگیرم. با دلی‌جا مانده پیش خانواده‌ام و سرنوشتی نامعلوم، راهی تبریز شدم. هوا هم مثل دل من ابری و بارانی بود و نم‌باران روی شیشه، سر می‌خورد. غرق در افکار مختلف، به شیشه تکیه کرده بودم و بیرون را نگاه می‌کردم.

در نزدیکی دهبید، اتوبوس گازوئیل تمام کرد. آن منطقه بسیار سرد بود. مسافران به خود می‌لرزیدند. نیم ساعت علاف شدیم تا یک ماشین عبوری آمد و گازوئیل به ما داد. در سرمای جان‌سوز سرحد، ما شین دوباره حرکت کرد. برای من عادی بود ولی برای

مسافران سخت بود و دادوبیداد و اعتراض می کردند.

هنوز نیم ساعتی نرفته بودیم که صدای گریه‌ی بچه‌ای بلند شد. پدرش به آقای راننده گفت که بچه جیش دارد. اتوبوس کنار گرفت و از بخت و اقبال بدم مسافران، در گل فرو رفت. شد قوز بالای قوز! هوا بسیار سرد بود و ماشین هم بخاری نداشت. مدتی هم برای جیش بچه لرزیدیم تا این که یک کامیون رسید؛ بکسل کرد و ماشین بیرون آمد.

مسافر صندلی کناری من جوانی فسایی بود که در داذشگاه تبریز درس می‌خوند و بسیار فهمیده بود. از هر دری صحبت می‌کردیم و راه برایمان کوتاه می‌شد. اتوبوس در شهرضا برای نماز و شام ایستاد. بعضی‌ها برای نماز رفتند و بعضی هم مستقیم برای شام رفتند. من و همراهم، نماز خولندیم و چون غذای بین راه خوب نبود، هر دوی ما از خانه غذا برداشته بودیم و با هم نشستیم و شام خوردیم و راهی شدیم.

هوا سرد، راه دور، و جاده هم‌باریک و لغزنده بود. درحالی‌که اتوبوس در تاریکی شب‌به‌پیش می‌رفت و سکوت حاکم بود، افکارم اتفاقات گذشته را مرور می‌کرد. پیش خودم می‌گفتم کاش من کاره‌ای بودم و با طرفین دعوا حرف می‌زدم و جنگ را تمام می‌کردم.

هر چند برای پایان دادن جنگ بین ایران و عراق در بیست‌ونهم تیر ۶۶، سازمان ملل قطعنامه‌ی ۵۹۸ را به اتفاق پانزده عضو دایمی

شورای امنیت تصویب کرده و عراق هم بلافاصله پذیرفته بود اما ایران آن را هنوز نپذیرفته و منوط به شناسایی متجاوز کرده بود و جنگ کماکان در جنوب و غرب ادامه داشت.

اگر همه چیز دست من بود، زهان راجه عقب برمی‌گرداندم و قدر دو ستانم را بیشتر می‌دانستم. دو ستانی که بارها با من به معرکه‌ی نبرد آمدند ولی سرانجام برنگشتند. دو ستانی که جانباز شدند و قادر به ادامه‌ی راه با من نشدند و خیلی‌هایشان که اسیر شدند و من از آن‌ها بی‌خبر بودم.

در تاریکی مطلق شب و دور از چشم مسافران، درحالی‌که سرو صورت‌م را با پوفیه پوشانده بودم، آرام آرام اشک می‌ریختم و به گذشته و آینده فکر می‌کردم. در همین حین، اتوبوس برای نماز صبح در بوئین‌زهرانگه داشت. نماز خواندیم و دوباره راهی شدیم و ساعت ده صبح‌به‌زنگان رسیدیم. در آن جا مدتی اتوبوس ایستاد و ما به مغازه‌ها رفتیم. اکثر مغازه‌ها، چاقو و شمشیر و عصا و تزیینات می‌فروختند. دوباره سوار شدیم و ساعت دو بعدازظهر به تبریز رسیدیم.

در سال ۶۲، این مسیر را آمده و با آن آشنا بودم. گشتی در شهر زدم؛ ناهار خوردم و چون برای رفتن به بوکان ما شین نبود، مجبور شدم اول به میاندوآب بروم. سی تومان هم کرایه گرفت. در آن جا سوار مینی‌بوس بوکان شدم. چند سرباز و بسیجی هم سوار شدند. یکی از آن‌ها صندلی جلوی من نشست و صندلی کناری‌اش

خالی بود. قبل از حرکت، زن جوانی با لباس کردی آمد و کنار سرباز نشست. او با اشاره به دو ستانش، قیافه می‌گرفت و لبخند فاتحانه می‌زد.

هنوز چند کیلومتری نرفته بودیم که زن سیگاری از کیفش درآورد و کنار لب گذاشت. کبریت زد و روشن کرد. کنار گوش آن سرباز گفتم: «از شانه‌ست، نر از آب دراومد!» سربازها از خنده روده‌بر شدند.

ساعت شش غروب به بوکان رسیدیم. یازده تومان کرایه دادم و پیاده شدم. مقر ما در یک کار خله‌ی فرش‌بافی متروکه بود. در حالی که برف همه‌جا را پوشانده بود و سرما کولاک می‌کرد، به واحد مخابرات تیپ امام حسن (ع) رفتم.

در جاده، رفت و آمد نیروها و جلبه‌جایی ام‌کلنات توپ‌خانه‌ای به طرف سقز، نشان از اقداماتی از طرف ایران می‌داد. تا پنجم اسفند ۶۶، در بوکان بودم. نیروها از مرخصی برگشته و به واحد یا گردان‌های خود می‌رفتند.

از مقر خرمشکر به شکوه گولان تماس گرفتند که من به آنجا بروم. ظهر، به همراه سه نفر از بچه‌ها با یک توپ‌تاجه راه افتادیم. در راه سقز، برف‌گیر شدیم و جاده بسته شد. باد و کولاک، به حدی شدت گرفت که تا دو متری مان بی‌شتر دید نداشتیم. جاده هم باریک و لغزنده بود. چند لودر و برف‌روب به کمک ما آمدند و شروع به باز کردن جاده کردند. جنگ با طبیعت، از جنگ با دشمن، بدتر و سخت‌تر بود. با هر

مکافاتی بود، م سیر چهار ساعته را به مدت یازده ساعت، آن هم با ترس ولرز و سلام و صلوات، رفتیم.

در اطراف خرمشکوه حدود یک متر برف و در ارتفاعات حدود سه متر برف باریده بود. اکثر سنگرها در زیر برف رفته بود و فقط توانسته بودند روزنه‌ای برای هوا باز کنند. بیشتر راه‌های استان کردستان و آذربایجان و سلیمانیه‌ی عراق بسته بود.

سنگر ما در خرم شکوه سوله‌ای و بسیار عالی بود. سنگر سوله‌ای چون از تیر آهن هلالی و پلیت ساخته می‌شود، بسیار محکم و امکان تخریب و ریزش به خاطر برف خیلی کم است.

فردای روزی که ما به خرم شکوه رسیدیم، خبر آوردند که هنگام باز کردن جاده‌ی بانه - ماووت دو توپوتا را در حالی که روشن بوده، از زیر برف بیرون آورده‌اند و تمام سرنشینان آن‌ها شهید شده‌اند. آن شب شانس ما ما یار بود که ما صحیح و سالم به مقر رسیده بودیم.

در آن روزها، هلی‌کوپترهای زیادی به طرف داخل خاک سلیمانیه‌ی عراق پرواز می‌کردند. در حالی که توری‌هایی زیر آن‌ها بسته شده بود. خیلی کنجکاو بودم بدانم به کجا و چه منظوری می‌روند؟ فقط می‌دانستم که قرارگاه رمضان در کردستان عراق واقع بود.

خیلی دوست داشتم با آن‌ها باشم تا این که خداوند آرزویم را برآورده کرد. روز هفتم ا سفند ۶۶، آقای غلام آسمانی م سئول

مخابرات تیپ گفت: «پرنیا، میای با من بریم عراق؟» من از خدا خواسته بدون این که به عواقبش فکر کنم، گفتم: «بله.» گفت: «آماده باش فردا بریم پد هلی کوپتر. بلید با هلی کوپتر بریم...» بعد صدایش را پایین آورد و یواش گفت: «در این مورد با هیچ کس صحبت نکن!» گفتم: «چشم، با خودم هم صحبت نمی کنم!»

در پوست خودم نمی گنجیدم و شور و هیجان تازه ای زیر پوستم آمده بود. من عاشق هیجان بودم و یکجانشینی بیمارم می کرد. یکی، دو تا مشکل داشتیم که باید حلش می کردیم. یکی این که ما در کنار سنگر فرماندهی بودیم و اگر چند ساعتی هم جایی می رفتیم، فرماندهی سریع تماس می گرفت پرنیا کجاست؟ در حالی که الان باید چند روز دور با شوم. دیگر این که بلید لباس کردی داشتیم و شوم امکانات اولیه چند روز زندگی در شرایط سرما و کوهستانی را تهیه می کردم آن هم یواشکی و پنهانی. هیچ اطلاعی هم از جایی که می رفتیم، ندا داشتیم. من با لباس فرم سپاه بودم. به جای پوتین، چکمه به پا کردم و یک بادگیر روی لباسم پوشیدم.

چفیه مشکی و دفترچه کوچکی یادداشت و خودکار و کلاه و دستکش را آماده کردم و گوش به زنگ شدم. مشکل دیگری هم داشتم که بعداً فهمیدم و آن این که آن ها مجوز پرواز داشتند و من ندا داشتم. دغدغه هایم را به آقای آسمانی گفتم و او گفت: «اینا رو خودم حل می کنم... شما کاری نداشته باش!»

پرواز به خاک دشمن

پس از هماهنگی با فرماندهی تیپ، به آقای شکوه معاون بهداری و آقای آسمانی مسئول مخابرات، دو کارت مقوایی که مهر قرارگاه رمان روی آن داشت، داده بودند. من بدون مجوز و هماهنگی با فرماندهی بودم ولی با توجه به این که آقای آسمانی فرماندهی من بود، می شد توجیه کرد که مسئول اجازه داده است.

سه نفری به پد هلی کوپتر که وسط دره ای در دشتی مسطح واقع شده بود، رفتیم. اطراف پد کوه های بلند پوشیده از برف بود و دور آن را خاکریز زده بودند. تمام افراد آن جا ملبس به لباس کردی در رنگ های جنگلی طوسی و سبز تیره بودند.

در ورودی آن جا، یک لتالک دژبانی بود و چادرهای زیادی به چشم می خورد که انواع و سایل نظامی برای انتقال به آن طرف، در آن ها انبار شده بود. چندین فروند هلی کوپتر هم در فاصله های معینی از یکدیگر روی زمین نشسته بودند.

چند نفر با لباس کردی م مسلح به اسلحه‌ی کلاش در حال نگهبانی بودند. محوطه‌ی پد تقریباً یک هکتار و به صورت مربع بود. در چهار گوش آن نیز چهار پدافند چهار لول مستقر و پشت هر کدام یک نفر با لباس گرم و پادگیر و کلاه پد شمی و دستکش و چکمه، نشسته و آماده‌ی دفاع هوایی از پد بودند. آن جا در واقع، یک پادگان کوچک و مجهز صحرایی بود.

کار این پد، امداد رسانی، تخلیه‌ی مجروحین و شهدا، پشتیبانی هوایی و رسلندن مهمات و امکانات غذایی و پوشاکی و مقابله با هلی‌کوپترهای دشمن و هلی‌برد نیرو و امکانات لجستیکی به خاک عراق برای قرارگاه رمنضان و کردهای معارض عراق بود. در حقیقت، دلاورمردان خلبان، یکی از خطرناک‌ترین مأموریت‌های نظامی را در آن شرایط جوی آن هم با ورود به خاک دشمن انجام می‌دادند.

آن روز به ما گفتند به علت بارندگی و مه غلیظ پرواز نداریم و ما برگ‌شتمیم اما برای من خوب بود چون مجوز نداشتم و بلید راه‌های نفوذ به پد را پیدا می‌کردم. چون از آن جا خیلی خوب محافظت می‌شد، در ذهنم نقشه‌های متفاوتی کشیدم که به وقتش به کار بگیرم. قرار شد هوا که آفتابی شد، دوباره به پد برگردیم.

آن‌ها به سفره رفتند و من به خاطر این که اول جلب توجه نکند و دوم حاج‌استوار متوجه غیبتم نشود، به خرم شکوه برگ‌شتم. هشتم اسفند ۶۶، من در خرم شکوه بودم که هواپیماهای دشمن، تهران را بمباران کردند و تعدادی کشته و زخمی شدند و خسارات

زیادی به منازل مسکونی رسید. این عمل ناجوانمردانه‌ی صدام، حس انتقام را در من و رزمندگان بیشتر تقویت کرد.

صبح روز نهم اسفند ۶۶، آقای آسمانی از طریق بی سیم به من اطلاع داد و گفت: «بیا موقعیت‌ها ششم، مقر تاکتیکی!» منظورش را گرفتم؛ چون هوا هم صاف بود. وسایلم را برداشتم و رفتم. بلافاصله حرکت کردیم و به اتفاق روزبه شکوه کوهنجانی و غلام آسمانی ساعت دو بعدازظهر به پد رسیدیم. در دژبانی شلوغ بود. چون تازه هوا صاف شده بود، همه سعی داشتند به پرواز برسند و امکانات در توری گذاشته را ببرند.

آقای آسمانی یک چمدان کولی داشت که وسایل ارتباطات در آن بود. آن‌ها نشان دادن کارت وارد شدند. چند نفر با لباس کردی صندوق‌های مهمات را دو نفری به داخل انتقال می‌دادند. یکی از آن‌ها کمی خسته به نظر می‌رسید. خودم را به او رساندم و گفتم: «شما خسته‌تونه... بگذار ثوابی هم نصیب من بشه!» گوشه‌ی صندوق را از او گرفتم و دو نفری صندوق بزرگ مهمات را به داخل بردیم.

با این ترفند، بدون این‌که دژبانی متوجه من بشود، وارد محوطه شدم و راحت تا پای هلی کوپتر اولی رسیدم. هلی کوپتر آماده‌ی پرواز بود. آقای آسمانی سوار هلی کوپتر اولی شد. من هم به دنبال او رفتم بالا. کارت‌ها را خلبان گرفت و چک کرد. به من گفت: «کارت!» گفتم: «پیش دو ستم توی هلی کوپتر دومیه.» هلی کوپتر دومی به فاصله‌ی پنجاه متری ما بود. گفت: «لطفاً پیاده شیدا!» هر

کاری کردم، پرواز نکرد و من مجبور شدم پیاده شوم. بیه محض پیاده شدن من، پرواز کرد.

سریع و قبل از این که نیروها سوار هلی کوپتر دومی بشوند، من خودم را رساندم و رفتم بالا. خلبان در صندلی خودش نشسته بود. سلام گرمی کردم و به او گفتم: «تو رو خدا مواظب این و سلیل با شید... اینا و سایل الکترونیکی یه... آروم بلند شید و اون جا هم زحمت بکشید نزدیک زمین ره اشون کنید!»

از نظر روانی، وانمود می کردم صاحب بار من هستم. آقای شکوه و پنج نفر دیگر هم یکی، یکی بالا آمدند. من کارت ها را جمع کردم و به خلبان گفتم: «خواهش می کنم با احتیاط پرواز کن!» یکی از نیروها که لهجه ی تهرانی داشت، گفت: «کارت خودت کو؟» آقای شکوه به دادم رسید و با عصبانیتی ساختگی گفت: «خودش صاحب باره... چرا گیر می دید؟ از بچه ها عقب موندیم!»

بالاخره هلی کوپتر از زمین کنده شد و من نفس راحتی کشیدم. پرواز اولی دویست متری با ما فاصله داشت. آقای آسمانی از پنجره ها را نگاه می کرد و می خواست بفهمد برای من چه اتفاقی می افتد. من در آرامش و با لبخند برایشان دست تکان دادم. او هم لبخند زد. ما سه نفر که از وضعیت خودمان خبر داشتیم، به هم لبخند زدیم. آن لحظه، یکی از شادترین لحظه های زندگی ام بود.

رأس ساعت دو و پنجاه و پنج دقیقه ی بعد از ظهر نهم اسفند ۶۶، هلی کوپتر ما از پد واقع در ماوت عراق به همراهشش نفر سرنشین

و بار آویزان به پرواز درآمد. در داخل هلی کوپتر، صندلی نبود و بلید می ایستادیم. همه سرپا بودیم و دره ها و کوه های پر برف کردستان عراق را تماشا می کردیم. خلبان گفت: «چهار چ شمی اطراف رو زیر نظر داشته باشید که میگ های دشمن ظاهر نشن وگرنه تکه ی بزرگتون گوشتونه!»

حرف خلبان، لذت تماشای کوهستان برفی را از من گرفت. پس از پروازی اضطراب آور، رأس ساعت سه و هفده دقیقه ی بعد از ظهر در نزدیکی سلیمانیه و در دره ای به زمین نزدیک شد و ما به بیرون پریدیم بار هلی کوپتر هم رها شد و منتظران بار که آماده بودند، بارها را برداشتند.

ما که تازه رسیده بودیم و هیچ اطلاعی از وضعیت آن جا نداشتیم، ابتدا به بررسی منطقه پرداختیم. در دره ای پیاده شده بودیم که سه طرف آن کوه بود. یک طرف آن به طرف دشت و جاده ی سلیمانیه بود. به صورت هشتی، چ شمه ای از بالای کوه جاری بود و از وسط دره، عبور می کرد و به سمت دشت می رفت.

این طور که آقای آسمانی و شکوه می گفتند نیروهای مستقر در این دره، کردهای شیعه و سنی عراقی و جزو نیروهای اتحادیه ی میهنی کردستان عراق بودند. آن هلبانایلون و تعدادی چوب هلالی کپر زده بودند و در آن زندگی می کردند.

در نزدیکی آنها و در محوطه ای به وسعت پانصد مترمربع، انبار بزرگی از وسایل و امکانات نظامی مربوط به هوارد سپاه تیپ ۵۶،

خرم‌آباد لرستان بود که در کنار آن یک چادر زده بودند و تعدادی لرزبان با لباس کردی، از آنجا حفاظت می‌کردند. روی و سایل هم برزنت کشیده بودند. در قسمت هشتی دره هم یک دولول برای پدافند کار گذشته بودند و در اطراف دره، کردها نگرهبانی می‌دادند.

ما سه نفر بدون هیچ‌گونه امکانات پو شاک و خوراکی و پول عراقی در منطقه‌ی کوهستانی و برفی فرود آمده بودیم. کردهای عراق که داخل یک کپر بودند از ما استقبال خوبی کردند و واقعا مهمان‌نواز بودند. ما هم خیلی گرسنه بودیم.

پس از خواندن نماز، یکی از کردهای عراقی مدام می‌گفت گوشت بیاورم بخورید. پس از تعارف ما که خیال می‌کردیم گوشت بره است، با تشکر از او خدا خواسته گفتیم: «اگه زحمتی نیست، بیارید!» رفت و مقداری کالباس‌بانان محلی آورد. ما نگاهی به هم کردیم و با لبخند و اشتها، شروع کردیم به خوردن غذا.

پس از استراحتی کوتاه، باید وسایل و جای خواب مناسبی پیدا می‌کردیم. سرکی به اطراف کشیدم و جای مناسبی برای چادر زدن پیدا کردم. ما و سلیل‌ندا شتیم. خاک آنجا بوی غربت می‌داد و همراهان من خیلی خجالتی بودند.

تنها امیدمان به خرم‌آبادی‌ها بود. مقرتدارکاتی تیپ آن‌ها، آنجا بود. ما از آن‌ها توقع همکاری داشتیم چون اول مربوط به سپاه بود و بعد هم امکانات زیاد داشتند. به همراهانم گفتم: «خیالتون راحت باشه، ترک قشقای شب بدون امکانات

نمی‌خواهه.»

ابتدا رفتم پیش م. سئول خرم‌آبادی‌ها و گفتم: «ما ایرانی هستیم... تازه اومدیم و هیچ امکاناتی نداریم. نیروهای تدارکاتی ما فردا می‌آیند، اما ممکنه برای یه شب به ما امکانات بدید!» گفتم: «نمی‌شه.» گفتم: «ما پارسا سداریم... نه کردی بلدییم و نه هم پول عراقی داریم... این و سایل هم مال بیت‌الماله، ما هم منطقه رو بلد نیستیم و فعلاً گیر افتادیم.»

قبول نکرد. با آن همه امکانات که داشت، به ما هیچی نداد و گفت: «مسئله‌ی شما به من مربوط نمی‌شه!» زبانی تشکر کردم اما در دل گفتم: «امشب یه آشپزی برات بپزم که یک وجب روغن روش با شه!» من دوره‌ی جنگ‌های نامنظم دیده بودم و در شنا سایی، مهارت کامل داشتم. برگشتم و به دوستانم گفتم: «نامرد، و سایل نداد. امشب تک می‌زنم و هر چی بخواید، براتون میارم... آنگه اینا لرن، من ترکم!»

قبل از غروب آفتاب، همه‌جا را به دقت شنا سایی کردم و محل نفوذ به انبار تدارکات را پیدا کردم. بعد از نماز مغرب و عشا، وارد مقر تدارکاتی شدم و برای هر نفر یک کوله‌پشتی و کیسه‌خواب و ماسک و انواع و سایل خوراکی مانند کنسرو و نان بلوری کارتنی و یک چادر انفرادی کوچک آوردم.

در سمت چپ دره، چادر را برپا کردیم. پس از صاف کردن کف آن، آقای شکوه با خنده گفت: «شنیده بودم ترکای قشقایی گردنه

می‌زنن اما باورم نمی‌شد!» گفتم: «حالا باور کن... تازه هنوز بقیه‌اش رو ندیدی! باید اسلحه هم بیارم.» بعد گفتم: «قشقای بی غیرت داره و زیربار حرف زور نمی‌ره و پاش بیفته گردنه هم می‌زنه!» آقای آسمانی با خنده گفت: «پرینیا، اینا می‌کشنت... من هم نمی‌تونم جنازه‌ها رو برگردانم، شرمنده‌ها می‌شم!»

حق با آقای آسمانی بود. شنیده بودم که نیروهای بسیار منظم و مؤمن و شجاع بودند. در اطاعت از فرماندهی، عالی بودند و اگر یک فرمانده به یکی می‌گفت تا سه روز باید این‌جا بایستی و تکان نخوری، می‌ایستاد. یک شب قبل از این‌که ما به آن‌جا برسیم، نیروهای عراق یک مقر در نزدیکی آن‌ها را زده بودند. بلافاصله به چند نفر دستور داده بودند و آن‌ها به سرعت رفته و سر آن‌ها را بریده و یک افسر بلندپایه‌ی استخبارات ارتش بعث عراق را هم زنده‌به این مقر آورده بودند. و ما دیدیم که امروز با هلی‌کوپتر او را به ایران فرستادند.

سرپناهی ساختم و بیرون از چادر، آتش روشن کردیم. حالا ما هم دارای امکانات بودیم. برای فردا صبح برنامه‌ریزی کردیم و قرار شد که آن‌ها بروند و بچه‌های تیپ را پیدا کنند و من به‌مانم تا بچه‌های اطلاعات بیایند و بعد همگی به آن‌ها ملحق شویم.

در موقع خواب، هوا تغییر ناگهانی کرد و ابر سیاهی همه‌جا را تاریک و ظلمات کرد. به آن‌ها گفتم: «هوا خرابه... بلید برم برانکار بیارم و تخت در ست کنیم.» آن‌ها خندیدند و گفتند: «این دیگه از

اون حرفا بود پرنیا... بگیر بخواب!» من که عشایر زاده بودم و تجربه‌ی خوابیدن در چادر آن هم در دره‌ی شیب‌دار داشتم، رفتم یک برانکار آوردم. دو طرفش را سنگ چیدم و با خیال راحت رفتم و داخل کیسه‌خواب خوابیدم. آن دو نفر هم کیسه‌خواب‌ها را کف چادر پهن کردند و خوابیدند.

شب از نیمه گذشته بود که با رعدوبرق شدید، بیدار شدم. چنان صدایی ایجاد می‌کرد که تن آدم می‌لرزید و زمین و آسمان را به هم می‌دوخت. بچه‌ها چون خیلی خسته بودند، در خواب عمیقی فرو رفته بودند. طولی نکشید که باران دم سبی شروع شد و در عرض چند دقیقه، آب از همه طرف جاری و کم‌کم وارد چادر شد.

حرف‌ها و متلک‌های شان هنوز توی گوشم بود به همین دلیل عمداً آن‌ها را بیدار نکردم. درحالی‌که هنوز در خواب عمیق بودند، آب وارد کیسه‌خواب‌شان شد و آن‌ها را سان بیدار شدند. ولی دیگر دیر شده بود. هم کف چادر و هم لباس‌هایشان حسابی خیس شده بود. من چون روی برانکار و در ارتفاع خوابیده بودم، آب از زیر آن رد می‌شد.

خودم را بیه خواب زدم تا ببینم آن‌ها چه می‌گویند. آن‌ها بیه هم می‌گفتند: «تقصیر خودمون شد... پرنیا سر شب گفت ولی ما کوتاهی کردیم!»

البته من هم بعد خیلی ناراحت شدم که چرا آن‌ها را بیدار نکردم. زیرا آن‌ها در آن هوای سرد و با لباس خیس، تا صبح بیدار ماندند و

هوا که دوباره صاف شد، از من خداحافظی کردند و به طرف سلیمانیه رفتند تا نیروهای عتدارکات را پیدا کنند. آن‌ها رفتند و مرا در آن ناکجاآباد تنها گذاشتند.

من در آن ناکجا آباد، غریب بودم و آن‌ها که رفتند، تنها و غمگین هم شدم. چون من با لباس فرم سپاه در خاک دشمن بودم، بادگیری روی آن پوشیدم و به تماشاگرهای عراقی و نیروهای خرم‌آبادی نشستم. هلی‌کوپترها یکی پس از دیگری می‌آمدند و سایل پرت می‌کردند و تعدادی هم پیاده می‌شدند و برمی‌گشتند. یک بره هم آوردند و برای نیروها سر بریدند. به یاد روزهایی افتادم که وقتی مهمانی برای ما می‌آمد، بهترین بره را از گله می‌گرفتیم و می‌کشیدیم. انگار برای لحظه‌ای در سرحد پادان نشسته بودم و چشمه‌ی زلالی که از کنار ما می‌گذشت، از کنار چادر ما در بیلاق می‌گذشت.

در این افکار بودم که صدایی از ورودی دره، نظرم را جلب کرد. تعدادی جوان هفده، هجده ساله جوان شهیدی را بر روی برانکاری آوردند. سریع خودم را به آن‌ها رساندم. آن‌ها لباس کردی و

مجهز به کلاش تا شو بودند و تعدادی خ شاب در جلدهای چرمی حمایل داشتند.

آن‌ها تازه از راه رسیده بودند و خیلی خسته به نظر می‌رسیدند. کنجکاو شدم بدانم از کجا آمده‌اند و از چه نیرویی هستند. طولی نکشید شهید دوم را هم آوردند. با آمدن این شهدا نمی‌دانم چه گفتند که همه‌مهمه‌ای در مقر برپا شد. خرم‌آبادی‌ها هراسان شدند و به تقلا افتادند.

در خلال صحبت‌هایشان متوجه شدم آن‌ها از چتربازان قرارگاه رمضان و نیروهای سپاه بودند. یواشکی با یکی شان صحبت کردم گفت با عراقی‌ها درگیر شدیم. آن‌ها ابتدا پایین کوه را شیمیایی زدند، مابجه‌بالای کوه رفتیم اما روی قله هم شیمیایی زدند و ما زیاد شهید دادیم. پشت سر هم شهدا را که بیشتر هم جوان و نوجوان بودند، می‌آوردند و منتظر بودند هلی‌کوپتر بیلید و آن‌ها را ببرد. خیلی‌هاشان هنوز ریش درنیاورده بودند.

طولی نکشید اولین گروه خانواده‌های آواره‌ی کرد عراقی هم از آن‌جا عبور کردند. پیر و جوان و کودک و زن به صورت گروه گروه در یک چاده‌ی باریک کوهستانی در حال حرکت بودند. زن‌ها با سر برهنه و موهای پریشان بودند و مردها هر کدام یک اسلحه به دوش و خ شاب‌های تکی در جلد چرم در کمر داشتند. آن‌ها به آرامی از کنار ما در حال عبور بودند و ما آن‌ها را تماشا می‌کردیم. من از این وضعیت احساس خطر کردم و به فکر مسلح کردن

خودم افتادم. بلافاصله دستبندها را برداشتم و در قلب این که می‌خواهم به حمل شهدا کمک کنم، یک اسلحه‌ی کلاش و هشت خشاب پر در جلد جرمی کش رفتم و سریع آن‌ها را با پیچاندن در پتویی که روی یکی از شهدا انداخته بودند، به چادرمان رساندم و زیر برانکار مخفی کردم.

پتو را برگرداندم و دوباره روی شهید گذاختم. در بین آن‌ها می‌چرخیدم و همان‌طور که دورادور مواظب چادر خودم بودم، وضعیت پیش آمده را هم زیر نظر داشتم. از یک طرف از دو ستانم دور شده و سرگردان بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم و از طرفی راه برگشت هم بلد نبودم. ولی بیکار ننشسته بودم و زیرکانه پرس‌وجو می‌کردم. می‌گفتند این آوارگان به ایران می‌روند. وحشت منطقه را فرا گرفته بود و هر لحظه به تعداد آن‌ها اضافه می‌شد.

چند هلی‌کوپتر هم آمد و شهدا و نیروهای قرارگاه رمضان را تخلیه و خیالم از بابت اسلحه و گلوله‌ها، راحت کرد. فقط مشکلم این بود که نمی‌دانستم دو ستانم کجا هستند و کی به این جا برمی‌گردند و حالا باید چه تصمیمی بگیرم.

به داخل چادر رفتم و جلد خشاب‌ها را شستم و با پارچه خشک کردم و جلوی آفتاب گذاشتم. بعد اسلحه را نظافت کردم و خشاب‌ها را در جلد گذاشتم و با فانسقه به کمر بستم. حال مجهز به تفنگ و دویدم و چهل فشنگ بودم. فرزندان لیل مقتدر قشایی هرگاه تفنگ و کوه را داشته باشند، از هیچ کس ترس و

هراسی به دل راه نمی‌دهند.

دوباره به میان کردها رفتیم. در این حین، یکی از نیروهای اطلاعات عملیات تیپ آمد و من خیلی خوشحال شدم. او با لباس کردی و مسلح بود. تا مرا دید، با تعجب گفت: «این جا چه کار می‌کنی؟!» قضیه را که توضیح دادم، گفت: «سریع آماده شو، بریم!» گفتیم: «آقای آسمانی و شکوه رفتن سمت سلیمانیه که بچه‌های تدارکات رو پیدا کنن.» گفت: «نگران نباش! اون شب برمی‌گردن... دستور عقب‌نشینی صادر شده!» او دست‌وپا شکسته، کردی بلد بود و به منطقه هم آشنا؛ گفت: «باید از راهی بریم که با کردها روبه‌رو نشیم.»

پس از برداشتن کوله‌پشتی، هر دو به کوه زدیم. کوه پوشیده از برف و سرشار از زیبایی بود. از چشمه‌های جاری تا انواع درخت‌ها و آواز پرندگان که از لذت دیدن آن احساس خستگی نمی‌کردم. کوه‌های به هم پیوسته، تماشایی بود اما بوی غربت می‌داد.

ما به یال ارتفاع، جایی که دو کوه به هم می‌پیوست و بعد سرازیر می‌شد، رسیدیم. در حین عبور از گردنه‌ی قله، با دو خانواده‌ی کرد عراقی که شامل چند مرد میانسال و چند زن و دو کودک چهار و شش‌ساله بود، برخوردیم.

همراهم با کردی‌ها با آن‌ها حال و احوال کرد و من فقط سر تکان دادم. بمن چاربا آن‌ها همراه و رولنه شدیم. راه سنگلاخی بود و به عرض نیم متر از وسط برف‌ها می‌گذشت. در دامنه به صورت ستونی

ما و آن‌ها در حال حرکت بودیم در حالی که کودک شش ساله بر دوش پدر و کودک چهارساله، بر دوش مادرش بود.

برای من سخت بود ما با شیم و آن زن بچه را حمل کند. بچه را از او گرفتم و پشت گردنم گذاشتم. این باعث شد آن‌ها به ما حس بهتری پیدا کنند و روابطمان دوستانه‌تر شود. آن‌ها به ما می‌گفتند اگر کردی بلد نیستی، انگلیسی و یا فرانسه‌ای صحبت کنی تا راحت‌تر حرف بزنیم.

برای خودم اف سوس خوردم با وجود این که در ایران تمام امکانات برایم فراهم بود اما بی سواد بودم و کردهایی که در این شرایط زندگی می‌کردند، به چند زبان زنده‌ی دنیا مسلط بودند. من گفتم ترکی بلدم. یکی از آن‌ها گفت: «خیلی هم خوب!» و با زبان ترکی شروع کردیم به حرف زدن. گویا منتظر این فرصت بودند و ولع عجیبی برای دانستن داشتند.

از همه چیز و همه‌جا سؤال می‌کردند. من هم ابتدا مختصری از زندگی خودم گفتم و بعد درباره‌ی کشورم صحبت کردم. زمانی که گفتم تهران و اصفهان و تبریز و شیراز و خیلی از شهرهای دیگر دارند دانشگاه دارند، تعجب کردند. طوری تبلیغ شده بود که خیال می‌کردند ایران ده‌کوره و کشور عقب‌افتاده‌ای است. از من می‌پرسیدند پس شما چرا تحصیل نکردید؟ گفتم: «ما گرفتار جنگیم!» این یک توجیه بود. در صورتی که جبهه یک دانشگاه بود و کاهلی از من بود.

شخص محترمی که همراه ما بود، رییس دادگستری اربیل بود و هم سرش فوق دیپلم و معلم بود. من هم سؤالات زیادی از آن‌ها کردم که با متانت و مهربانی جواب دادند. هر دو طرف می‌خواستیم بدانیم در ک‌شور مقابل چه می‌گذرد. آن‌ها از ظلم‌هایی که در طول تاریخ بر قوم کرد وارد شده بود و رفتار نا‌شایسته صدام با مردم غیور کرد سخن‌ها گفتند.

گرم حرف زدن بودیم و متوجه نشدیم که چندین ساعت پیاده‌روی کرده‌ایم و تقریباً به پایین قله رسیده بودیم. چشمه‌ای بود زلال و خنک که جمع‌خسته‌ی ما، روی آن حلقه زد. انگار که سال‌ها یکدیگر را می‌شناختیم و عضو یک خانواده بودیم، دور هم نشستیم.

هرکس هرچه به همراه داشت، وسط گذاشت. در این‌جا اتفاقی افتاد که برای من خیلی جالب بود. موقع غذا خوردن، کودک شش‌ساله از جیب بادگیرش مقداری سبزی پربین بیرون آورد و به من داد و گفت: «شما عادت نداری نان خالی بخوری، این را لای نان بگذار تا راحت‌تر بخورید.» من در دلم از همت این کودک که تنها دارایی‌اش مقداری سبزی بود و به من داد، آفرین گفتم و از او خجالت کشیدم و احساس شرمندگی کردم.

پس از خوردن ناهار، مشغول و ضو گرفتن شدیم. در این‌حین گوشه‌ی کاپشن خانم معلم بالا رفت یک کلت استیل سفید زیر آن نمایان شد. من چون خیلی به سلاح علاقه داشتم، از او خواهش

کردم آن را ببینم. با کمال میل از کمر بیرون آورد و با احترام به طرف من دراز کرد.

اولین باری بود چنین کلتی را می‌دیدم. یک رولور آمریکایی تمام استیل و خیلی قشنگ بود. شوهرش خندید و گفت: «خیلی احترام واجب بود ابا محمد! هم‌سرم این کلت را به دست من هم نمی‌دهد.» خانم معلم هم خندید و گفت: «هیچ کس متوجه مسلح بودن من نبود و شما خیلی حواست جمع است!» بعد گفتند این کلت را رییس اتحادیه‌ی میهنی کردستان آقای طالبانی به ایشان هدیه داده است. زن جنگجو و دلیری به نظر می‌رسید. بعد از بازدید و تشکر، به او دادم و پس از نماز، دوباره حرکت کردیم.

از دره عمیقی گذشتیم و به تپه‌ماهورهایی که پر از درخت بلوط بود، رسیدیم. از دور، روستایی نمایان شد. آفتاب هم کم‌کم به طرف مغرب نزدیک می‌شد. همه خسته و کوفته بودیم. بعد از تپه‌ها، به دشتی شیب‌دار رسیدیم که مملو از خانواده‌ها و نیروهای مسلح کرد بود و یک جوان مرتب عکس می‌گرفت. شاید جاسوس دشمن بود؛ شاید هم برای یادگاری عکس می‌گرفت، خدا می‌داند. به روستا که نزدیک شدیم، بوی نان تازه، همه‌جا پیچیده بود. دو تا زن در حال پختن نان تیری بودند. همان‌نان‌هایی که عشایر و روستاییان خودمان می‌پزند.

چندبار دل‌دل کردم به آن‌ها بگویم چندستان‌به‌ها بدهند، حیا کردم. خانواده‌ها به روستا رفتند و از ما هم خواستند شب را بخواهیم

ولی قبول نکردیم و به نظر من، اشتباه کردیم. شلیک هم تسمیم درستی بود؛ به هر حال ادامه دادیم. از کنار روستا و از طریق راه مالرو، از روی برف‌ها، مسیر را ادامه دادیم.

بعد از روستا، با صحنه‌ی جالبی روبه‌رو شدیم. توی جنگل یک روستایی خری را می‌آورد و اسلحه‌ی کلاشی هم روی کولش بود. کلی با هم خندیدیم. پیش خودم می‌گفتم کاش دوربین داشتم و این صحنه‌ها را ثبت می‌کردم.

چند صد متری از روستا دور نشده بودیم که با صحنه‌های دلخراشی روبه‌رو شدیم. پوتین، لباس و لوازم نظامی زیادی روی زمین ریخته بود. جلوتر پس از هر چند متری جنازه‌ی جوانی روی برف افتاده بود. اکثراً بین هفده تا بیست و پنج سلله بودند و از شواهد امر برمی‌آمد که بر اثر سرما و یا گر سنگی و خستگی، شهید شده بودند.

ما که از نظر جسمی خسته بودیم، از نظر روحی هم به هم ریختیم. با دیدن این فاجعه در حالی که هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد، اشک می‌ریختیم و به جلو می‌رفتیم. هوا هم رفته‌رفته تاریک و تاریک‌تر می‌شد و ابر سیاهی هم از طرف مغرب نمایان شده بود که بر وحشت ما می‌افزود. نه کمکی و نه فریادرسی داشتیم. هر کس ما را می‌دید، می‌گفت: «مبادا بنشینید که پاهاتان می‌بندد و جانتان را از دست می‌دهید... فقط بروید!»

زیر لب برای شهیدان فاتحه می‌خواندم و از خدا می‌خواستم

باران نگیرد. نفس در سینه مان حبس شده بود. نه توان راه رفتن بود و نه جای ملندن. تنها راه، همان راه مالرو به عرض چهل سانتی متر بود که اگر آن را گم می کردیم، قطعاً هلاک می شدیم. هوا مطلقاً تاریک شده بود اما زمین فرش سفیدی پهن کرده بود و با سیاهی می جنگید.

لحظه ای شهدای در برف خفته، از جلوی چشم هایم محو نمی شدند. جولنایی که هرکدام خانواده ای در اقصی نقاط ایران منتظر آن ها بودند، حالا آرام و بی صدا در دل کوهستانی صعب العبور خوابیده بودند. از این که نمی توانستم خدمت کوچکی برای خانواده های این شهیدان انجام بدهم، اشک می ریختم و غصه می خوردم.

از دور رو شنایی کم فروغی را دیدیم و خونی تازه در رگهایمان دوید. در راه، دو نفر دیگر هم به جمع ما اضافه شد و شدیم چهار نفر. همان طور که همدیگر را تشویق به جلو رفتن می کردیم، با قدم های خسته، به طرف روشنایی به راه افتادیم.

رو شنایی، یک چادر دود زده بود که در جلوی آن چند حلب گذاشته بودند و داخل آن ها آتش روشن کرده و چند نفر با لباس کردی دور آن نشسته بودند. به ما نفری یک کمپوت زردآلو دادند و گفتند گرم بشوید و زود بروید که ماندن شما، مساوی با مرگ است. پنج کیلومتری که رفتید، از شاخ شمیران به طرف ایران سرازیر می شوید.

ساعت حدود ده شب ما به سمت شاخ شمیران راهی شدیم. در آن سرمای گُشنده، زیپ‌های بادگیرم را کشیده بودم و سعی می‌کردم گرمای بدنم محفوظ بماند. ساعت دوازده شب به نوک قله رسیدیم. در آن جا کردهای مبارز کانالی از برف به عمق دو، سه متر کنده بودند.

زمانی که وارد کانال شدیم، وحشت، سراپایم را فرا گرفت. بقیه هم مثل من بودند و نمی‌دانستیم چه کار کنیم. شب، تاریک و ظلمانی و ابر سیاهی هم بالای سرمان بود که هر لحظه ممکن بود ببارد و ما را در آن جا مدفون کند. از اطراف کانال رفتن هم غیرممکن بود.

تصمیم به ادامه‌ی راه گرفتیم و البته راه دیگری هم نداشتیم. در چادر گفته بودند شاید بعضی‌ها هم به سر قله آمده باشند، مواظب باشید. نیم ساعتی که در کانال راه‌پیمایی کردیم، صدای رادیوی عربی و خنده‌ی بعضی‌ها شنیده شد. گل بود، به سبزه نیز آراسته شد! فاتحه‌ی خودمان را خواندیم و آماده‌ی درگیری شدیم. نای راه رفتن نداشتیم چه برسد به درگیری!

هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم، صدا هم بی‌شتر می‌شد. تا این‌که آرام از نوک قله سرازیر شدیم. صدای قهقهه‌هایشان و ترانه‌ی عربی با صدای بلند شنیده می‌شد. در چند متری ما بودند و ظاهراً تازه رسیده بودند؛ چون خیلی شلوغ می‌کردند و می‌خواستند مقرر بپا کنند؛ ولی هنوز از کانال بی‌خبر بودند.

در سکوت مطلق از سر قله دور شدیم و در سرازیری افتادیم. چند کیلومتری داخل کلنال با سُر خوردن و زمین خوردن، طریقی کردیم تا این‌که روشنایی مقرهای ایرانی از دور نمایان شد و قوت قلبی برای ما به وجود آمد؛ در حالی‌که آخرین رمق‌های ما داشت تمام می‌شد.

به اولین جاده که رسیدیم، پس از چند کیلومتر راه پیمایی زجرآور که به جان‌کندن بی‌شتر شبیه بود، به چادر دودزده‌ی پدافند رسیدیم. در کف آن برزنتی بود و من روی آن افتادم و دیگر نفهمیدم چه شد.

شب بعد درحالی‌که سرم به دستم وصل بود، بیدار شدم. روی تخت بهداری بودم و چندین پتو رویم بود. آرام بلند شدم و پتوها را عقب زدم. از اولین نفری که به سراغم آمد، سراغ آقای آسمانی و شکوه گرفتم. گفتند که هیچ خبری ندارند.

از بهداری بیرون آمدم، و سایلم را تحویل گرفتم و به خرم شکوه رفتم. آقای شایق و استوار و شمس در سنگر بودند. آقای شمس گفتند: «کجا بودید؟» به در شوخی زدم و گفتم: «ما ع‌شایریم آقای شمس... رفته بودم بیلاق سلیمانیه رو بر روی کنم.» شوخی‌ام نگرفت و با عصبانیت گفت: «بی‌خود کردی رفتی! می‌فرستمت دادگاه نظام تا دیگه نافرمانی به کله‌ات نزنه!» آقای استوار که مثل همیشه اورکت روی دوشش بود، فقط نگاه می‌کرد و چیزی نگفت. آقای شایق پادرمیانی کرد و گفت: «پرنیا رو واگذار کنید به من!» و ماجراجویی من در این جا و در آن

ناکجا آباد، فیصله یافت.

دو روز بعد از برگ‌شتن من، آقای آسمانی م. سئول مخابرات تیپ ۳۵ امام - سن(ع) و آقای شکوه معاون بهداری تیپ هم به ایران برگشتند. آقای آسمانی شیمیایی شده بود و خیلی سخت توانسته بود به ایران برگردد.

از شنیدن این خبر، خیلی خوشحال شدم و سرا سیمه راه افتادم تا ببینم بعد از این که از من جدا شدند، چه بر سرشان آمده بود. پرسیان پرسیان رفتم و آقای آسمانی را داخل نمازخانه یافتیم. او را در آغوش گرفتم و از او خواستم برایم تعریف کند که چه ماجراهایی را از سر گذرانده بود تا پازل کامل شود و نقطه‌ی تاریک این مأموریت، روشن. او گفت:

«تازه آفتاب طلوع کرده بود که من و شکوه سبب لباس خیس از باران شب قبل، مقداری صبحانه خوردیم و در حالی که هوا نیمه‌ابری بود، برای پیدا کردن بچه‌های تیپ از تو خداحافظی کردیم و دشت

روبه‌رو را در پیش گرفتیم و رفتیم؛ در حالی که هیچ اطلاعی از منطقه نداشتیم و تنها آدرسی که داشتیم، کالکی از منطقه بود.

پس از ساعت‌ها راه‌پیمایی، به جاده‌ای ما شین‌رو و سپس به دهکده‌ی کوچکی رسیدیم. با تعدادی مردم کرد که از ده بیرون آمده بودند، مواجه شدیم. آن‌ها با اشاره به ما فهماندند که ارتش بعث عراق حمله کرده و نباید جلوتر برویم. با مشورت با هم تصمیم گرفتیم ادامه بدهیم. بعد از ده، به رودخلنه‌ای پر آب اما قابل عبور رسیدیم. تمام مدارک و کالک را پاره کردیم و تنها کارت شناسایی‌مان را در کف کفش پنهان کردیم.

پس از ساعتی به رو ستای بزرگی رسیدیم که بوی آبادی و آبادانی می‌داد و دارای مغازه و ما شین تراکتور بود. ولی غوغایی برپا بود و هرکس به طرفی می‌رفت. گروه گروه، رو ستا را به طرف مقر تیپ ۵۶، خرم‌آباد... همین جایی که تو بودی، ترک می‌کردند.

کم‌کم صدای غرش توپخانه و گلوله به گوش می‌رسید. به ما گفتند ارتش بعث عراق حمله کرده و در حال پیشروی به طرف رو ستا است. حال ما نه پول داشتیم نه زبان بلد بودیم و نه کسی می‌شناختیم. باران هم نم‌نم شروع به باریدن کرد.

تصمیم گرفتیم برگردیم و گرنه اسیر می‌شدیم. من حالم خوب نبود و به خاطر شیمیایی، نفس‌تنگی داشتم. چاره‌ای نبود. دو راه بیشتر نداشتیم یا باید در غربت می‌ماندم و اسیر می‌شدم و یا با هر سختی بود، برمی‌گذاشتم. بدون هیچ نتیجه‌ای، برگذاشتیم. راه

طولانی، شکم‌ها گرسنه، پاها خسته و هوا هم بارانی بود.

پس از بالا و پایین رفتن از کوه‌ها و تپه‌ها، به رو ستای خرابی رسیدیم. غروب بود. به طرف خلنه‌ی خربله‌ای که نوری از آن هویدا بود، رفتیم. خدا را شکر چند رزمنده از قرارگاه رمان بودند که داشتند آبگوشتی بدون هیچ مخلفاتی درست می‌کردند.

این قدر خوشحال شدیم که انگار پس از چند ماه، به وطن خود برگشته بودیم. از آن‌ها خواستیم از غذای خودشان، به ما هم بدهند. آن‌ها هم کونته‌ای نکردند و هر آنچه داشتند، بین همه تقسیم کردند.

از خستگی، ایستاده خواب می‌رفتیم. می‌خواستیم جایی بخوابیم اما باران هم‌چنان می‌بارید. گشتی زدیم و یک دو طبقه‌ای که طبقه‌ی پایین آن خراب و طبقه‌ی دوم آن سالم بود، پیدا کردیم. دو اتاق داشت که داخل یکی از آن‌ها مقداری و سلیل و کوزه و کف دیگری صاف و سیمانی بود. اتاق خالی تنها یک مشکل داشت و یک آدم بی‌انصاف وسط آن خرابکاری کرده بود. نه می‌شد آن را پاک کنی و نه دل آدم راه می‌داد بخوابد!

دو نفر دیگر هم به ما پیوستند و کوزه‌ها و وسایلی را که در آن اتاق بود، کنار زدیم و برای خوابیدن چند نفر جا باز کردیم. از سرما دله‌ای آوردیم و در آن آتش روشن کردیم. دود و گرد و خاک جارو قاطی شده بود و فضای اتاق را غیرقابل سکونت کرده بود. من سقف اتاق را نگاه کردم و روزنه‌ای به بیرون دیدم. با عصایی که از

قبل پیدا کرده بودم، به سوراخ ضربه زدم. گویا آجری روی آن بود که با ضربه‌ی من کنار رفت و آب و گل ریخت پایین. راه پله هم نبود که به بالا برویم و درستش کنیم! آمدم ابرویش را درست کنم، چشمش را هم کور کردم.

با زحمت زیاد، دله‌ی دیگری پیدا کردیم و زیر آن غذا شتیم. باران هم بی‌امان می‌بارید. به هر سختی بود، آن شب را صبح کردیم و بدون غذا به راه افتادیم. عصر رسیدیم به مقری که تو را گذاشتیم و رفتیم. نه از شما خبری بود نه از آن مقر دو روز قبل!

از کردی که در آن جا بود، سراغ شما را گرفتیم. گفت دوستانش آمدند و با هم رفتند. ما هم به کوه زدیم تا به ایران برگردیم. شیمیایی توانم را گرفته بود و زانوهایم دیگر نمی‌کشید. به شکوه گفتم: « شما برو من برمی‌گردم مقر! شاید تو ستم با هلی کوپتر برگردم.»

به مقر برگشتم. دو هلی کوپتر رسید ولی هم زمان یک پاترول هم با چند محافظ آمد. هلی کوپترها خانواده‌ای را که داخل پاترول بودند، سوار کردند و رفتند. محافظ‌ها هم برگشتند. دیدم چاره‌ای نیست و دوباره به کوه زدم. درحالی که نایلونی را از وسط سوراخ و به تن کرده بودم.

تنها و بدون آذوقه و سلاح و راه‌بلد، به راه افتادم. پیش خودم می‌گفتم کاش اسلحه داشتم. اگر گرگ‌ها به من حمله کردند، چکار کنم؟ بالای قله درحالی که باران به شدت می‌بارید، هوا مطلقاً تاریک

شده بود و مثل نابیناها عصا به زمین می‌زدیم و می‌رفتیم. در راه، به یک سیاهی برخوردیم. درحالی‌که بسیار ترسیده بودم، دیدم زن و مرد مسلحی به همراه یک قاطر بودند. از آن‌ها راه ایران را پرسیدم. آن‌ها با ایما و اشاره گفتند فقط جلوی پایت را نگاه کن. اگر این راه را گم کنی، ته دره‌ای! آن‌ها هم از من جدا شدند و رفتند.

تمام سعی خودم را می‌کردم که کوره راه را که تنها امیدم بود، از دست ندهم. از کوه سرازیر شدم و به ته دره رسیدم. مقداری برف خوردم تا شاید جانی در دست‌وپایم بیاید. دوباره سربالایی شد. چون زمین برفی بود، آن کوره راه در انعکاس برف معلوم بود و نشان می‌داد به تازگی خیلی‌ها از این مسیر رفته‌اند چون مثل آسفالت سفت شده بود. از آن مسیر که خارج می‌شدم، زیر پایم نرم می‌شد و سریع برمی‌گشتم جای اولی و مسیر را پیدا می‌کردم. منطقه پر از درختان بلوط بود و هرچه جلوتر می‌رفتیم، بیشتر می‌شد. از فرط گر سنگی و خستگی نای راه رفتن ندا شتم. دوباره بیشتر ندا شتم یا تسلیم مرگ می‌شدم و یا مقاومت می‌کردم. با آخرین رمقی که داشتم، از تپه‌ای بالا رفتم و از دور نوری را دیدم. از خوشحالی، در پوست خود نمی‌گنجیدم. باران هم‌چنان می‌بارید. بعضی وقت‌ها سر می‌خوردم و محکم به زمین می‌افتادم ولی باز به امید رسیدن به نور، با کمک عصا بلند می‌شدم. نور امیدی در دلم ایجاد شده بود و توان تازه‌ای گرفته بودم. قدم‌ها را بلندتر برداشتم تا زودتر به نور برسیم.

پس از ساعتی، به رو ستایی رسیدم. اول ده به نزدیک خانه‌ای که رسیدم، یک سگ چنان به طرفم حمله و پارس کرد که نزدیک بود قلب تهی کنم. زنی با چراغ فانوس نفتی، از خلنه بیرون آمد. وضع مرا که دید، چنان جیغی کشید که چند متر عقب عقب رفتم. خوش بختانه سگ بسته بود. با کلمات بریده، بریده گفتم: «ایرانی... ایرانی!» با صدایی تر سیده و جیغ مانند اشاره به سمتی می‌کرد و می‌گفت: «برو... برو!»

به طرف آن خلنه حرکت کردم. در حالی که از این واقعه، چنان وحشت کرده بودم که زانوانم می‌لرزید و جلو نمی‌رفت. به هر طریقی بود، به در آن خانه رسیدم. در نیمه‌باز بود. در زدم. کردی آمد دم در و نگاهی به سرتاپای من انداخت. آب از سرتاپایم می‌چکید. هیچی نگفت و برگشت داخل.

من سرکی داخل ساختمان کشیدم و دیدم پر از آدم مسلح به انواع سلاح است. دل به دریا زدم و وارد شدم. در رو شنایی فانوس، ته اتاق شکوه را دیدم. بدون این که متوجه اطراف خود باشم، فریاد زدم: «شکوه!» او هم مرا که دید، فریاد زد. لحظه‌ای به خود آمدم و دیدم همه دارند ما را نگاه می‌کنند.

نایلون از سرم در آوردم، جایی پیدا کردم و نشستم. شکوه مقداری لوبیاپلو برایم آورد که آن قدر خشک بود که از گلویم پایین نمی‌رفت. به کمک آب، چند لقمه را فرو بردم. خیلی خسته و خواب‌آلود بودم. کردها آماده‌ی خوابیدن شدند. طوری هل

می دادند که ما از آخر اتاق به دم در رسیدیم. به کردی درباره‌ی ما حرف می‌زدند. ما خیلی تر سیده بودیم و احتمال می‌دادیم که سرمان را ببرند.

یک جوان عراقی هجده ساله کنارم بود که با ایما و اشاره با هم ارتباط برقرار کردیم. دیپلم برق بود و از عراق فرار کرده بود. خانواده‌اش را هم فرستاده بودند بیاید ایران. کیسه خواب‌ها را پهن کردیم؛ درحالی که می‌ترسیدم آخرین شب عمرم باشد. تا چشم‌ها را بستم، به خواب رفتم و سحرگاه درحالی که هوا بسیار سرد بود، به طرف ایران حرکت کردیم.

باز من نمی‌توانستم درست راه‌پیمایی کنم و باعث کندی حرکت می‌شدم. دوباره به شکوه گفتم: « شما بروا من هم کم کم میام.» شکوه خداحافظی کرد و من ماندم و راه نا شناخته و جاده‌ی برفی، بدون غذا و جیره‌ی غذایی.

م سافتی که رفتم در کنار راه و به فاصله‌ی هر چند متر، جوان رعنائی را دیدم که دراز کشیده و یا به درختی تکیه زده بود. ابتدا خیال کردم آن‌ها در حال استراحتند ولی نزدیک‌تر که شدم، دیدم شهید شده‌اند. مثل درختی خشک، از درون شکستم.

روحیه‌ی خودم را از دست دادم ولی تسلیم مرگ نشدم. خیلی تر سیده بودم. هوا هم مه‌آلود بود و هیچ جا دیده نمی‌شد ولی آهسته و پیوسته به راه ادامه دادم. نزدیکی‌های عصر درحالی که به من گفته بودند نباید بنشینید، از شدت گر سنگی و خستگی به

درخت بلوطی تکیه دادم تا نفسی تازه کنم.

یکباره چه شمم به مقداری نخود و ک شمش افتاد که در کنارم روی برف‌ها ریخته بود. هیچ‌وقت این‌قدر از دیدن یک خوردنی خوشحال نشده بودم. به دلم افتاد که خدا نمی‌خواهد من در این‌جا بمیرم و این مائده‌های آسمانی را برایم فرستاده است. با حرص و ولع جمع کردم و خوردم. از برگ‌های تازه‌ی بلوط هم کندم و خوردم. درحالی‌که به آن جوانان و خانواده‌های منتظرشان، فکر می‌کردم آن‌جا را ترک کردم. مدام جلوی چه شم‌هایم سیاهی می‌رفت و مرگ پیش چشمانم می‌آمد اما با سماجت مقاومت می‌کردم و گام‌به‌گام جلو می‌رفتم. تا این‌که از دور، سیاهی دیدم.

به آن‌جا که رسیدم، سیاهی چادری بود که تعدادی کرد و ایرانی دور حلبی پر از آتشی جمع شده بودند. آن‌ها یک بی‌سیم اسل‌سون هم داشتند. وارد که شدم، شکوه هم آن‌جا بود. او مقداری نان و پنیر برایم آورد. چنان‌با حرص و ولع می‌خوردم که نفهمیدم کی تمام شد. ساعتی استراحت کردم و کنار حلبی آتش گرم شدم. می‌گفتند از آن کوه که سرازیر شوید، به ایران می‌رسید. مقداری هم خرما دادند و گفتند تا شب نشده بروید.

در راه دوباره شکوه از من جدا شد و من ماندم و راه دراز غربت. چند کیلومتری که رفتم، به کلنالی برفی که ارتفاع آن حدود سه متر بود، رسیدم. هوا برفی و سرد و کلنال تاریک و مه‌آلود و وحشتناک بود.

ساعت‌ها در آن راه رفتیم تا به نوک قله رسیدیم. در آن جا یک خانواده‌ی کرد را دیدیم، که درد خودم از پیادم رفت. آن‌ها زن و مردی با دو فرزند بودند که یکی در بغل زن بود و دیگری دختر خرد سالی که خود را با چندتکه پارچه و پتو پوشانده بود. مرد هم چندتکه پتو و لحاف روی کولش بود. به من که رسیدند، به صدام و عاملان این جنگ خانمان سوز لعنت فرستادم و درحالی که از دیدن این طفلان معصوم، بغض کرده بودم، خرماها را به آن‌ها دادم.

دختر بچه پس از خوردن چند دانه خرما، چنان برقی از شادی و تشکر در چشم‌هایش هویدا شد که انگار دنیا را به او داده بودند. از آن‌ها جدا شدم درحالی که همه‌ی فکرم این بود که این خانواده امشب با این بچه‌ها در این برف و سرما، چه می‌کنند؟

به نوک قله که رسیدیم، باد شدیدی که می‌وزید، مه را پراکنده کرده بود و از دور کوه گامو پیدا بود. سجده‌ی شکر به جا آوردم و چون نای رفتن ندا شتم، خودم را روی برف‌ها انداختم و شروع به غلت زدن کردم. طولی نکشید که چند صد متر به پایین آمدم.

به هر زحمتی بود خود رلبه اولین چادر که‌مبه چادرپدافند معروف بود، رساندم. بچه‌ها دورم گرفتند. هر کس سؤالی می‌کرد. بی‌شتر تعجب‌شان از من سیری بود که من به پی‌ش‌شان آمده بودم. آن‌ها می‌گفتند: «زیر این برف‌ها، میدون مینه ولی انگار به خاطر ضخامت برف، مین‌ها عمل نکرده‌ان! کاکو، بخت و اقبال بلند بوده!» غذایی آوردند، خوردم و همان‌جا انگار بیهوش شدم.

چنان خوابیدم که تا فردا هیچ نفهمیدم. صبح که بیدار شدم، گفتند که پرنیا و شکوه هم سالم برگشته‌اند. خیلی خوشحال شدم و سجده‌ی شکر به پیشگاه خداوند متعال، به‌جا آوردم. دلم می‌خواست که شما را زودتر ببینم و قصه‌ی شما را بشنوم.»

درحالی‌که اشک در چشمانم جمع شده بود، آقای آسمانی را دوباره در آغوش گرفتم و گفتم: «ام‌شب مفصل برات می‌گم... فعلاً باید برم ببینم شایق چکارم داره! فکر کنم می‌خواد من رو بفرسته خط!»

بعد از سفر به سلیمانیه و بازگشت معجزه آسا به ایران، آقای شایق به من گفتند: «یکی از بچه‌ها رو بردار برو رو گوجار بین وضع چگونه؟ بعضی‌ها تا کجا اومدن؟» نامه‌ای هم به تدارکات دادند که هر وسایلی پرنیا می‌خواهد به او بدهید.

این دفعه، خیلی مجهز به منطقه و خط برگ شتم. در منطقه، غوغایی بود و خانواده‌های کرد در حالی که خیلی‌ها شان مسلح بودند، از کوه سرازیر شده و در سرمای طاقت‌فرسای آنجا به طرف ایران می‌رفتند. نرسیده به پل امام رضا (ع) گردهایی را که در روز عقب‌نشینی با آنها آمده بودم، دیدم و خوشحال شدم. آنها هم از دیدن من خیلی خوشحال شدند.

نیروهای ایرانی به کمک آنها آمده بودند و سوارها شین می‌کردند و به آن طرف پل می‌آوردند. آن طرف پل هزاران کرد آواره بودند که باید سازماندهی می‌شدند. شب خبر دادند که یک

زن کرد در چادر تخریب زایمان کرده و پسری به دنیا آورده است. شرایط سختی برای کردها پیش آمده بود.

در صورتی که ایران می‌خواست سلیمانیه را بگیرد، حال برعکس شده بود. خیلی از بچه‌های قرارگاه رم ضان شهید شده بودند و امکانات زیادی از دست رفته بود. هزاران کرد آواره نیز به مشکلات رزمندگان اضافه شده بود. بیشتر کردهایی که به منطقه‌ی عملیاتی آمده بودند، مسلح بودند و ممکن بود بین آن‌ها همه گونه افراد حزبی و حتی جاسوسان عراقی هم باشند. علاوه بر این که بار مالی برای ما داشت و دست‌وپا گیر رزمندگان شده بودند.

او ضاع منطقه به هم ریخته بود. یگان‌ها باید آماده می‌شدند چون ارتش بعث عراق دفاع متحرک را شروع کرده بود و هر روز از یک منطقه عملیات می‌کرد.

اواخر اسفند ۶۶، رزمندگان تیپ امام حسن (ع) آماده‌ی عملیات بیت‌المقدس ۳ برای فتح گوجار و ارتفاعات سلیمانیه شدند. قرار بود هم‌زمان عملیات والفجر ۱۰ هم در منطقه‌ی عمومی حلبچه انجام شود.

صدای خش‌خش بی‌سیم‌های پی‌آر سی ۷۷ و اسلسون، آرامش سنگر فرماندهی را گرفته بود. رسول استوار، کریم شایق، حقیقی، شمس، شهریار قرمزی، ابراهیم عزیزی و دیگر فرماندهان ارتش تیپ چند روزی بود که دائم در تکاپو بودند؛ آن‌ها یا در جل سسه‌ی قرارگاه بودند و یا در بین نیروها و فرمانده گردان‌ها تا آن‌ها را

نسبت به عملیات توجیه کنند. شب‌ها هم اکثر آن‌ها با توجه به نقشه‌ی منطقه و کالک‌های گروه شناسایی، کوچک‌ترین محاسبات را بررسی و تجزیه و تحلیل می‌کردند.

گردان‌های حنین، قمربنی‌ها شم، مالک‌اشتر، حمزه سیدالشهدا، فاطمه زهرا(س) و گردان مستقل ادوات، در زیر باران و برف شدید، برای عملیات لحظه‌شماری می‌کردند.

سرانجام در بیست و چهارم اسفند ۶۶، ساعت یک بامداد با رمز یا موسی بن جعفر(ع) عملیات بیت‌المقدس ۳ با هدف آزادسازی ارتفاعات شمال سلیمانیه و پاسخ به شرارت‌های صدام در بمباران مناطق مسکونی در منطقه‌ی عمومی استان سلیمانیه‌ی عراق آغاز شد. این عملیات تحت امر قرارگاه نجف و در عمق شصت و پنج کیلومتری خاک عراق صورت گرفت.

فرماندهی تیپ رسول‌استوار با آرامش همیشگی دستور پیشروی را اعلام کردند و بلافاصله آتش توپخانه، ارتفاعات گوجار، اولاغلو و هلاگان را به لرزه درآوردند و و جب‌به‌و جب منطقه را کوبیدند. صدای گلوله‌ها و رعدوبرق آسمان و باران دم‌اسبی و آب خروشان دره‌ها در تاریکی مطلق شب در هم می‌آمیخت و سایه‌ی وحشت را به دشمن‌بعثی تحمیل کرده بود و آن‌ها بی‌هدف به هر طرفی تیراندازی می‌کردند.

طبق اخبار لحظه‌به‌لحظه‌ای که از طریق بی‌سیم‌ها مخابره می‌شد و ما به فرماندهی منتقل می‌کردیم، نیروهای ما قبل از یال

گوجار در حدود سه کیلومتر یعنی روبه‌روی رو ستای گواردمبه علت تاریکی مطلق و آتش پر حجم دشمن زمین‌گیر شده بود و لشکر ۵ هم نتوانسته بود به موقع عمل کند. در نتیجه‌ی خلاء بین نیروها، دشمن فشار مضاعفی روی نیروهای لشکر ۳۱ می‌آورد.

فرماندهی تیپ با راهنمایی و دستور سعی می‌کرد نیروها را به جلو هدایت کند. نیروها با جان‌فشانی و دادن تعدادی شهید و مجروح، سرانجام روی یال گوارده مستقر شدند و شب سختی را پشت سر گذاشتند.

شب برای و ضواز سنگر خارج شدم. به محض خروج، چند گلوله‌ی توپ از من استقبال کرد و من هول شدم و آفتابه را اشتباهی برداشتم. در حین طهارت متوجه شدم که به جای آب در داخل آفتابه نفت است. همان‌طور که می‌سوختم، برگ‌شتم داخل سنگر و به آن‌ها قضیه را گفتم. اول کلی خندیدند؛ بعد فرمانده گفت: «حالا که هیچ کاری نمی‌شه برات بکنیم فردا اگه خواستی برو خرم شکوه!» پاک‌نهاد هم در حالی‌که هنوز می‌خندید، گفت: «فقط خشتکت رو بالای علاءالدین بگیر که سنگر روبه آتیش می‌کشی!»

شب همان‌طور که بی‌سیم‌ها دائم در حال مکالمه بودند، حاج رسول از خاطراتش به لبنان و بردن نیرو به دره‌ی بقاع در سال ۶۱ و اسارت خلبان اسرایلی و چگونگی برگرداندن نیروها از طریق سوریه گفت و شب با همه‌ی سختی‌هایش سپری شد.

حاج استوار اول صبح خود را به نیروهای عمل کننده در قله رسانده بود که در یک جایی از روی برف سر خورده بود و ناخواسته چندین متر به طرف دشمن رفته بود. او عادت داشت که در عملیات قبل از هر کس، خود را به منطقه برساند.

در خلال عملیات، منفرد دلیلی حاج استوار که جولنی بیست و چهار ساله بود، به خیل شهدا پیوست اما فرماندهی تیپ خمبه ابرو نیامد و مسمم ترسبه کارش پرداخت. در درون اشک می ریخت و غمش را آشکار نمی کرد. به خاطر مجروحینی که زمین گیر شده بودند، ما از قرارگاه تقاضای هلی کوپتر کردیم اما به علت شرایط جوی و آتش پر حجم دشمن، هوانیروز که از نیروهای کرمان بودند، قادر به پرواز و تخلیهی مجروحین نمی شدند. تیپ ۳۵ و لشکر ۳۱ هم با کمبود مهمات روبه رو شده بودند.

غروب باران گرفت و آتش دشمن هم چند برابر شد. چون سنگر تنگ بود و جای چند نفر بیشتر نبود، من و پاک نهاد و حاج استوار ملندیم و بقیه رفتند. از زمین و هوا آتش می ریخت. رزمندگان اسلام در سرمای زیر صفر کوههای سلیمانیه و در زیر شدیدترین آتش توپخانه، قله ها را یکی پس از دیگری فتح می کردند. تعداد زیادی شهدا و مجروحین در منطقهی درگیری به جا مانده بود و امکان تخلیه نبود.

دشمن که شب گذشته مقرهای خود را از دست داده بود با تمام توان تلاش می کرد پاتک کند و مواضع از دست رفته را پس بگیرد.

نیروهای پدشتیبانی و لجستیکی در حالی که زنجیر چرخ بسته بودند، در میان برف و گل و زیر آتش گلوله‌های دشمن سعی در رساندن سلاح و مهمات و آب و غذا داشتند. اما تا پای قله بیشتر نمی‌توانستند ببرند و از آن جا بلید با قاطر می‌بردند که آن‌ها هم با وجود آتش دشمن و شیب تند و برف و یخبندان، کاری سخت و بسی دشوار بود.

من و پاک‌نهاد در سنگر مقرر تاکتیکی در پانصد متری خط فتح شده در سوله‌ای مستقر بودیم. شب قبل تا صبح نخوابیده بودیم. حاج‌رَسُول استوار فرماندهی تیپ هم تا صبح یا با قرارگاه تماس بود و یا با گردان‌های عمل‌کننده. حاج‌رَسُول از قرارگاه در خواست هلی‌کوپتر کرد اما آن‌ها جو نامنا سب را بهانه کردند و نیامدند. آن قدر گلوله‌ی کاتیوشا در اطراف سنگر به زمین می‌خورد که ما سرمان را هم نمی‌توانستیم از سنگر بیرون بیاوریم.

با تدارکات مدام تماس می‌گرفتم تا غذای گرم برای خط تهیه کنند. حاجی می‌گفت هر طور شده باید غذای گرم به خط برسد. دوباره حاجی تقاضای هلی‌کوپتر کرد و این بار بعد از دقایقی، هلی‌کوپترهای خودی در هوا ظاهر شدند. تعدادی اقدام به بمباران کردند و تعدادی هم بسته‌هایی را برای رزمندگان پرت کردند و یک فروند هم برای بردن مجروحین و شهدا به زمین نزدیک شد که چون هوا مه‌آلود بود، نتوانست کمکی بکند و رفت.

امدادگران با هر وسیله‌ای در تلاش بودند تا مجروح‌ها را تخلیه

کنند. همه از سر و رویشان شل و گل می بارید. حدود ظهر، خواب بر من غلبه کرد و در حالی که هرثانیه سنگر به لرزه درمی آمد، چسبیده به دیواری سنگر دراز کشیدم و به محض دراز کشیدن، به خواب عمیقی فرو رفتم. انگار که بی هوش شده بودم.

چند ساعت بعد در حالی بیدار شدم که حاج استوار به کریم شایق می گفت: «می بینی ترکو چه را حت خوابیده! خوش به حالش.» من بلند شدم و پس از سلام و احوال پرسی گفتم: «حاجی، آنگه توپ رو سنگر بیفته چی می شه؟» گفتم: «معلومه، تکه تکه می شیم!» گفتم: «پس بهتره آدم تو خواب با شه تا چیزی نفهمه.» آقای پاک نهاد و شایق بلندبلند خندیدند.

روز را در حالی شب کردیم که درگیری بدون وقفه ادامه داشت. بی سیمها همه از کمبود امکانات و سردی و هوا و آتش سنگین دشمن و زخمی هایی که قادر به تخلیه نبودند، خبر می داد. فرماندهان سعی می کردند نیروهای تازه نفس را جایگزین کنند.

از قرارگاه اطلاع دادند که نیروهای کماندوی سپاه پنجم عراق وارد منطقه شده اند. فرماندهی تیپ در حالی که در اوج سرما، عرق می ریخت، دستور داد هر طوری شده تعدادی نیرو برای پشتیبانی اعزام شوند. بلافاصله صلح تعدادی نیروی جان برکف آماده رفتن می شوند.

برادر کریم شایق معاون تیپ که در واحد اطلاعات عملیات حضور داشت هم می خواست با نیروها برود اما فرماندهی موافقت

نمی‌کرد. کریم شایق خودش پا پیش گذاشت و به حاج استوار گفت: «شما دارید بهش خیانت می‌کنید... الان خط نیرو می‌خواد و باید اجازه بدید بره!» با اصرار کریم شایق، فرماندهی اجازه داد که او برود و در عملیات شرکت کند.

فردای آن شب، باران و برف هم‌چنان می‌بارید و نبرد ادامه داشت. شب دوم تیپ امام حسن (ع) به طرف گرده هلگان سرازیر شدند و آن‌جا را تصرف کردند. لشکر ۵ نفر هم با استفاده از موقعیت تیپ ۳۵، از آخرین حد تصرف کرده‌ی خود به سمت چپ از گرده هلگان عبور کرد و تا نزدیکی دره‌ی سفره، با لشکر ۳۱ الحاق کرد. دشمن درملنده، منطقه را با خمپاره‌های شیمیایی گلوله‌باران کرد و بی‌شتر عقبه‌ی یگان‌ها و دره‌های پشت آلوده شدند.

در روز سوم، عملیات به اوج خود رسید و ساعت سه و سی دقیقه‌ی بامداد یگان‌ها با هم الحاق کردند و در اوج سرمای سخت، دو قلعه‌ی گوجار و الاغلو در شمال شرق سلیمانیه، تثبیت شد و به تصرف نیروهای ایرانی درآمد. در آن‌جا ابوذر قرمزی از دلیرمردان قشقای که مسئول محور بود، با خون خود برف‌های گوجار و الاغلو را رنگین کرد تا یک‌بار دیگر در تاریخ‌نام خود را در دفاع از حریم کشور خود به ثبت برساند.

از آن طرف هم عملیات والفجر ۱۰، در منطقه‌ی عمومی حلبچه شروع شده بود و خبر می‌رسید که مناطق مختلفی مانند حلبچه و

خرمال و دوجیله و بیاره و طویله و سددربندی خان به ت صرف درآمده و شهر نوسود یکی از شهرهای مرزی ایران که هفت سال در اختیار دشمن بود، آزاد شده است. در این عملیات، صدام حسین در کمال بی رحمی به مردم خودش هم رحم نکرد و به نسل کشی کردها پرداخت و با بمباران شیمیایی حلبچه حدود پنج هزار نفر از زنان و کودکان و مردان بی دفاع را به کام مرگ فرستاد. روز چهارم یکی از نیروهای گردان‌ها با سروو وضع گل و شلی بسیار عصبانی به سنگر فرماندهی آمد و با تشریح رو به فرماندهی کرد و گفت: «خودتون جای گرم و نرمی نشستید اون وقت بچه‌های مردم رو نوک قله دارن قتل عام می شن! نه آبی نه خوراکی نه مهماتی... هیچی!»

او نمی‌دانست که سنگر فرماندهی در این سه شب چه‌ها کشید تا یک نفر نیرو بتولند روی قله بجنگد. می‌خواستم حالی‌اش کنم که حاجر سول با مهربانی به استقبالش رفت. اسم خودش و گردانش را پرسید و بعد گفت: «چشم... همین الان هماهنگ می‌کنم که اون جا رو تقویت کنن. من شما رو درک می‌کنم و ممنونت هستم که خبر دادی ولی تدارکات داره همه‌ی تلاشش رو می‌کنه... مسیر صعب العبوره!» او که بسیار آرام شده بود، خداحافظی کرد و رفت.

چند روزی پاتک‌های جسته‌وگریخته‌ی دشمن را پشت سر گذاشتیم تا این که جبهه آرام شد و نیروها هم برای مرخصی به

بوکان رفتند.

هفدهم فروردین ۱۳۶۷، به ما مرخصی دادند تا سری به خانواده های خود بزنیم. در بوکان چون تمام یگان ها در حال جابه جایی بودند، اتوبوس کم بود. ما حدود چهل نفر بودیم که مقصدمان شیراز بود و بالاجبار سوار اتوبوس تهران شده بودیم. ما مسافران اتوبوس ما بی شتر از نیروهای موتوری بودند و چند ماهی می شد که به خلنه های شان نرفته بودند و برای دیدار خانواده، لحظه شماری می کردند.

اتوبوس که به ترمینال سنندج رسید، راننده گفت: «بفرمایید پیاده شوید!» من صندلی پشت سر راننده بودم. نگاهی به داخل ترمینال لنداختم و دیدم که از جمعیت موج می زند. گفتم: «آقای راننده، این جا که ما شین گیر نمیاد. بلید ما رو ببری شیراز!» عصبانی شد و گفت: «مگه شهر هرته؟ نمی رم آقا... بفرمایید پایین!» گفتم: «چند ماهه این نیروها از خانواده ها شون دور بودن

انصاف نیست!» گفت: «به من مربوط نیست!»

بلند شدم و به نیروها گفتم: «کسی از جاش تکون نخوره، ببینم این آقا می‌خواد چکار کنه؟» به راننده هم گفتم: «ما این جا می‌شینیم شما می‌ری ماشین می‌گیری میاری ما سوار می‌شیم!» با شاگرد پیاده شدند و رفتند. من از موقعیت استفاده کردم و به نیروها گفتم: «اگه این اتوبوس رو از دست بدیم، تا چند روز بلید تو این ترمینال‌ها در به در بشیم!» آن‌ها گفتند: «شما مسئول ما... هر چه گفتید ما هم عمل می‌کنیم.» و صلوات فرستادند. گفتم: «چشم، پس مرد و مردونه پشت من رو خالی نکنید!»

نیم ساعتی که گذشت، هر دو دست خالی برگشتند. راننده گفت: «ماشین گیر نمیاد.» گفتم: «می‌دونستم.» گفت: «حالا چکار کنیم؟» گفتم: «صلوات بر محمد و آل محمد!» همه صلوات فرستادند. گفتم: «حرکت کن!» گفت: «من تا کرمان شاه بی‌شتر نمی‌رم.» گفتم: «خدا کریمه؛ بسم الله!»

اتوبوس که حرکت کرد، اسم نیروها را نوشتم و به دو گروه قسمت کردم. گفتم: «موقع نماز و غذا، بیست نفر پیاده می‌شید... بیست نفر هم توی اتوبوس می‌موند. تا شیراز با این روش باید عمل بشه وگرنه اینا ولمون می‌کنن و اون وقت همه سرگردون می‌شیم!» اسامی دو گروه را دست به دست کردم و نیروها خواندند. بالای آن هم نوشته بودم "محرمانه!" تا راننده متوجه نشود. دست‌ها و

کوه‌های کردستان را پشت سر گذاشتیم و نرسیده به باختران^۱ به یک غذاخوری رسیدیم و اتوبوس ایستاد. راننده گفت: «بفرمایید نماز و ناهار!» بیست نفر پیاده شدند. راننده گفت: «بقیه چرا پیاده نمی‌شن؟!» گفتم: «ما نیروی نظامی هستیم... خطر داره؛ باید احتیاط کنیم!»

طبق لیست، نیروها عمل کردند و سریع شفیت بعدی هم کارشان را انجام دادند و اتوبوس دوباره راه افتاد و به ترمینال کرمانشاه رفت. باز می‌خواست ما را پیاده کند. با راننده درگیری لفظی پیدا کردیم و من مجبور شدم کوتاه بیایم. به او گفتم: «دو برابر کرایه رو به شما می‌دیم ما رو تا شیراز ببر! تازه سپاه هم به شما کرایه می‌ده.» کمی من من کرد، خواهش کردم و گفتم: «وضعیت این بچه‌ها رو درک کن!»

دوباره حرکت کرد تا این‌که به همدان رسیدیم. برای شام ایستاد و مرا هم پیش خودشان بردند و پذیرایی مفصلی کردند که شاید من کوتاه بیایم. بعد از شام، سر حرف را باز کردند که ما از این جا به تهران نزدیک هستیم؛ شما هم از این جا به شیراز بروید. گفتم: «من حرفی ندارم ولی این‌جا به خاطر شما رفتن جنگیدن... اصلاً حساب کنید یکی از این بچه‌های خود شماست... تازه کرایه هم دو برابر می‌دن!» کرایه را هم من جمع کردم و گفتم: «لین هم کرایه‌ی ما... شما هم که مسافرکش هستی دیگه این بحثا برای

۱. کرمانشاه فعلی

«چیة؟»

راننده سوار بر خر شیطان گفت: «من رانندگی نمی‌کنم!» به بچه‌ها گفتم: «کی گواهی‌نامه‌ی پایه یک داره؟» حدود ده نفر دست بلند کردند. به یکی از آن‌ها که بی‌شتر شناخت‌دا شتم، گفتم: «بشین پشت فرمون!» مثل این‌که بخواهد از سنگر کمین فرار کند، پرید پشت فرمان. ماشین را از جا کند و حرکت کرد.

مقداری از مسیر که رفتیم، راننده پشیمان شد و دوباره پشت فرمان نشست. شب بود و نیروها اکثراً خوابیده بودند که راننده در پلیس‌راه بویین‌زهرها دوباره ما شین را خاموش کرد و بحث و جدل درگرفت که باید پیاده شوید. من رفتم پیش افسر آن‌جا و توضیح دادم. افسر با غیرتی بود. آمد پیش راننده و گفت: «یا اینا رو می‌بری، یا دفترچه‌ات رو باطل می‌کنم و ما شین رو هم می‌خوابونم... اینا از جوشون برای من و شما مایه‌گذاشتن، کرایه‌ات هم دو برابر دادن پس برای چه نمی‌بری؟»

ما شین دوباره راه افتاد. رسیدیم دوراهی ساوه، دوباره زد کنار و گفت: «من میرم تهران، اون‌جا هم وسیله‌ی زیاده... بگیرید هر جا خواستید برید.» من خودم را عصبانی گرفتم و به بچه‌ها گفتم: «انگار این آقا به هیچ صراطی مستقیم نیست... اتوبوس رو آتیش بزنید. نیروها که واقعاً کلافه شده بودند مثل سربازهای آموزش، به بیرون پریدند و هرکدام بوته‌ای، کارت‌نی فراهم کردند و سوئیچ ماشین را هم کشیدند.

چند نفر شان هم روی سر راننده ریختند تا او را کتک بزنند من و دوتا از بچه‌ها نگذاشتیم. یواش‌به‌او گفتم: «کوتاه بیا، شتر دست نکن... اینا چند تا شون موجی‌ان کار دست میدنا.» راننده گفت: «خودت از اونابدتری!» خنده‌ام گرفته بود ولی به روی خودم نیاوردم. او که وضع را غیرعادی می‌دید، گفت: «نا مسلمونا، ماشین مال من نیست که آتش بزینید... جواب صاحب ماشین رو چه بدم؟» یکی از نیروها گفت: «خودت باعث شدی کسی کارت نداره... بین از بوکان تا این جا چه کردی باها؟» گفت: «با شه تا اصفهان هم می‌برمتون ولی اون جا دیگه باید پیاده بشین!» سوئیچ را به او دادیم. ماشین را روشن کرد و راهی شد.

صبح موقع نماز، رسیدیم ترمینال اصفهان. هوا خیلی سرد بود. طبق روال، بچه‌ها دو قسمت شدند و نماز صبح را به جا آوردند. راننده دوباره شروع کرد به غر زدن و گفت: «دیگه پیاده بشید!» گفتم: «با شه پیاده می‌شیم ولی باید برید یه اتوبوس بیارید، رکاب به رکاب سوار بشیم طوری که مسافران پا روی زمین هم نگذارند... سوار که شدن، برو به سلامت!» رفت ولی اتوبوس برای عصر بود. قبول نکردیم و مجبور شد حرکت کند. روز شده بود و بچه‌ها لحظه به لحظه به وطن نزدیک می‌شدند. شور و شوقی در اتوبوس به وجود آمده بود. بچه‌ها به راننده و شاگردش، تخمه و شکلات و گز تعارف می‌کردند و برای سلامتی راننده صلوات می‌فرستادند. تا این‌که به دروازه قرآن شیراز رسیدیم.

هریک از بچه‌ها در جایی پیاده شد و من هم ماشین را به مقرر

صاحب‌الزمان (عج) بردم. کرایه‌شان را حساب کردم و صورتشان را
 بو سیدم و عذرخواهی کردم. آن‌ها حدوداً پنجاه سلله بودند.
 وقتی که کار ما با آن‌ها تمام شد، گفتند: «این همه در سطح کشور
 م‌سافر برده بودیم ولی در عمرمان آدمی به سمجی شما ندیدیم!
 امام تا شماها رو داره، غمی نداره!»

خداحافظی کردند و به ترمینال رفتند تا برای تهران م‌سافر
 بزنند. من هم در حالی که دلم برای زن و بچه و خانواده‌ام، یک
 ذره شده بود، به‌سوی خانه به راه افتادم.

یک ترند ساده

بعد از اتمام مرخ صی و برگ شتن به منطقه، خبر دادند عقبه‌ی تیپ که در پادگانی با تبریزی‌ها مشترک بود، به دست تبریزی‌ها افتاده و سر نیروهای تیپ بی‌کلاه ملنده. من و ابراهیم عزیزی به آن جا رفتیم و در یک درگیری فیزیکی، مجدداً پس گرفتیم.

تعدادی از نیروهای واحدها از جمله حدود هشتادپا سدار وظیفه از نیروهای مخبرات، در آن جا بودند. آن‌ها بسیار نامرتب و بی‌خیال بودند. موهای شان بلند، لباس‌ها شان شلخته و یکی با کفش دیگری با چکمه بود. به بوکان برگ‌شتم و به مسئولین گفتم: «این چه وضعی‌یه؟» گفتند: «این‌ها مدت‌یه مرخ صی نرفتن و اون جا هستن... هرکس هم رفته، چاره نکرده!» گفتم: «من ترتیب این کار رو می‌دم.» آقای حقیقی گفت: «کتک نخوری، منظم کردن پیشکش!» با خنده گفتم: «من کتک خورم ملسه... واگذارش کنید به من!»

مسئول قضایی تیپ می‌خواست به مه‌آباد برود. من همراهش

رفتم و در راه به او گفتم: «فردا در مقر، مهمان من هستیید.»
گفت: «چشم... قابل باشم خدمت می‌رسم.»

ظهر به مقر مهاباد رسیدیم. من به واحد مخابرات رفتم و همه را به خط کردم. انگار به پیک نیک آمده بودند. هر کدام یک نوع لباس داشتند. قیافه و رفتارشان به همه چیز می‌برد جز به سرباز. گفتم:

«برادرها توجه کنند... درباره‌ی شماها گزارش‌های زیادی به فرماندهی رسیده و رییس ستاد، مسئول قضایی تیپ رو فرستاده تا رسیدگی کنه. هر کس که نامرتب باشه و موهای بلند داشته باشه، اول مرخصی‌هاش لغو می‌شه و بعد از سه تا شش ماه اضافه خدمت می‌خوره! ما پیش دستی کردیم و من اومدم شماها رو از این وضعیت، نجات بدم. مسئول قضایی هم فردا ظهر میاد این جا. من با سلمانی مقر هماهنگ کردم. چند نفر تا یک ساعت دیگه می‌آن سر همه رو می‌تراشن و بعد همه تون حمام کنید و از شالا با لباس‌های آنکارا شده، پوتین‌های واکس زده و اتاق‌ها و پتوها و تخت‌های مرتب شده جلوش حاضر بشین. می‌خوام آبروی مخابرات رو بخرید و فردا ضدحالی به مسئول قضایی بزنید که اون سرش ناپیدا.»

احساس کردم که حرفم مؤثر افتاد. از فرصت استفاده کردم و آن‌ها را به سه دسته تقسیم کردم. برای هر دسته هم مسئول گذاشتم. مسئول تدارکات و یا غذا را هم مشخص کردم. برای صبحانه، نهار و شام هم به ترتیب و به نوبت از شنبه تا پنجشنبه

شهردار انتخاب کردم.

وظایف هر کس که مشخص شد، بعد به سه ردیف آن‌ها را نشاندم و سه نفر با ماشین برقی موهایشان را اصلاح کردند. ترفند ما به بار نشست و این مرحله به خیر و خوبی گذشت. به تدارکات مقرر هم گفتم بدون اجازه‌ی من هیچ‌گونه امکانات در اختیار نیروها نگذارند. با مسئول دژبانی هم هماهنگ کردم بدون اجازه و امضای من، کسی از مقر خارج نشود. دو نفر از پاسدارها را هم مسئول صبحگاه و شامگاه و آمار کردم. علاوه بر آن تأکید کردم هر کس نافرمانی و تخلف کند، علاوه بر افسلفه خدمت او راجه گردان‌های مستقر در گوجار معرفی می‌کنم.

شب همه راجه نماز جماعت بردیم و بعد هم سفره‌ی وحدت انداختیم. بعد از صرف شام به آن‌ها گفتم: «تا یه ساعت دیگه، هر کس و سایلش رو مرتب کنه و در کنار تختش برای بازدید آماده باشه. این یه تمرین برای فرداست!»

همه رفتند و واحد مخابرات علاوه بر نظافت، مرتب شد. فردا صبح همه به صبحگاه رفتیم و از یکایک افراد مجدداً بازدید شد و آمار دقیق گرفته شد. در کمتر از بیست و چهار ساعت، کل اوضاع فرق کرده بود و آن‌ها دوباره تبدیل به یک نیروی نظامی و منظم شده بودند.

بعد از نماز ظهر، مسئول اردوگاه و مسئول قضایی که خبرش را به بچه‌ها داده بودم، آمدند. سفره‌ی وحدت کشیده شد. لباس‌ها

مرتب و اتو کشیده و پوتین‌ها واکس زده و مرتب در یک ردیف چیده شده بود. فرصت نبود که در خلوت او را توجیه کنم. دل به دریا زدم و همان‌جا و در لحظه او را در موقعیت قرار دادم.

همان‌ها که از همه چیز بی‌خبر بودند، با تعجب نگاه می‌کردند. پس از تعارف و خوشامدگویی گفتم: «همان‌طور که مشاهده می‌فرمایید گزارش خلاف واقع به عرضتون رسوندن. نیروهای مخابرات بسیار منضبط و الگو هستند و باید تشویق هم بشن!»

مسئول قضایی که متوجه نقشه‌ی من شده بود، گفت: «واقعاً همین‌طور! شماها باعث افتخار تیپ هستید و از شالله در همه‌ی زندگی‌تان و در ادامه‌ی مأموریتتان در این تیپ، همچنان الگو بمونید!» پس از ناهار، وقتی تنها شدیم گفت: «تو که می‌خواستی از مقام ما سوءاستفاده کنی، حداقل قبلش بهم می‌گفتی!» کلی خندیدیم و با این ترفند ساده تا زمانی که نیروها در آن‌جا بودند، نظم و انضباط یک نیروی نظامی را به‌خوبی رعایت کردند.

زیر آبی تا بهشت

بعد از چند هفته، برای سازماندهی مجدد و آموزش نیروها، به پادگان ولی ع (صر)عباده رفتیم. در آنجا تعداد زیادی چادر زده بودند و جای استقرار هر واحد و گردان، مشخص بود. منزل دایی ام جمشید موسوی در روستای خینه در دامنه‌ی کوه دنا و در صدوپنجاه کیلومتری آبادیه بود. از وقتی به آبادیه رفته بودم، دلم پیش دایی ام بود اما به کسی مرخصی نمی‌دادند.

من با آقای میر شکاری صحبت کردم و گفتم: «چند سالی می‌شه خونه‌ی داییم نرفتم... می‌خوام اگه بشه یه چند روزی برم پیش شون!» آقای میر شکاری گفت: «فعلاً که به هیچ کس اجازه نمی‌دن بره مرخصی!» با خنده گفتم: «از سیم خاردار اجازه می‌گیرم.» گفت: «اگه تا سه روز نیومدی، من پدرم ژاندارم بوده و گزارش نویسیم خوبه... می‌نویسم محمدحسین پرنیا برای حمام از پادگان خارج شده و تاکنون مراجعت نکرده!»

در پادگان صبحگاه و شامگاه برگزار می‌شد و چون ما مربی

بودیم، هر روز حضورمان کاملاً مشهود بود و این کار مرا دشوارتر کرده بود. شب، زود خوابیدم و بعد از خوردن سحری ماه مبارک رمضان، از سیم خاردار خارج شدم و به کنار جاده‌ی آباده - اصفهان رفتم.

هوا هنوز تاریک بود که یک بنزده چرخ ایستاد و مرا سوار کرد. پس از حرکت، خیلی خواب‌آلود بود. گفت: «بیا بشین پشت فرمون تا من یه چرتی بزنام!» من تا به حال پشت ماشین سنگین ننشسته بودم؛ به خاطر همین قبول نکردم. نزدیکی‌های ایزدخواست گفت: «اهل دود دم هم هستی؟» گفتم: «نه.» هی چرت می‌زد.

هوا که روشن شد، نگاهی به من کرد و گفت: «بسیجی هستی؟» گفتم: «نه ع شایرم.» نمی‌دانم چرا شک کرد. من کاری به کارش نداشتم و فقط می‌خواستم برسم شهرضا و از آنجا بروم سمیرم. ماشین را نگه داشت و گفت: «پیاده بشید من می‌خوام بخوابم.» به محض این‌که پیاده شدم، حرکت کرد و رفت. من ماندم و بیابان برهوت.

نیم ساعتی منتظر ماندم تا این‌که نیسانی آمد و سوار شدم و به شهرضا رفتم. از آنجا هم به سمیرم و خینه. حدود ده ساعت طول کشید تا این مسیر صدوپنجاه کیلومتری را طی کنم. ساعت پنج بعدازظهر به روستای خینه که بین دو قلعه در دامنه‌ی کوه دنا قرار گرفته بود، رسیدم.

از دل هر سنگ و دره‌ای، آب جاری بود. هوای لطیف و خنک آن،

جان و تن آدم را نوازش می‌کرد و برای من یادآور خاطرات فراوانی بود. چنان محو این بهشت بکر و زیبا بودم که نفهمیدم این چند ساعت چطور گذشت.

زمانی که خانواده‌ی دایی‌ام مرا دیدند، از خو شحالی و تعجب نمی‌دانستند چه کار کنند. سرا سیمه به طرف من دویدند و دایی مرا در آغوش گرفت و غرق بو سه کرد. گفت: «مگه تو جبهه نبودی؟ من بیدارم یا خواب می‌بینم!» مادر بزرگم هم مرا بغل کرد و حسابی اشک ریخت تا آرام شد.

زمانی که مردم خینه شنیدند من به روستایشان آمده‌ام، دسته دسته زن و مرد، به دیدنم می‌آمدند. رزمنده برایشان بسیار مقدس و ارزشمند بود. چند روزی به سیر و سیاحت پرداختم و پنج روز را در آن جا گذراندم. بدون این که لحظه‌ای به این فکر کنم چه بر سر میرشکاری می‌آید.

روز ششم، دامنه‌نشینان با سخاوت دنا را به خدا سپردم و برای رفتن حرکت کردم. هر کاری کردم دایی جم شید تنه‌ایم نگذاشت. گفت: «تا سوار ما شین نشی، همراهت می‌آیم.» حدود ده کیلومتر پیاده آمد تا این که نیسانی پیدایش شد و من پشتش سوار شدم و رفتم سمیرم.

عصر از گو شهی سیم‌خاردار وارد پادگان شدم. زمانی که میرشکاری مرا دید، گفت: «کجا بودی؟ ما که نصفه جون شدیم. آگه امروز نیومده بودی، می‌خواستم گزارش مفقودیت رو بدم. از

اون روز تا حالا با زبون روزه هر چه دروغ و کلک بوده، تحویل آقای شایق و شمس دادم.» رویش را بو سیدم و از او تشکر کردم. میر شکاری گفت: «آقای شایق شک کرده بود. تا من رو می دید، می گفت تو داری یه چیزی رو پنهون می کنی... پرنیا کجا ست؟ هر دفعه هم با زبون روزه، یه دروغی تحویلش می دادم.»

عصر وقتی که همه در میدان صبحگاه به خط شدیم، به محضی که چشم سئولین به من افتاد، گفتند: «کجا بودی پرنیا؟! من هم در کمال خونسردی گفتم: «حالا دیگه احوال من رو می پرسید؟ چند روز مریض شده و افتاده بودم.»

گشت وگذار در خینه و دیدار از اقوام، حسابی حالم را خوب کرده بود اما در آن روزها خبرهای بدی از جبهه ها می رسید. دشمن علاوه بر بازپس گیری فاو، در غرب کشور و کردستان عراق نیز اکثر مقرهای نیروهای جلال طالبانی را اشغال کرده و مردم کرد را به طرف ایران و ترکیه آواره کرده بود.

هشتم اردیبهشت ۶۷، به تمام نیروهایی که در آباده بودند، بیست و پنج روز مرخصی دادند. به شیراز آمدم اما از چهره ام غم می بارید. هر کس می پرسید چه مشکلی داری؟ نمی دانستم چطور به او بگویم جاهایی که علما هزاران شهید و مجروح گرفته بودیم، حالا یکی پس از دیگری پس می دادیم.

چهاردهم اردیبهشت هواپیماهای دشمن به پایلای شگاه و پترو شیمی شیراز حمله و تعدادی را مجروح و شهید کردند و به آنجا خسارت زیادی زدند. برادرم مسیح هم در پایلای شگاه بود اما

الحمدلله به او آسیبی نرسیده بود.

در طول مدت مرخصی، به خاطر بمباران و موشک‌باران شهرها، به فکر کردن سنگری در حیاط خلنه افتادم. من که تجربه‌ی زیادی در درست کردن سنگر داشتم، ابتدا زمین را به عمق دو و نیم متر، در عرض سه و طول چهار متر کنده‌ام و سپس با تیرآهن سقف آن را گرفتیم و برایش در و هواکش و پله قرار دادیم. روی تیرآهن‌ها هم پلست گذاشتیم و با سیمان و خاک پوشانیدیم.

پس از گذراندن دوره‌ی مرخصی و آماده کردن جان‌پناه در حیاط خانه، راهی کردستان شدم.

دوباره به کردستان برگزیدیم اما این بار همه جا بهاری بود و هر آدمی را محو تماشا می‌کرد. به بانه رفتیم و از آن جا روانه‌ی ماووت شدیم. گردان‌های تیپ در گوجار و شاخ شمیران به پدافند مشغول بودند.

منظره‌ی ارتفاعات و دامنه‌های گردرش و گامو دیدنی بود. درختان گردوی مقر خرمشکوه، به بار نشسته و خوشه‌های انگور از میان درختان آویزان بود. دامنه‌های گردرش، مملو از گوسفندان در حال چرا بود و جلوه‌ای تماشایی و غریب را به نمایش می‌گذاشت. جلوه‌ای که به خاطر مین‌های به‌جا مانده، هم‌زمان نشان از مرگ و زندگی بود.

یک روز برای بازدید خط، به همراه مسئول طرح عملیات و مظاهر غلامی فرماندهی گردان مللک‌اشتر، به قلعه‌های گوجار رفتیم. از دامنه‌ی کوه که می‌رفتیم، همه جا سرسبز و دیدنی بود. حدود ظهر، به گردان مستقر در خط رسیدیم. هوا در بالای ارتفاع،

هنوز بسیار سرد بود. نیروها در روی آن قله‌ها و در بین سنگ و گِل‌ها، سنگر در ست کرده بودند و از آن جاتا ده‌ها کیلومتر به اطراف دید داشتند.

ارتش بعث عراق علاوه بر هواپیماهای پی‌شرفته، نوعی هواپیمای ملخی قدیمی هم داشت که از اول صبح تا غروب آفتاب بالای سرمان گشت می‌زد و موتورش غار غار می‌کرد. آن‌ها بعضی وقت‌ها بمباران هم می‌کردند و یا نیروها را به رگبار می‌بستند. بعضی‌ها می‌دانستند که به لحاظ صعب‌العبور بودن نمی‌شود ضد هوایی به بالای قله برد. به همین دلیل هواپیماهایشان راحت می‌آمدند و مانور می‌دادند.

قرار گذاشتیم هر طوری شده یک دو شکا به بالای قله ببریم و ترتیب غار غارک را بدهیم. شب به سفره برگ‌شستیم. استقبال باصفای نیروهای مستقر در خط و هوای لطیف و سرسبزی دامنه‌ی زیبای آن جا دل‌مرا اسیر خود کرده بود.

یک دوشکا مهیا کردیم و صبح زود سه نفری در حالی که دو نفر سروته دوشکا را گرفته بودند و یک نفر هم دو جعبه فشنگ نواری آن را حمل می‌کرد، به سمت ارتفاع به راه افتادیم. در راه، به نوبت جایمان را عوض می‌کردیم تا کمتر خسته شویم.

بچه‌ها همه از جان مایه گذاشتند. هر سه نفر سعی می‌کردیم بار بیشتری را به دوش بکشیم. حدود شش کیلومتر در بدترین شرایط کوهستانی، راه‌پیمایی کردیم. در صورتی که هوا خنک و سرد بود، عرق از سر و روی ما می‌ریخت. در حالی که دیگر نفس هر سه بریده بود، به خطر رسیدیم. گاهی وقت هم خمپاره و یا گلوله‌ی توپی به

اطرافمان می خورد و همراه با دوشکا، به روی زمین شیرجه می زدیم. آن قدر خسته بودیم که به سنگر فرمانده گردان که رسیدیم، درازکش افتادیم. غروب آن روز پس از بازدید از چند جا، یک غار طبیعی را در بلندترین نقطه‌ای که هم دید کافی و هم قدرت مانور خوبی داشت، انتخاب کردیم. سپس دو شکارافشنگ گذاری و آماده‌ی شلیک کردیم.

کارمان که تمام شد، برگشتیم پیش بچه‌ها. آن شب یکی از بهترین شب‌های عمرم بود. نیروهای مؤمن و خالصی بودند که معصومیت از سر و روی آن‌ها می‌بارید. در همه‌ی سنگرهای اجتماعی و دیدبانی قرآن تلاوت می‌شد. با وجود امکانات کم، هیچ کس شکایتی از وضع موجود نداشت. از هر کس سؤال می‌کردیم، می‌گفت خدا را شکر خوب است.

فردای آن روز، بعد از نماز صبح به کمینگاه رفتیم. یکی از بچه‌ها پشت دو شکاراف قرار گرفت و چند بار آن را به اطراف چرخاند و گفت: «خوبه.» به محض این که افق روشن شد، غارگارک صدایش بلند شد و نزدیک و نزدیک‌تر آمد. قله بلند بود و مماس با قله پیش می‌آمد. خلبان با خاطری آسوده به کمین نزدیک شد. آن قدر نزدیک شد که به راحتی خلبان را می‌دیدیم. وقت شلیک بود و تیربارچی خیلی خونی سرد هواپیما را هدف گرفت و سکوت کوهستان را شکست.

خلبان کاملاً غافلگیر شده بود و تا آمد به خود بجنبد، دهه گل‌مله‌به هواپیما خورد. هواپیما بدون هیچ مقاومتی، چرخ خورد و

در حالی که دود از آن بلند بود، از ما دور و پشته کوه‌های
سددربندی‌خان عراق محو شد. به گفته‌ی بچه‌های مستقر در خط،
از آن روز به بعد دیگر هیچ هواپیمایی به خط ما نزدیک نشد.

خردادماه ۱۳۶۷، بود و بعثی‌ها بعد از سقوط فاو، روحیه گرفته بودند. هواپیماهای جنگی دشمن شروع به ریختن اعلامیه بر فراز منطقه‌ی عملیاتی ما کرده بودند. برگه‌ای را برداشتم و خواندم. روی آن نوشته بود: «هرکس این برگه را در دست داشته باشد و تسلیم شود، در امان است و به کربلا اعزام می‌شود.» به غرورمان برخورد بود و هر برگه‌ای را می‌دیدیم، با خشم پاره می‌کردیم.

رژیم بعث عراق اوایل خرداد ۶۷، به منطقه‌ی شلمچه حمله کرد و پس از مقاومت مظلومانه و دلیرانه‌ی رزمندگان که تا آخرین فشنگ جنگیدند، آن‌جا را اشغال کرد. خبر سقوط شلمچه، آه از نهاد بچه‌های جبهه و جنگ درآورد.

نیروهای ما برای عقب‌نشینی و پدافندی ساخته و تعریف نشده بودند. فقط برای عملیات و گرفتن خط دشمن آمادگی داشتند و به همین خاطر روحیه‌ی نیروها خیلی خراب شده بود. همه می‌پرسیدند: «چرا ما به این روز افتادیم که هر جا را که گرفتیم،

دشمن به راحتی پس می‌گیرد؟»

همه‌ی نیروها در آماده باش کامل بودند و انتظار هرگونه عملیات، از هر گوشه‌ای داشتند. دشمن به میمک مرز مهران، دهلران و شیخ صالح نیز پاتک زده اما رزمندگان آن را دفع کرده بود. آن‌ها ارتش خود را به کمک خارجی‌ها بازسازی کرده و با تمام توان، به میدان آمده بودند.

سپاه و ارتش پدافند کرده و نیروهایشان از جنوب تا غرب گیر افتاده بودند. آن‌ها توان مانور لازم برای هجوم را نداشتند. فصل امتحانات و برداشت محصولات کشاورزی و باغی هم مزید بر علت، جبهه‌ها را با کمبود نیرو مواجه کرده بود.

در بیست و سوم خرداد ۶۷، و حدود یک ماه پس از عملیات بیت‌المقدس ۶، که در محورهای کوهستانی و برف‌پوش شمال شهر "ماووت" کردستان عراق و موشخ صابندی‌های شیخ محمد، آسوس و استروک انجام شد، عملیات بیت‌المقدس ۷ با هدف انهدام مواضع دشمن در منطقه شلمچه آغاز شد.

پس از سقوط فاو، نیروهای دشمن با روحیه‌ی بالا در چند جبهه، دست به حمله زدند. از جمله جزایر مجنون را با استفاده‌ی گسترده از تسلیحات شیمیایی، بازپس گرفتند و در شلمچه نیز خطوط جبهه را به قبل از عملیات کربلای ۵، بازگرداندند.

در حالی که ایران آماده می‌شد تا قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ سازمان ملل را به‌عنوان معاهده‌ای برای پایان جنگ تحمیلی بپذیرد، نیروهای دشمن

با پیدایش شروی در خطوط ایران و حتی اشغال برخی مناطق، وضعیت فوق‌العاده‌ای را به وجود آوردند.

این در حالی بود که بسیج عمومی مردم برای تهاجمات مجدد ارتش صدام در حد بالایی بود و می‌بایست امتیازاتی را که رژیم بعث عراق قصد داشت با قبول حالت نه صلح، نه جنگ از ایران بگیرد، پس گرفته می‌شد.

شب بیست و چهارم خرداد ۶۷، دشمن آتش تهیه‌ی سنگینی روی خط شاخ شمیران و جبهه‌ی ماووت ریخت. آن شب نیروهای ما از جان و دل و با تمام توان، مقابله کردند. دشمن کاری از پیش نبرد در حالی که موانعی هم در پیش روی خود نداشت.

یکی از تفاوت‌های جنگیدن ما با جنگیدن بعثی‌ها این بود که هر زمان ما می‌خواستیم حمله کنیم باید از چند صد متر میدان مین و چند ردیف سیم‌خاردار و کانال قیر و نبشی‌های هشت پری و انواع سنگرهای مثلثی و رودخانه و باتلاق می‌گذشتیم، اما ارتش بعث عراق موقع حمله به راحتی و بدون هیچ‌گونه موانعی به سنگرهای پدافندی ما می‌رسید. آن شب و شب‌های بعدی که حدود یک هفته طول کشید، چندین ارتفاع به دست دشمن افتاد.

جولان بعثی‌ها در جبهه‌ها شدت گرفته بود و دلیلش را نمی‌دانستم. شاید هم مسئولین به خاطر قطع نامه‌ی ۵۹۸، در حال چلنه‌زنی بودند و خیلی جدی نمی‌گرفتند. اما نیروهایی مثل ما که از اول جنگ مستقیم و یا غیرمستقیم در جنگ بودیم، خون دل

می‌خوردیم و دم نمی‌زدیم. ما که سودای فتح کرکوک و سلیمانیه را داشتیم، در شاخ شمیران و گوجار و آسوس و گامو در حال پدافند بودیم. ارتش بعث عراق هر لحظه هزاران گلوله‌ی توپ بر سرمان می‌بارید و مدام در حال درگیری بودیم.

من و همکارانم در مرکز پیام مستقر بودیم و اخبار سراسر جبهه‌ها را رصد می‌کردیم. ما از طریق بی‌سیم راکال که از دشمن غنیمت گرفته شده بود و با fx با یگان‌های سرتا سر جبهه‌ها ارتباط برقرار می‌کردیم اما خبرهای خوبی به ما نمی‌رسید.

خبرها آنی به ما می‌رسید و چون محرمانه بود، سعی می‌کردیم بین نیروها درز پیدا نکند. هر چند رادیو و تلویزیون رژیم بعث عراق و هم‌چنین رادیو لندن، شب و روز از پیروزی‌های دشمن بعثی و عقب‌نشینی ایران خبر می‌داد و با آب‌وتاب، صدا و تصویر اسرا و مناطق اشغال شده را پخش می‌کرد.

در بیست و هفتم خرداد ۶۷، باز هم خبربند دیگری رسید که روحیه‌ی رزمندگان را جریحه‌دار کرد. سازمان منافقین با پشتیبانی ارتش بعث عراق به شهر مهران حمله کرد و بیش از هزار نفر را اسیر کرد. ارتش بعث هم مرتب به مناطق جنوبی و غربی حمله و با بمباران شیمیایی و تسلیحات پیشرفته، مناطق بسیاری را تصرف می‌کرد.

اوایل تیرماه ۶۷، در حالی که در خرمشکوه جلوی سنگر نشسته بودم و اتفاقات ناگوار این روزها را مرور می‌کردم، یک لحظه متوجه شلوغی و ترافیک جاده‌ی بانه که در پایین دست دره واقع شده

بود، شدم. سریع به داخل سنگر پریدم و با قرارگاه تماس گرفتم و گفتم: «قضیه چیه؟» گفتند: «مگه نفهمیدید... عقب نشینی!» گویی پتکی بر سرم کوفتند.

طولی نکشید که گردان‌های خط ما هم عقب‌نشینی کردند. از پل امام رضا (ع) تا بانه، ترافیک بود. ما شین‌ها میلی‌متری حرکت می‌کردند. اگر هواپیما می‌آمد و آن جاده‌ی پیچ‌درپیچ را بمباران می‌کرد، صدها کامیون و اتوبوس منهدم می‌شد.

با مقرمان در "سفره" تماس گرفتم و گفتم همه در حال آمدن به عقب هستند. مسئول تدارکات تعدادی چادرها و امکانات را به آتش کشیده بود. خیلی ناراحت شدم ولی پیش خودم گفتم من در شرایط او نیستم و حتماً صلاح این بوده که به دست دشمن نیفتد.

بعد از ظهر، حاج‌رَسُول استوار که برای جلسه‌ای با فرماندهان عالی‌رتبه‌ی سپاه و مسئولین کشوری به کرمانشاه رفته بود، تماس گرفت و گفت: «پرنیا، چه خبر؟» گفتم: «نیروها دارن عقب‌نشینی می‌کنن و از موقعیت ما هم رد شدن!» خیلی خونسرد گفتم: «خیلی خوب...» و خداحافظی کرد. از حاجی که یک فرماندهی شجاع و جدی بود، تعجب کردم که این قدر خونسرد، واکنش نشان داد و دستور دیگری نداد!

فردای آن روز، حفاظت تیپ که در خرمنشکوه همسایه‌ی سنگر ما بود، مرا خواست و شفاهی‌بازجویی کرد و گفت: «از کجا فهمیدی عقب‌نشینی کردن که به حاجی گفتم؟» گفتم: «مگه

جاده‌ی روبه‌روی رونسیدی... علاوه بر اون خود قرارگاه هم اعلام کرد. فرملنده‌ی تیپ هم از من سؤال کرد، من هم جواب دادم.» حرف‌های زیادی ردوبدل شد اما از مو ضعش کوتاه نیامد و گفت: «فعلاً برو تا خبرت کنیم!»

طولی نکشید ماووت بدون هیچ مقاومتی، به دست دشمن افتاد. به ما هم دستور دادند و سایلمان را جمع کنیم و به بوکان برویم. ما به بوکان و از آن جابه‌پادگان پنجم شکاری در امیدیه رفتیم. در آن‌جا من سرپرست مخابرات تیپ شدم.

بلافاصله برای سرکشی نیروهای مستقر به آبادان رفتیم. حاج نبی دستور داده بود نیروها نزدیکی آبادان خاکریز بزنند و برای پدافند آماده باشند. از آن طرف، خبرها حاکی از این بود که دشمن پس از تصرف جزیره‌ی مجنون به طرف اهواز و دزفول و اندیمشک در حرکت و نبردی سخت صورت گرفته است.

امام جمعه‌ی آبادان و اهواز از مردم خواستند برای کمک به رزمندگان، به یگان‌ها مراجعه کنند. طوری شده بود که ارتش بعث عراق تا می‌توانست برای مبادله، اسیر می‌گرفت. تیپ امام حسن (ع) از غرب تا شلمچه پراکنده بود. مسئولین کشور همه در حال بسیج نیرو برای اعزام بودند. حتی امام جمعه‌ها برای تهییج مردم به طرف جبهه حرکت کردند.

همه‌جا شایعه شده بود که ایران و عراق می‌خواهند آتش‌بس کنند و این دودلی بر رزمندگان هم اثر گذاشته بود. هر چند که اقدامات

تهاجمی گ ستردهی بعثی‌ها با آتش‌بس جور در نمی‌آمد و آن‌ها مدام به مناطق مختلف حمله می‌کردند.

ما به پادگان امام در نزدیکی اهواز رفتیم. اخبار ساعت ۱۴ اعلام کرد که ایران قطع‌نامه‌ی ۵۹۸، و آتش‌بس را پذیرفته است. بعد نامه‌ی امام را که با سوزوگداز نوشته بود، قرائت کرد:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. حال که م سئولین نظامی ما اعم از ارتش و سپاه که خبرگان جنگ می‌باشند، صریحاً اعتراف می‌کنند که ارتش اسلامی به این زودی‌ها هیچ پیروزی به دست نخواهند آورد و نظر به این که م سئولین دلسوز نظامی و سیاسی نظام جمهوری اسلامی از این پس جنگ را به هیچ وجه به صلاح کشور نمی‌دانند و با قاطعیت می‌گویند که یک دهم سلاح‌هایی را که استکبار شرق و غرب در اختیار صدام گذارده‌اند، به هیچ وجه و با هیچ قیمتی نمی‌شود در جهان تهیه کرد و با توجه به نامه‌ی تکان دهنده‌ی فرماندهی سپاه پاسداران که یکی از ده‌ها گزارش نظامی سیاسی است که بعد از شکست‌های اخیر به این جانب رسیده و به اعتراف جانشین فرماندهی کل نیروهای مسلح، فرمانده سپاه یکی از معدود فرماندهانی است که در صورت تهیه‌ی احتیاج جنگ معتقد به ادامه‌ی جنگ می‌باشد و با توجه به استفاده‌ی گسترده‌ی دشمن از سلاح‌های شیمیایی و نبود و سایل خنثی‌کننده‌ی آن، این جانب با آتش‌بس موافقت می‌نمایم و برای روشن شدن در مورد اتخاذ این تصمیم تلخ، به نکاتی از نامه‌ی فرمانده سپاه که در

تاریخ دوم تیرماه ۶۷، نگاشته است، اشاره می‌شود. فرماندهی مزبور نوشته است تا پنج سال دیگر ما هیچ پیروزی نداریم؛ ممکن است در صورت داشتن و سایلی که در طول پنج سال به دست می‌آوریم، قدرت عملیات انهدامی و یا مقابله به مثل را داشته باشیم و بعد از پایان سال ۷۱ اگر ما دارای ۳۵۰ تیپ پیاده و ۲۵۰۰ تانک و ۳۰۰۰ توپ و ۳۰۰ هواپیمای جنگی و ۳۰۰ هلیکوپتر و قدرت ساختن مقدار قابل توجهی از سلاح‌های [مختلف] که از ضرورت‌های جنگ در آن موقع است داشته باشیم، می‌توان گفت به امید خدا بتوانیم عملیات آفندی داشته باشیم. وی می‌گوید قابل ذکر است که باید توسعه‌ی نیروی سپاه به هفت برابر و ارتش به دو برابر و نیم افزایش پیدا کند. او آورده است البته آمریکا را هم نباید از خلیج فارس بیرون کنیم و الا موفق نخواهیم بود. این فرمانده مهم‌ترین قسمت موفقیت طرح خود را تهیه‌ی به موقع بودجه و امکانات دانسته و آورده است که بعید به نظر می‌رسد دولت و ستاد فرماندهی کل قوا بتوانند به تعهد خود عمل کنند؛ البته با ذکر این مطلب می‌گویند بسیار هم جنگید که این دیگر شعاری بیش نیست. آقای نخست‌وزیر از قول وزیر اقتصاد و بودجه، وضع مالی نظام را زیر صفر اعلام کرده‌اند؛ مسئولین جنگ می‌گویند تنها سلاح‌هایی را که در شکست‌های اخیر از دست داده‌ایم، به اندازه‌ی تمام بودجه است که برای سپاه و ارتش در سال جاری در نظر گرفته شده بود. مسئولین سیاسی می‌گویند از آنجا که

مردم فهمیده‌اند پیروزی سریعی به دست نمی‌آید، شوق رفتن به جبهه در آن‌ها کم شده است. شما عزیزان از هر کس بهتر می‌دانید که این تصمیم برای من چون زهر کشنده است ولی راضی به رضای خداوند متعال هستم و برای صیانت از دین او و حفاظت از جمهوری اسلامی اگر آبرویی داشته باشیم، خرج می‌کنیم. خداوندا! ما برای دین تو قیام کردیم و برای دین تو جنگیدیم و برای حفظ دین تو آتش‌بس را قبول می‌کنیم. خداوندا، تو خود شاهدی که ما لحظه‌ای با آمریکا و شوروی و تمامی قدرت‌های جهان سر سازش نداریم و سازش با ابرقدرت‌ها و قدرت‌ها را پشت کردن به اصول اسلامی خود می‌دانیم. خداوندا، در جهان شرک و کفر و نفاق، در جهان پول و قدرت و حيله و دورویی، ما غریبیم، تو خودیاری‌مان کن. خداوندا، در همه‌ی شش‌ه‌ی تاریخ، وقتی انبیا و علما تصمیم گرفته‌اند مصلح جامعه گردند و علم و عمل را درهم آمیزند و جامعه‌ای دور از فساد و تباهی تشکیل دهند، با مخالفت‌های ابوجهل‌ها و ابوسفیان‌های زمان خود مواجه شده‌اند. خداوندا، ما فرزندان اسلام و انقلابمان را برای رضای تو قربانی کردیم، غیر از تو هیچ کس را نذاریم؛ ما را برای اجرای فرامین و قوانین خودیاری فرما. خداوندا، از تو می‌خواهم تا هر چه زودتر شهادت را نصیب فرمایی. گفتم جلسه‌ای تشکیل گردد تا آتش‌بس را به مردم تفهیم نمایند. مواظب باشید، ممکن است افراد داغ و تند با شعارهای انقلابی شما را از آنچه صلاح اسلام است، دور کنند. صریحاً می‌گویم باید تمام

همتقان در توجیه این کار با شد. قدمی انحرافی حرام است و موجب عکس‌العمل می‌شود؛ شما می‌دانید که مسئولین رده بالای نظام با چشمی خونبار و قلبی مالامال از عشق به اسلام و میهن اسلامی مان‌چنین تصمیمی را گرفته‌اند. خدا را در نظر بگیرید و هر چه اتفاق می‌افتد، از دست‌بدانید. والسلام علینا و علی عبادالله الصالحین. روح‌الله الموسوی‌الخمینی.»

امام که فرمود: «این تصمیم برای من چون زهر کشنده است!» اشک همه را درآورد و همه‌ی پاسدارانی که در آن‌جا بودند، زار زار گریه کردند. انگار ما هم همراه با اماممان، جام زهر را نوشیدیم! دستور ولایت بود و حجت بر همه تمام. هر چند دشمن با وجود این‌که قبل از ما قطع‌نامه را پذیرفته بود، به حملات ناجوانمردانه‌ی خود ادامه می‌داد.

من پس از این که به عنوان سرپرست مخابرات تیپ قبول م مسئولیت کردم، مدام در مناطق شلمچه و آبادان و خرم شهر و امیدیه و... در حال سرکشی و تردد بودم و با توجه به کارم، در جریان آخرین اخبار جنگ قرار می‌گرفتم.

ما در منطقه‌ی شلمچه م مستقر بودیم تا د شمن به آبادان و خرمشهر حمله نکند که خبر بدی در جبهه‌ها پیچید. چند روز پس از پذیرش قطع‌نامه از سوی ایران و پایان جنگ، سازمان مجاهدین خلق م مستقر در عراق، به فرماندهی م سعود و مریم رجوی در عملیاتی به نام فروغ جاویدان در سوم مردادماه ۶۷، با حملیت کامل ارتش بعث عراق و با عبور از مرز در محور سرپل ذهاب، حمله‌ی خود را از گردنه‌ی پل‌تاق به سوی کرند آغاز کردند و با پیشروی به سمت اسلام‌آباد این شهر را نیز به تصرف درآوردند.

پس از ورود نیروهای منافقین به کرند و اسلام‌آباد، درگیری تا

چند ساعت در شهر ادمه داشت و به رغم این که شماری از نیروهای مردمی و سپاه نیز با آنان درگیر بودند، اما تلاش آن‌ها به دلیل نداشتن آمادگی، بی‌ثمر بود. آن‌ها که از پشتیبانی کامل ارتش بعث عراق برخوردار بودند، قصد داشتند بر اساس یک برنامه‌ی زمان‌بندی شده‌ی سی‌وسه ساعته برای رسیدن به تهران با بهره‌گیری از بیست و پنج تیپ طی پنج مرحله، از شهرهای سرپل ذهاب، اسلام‌آباد، کرمانشاه، همدان و قزوین عبور کنند و خود را به تهران برسانند و نظام جمهوری اسلامی را سرنگون کنند.

منافقین خلق خوشحال از پیروزی‌های مقدماتی و در یک اقدام عجولانه راهی باختران شدند و به خیال باطل خود به سمت تهران حرکت کردند. رادیو منافقین با ارسال پیام به مردم باختران از آن‌ها خواست که زمینه را برای ورود ارتش به اصطلاح آزادی‌بخش مهیا کنند و آماده‌ی جذب در گردان‌ها و لشکرها باشند.

آن‌ها تا گردنه‌ی حسن‌آباد در شرق شهر اسلام‌آباد، پیش رفتند و برای تجدید سازمان در آنجا مستقر شدند و منتظر شکست نیروهای ایرانی در تنگه‌ی چهارزبر بودند تا به سوی کرمانشاه پیشروی کنند. لذا تمام امکانات خود را در پشت این تنگه جمع کرده و آماده شده بودند تا به محض باز شدن راه، در مدت کوتاهی شهر کرمانشاه را تصرف کنند.

خبر می‌رسید منافقین به هر شهر و روستایی که می‌رسند، جنایات زیادی می‌کنند. از جمله می‌گفتند آن‌ها مجروحین و

بیمارهای بیمارستان اسلام‌آباد غرب را مظلومانه قتل‌عام کرده‌اند. با توجه به این تجاوز ناجوانمردانه، همه‌ی مسئولین بسیج شده بودند تا جلوی دشمن را قبل از وارد شدن به کرمانشاه، بگیرند.

تعدادی از نیروهای تیپ امام حسن (ع) از جمله ابوذر قرمزی از معلمان و تکاوران بسیار شجاع و شقایبی، به آنجا اعزام شدند. چون منافقین مستقیماً و از طریق جاده پیر شروی می‌کردند و هرکس هم که سر راهشان قرار می‌گرفت، قتل‌عام می‌کردند، خیلی زود به گردنه‌ی حسن‌آباد کرمانشاه رسیدند اما تعدادی از نیروها که از جنوب و از طریق پل دختر به آنجا رفته بودند، جلویشان را سد کردند و اولین درگیری‌ها در آنجا شروع شد.

در حالی که آن‌ها در پشت گردنه معطل مانده بودند، عملیات مرصاد در ششم مرداد ۱۳۶۷، با رمز مبارک یا علی ابن ابی‌طالب (ع) در منطقه‌ی اسلام‌آباد و کرد در غرب استان کرمانشاه، آغاز شد.

با طلوع خورشید در روز اول، هدف نیروهای ما علاوه بر سد کردن هجوم ستون مجاهدین خلق، بستن مسیر پشت سر آن‌ها نیز بود. در این روز بالگردهای پایگاه کرمانشاه هوانیروز ارتش اقدام به انهدام مؤثر خودروهای ستون کردند و برای مدافعان تنگه، نیروهای کمکی فرستاده شد؛ همچنین نیروهایی به پشت سر ستون در بین کردند و سرپل ذهاب هلی‌برد شدند تا راه بازگشت منافقین هم بسته شود.

منافقین تصور می‌کردند که مانند روزهای قبل نیروهای بعثی در این مناطق حضور دارند، حال آن‌که بعثی‌ها عقب‌نشینی کرده و منطقه

در دست نیروهای ایرانی بود. به همین دلیل، نیروهای خودی توانستند به راحتی از این محور وارد اسلام‌آباد شوند و سازماندهی منافقین را در داخل شهر به هم بزنند.

پس از آزاد سازی شهر ا سلام‌آباد و قبل از رسیدن نیروهای خودی به این شهر، در ساعت سه بامداد، سه فروند هلی‌کوپتر ترابری در کرد به زمین نشستند و تعدادی از نیروهای بلندپایه‌ی منافقین و از جمله مسعود رجوی رهبری سازمان و همسرش را از شهر خارج کردند.

در این عملیات، حدود ۲۰۰۰ تن از نیروهای منافقین به هلاکت رسیدند و حدود هزار تن زخمی شدند که در میان کشته‌شدگان و ا سرا تعداد زیادی از کادرهای سازمان و فرماندهان تیپ‌ها دیده می‌شدند.

نصف استان کرمانشاه که به دست دشمن افتاده بود، آزاد شد و مابقی آن‌ها به خاک عراق فرار کردند. چون امام دستور داده بود به خاک عراق وارد نشوید، نیروها در مرز مستقر شدند.

اواخر مرداد ۶۷، بود و جنگ به روزهای پیلانی خودش رسیده بود. طرفین منتظر بودند که سازمان ملل قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ را تصویب و مأموران صلح را در خطوط مرزی مستقر کند.

آخرین روزی که من هنوز مستقیماً در جبهه حضور داشتم، به اتفاق سردار نبی رودکی و کریم شایق و رسول استوار در شلمچه بودیم و شبانه‌روز دشمن را می‌پاییدیم که فکر حمله از این محور

به سرش نزند.

صبح آن روز پس از صرف صبحانه، حاج نبی مرا مأمور کرد و گفت: «پرنیا، برو جلو یه سروگوشی آب بده ببینیم چه خبره؟» من با موتور به جلو رفتم و دیدم که بعضی‌ها به پانصد متری خط ما رسیده‌اند. سریع برگشتم و گفتم: «حاجی، بعضی‌ها بیخ گوشمون! درنگ کنیم، اسیر شدیم.»

به سرعت با توبوتا و موتورسیکلت از آن‌جا دور شدیم و به‌جای امنی رفتیم. از آن‌جا حاج نبی دستور داد و لشکر ۱۹ فجر و دیگر نیروها به تعقیب بعضی‌ها پرداختند و آن‌ها هم بدون مقاومت، عقب‌نشینی کردند. با وجود این‌که ایران قطع‌نامه را پذیرفته بود اما بعضی‌ها تا روز آخر جنگ به هجوم بی‌امان خودشان به مناطق مختلف ادامه می‌دادند.

سرانجام سازمان ملل قطع‌نامه‌ی ۵۹۸، را که در بیست‌ونهم تیر ۶۷، به تصویب ایران رسیده بود، پس از یک ماه، در بیست‌ونهم مرداد ۱۳۶۷، به رسمیت شناخت و آن را اجرایی کرد. دبیرکل سازمان ملل آتش‌بس جنگ هشت‌ساله‌ی ایران و عراق را اعلام و مأموران صلح سازمان ملل را در مرزهای دو کشور مستقر کرد.

بدین صورت جنگ هشت‌ساله به پایان رسید و تیپ ۳۵ امام حسین (ع) نیروهایش را از خطوط مقدم به عقب کشید. من هم به اتفاق هم‌رزمانم، به مقر تیپ در پادگان پنجم شکاری امیدیه برگشتیم و در آن‌جا پایان مأموریت در جنگ را به ما اعلام کردند.

۹۵

تصاویر و اسناد



راوی، دره‌ی عسلی، دو راهی چهارم ۱۳۵۶



راوی به همراه رضا پرنیا، دره‌ی عسلی، دو راهی چهارم - کوار ۱۳۵۷



راوی به همراه پدر، بعد از عملیات دهلاویه، شیراز، شاهچراغ ۱۳۶۰



راوی، تپه دولارزان، کردستان ۱۳۶۰



راوی در عملیات آزادسازی دهلاویه ۱۳۶۰



از راست: رسول فیروزی،، شهید محمد سلامی، و راوی، اهواز ۱۳۶۰



راوی پشت تیربار گرینف، عملیات آزادسازی دهلاویه ۱۳۶۰



از راست: رسول فیروزی و راوی، اردوگاه شهید چهره‌قانی، اولین روز ورود به جنگ، اهواز

۱۳۶۰



از راست: روای، شهید عبدالله اسکندری فرمانده گردان ۹۶۱، پاسگاه زید ۱۳۶۱



از راست: روای، فرجاد آقاجاری، کردستان ۱۳۶۱



از راست: شهید محمود حیات، راوی و آزاد، اهواز ۱۳۶۱



راوی به همراه بچه‌های لشکر ۲۸ کردستان و گردان ۹۱۶ فارس تپه دلارزان - سردشت

۱۳۶۱



از راست: راوی، شهید محمدعلی فتحی و دو تن از رزمندگان، المهدی ۱۳۶۱



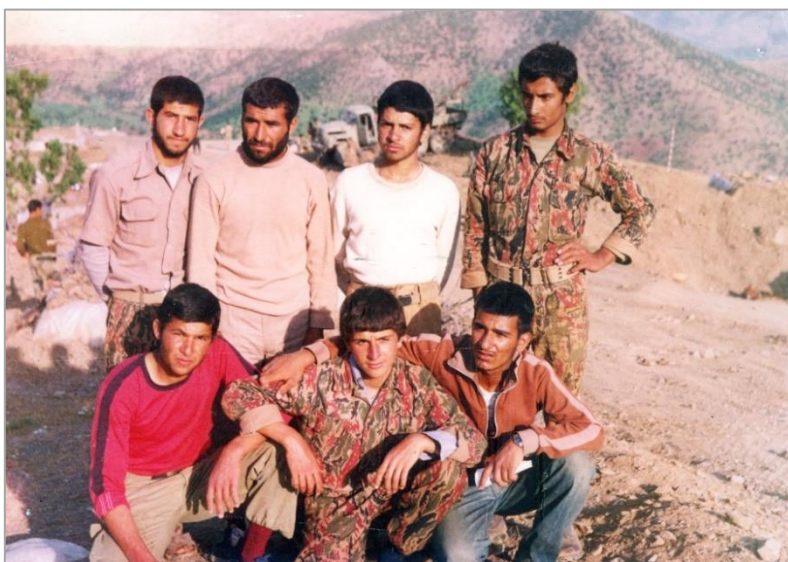
از راست: شهید محمدعلی یزدان پناه، راوی، محمدعلی رجایی و... قصر شیرین ۱۳۶۱



از راست: راوی و فرزاد آقاجاری، کردستان تپه‌ی دلارزان ۱۳۶۱



از راست: راوی، ... و محمدزاده، عملیات دهلاویه ۱۳۶۱



راوی به همراه نیروهای لشکر ۲۸ کردستان و گردان ۹۱۶، کردستان ۱۳۶۱



راوی به همراه شهید محمد سلامی، اردوگاه شهید چهره‌قانی، اهواز ۱۳۶۱



از راست: سید رحیم غلامی، ... و ... و راوی، کردستان ۱۳۶۱



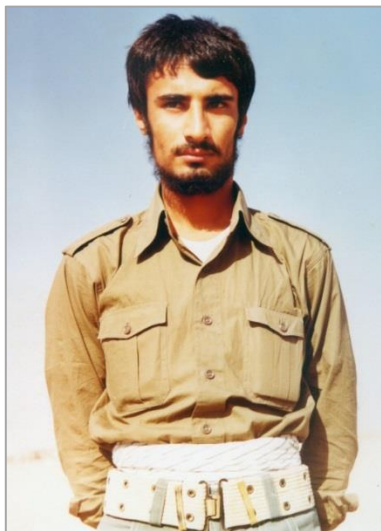
از راست: محمد آزادی، راوی - اردوگاه آموزشی المهدی ۱۳۶۲



از راست: راوی، محمدعلی رجایی جبهه قصر شیرین ۱۳۶۲



راوی، اردوگاه آموزشی المهدی، اهواز ۱۳۶۲



راوی، اردوگاه آموزشی المهدی، اهواز ۱۳۶۲

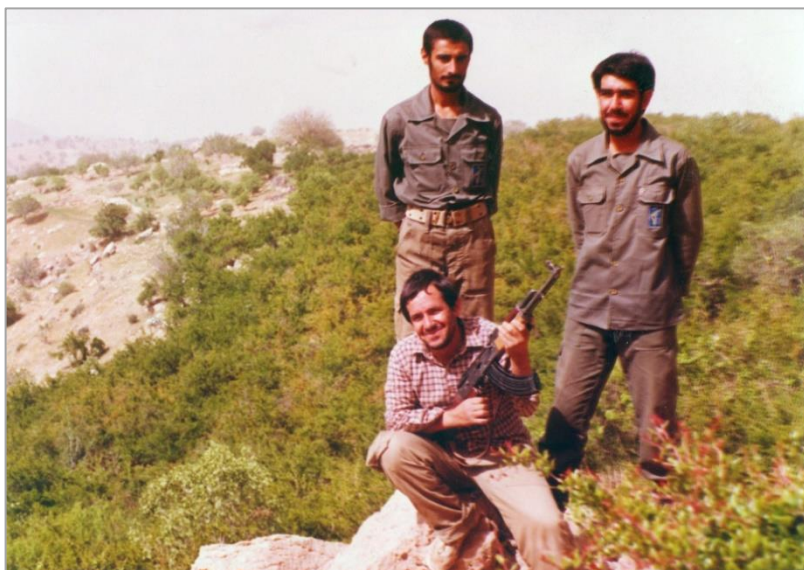


راوی به همراه بچه‌های سپاه عشایر، ناحیه مقاومت طایفه‌ی فارسی‌مدان ۱۳۶۳



راوی به همراه شهیدان علی نجیمی و فریبرز نریمانی، سپاه عشایر، چاووش، سرحد

۱۳۶۴



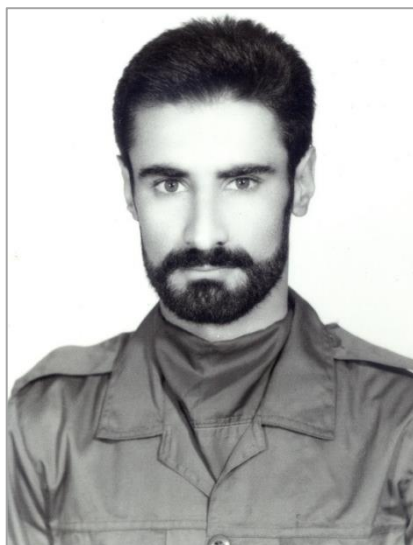
راوی به همراه بچه‌های سپاه عشایر، اردوگاه آموزشی کوهمره سرخی ۱۳۶۴



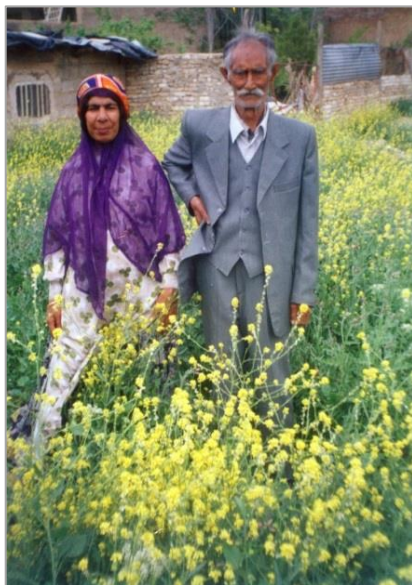
راوی کوهمره سرخی، سپاه عشایر ۱۳۶۴



راوی به همراه بچه‌های نیروی سپاه عشایر، چاوش ۱۳۶۴



راوی



پدر و مادر راوی، شیراز ۱۳۶۶

قلم از دسترس عجز است. هم اکنون که وصیت نامه
 می نویسم در پشت بسم جناب تقی در راه خدا و برای
 صلواتی ان شاء الله و با فرستادن و معروف و معروف
 حسنی می نویسم. با کمال مسرت نسبت به اوقات باقیمانده ما را
 بجز دعا غیر برای این هر چه عظیم الله بادان نمود
 در هر لحظه ایام و روزها در راه دعا و دعا کنید. برای
 از آن خدا می گویم. ای کبریا ای جان بخش و ای شکرگزار

متجاوز و ای خداوند بزرگوار یعنی این را بداند که من
 خود دست بر مهرهای عزیز خود گذاشتم به امید آنکه بجز آن
 تا سرافقت آن در راه خدا بگذشت و عاقبت نه بداند
 می گردیم و بدو که برای حسن و رحمت می گویم. اما بداند
 سرای من حکمی که در خانه دارم بگشاید نه صد و یک نفر از خانه
 نهدارید تا حق مسلم فرزندان شما برآید که نه آنجا
 دهید تا آنجا که در حق می گویم که در خاطر مردم و فرآین

صلوات بر سر آن باری خدا و در پیش بر هر کار
 بدی در بانک دارم آنجا در راه خدا و فریادها اما
 زبان فرج کنید. آری کفایتی که گفتم.
 من نمی دانم بایم که زنده باشم ولی خاک وطنم
 سرف و غم در زیر پای جویبار کافران
 آری من بجز آنم زنده باشم و بسیم که این
 جویبار ناهوس با کبریا چه جلالتی است نه آری

من می روم و همه های دست بر می گذارم. تا راه از آنجا
 وزان سرافقت را به جهان نشان دهم. آری
 من بجز آنم در شهر با همه جنسی و غری زندگی کنم در
 صدمه بکنم و دستم در دستم در هر چه سرای آنجا
 نمی گذارم و برای همه است رسیدن. من و همه
 من دست و آنچه با منی فرارستم به شما می گویم.
 نعمت و در پای آن می فراموشی که این است
 کمال آن که فکر جفر است
 محمد
 ۱۳۶۲

کارت شناسائی موقت تنها جهت شناسائی میباشد

هو العزیز


الاسلام یعلو ولا یصلی علیه

برادر
محمد حسین برنیا

فرزند
حسن علی مولود ۱۳۴۷

دارنده شناسنامه شماره ۹۹۳۲۹ و کتبی از

فدائیان اسلام (وفاداران انقلاب و اب صفوی)



شماره پلاک
B۱۱-۴۰۵-۴۱۷

تاریخ اعزام ۶۱/۹/۱۳۶۷
اعزامی از منطقه ۹

کارت شناسائی

نام و نام خانوادگی: محمد حسین برنیا
نام پدر: حسن علی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷... شماره شناسنامه: ۹۹۳۲۹... اعزامی از: شیراز

عضویت: بسیج آدرس محل سکونت: تهران... خیابان...

توجه: کتبی از حسن علی برنیا... در دست آوردن منزل مختلف... ۳۱۰۸۴... تهران

این کارت فقط برای شناسائی در منطقه جنگی است و هیچگونه ارزش دیگری ندارد


کمیته انقلاب اسلامی مرکز شیراز
(سازمان نهادهای انقلابی آموزش)

کارت شناسائی
کلاسهای آموزش اسلحه فنون نظامی

اسم: محمد حسین
نام پدر: حسن علی

شهرت: برنیا
شماره شناسنامه: ۹۹۳۲۹

تذکره: این کارت منظور شرکت در کلاسهای آموزشی بوده و هیچگونه اعتبار دیگری ندارد.



نام: محمد حسین
نام خانوادگی: برنیا


نام پدر: حسن علی

شماره شناسنامه: ۹۹۳۲۹
اعزامی از: سازمان...

توجه:

این کارت تنها جهت شناسائی نیروهای اعزامی به جبهه معتبر است

بسمتعالی



کارت‌های صادر شده برای راوی در سال‌های آغازین جنگ

دفتر چه یادداشت

در تاریخ ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۰
 منطقه با ۱۴۰۰ نفر و ۳۰۰ خانوار
 مشتمل بر ۱۰۰۰ نفر و ۲۰۰ خانوار
 جمع آوری شد و در احوال بسیار
 شاد و معنای بسیار یافتند و به
 به قرآن و توسل به ائمه و اولاد
 خاندان ائمه و در روز ۲۲ اردیبهشت
 حرکت کردند و ۲۰۰ نفر در اینجا
 در شهر تبریز از آنجا به تبریز
 منتقل شدند و در آنجا به ائمه
 آورده شد - نام محلات بدین بود

Saturday	شنبه	العیوب
21	۳۰	۸
December	آذر	دیح الحادی
	دوازدهم	

۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱

Note: _____

آقایان اکبرینی مسئول محلات نیمی امام حسن و نیکو و همکار
 بهمداری بود به یی هلی کوپتر رفتیم و ساعت ۲/۵ دقیقه لودار
 هلی کوپتر کوپتر اعمال چگونه آن دفتر کاغذ لودار داشتند و
 من قاچاقی لودار کوپتر و ساعت ۱۷/۳ دقیقه داخل ملک عراقی
 بیاد لودار کوپتر خیل خود کمال بودیم و می نمودار نشیم بعد چه می شود
 در آنجا و دستاوی

راوی از سال ۱۳۶۰ به صورت روزنوشت خاطرات خود را در دفترهای گوناگون نوشته است.